

واسیلی بیان

چنگیز خان

جلد اول



ترجمہ از پور ہرمزان

چنگیز خان

واسیلی یان

ترجمه از پور هرمان

انتشارات گوتنبرگ و جاردان خرد

✻ چنگیز خان: جلد اول

✻ نوشته: واسیلی یان

✻ ترجمه: پودهرمزان

✻ ناشر: انتشارات گوتنبرگ و جاردان خرد

✻ چاپ اول افس ۱۳۶۳

✻ چاپ دوم با حرفچینی و افس جدید ۱۳۶۸

✻ حرفچینی: موسسه حرفچینی کوهی

✻ لیتوگرافی، قاسلو، ۳۰۴۲۸۴

✻ تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

✻ چاپ: چاپ هیدری

پیشگفتار

بیش از نیم قرن پیش واسیلی یان (یانچه و تسکی) به روزنامه نگار جوان، مورخ و متخصص زبانهای شرقی برای سیاحت به کویر لوت رهسپار شد. و فور ویرانه‌های شهرها و قصبات حاشیه کویر، مؤلف آینده‌ی رمانهای تاریخی را متحیر ساخت. هیچ انسانی در آنها ساکن نبود. در طول راه بندرت سیاه چادرهایی بسان خفاشهای بال گسترده بچشم میخورد... در شامگاه یکی از روزها هنگام اطراق، چوپان سپید مویی علل و فور این ویرانه‌ها را به سیاح چنین توضیح داد:

— فرنگی، خیال نکن که سرزمین ما همیشه چنین خاموش و غم‌انگیز بوده است. اینجا در گذشته آباد و پر جمعیت بود. ولی استیلاگران آزمند بارها از این سامان گذشته و آنرا بخون شبانان و برزگران سلیم رنگین ساخته‌اند. زمین غرقه بخون از دهشت و ماتم روی درهم کشید و خشکید و اشک چشم بیوه زنان و کودکان یتیم آنرا به شوره زار بدل کرد... این وادی در ازمه باستان عرصه انواع تاخت و تازها بوده است: سپاهیان اسکندر کبیر، جیش اعراب، لشکرهای چنگیز «جهانگشای»، سپاهیان تیمور لنگ و جنگجویان نادر شاه افشار هر يك در عهد خود بر این سرزمین تاختند ... اینجا شاهراه بزرگی بود... شاهراه اشک و ماتم بود...

بدیهی است که سخنان اندوهبار چوپان پیر هیچ نکته تازه‌ای بر مخاطب او مکشوف نساخت. واسیلی یان خود مورخ بود و در تالارهای کتابخانه عمومی پطر بورگ و موزه بریتانیا در لندن آثار عدیده مورخین را در باره فنای اسف‌انگیز تمدن‌های قدیمی بدست استیلاگران اجنبی مطالعه کرده بود. ولی میان خواندن شرح این رویدادها و بچشم خود دیدن حواقب ویرانیهای موحشی که قرن‌ها پیش صورت گرفته بود، تفاوت از زمین تا آسمان بود. مناظر حاشیه‌ی کویر لوت بر زمینه‌ی آماده‌ای نقش بست. نویسنده از اوان جوانی به مطالعات تاریخی علاقمند شد. پدرش که متخصص

برجستی زبانهای یونانی ولاتین و مترجم بسیاری از آثار مؤلفین یونانی بود. تأثیر خود را در پسر باقی گذاشت. یان از آن دوران چنین یاد میکند: «پدرم غالباً داستانهایی از گذشته‌ی دور برای من حکایت میکرد و به نقل داستان قهرمانان «ایلیاد» و سفرهای اودیسه علاقه خاصی داشت». واسیلی یان در کودکی مجذوب آثار استیونس^۴ بود. در سیزده سالگی یکبار خود را در یک کشتی بادبانی پنهان کرد تا با آن به برزیل برود... مسافرت سرنگرفت ولی عشق به سیاحت‌های دور برای تمام دوران عمر در او باقی ماند.

واسیلی یان در سال ۱۸۹۸ پس از پایان دانشگاه سن پترزبورگ کوله باری بدوش انداخت و در روسیه به سیاحت پرداخت. پس از دو سال سیاحت بعنوان خبرنگار روزنامه به انگلستان رفت و تمام بخش جنوبی آن کشور را با دوچرخه پیمود.

زبان‌شناس جوان با استعداد پس از بازگشت به روسیه در یکی از شهرهای کوچک آسیای میانه ساکن شد و با شغل بازرسی چاه‌های آب بکار پرداخت. در سال ۱۹۰۱ آسیای خرید و مواره از صحرای قره‌قوم گذشت و از شهرهای خیوه و بخارا دیدن کرد. سپس عازم ایران شد و از طریق سیستان و بلوچستان به مرزهای هندوستان (پاکستان کنونی) رسید... ظاهراً در یکی از همین نقاط بود که با چوپان کویر لوت که از سرنوشت غم‌انگیز وطن خویش با او سخن گفت، ملاقات کرد. آنجا نخستین بار به فکر نوشتن کتابی در باره سایه‌های مهیب دوران گذشته افتاد، ولی این فکر سالها بعد یعنی پس از انقلاب اکبر تحقق پذیرفت.

واسیلی یان در سالهای ۱۹۰۵ - ۱۹۱۷ بعنوان مخبر روسی مشهور خبرگزارینهای گوناگون بارها به آسیای میانه، منچوری، کشورهای بالکان، مصر، ترکیه و غیره سفر کرد. او کمی پس از انقلاب اکبر، در سال ۱۹۱۸ به روسیه بازگشت. جمهوری جوان در تمام رشته‌ها به افراد با فرهنگ نیاز فراوان داشت و یان از هیچ کاری روی بر نمی‌تافت: دبیر دبیرستان، رداکتور روزنامه‌ها و مجلات، اقتصاددان، نماینده نویس و کارگردان تأثیر انقلابی جدید. واسیلی یان در هر یک از این مشاغل نهایت کوشش خود را بکار می‌برد. در سال ۱۹۲۳ واسیلی یان به مسکو آمد و به کار خلاق تألیف رمانهای تاریخی پرداخت. رمانهای «کشتی فینیقی»، «اسپارتاک»، «روبرت فولتون»، «آهنگران اورال» و «آتش تپه‌ها» یکی پس از دیگری انتشار یافت.

یان در سال ۱۹۳۹ تألیف رمان «چنگیزخان» را که نخستین کتاب از رمانهای ثلاثه اوست، پایان رساند. در سال ۱۹۴۱ رمان «باتو» و در سال ۱۹۵۴ رمان «بسوی آخرین قلم»

^۴ روبرت استیونس (۱۸۵۰ - ۱۸۹۴)، نویسنده انگلیسی، مؤلف رمانهای ماجراجویی

که بخش نهائی رمانهای سه‌گانه است، از چاپ خارج شد. این سه رمان تاریخی که به استیلاگران مغول اختصاص دارد، هم از نظر حجم و هم از نظر اهمیت ادبی مهمترین اثر نویسنده است.

سیمای چنگیزخان، «هریمن خون‌آشام» دوران گذشته از دیر باز ذهن نویسنده را بخود مشغول میداشت. یان در یکی از مقالات خود که به شرح زندگی او اختصاص داشت، راز تألیف این کتاب را چنین توضیح میدهد: «چرا من از میان استیلاگران بزرگ آسیا بویژه چنگیزخان را برگزیدم و سیمای او را چگونه و بر چه اساسی مجسم ساختم؟ سبب آن یک تصادف بود: شبی در خواب دیدم که چنگیزخان جلوی در یورت خود نشسته است. این یورت از خیمه‌های معمولی صحرائشینان توانگر بود که قالی‌های رنگین آنرا زینت میداد. چنگیزخان روی پاشنه‌ی پای‌چپ نشسته بود و زانوی راست را در بغل داشت. او مرا به نشستن در کنار خود خواند و صحبت ما گل انداخت. ناگاه بمن گفت: بیا با هم کشتی بگیریم.

من گفتم:

— آخر تو از من زورمندتری؟

در جوابم گفت:

— باشد، آزمایش میکنیم.

ما بآیین روسی دوال کمر هم را گرفتیم و در حالیکه بنوبت پاها را جابجا میکردیم به کشتی پرداختیم. ناگهان من احساس کردم که او با بازوی نیرومند خود پشت مرادرم میفشارد و کم‌مانده است که تیره پشتم را خورد کند. در عالم خواب با خود میگفتم: «چاره چیست؟ چگونه خود را برهانم؟ هم اکنون مرگ و ظلمت فرا میرسد». ولی فکر خوبی بخاطرم رسید و با خود گفتم: «من الان باو نیرنگ میزنم. آخر اینها همه در عالم خواب است و من باید هرچه زودتر بیدار شوم». آنگاه تلاش کردم و از خواب بیدار شدم. از آنهنگام تصویر زنده‌ای از چنگیزخان بدست آوردم و بر آن شدم تا در بیداری با او دست و پنجه نرم کنم و بدین‌منظور بانهایت دقت به مطالعه منابع و مدارک تاریخی دوران او پرداختم.

ذکر تمام منابع و مأخذی که مؤلف برای نگارش رمان «چنگیزخان» بررسی کرده، از حوصله این مقال خارج است. از آنجمله‌اند: تألیفات مورخین مغول، چینی، ایرانی و عرب نظیر «جامع التواریخ» رشیدالدین فضل‌اله، «تاریخ جهانگشای» عظاملك جوزینی، «تاریخ حبیب السیر» غیاث‌الدین خواندمیر، «سیره جلال‌الدین منکبرنی» تألیف محمدبن احمد نسوی منشی جلال‌الدین، «طبقات ناصری» تألیف ابو عمر عثمان منهاج‌الدین سراج

جوزجانی ، «کتاب کامل التواریخ» عزالدین علی بن محمد ابن الاثیر و غیره ، تألیفات محققین و دانشمندان روسی نظیر بار تولد ، برزین ، ولادیمیرتسف و انبوه دیگری از آثار مؤلفین شرقی ، روسی و اروپایی . ولی کتاب یان بنیچوچوچه بازگفت و تکرار منابع تاریخی نیست ، بلکه ترکیب بدیعی است از پژوهشهای تاریخی و ذوق و قریحه‌ی ادبی .

اندیشه اساسی رمان را خود مؤلف چنین بیان میدارد : «چنگیزخان یسک انگیزه‌ی اساسی معیوب و یسک آرزوی ناپاک داشت که او را به جنگ و لشکرکشی سوق میداد: او میخواست سراسر گیتی را با ددمنشی مسخر خود سازد و جامعه‌ی بشری را با سفاکی و بدون ذره‌ای رحم تباہ کند . او دعوی داشت که میخواهد همه جا نظم برقرار کند .

اما چه نظمی؟ نیکه کرداری ، عشق ، حقیقت والا؟ نه او خود میگفت : «من میخواهم همه جا خاموشی گورستان برقرار سازم و شهرها را از صفحه گیتی براندازم تا کران تا کران دشت‌های پر علف پدید آید ، اسبان مغول با فراغبال در آنها چرا کنند ، خیمه‌های خاموش و آرام بر پا گردد و زنان مغول در آنها کودکان چاق و شاداب را با پستانهای پر شیر خود بیورانند» . . . این اندیشه که چنگیزخان با سفاکی در تحقق آن تلاش میورزید «محکوم به شکست محتوم بود زیرا با آرمانهای والای جامعه انسانی منافات داشت» .

یان کار تألیف رمان خود را زمانی آغاز کرد که سایه‌ی سیاه استیلاگر جدید یعنی فاشیسم آلمان بر فراز اروپا گسترده بود . اندیشه‌های نویسنده در باره‌ی آینده‌ی جهان ، اروپا و آینده‌ی میهنش در سراسر رمان‌های سه گانه او جلوه گراست .

بیهوده نیست که مؤلف رمان خود را با سخنان واقعه نویسی خردمندی که وطنش یعنی خوارزم آباد و پر نعمت پایمال سم ستوران استیلاگران شده بود ، پایان میرساند و مینویسد : «اگر تمام خوارزمیان عزم جزم میکردند و یکدل و جان تیغ خشم از نیام برمیکشیدند و بیدریغ از جان بردشمنان وطن میناختند ، مغولان پر کبریا و فرمانروای ریش قرمزشان شش ماه هم در خوارزم تاب نمیآوردند و برای ابد به صحراهای دور دست خویش میگریختند . . . مغولان بیش از آنکه به نیروی شمشیر خویش غالب آیند ، بسبب نفاق ، تسلیم پذیری و رعب دشمنان خویش ، به پیروزی میرسیدند . . .» . این سخنان حکم بی چون و چرای تاریخ را دال بر محکومیت مدعیان مجدد سیطره بر جهان نیز که میکوشیدند «نظم» زور و راهزنی در اروپا برقرار سازند - اعلام میداشت .

نویسنده توانست پیروزی هم میهنان خویش را بردشمنان ببیند . او در سال ۱۹۵۴ ، در هفتاد و نهمین سنین حیات دیده از جهان فرو بست و پیش از مرگ آخرین صفحات بخش نهائی رمان‌های سه گانه خویش یعنی رمان «بسوی آخرین قلمز» را پایان رسانده بود . این سه رمان واسیلی یان که به «هجوم مغولان» اختصاص دارد و تألیف آنها قریب

بیست سال کار سرسخت از نویسنده گرفت ، صحنه‌های زنده و منیپی از یکی از ادوار پر فاجعه‌ی تاریخ روس تصویر میکنند. رویدادهای مربوط به روسیه که مبحث اساسی رمان‌های سه‌گانه است در رمان «چنگیزخان» مرحله آغاز خود را میگذراند . در آن تنها يك رویداد کدپیکار تاریخی کنار رود کالکاست به تصادم میان کوچ نشینان مغول و سپاهیان کیف روس اختصاص دارد .

در دو رمان دیگر مبحث رویدادهای روس گسترش می‌پذیرد . واسیلی یان ضمن تشریح چگونگی هجوم باتو که سپاهیانش به دریای آدریاتیک دست یافتند، اهمیت عظیم پیکار دلیرانه خلق روس را که در سال ۱۳۸۰ میلادی به پیروزی تاریخی در دشت کولیکوو* انجامید ، نمودار میسازد . رمان‌های سه‌گانه در مجموع خود تجسم هنری درخشانی است از سخنان آلکساندر پوشکین شاعر کبیر روس که مؤلف آنرا در سرلوحه‌ی بخش نهائی رمان‌های خود نقل کرده است : «تاریخ انجام رسالت والایی را به روسیه محول کرده بود . . . دشت‌های بیکران آن نیروی مغولان را فروبلعیدند و آنرا از ادامه هجوم و رسیدن بانتهای اروپا باز داشتند . وحشیان جرأت نکردند روسیه اسیر را پشت سر خود باقی گذارند و ناچار به صحراهای خویش در خاور باز گشتند. تمدن و فرهنگی که در حال پیدایش بود به نیروی روسیدی زجر کشیده و سراپا مجروح نجات یافت . . . »

رمان‌های تاریخی واسیلی یان علاقه فراوان خوانندگان شوروی و کشورهای دیگر را بخود جلب کرد. «چنگیزخان» بدریافت جایزه دولتی اتحاد شوروی نائل آمد و به بسیاری از زبانهای خارجی ترجمه شد و بارها تجدید چاپ گردید ، از آنجمله در انگلستان ، فرانسه ، فنلاند ، آرژانتین ، ایالات متحده امریکا و کشورهای دیگر . در سال ۱۹۶۵ مجله «مسائل ادبیات» چاپ مسکو در باره کتاب «چنگیزخان» نوشت : « این کتاب بدون ایجاد شیفتگی کاذب بدزور و اقتدار و بدون هیچگونه گذشت در قبال کژی‌ها و ناراستی‌ها حق تعلق به ادبیات کلاسیک شوروی را بدست آورده است . »

واسیلی یان

چنگیز خان

سلام بر خواننده!

«شهباز بی‌بال در عرصه آسمان ناتوان و مرد بی‌سند در پهنه زمین زبون است .
هر پیش‌آمدی را سبب و علتی است. سر رسن انتهای آنرا بدن‌بال می‌آورد :
هم به چنبرگذار خواهد بود
این رسن را اگر چه هست دراز

راه راست آواره را از میان وادی‌های عالم به سرمنزل مقصود میرساند و کجروی
و اهمال به شوره‌زار مرگ میکشاند.

اگر پیش‌آمد روزگار آدمی را بارخداهای شگفتی چون فوران کوه آتشفشان آبادی
برانداز یا عصیان خلق ستم‌دیده بر فرمانروای زورمندو یا هجوم قومی بی‌نام و نشان و عنان
گسیخته بر سرزمین و طنس روبرو کرده باشد بر اوست که دیده‌ها را بر صفحه کاغذ آرد و
اگر این هنر را نیاموخته باشد که دانه‌های سخن را با نوک خامه به سلك داستان کشد بر اوست
که خاطرات خویش را بردیبری دانا فرو خواند تا او گفته‌هایش را دردقتری ثبت کند.
و اما آنکس که سیل حوادث شگرف را از سر گذرانده و در بیان آنها خاموش مانده
است، به ممسکی ماند که جواهر و نفائس گرانبها را در پلاسی می‌پیچد و در بیابان دفن
میکند، حتی زمانی هم که دست سرد مرگ را بر سر خود احساس میکند.

با اینهمه آنگاه که من قلم نیبم را تراشیدم و به مرکب آغشتم دودل شدم و بخود
گفتم آیا مرا آن مایه سخن و نیرو هست که ترجمان راستین احوال و اعمال جبار قهاری
چون چنگیز خان هستی بر انداز ملت‌ها و بیدادگرهای سپاهیان خونریزش باشم؟ . . . چه
هولناک بود هجوم این وحشیان صحراهای شمالی در آن روزگاران که فرمانروای سرخ
ریشان پیشاپیش سپاه اسب میراند و از پی او جنگاوران خشمگین بر پشت اسبان پرتوان
بر عرصه جلگه‌های آرام ماوراءالنهر و خوارزم می‌ناختند و هزاران جسد پاره پاره در راهها
برجای میگذاشتند. هر لحظه دهشت تازه در پی داشت و همه از هم می‌پرسیدند: «آیا این

آسمان پوشیده از دودآبادینهای بآتش کشیده بار دیگر نقاب از رخسار قهرگون خواهد کشید یا پایان عالم فرا رسیده است ؟ ...»

بسیارگان مرا برمی‌انگیختند که دیده‌ها و شنیده‌های خود را در وصف چنگیزخان و هجوم مغولان برشته تحریر درآورم. من دیری در تردید بودم. . . سرانجام باین نتیجه رسیدم که خاموش ماندنم هیچ سودی ندارد. پس بر آن شدم تا به توصیف بلای خانمانسوزی پردازم که برسر تمام عالمیان و بویژه برسر کوشندگان سلیم کشتزارهای تو، خوارزم زجر کشیده، فرود آمد و نظیر آنرا نه بروز و نه بشب کس در جهان ندیده است... در اینجا زبان در میکشم تا بیش از اندازه به پیش نتام. پیران تصدیق خواهند کرد که هر آنچه در اینجا نوشتم عین حقیقت است.

خواننده سخت کوش و شکیبیا فرجام نیک کار آغاز شده را خواهد دید و جوینده دانش آنرا خواهد یافت...»

کتاب اول



در خوارزم بزرگ
آرامش برقرار است



بخش اول

در خر قه‌ی درویش

فصل اول

شهباز زرین

بهاری نورس بود که طوفان برف دیررس بر ریگزارهای بیجان صحرای کبیر قره‌قوم تاختن گرفت. باد بوته‌های کج و معوجی را که تک و توك از زیر شن‌ها سرکشیده بودند به سختی میلرزانید. تکه‌های سفید برف در هوا چرخ میخوردند. قطاری ازده شتر جلوی کابه گلینی که بام گنبدین داشت نامرتب در هم پیچیده بود. پس کاروانیان کجا هستند؟ چرا ساربان‌ها بارهای سنگین را از پشت شترها برنداشته روی زمین ردیف نکرده‌اند؟ شتران کله‌های پشمالوی برف‌گرفته‌ی خود را بلند می‌کردند و آوازی حزین سر میدادند که با زوزه باد درمی‌میخت. از دور آوای زنگ بگوش رسید ... شترها سرها را بسوی

زننگ بر گردانند. الاغ سیاهی نمودار شد. مردی با ریش انبوه و خرقه‌ی بلند و کلاه دراز صوفیان که دستار سفید حاجیان از مکه بازگشته بر گرد آن پیچیده بود دم الاغ را بدست داشت و پیش می‌آمد.

– هین، هین! چند گام دیگر هم برو تا جیره کاهت را بگیری. او هو، بکر، یار وفادار من، بین به چه کسانی برخوردیم! جایی که شترها ایستاده‌اند، صاحبانشان باستراحت مشغولند و خادمان آتش افروخته‌اند. خوب، مگر وقتی ده نفر دور آتش جمع باشند برای نفر یازدهم چند مشت برنج یافت نمیشود؟ آهای، اینجا کیست؟ مسلمین، جواب بدهید.

جوایی نیامد. از زننگ ترك خورده‌ی گردن شتر پشاهنگ صدای خفه‌ای برخاست مسافر برف گرفته الاغ خود را می‌کرد و بنای کلبه را که دیوار گلین کوتاهی داشت آهسته دور زد. در منبت کاری شده کلبه از بیرون با دیرکی محکم شده بود. پشت کلبه در محوطه‌ای محصور به تپه‌های شن چند رده گور خموش دیده میشد که روی آنها را بدقت با ریگ‌های سفید و سیاه پوشانده بودند.

مسافر در حالیکه الاغ را زیر سایبان نبین می‌بست زمزمه کنان میگفت: – درویش حاجی رحیم بنفادی بشما ساکنان این وادی خاموش درود میگوید. پس نگهبان این جمع خاموشان کجاست؟ شاید در کلبه است؟

درویش تکه‌نانی در توبره‌ای رنگین خورد کرد و بر سر الاغ آویخت و گفت: – این آخرین باز مانده‌ی خوراک را بتو پار وفادار می‌دهم. تو بآن بیشتر احتیاج داری. اگر امشب از سرما خشک نشویم فردا تو مرا به منزل دیگر خواهی رساند. من بیاد گرمای سوزان روزهایی که در سایه‌ی نخل‌های سرزمین پربرکت عربستان گذرانده‌ایم، گرم خواهم شد.

حاجی رحیم دیرک جلوی در کلبه را برداشت و در را گشود. در وسط صحن کلبه، در حفره‌ای که معمولا خرمن آتش در آن افروخته است، روی زغالهای سوخته را خاکستر گرفته بود. طاق گنبدین کلبه به روزنی برای خروج دود منتهی میشد. کنار دیوار چهارمرد روی زمین چمباتمه زده بودند.

درویش بانگ برآورد: – السلام علیکم! نعمت و عافیت بر شما ارزانی بادا – از هیچکس جوایی بر نخاست. حاجی رحیم گامی به پیش برداشت ولی از مشاهده‌ی بی‌جنبشی، خاموشی و زننگ پریدگی نشستگان سرعت واپس رفت و از در بیرون لغزید.

– حاجی رحیم، تو نباید از بخت خود گله‌مند باشی. چهار مرده منتظرند که کسی آنها را کفن و دفن کند. اگر چه کسیه تو نهی و شکمت گرسنه است ولی هنوز نیرو داری و میتوانی به سیر خود در راه‌های بی‌پایان عالم ادامه دهی... اینجا يك کاروان ساربان

گم کرده هست. اگر من میخواستم میتوانستم این شترها را با بارهای گرانبهایشان صاحب شوم. اما درویش حقیقت جو را به مال دنیا نیازی نیست. او بینوا خواهد ماند و باترانه براه خود خواهد رفت. ولی اول باید بحال این حیوانهای بیچاره رحمی کرد.

درویش به گرد شترها گشتی زد، طنابهای بهم پیچیده را سراسر کرد و شترها را کنار هم بزانو خواباند. از میان بارها يك جوال جو برداشت و جلوی هر شتر چند مشت ریخت و با خود گفت:

«اگر کسی میسرسد که حاجی رحیم در عمر خود چه کار نیکی کرده است این شترها هم آواز میگفتند: «درویش در روز سرد طوفانی ما را خوراک داد و از خشکی در سرما نجات بخشید.»

حاجی رحیم تمام شب را روی بسته ای نی تکیه بر پشت الاغ خود که چهار دست و پا را جمع کرده بود و آرام چرت میزد، - بسر برد. بامدادان باد ابرهای سیاه را پراکند و خورشید از افق خاور سر بر کشید.

درویش از دیدن اشعه ی گلگون آفتاب که بر گورها بوسه میزد از جا جهید.

- بکر، رایفت، از اینجا برویم!

آنگاه جوال جو باقی مانده را بار الاغ کرد و نگاهی بدرون کلبه افکند. از چهار مردی که کنار دیوار نشسته بودند حالا تنها يك تن باقی بود. چشمان باز قهوه ای رنگش نگاه کدوری داشت و پلكها بیحرکت بود.

- پس مردگان دیگر چه شدند؟ آیا براستی به گور رفتند؟ نه، حاجی رحیم حاضر نیست اینجا بماند. من به شهرهای خوارزم میروم که مردمی با نشاط دارد و شهد سخن خردمندان از شیر و انگبین گوارا ترست.

درویش در این اندیشه بود که ریش پرتاب مرد نشسته به موج درآمد. صدای گرفته ای

برخواست:

- ای مرد مسلمان، بمن کمک کن!

- تو کیستی؟

- محمود...

- اهل خوارزمی؟

- صاحب نشان شهباز زرینم...

- عجب امر! در آستان مرگ بفکر شهباز خویش است! بیا از این آب بنوش!

بیمار بزحمت چند جرعه آب از سبوی کدویی نوشید و با چشمان بی فروغ خود

به درویش خیره شد.

... به من زخمی سخت زده‌اند... راهزنان قره خنجر... سه تن از همراهان من فرجام تلخی داشتند. در کلبه را بروی ما بستند و ما نتوانستیم خسارج شویم... تو مسلمان اگر مسلمان دیگر را در بلارها کنی گناهت بدتر از قتل نفس است... این حکم مصحف شریف است...

دندانهایش با لرزی تب‌آلود بهم میخوردند. دستش ملتمسانه بسوی درویش دراز شد و بی حال پائین افتاد. بیمار به پهلو در غلتید. حاجی رحیم جامه‌ی پشمین بیمار را گشود. زخمی در سینه سیاهی میزد و خون از آن میرفت.

— باید خون را بند آورد. با چه بیندم؟

کنار بیمار عمامه‌ی سترگ سپید رنگی افتاده بود. حاجی رحیم آنرا باز کرد. از لای پارچه نفیس عمامه لوحه بیضوی زرینی بیرون افتاد. درویش آنرا برداشت. بر لوحه صورت شهبازی با بالهای گسترده و زیر آن خطی با حروف عجیب، شبیه به مورچه‌های در تک و دو، حک بود.

درویش به فکر فرو رفت و با دقت بیشتری به بیمار نگریست.

— پرتو سوزان فاجعه‌ی عظیم آینده برجبین این مرد می‌تابد. راز عظیم این مرده‌ای که زنده شده همینجا نهفته است. این پایزه نشان خاقان اعظم تاتار است. شهباز زرین را باید حفظ کرد. وقتی بیمار به هوش آمد و نیروی خود را باز یافت آنرا باو پس خواهم داد. — حاجی رحیم لوحه‌ی زرین را زیر شال پهن کمر خود پنهان کرد و مدتی با بیمار کلنجار رفت تا سرانجام سینه‌ی زخمی او را با پارچه لطیف عمامه بست. سپس از کلبه خارج شد. یکی از شترها را بلند کرد، جلوی در کشید و بزانو خواباند. آنگاه بیمار را بدوش گرفت و میان دو کوهان کرکین نشاند و بکمک یک ریسمان موپین او را بر پشت

• پایزه-این واژه را در منابع فارسی «پایز»، «پایزه» و «پایزه» هم نوشته‌اند. اصل آن واژه‌ی چینی «پایتزه» یا «پایتسه» است که از آنجا وارد زبان مغولی شده است. «پایزه» صفحه‌ای از زر یا سیم و یا چوب بود که فرمان جنگیز همراه با صورت شهباز یا شیر و غیره (و در دوران جانشینان جنگیز با نام خدا و سلطان وقت) روی آن محکوک بود. این صفحه به مرض کف دست بود و طول آن گاه به هشت گره می‌رسید و متناسب با درجه و منصب بکسانی که مورد لطف خاص بودند و پویزه به امرای صده و هزاره و تومان اعطا میشد و در ضمن جوازی بود برای آمدن شدآزاد در قلمرو فرمانروایی جنگیز. دارنده‌ی آن از حقوق و امتیازات خاص برخوردار بود. حکام محلی موظف بودند به دارنده‌ی آن کمک کنند و اسب و راهنما و آذوقه در اختیارش بگذارند. (مترجم)

شتر طناب پیچ کرد.

وقتی قرص خورشید بر فراز تپه ماهورهای شنی رسید درویش در کوره راه صحرا که از زیر برف‌های در حال ذوب بزحمت دیده میشد براه افتاد. از پی او الاغ سم‌های خود راریز ریز بر برف میکوبید و بدنبال آن شتر بلند دوکوهانه آهسته گام برمیداشت. بیمار ربه‌مان پیچ شده بیحال بر پشت شتر تلو تلو میخورد.

— بکرا به پیش! بزودی به گورگنج میرسیم و تو یک بسته یونجه‌ی خشک خواهی گرفت. اینجا خطرناک است. قره خنجر راهزن هر آن ممکنست از پشت تپه‌ها سر برسد و طوق بندگی بگردن صاحب تو بیاندازد و پوست سیاه تو را بکند و هدباغخانه بفرستد. هرچه زودتر باید از اینجا دور شد.

فصل دوم

در خیمه‌ی صحرا نشین

جلال‌الدین منکبرنی، ولیمهد سلطان علاء‌الدین محمد خوارزم شاه در ریگزارهای قره‌قوم به شکار مشغول بود. دوپست چابک سوار با اسبان زبده ملتزم رکاب خان جوان بودند. سواران که به فرمان سری سلطان مراقب جلال‌الدین بودند تا از حدود خوارزم فراتر نرود به صف‌رمانی در دشت از پی غزالان و گورخرها میتاختند و میکوشیدند آنها را بسوی تپه‌های مقابل برانند. در دامنه تپه‌ها غلامان خرگاه سیاهی با قبه سپید برپا کرده و برای خان و جملگی همراهان شکار مجلس بزم آراسته بودند.

نخستین گلهای بهاری اندک اندک بر شن‌های صحرا دمیده بود و بازمانده توده‌های برف نور زیر تابش خیره‌کننده آفتاب آب میشد. روز سوم شکار آسمان ناگهان روی درهم کشید. از سوی شمال و از جانب دشت قیچاق بادی سرد وزیدن گرفت و طوفان برف

●● گورگنج—این شهر که در کتب قدیمی فارسی از آن به نامهای «گرگانج»، «اورگنج»، «وهرجانیه» یاد شده است کنار رود جیحون در حوضه سفلی آن قرار داشت و در این تاریخ کرسی خوارزم و یکی از پرجمعیت‌ترین و آبادترین بلاد اسلامی بود که سپس بدست مغولان ناپود شد. شرح ناپودی این شهر در این کتاب خواهد آمد. (مترجم)

برخاست.

جلال‌الدین که بر پشت اسب کهر تیز تك خود از پی يك غزال تیرخورد می‌تاخت رفته رفته از همراهان بدور افتاد. غزال می‌لنگید و با گوش‌های جلو آمده به عقب مینگریست. کم مانده بود سوار به شکار برسد که غزال شاخ‌های هلالی خود را چرخ می‌داد و باز بنای دویدن نهاد. خان سنج و خشمگین که اسبش از شدت عرق کف آلوده شده بود از دم سیاه برآمدهی غزال چشم برنمیداشت و همچنان از پی نخجیر می‌تاخت.

سرانجام غزال از پا درآمد. خان پیاده شد و لاشه غزال را بر فترک زین بست. طوفان شدت گرفت و برف کوره راهها را فرو پوشاند. جلال‌الدین دریافت که راه را گم کرده است و اگر طوفان چند روز ادامه یابد تلف خواهد شد. لگام اسب را بدست گرفت و خلاف جهت باد براه افتاد. شب فرا رسید. خان خسته و مانده عرقگیر اسب را گشود و اسب را با آن پوشاند و خود تا کمر در برف، تمام شب را بر همان ترتیب نشست. خورشید دمید. باد فرو نشست. برف رو به آب شدن نهاد و جویبارهای کوچک در میان تپه‌های شنی براه افتادند. جلال‌الدین به گرد صحرا نگریست. در دورا دورتلی از خار و خاشاک دید که پاره‌های استخوان بر آن سپیدی میزد. این تل در این صحرای بیکران و پیکنواخت نشاندی راهنما بود. خان بدانسو روان شد. در پشت تل در تنگنای میان تپه‌های شنی پاره زمینی از خاک دید که چهار اوبه‌ی (خیمه) فقیرانه و دود زده به گوشه‌ای از حاشیه آن پناه برده بودند.

سگی با خشم عوغو کرد. پیر ترکمنی پوستین بدوش از او به بیرون آمد و با گام‌های موقر به سوار نزدیک شد. ولی از دیدن جامه فاخر و شلوار دیبای ارغوانی و بیش از همه از شکوه مرکب شاهوار به حیرت اندر شد و مهمان نوازانه لگام اسب را بدست گرفت و گفت:

— خان بزرگوار! اگر کلبه‌ی من در نظرت حقیر نمی‌آید قدم رنجه‌دار.

جلال‌الدین پیر را سلام گفت و پرسید:

— نزد تو جو پیدا میشود؟ من بهای آنرا دو برابر خواهم پرداخت.

پیر گفت:— در بیابان قدر نان از زر بیشتر است. ولی مهمان نادر هر چه بخواهد

فراهم میشود. اسب تو بجای جو گندم درشت یکدست خواهد خورد...

از اوبه‌ی مجاور صدای آسیابکی که زنان با آن گندم آرد می‌کردند شنیده میشد.

— آهای، اهل بیت! اسب را بگیریدا

دو دختر از اوبه بیرون دویدند. پیراهن‌های گشادی برنگ قرمز تیره که تا نوک پا

کشیده میشد بر تن داشتند. زیورهای نقره و سکه‌های سینه ریزشان جرننگ جرننگ صدا

می کرد. روی خود را با گوشه‌ی پارچه شفاف مقلعه‌ای که بسر داشتند پوشیده بسودند . دختران لگام مرکب را از دو سو گرفتند و بردند.

خان به او به درآمد. درون او به گرم بود. در حفره‌ی میان او به آتشی از بوته‌های خار افروخته بود. کنار دیوار سردی روی نمده به پشت خوابیده بود . رخسار بی خون رنگ پریده که ریشی پر پشت بر آن سیاهی میزد و دستهایی که بروی سینه فرار گرفته بود از نزدیکی مرگ خبر میداد. نفس پریده بریده‌اش گواه بر آن بود که حیات در این کالبد ناتوان با مرگ در پیکار است.

پایین پای بیمار، قلندری با کلاه دراز و برگردان دستار سفید حاجیان ، نشسته بود. بدن نیمه برهنه‌اش را خرقه مرقع صوفیانه می پوشانید.

جلال‌الدین سلام گفت و کنار بیمار برنمد نشست. کنیزی سراپا در حجاب که تنها چشمانش دیده میشد بدرون او به خزید و موزه‌های خیس را از پای خان در آورد. جلال‌الدین کمر بند چرمین را که شمشیری از آن آویخته بود گشود و کنار دست خود نهاد و آنگاه از درویش پرسید:

– تو کیستی؟ از جامه‌ات پیداست که جهان گشته و سرزمین‌های دوردست را دیده‌ای؟

– من مسافر پنهانی عالم و در میان دریای دروغ جزایر حقیقت را میجویم...

– اهل کجایی و به کجا میروی؟

– نام من حاجی رحیم و ملقب به بغدادی است، چون در دارالسلام بغداد درس خوانده‌ام. مدرسین من به کمال فضل و علو طبع شهره بودند. علوم بسیار آموخته‌ام و کتب فراوان از حکما و ادبای پارس و تازی و ترک و از متون باستانی پهلوی خوانده‌ام. ولی از روزگار جوانی جز حسرت و سنگینی بارگناهان چیزی بکف ندارم...

جلال‌الدین با بدگمانی ابرو درهم کشید و پرسید:

– اکنون به کجا و بهر چه کاری میروی؟

– من در اقلیم محصور میان پنج دریا میگردم. شهرها، واحدها و بیابانها را می‌پیمایم و در طلب دیدار صاحب‌دلانی هستم که آتش خاموشی ناپذیر شوق در درونشان شعله‌ورست. می‌خواهم شگفتی‌های عالم را مشاهده کنم و در برابر دلاوران راستین و پارسیان حقیقت‌گو سر تعظیم فرود آورم. اکنون به گورگنج میروم که شنیده‌ام عروس شهرهای خوارزم و سراسر جهان است و در نعمت و ثروت همتا ندارد. می‌گویند در آنجا خردمندانی را خواهم یافت که نور دانش برجبین دارند و صنعتگران چیره دستی را خواهم دید که شهر را با اعجاز هنر خویش می‌آرایند...

– پس تو در جستجوی دلاورانی هستی که پهلوانی خود را بانوک شمشیر بر عرصه نبرد

نفس میکنند؟ - جلال‌الدین این بگفت و در اندیشه شد و پس از لختی پرسید: - آیا تو میتوانی در وصف دلاوران ایات شورانگیزی بگویی که پسران و دختران آنرا با چنگ بخوانند و جنگاوران را سرود رزم باشد و سالخوردگان در آستانه گور بر زبان رانند؟
درویش در پاسخ گفت:

اگر بدولت با رودکی نمی‌مانم
عجب مکن سخن از رودکی نه کم‌دانم
اگر به کوری چشم او بیافت گیتی را
برای گیتی من کور بود نتوانم...*

خداوند خانه لاشه‌ی غزالی را که خان صید کرده و حالا پوستش کنده و شکمش خالی شده بود به او به آورد و خطاب به خان گفت:

- اگر اجازت دهی تکه‌ای از این گوشت را به زنان بدهم تا برای تو شام تهیه کنند.
- همهی گوشت را بردارید و برای همه شام تهیه کنید! من شکارچی بیگ نیستم. من خود بیگ و بیگ‌زاده‌ام و وظیفه ندارم صید را به سرور خود تحویل دهم... - جلال‌الدین این بگفت و با دشنه باریک خود از راسته پشت غزال تکه‌ای چند برید و به سیخ چوبی کشید و روی آتش به کباب کردن آن پرداخت.

خداوند خانه توش غزال را به زن‌ها سپرد و خود کنار مهمان نشست و پس از آنکه دستی به ریش خود کشید، برسم ادب پرسید:

- حالت خوب است؟ تندرستی؟ گرم شدی؟ والدینت سالمند؟

خان هم طبق رسوم جاری از او احوال‌پرسی کرد و سپس پرسید:

- این او به از آن کیست و من کجا هستم؟

- او بهی من یک منزل از شاهراه کاروان روکه به شهر نسا* میرود دورست. خودم

صحرائشیم و در دشت بزرگ روزگار میگذرانم. مرا قورقوت چوپان مینامند.

در خارج او به عوعو سگ شنیله شد و از پی آن مهمه‌ای همراه با ناله و زاری

بگوش رسید. صدای سم اسبی آمد و خاموش شد. بانگ نیرومندی برخاست:

- کی در او به هست؟ قورقوت چوپان، جواب بده.

* شعر از ابو زراعہ معمري جرجاني از شاعران قریب الہمد رودکی است . (مترجم)

* نسا- این شهر در این تاریخ دژ باستانی نیرومندی در نزدیکی عشق‌آباد کنونی بود

که سپس بدست مغولان ویران شد. (تبصره مولف)

فصل سوم

چابك سوار صحرا

پیر مرد از جا برخاست و بیرون رفت. سوار تازه وارد با صدای گرفته‌ای که بزحمت شنیده میشد میپرسید:

— برای چه آمده است؟ مگر اجلش رسیده است؟

— هر سه نفر آنها مهمان منند.

— هم اکنون خواهیم دید که یزدان بر ناصیه‌ی بی‌نور شان چه رقمی نقش کرده است.

— تو نباید هیچ آزاری به آنها برسانی! این پنج اسیر از کجا هستند؟

— اینها استادان ماهرند، مسگر و سلاحسازند. از کاروانیانند. من میخواستم «ریش

کاروانیان را ببرم» که شیطان بفریادشان رسید. نمیدانم از کجا سروکله دویت سوار پیدا

شد. سواران برای يك خان بزرگ از پی‌گله‌ای آهو می‌تاختند. من ناچار شترها را بحال

خود گذاشتم. ساربان‌ها گریختند و من همین پنج اسیر را به چنگ آوردم. حالا آنها را به مرو

میبرم تا به بهای گزاف بفروشم.

— خدا پشت و پناحت باشد!

پیر مرد با مهمان تازه بدرون او به رفت.

ناشناس، جوانی بود بلند قامت، چهارشانه و کمر باریک. شمشیر بلندی باغلافی از

چرم سبز ساغری بکمر آویخته بود. موزه‌ی زردی از پوست شتر با پاشنه‌های بلند و باریک

پا داشت و کلاه پوستی پاپاخ و نیم تنه‌ی سیاهش نشان میداد که ترکمن است. سیمای

سینه چرده و بی‌امان و گونه‌های برجسته‌اش نیز گواه آن بود.

خداوند خانه او را به نشستن کنار آتش دعوت کرد. ولی او نخواست بنشیند و همچنان

کنار در ایستاد و حلقه چشمانش چون چشم جغد فراخ شد.

جلال‌الدین بی‌آنکه سر بلند کند پرسید: — کیستی؟

— بیابانی...

— گله می‌چرانی با پیشه دیگری داری؟

— من ریش کاروان سالارها را می‌برم...

چنین جوابی در عرف صحرائشینان درشت بود. در صحرا افراد ناشناس و حتی زنده پوشان وقتی کنار آتش بهم میرسند همه با هم برابر میشوند و برسم ادب از هم احوال می‌پرسند و از وضع گله و دوری و نزدیکی راه جو یا میشوند. معلوم بود که ترکمن سر ستیز دارد.

جلال‌الدین از زیر چشم يك نظر به ترکمن انداخت و زود چشم پایین آورد و فقط گوشه لبانش اندکی لرزید. مگر برای خان بزرگ برازنده است که با يك صحراگرد بی سر و پا دهان بدهان بگذارد.

ترکمن پس از لختی سکوت گفت:

— خداوند خانه گفت تو سراغ راه‌گورگنج را می‌گیری. من میتوانم ترا راهنمایی کنم.

جلال‌الدین شجاع بود ولی اسبش خسته بود و یارای رفتن نداشت. اینجا درامان بود و عرف مهماننوازی از او حمایت میکرد. این ترکمن چه بسا در راه همانگونه که خودش چندی پیش غزالان را شکار میکرد درصدد شکار او برآید. پس گفت:

— من حالا به گورگنج نخواهم رفت.

ترکمن پرسید:— این مرد که می‌نالد و دنیای پر ماتم ما را ترك میگوید، کیست؟
درویش در جوابش گفت:

— راهزنان باوزخم زده‌اند و این لابدکار قره خنجر بی‌باك است. میگویند این پلنگ صحرا به هیچ کس رحم نمیکند.

— مگر تو می‌پنداری که دیگران قره خنجر را غارت نکرده‌اند؟

— پندار من جوز بی‌مغزی است دستخوش باد بیابان.

— مسکن قره خنجر شوره زار بی‌آب و علفی است که پای دیاری بدان نمیرسد. او بسان سوسماران در شن‌ها می‌تازد و چون ماری بدون نیزارها می‌خزد و به چنگ کسی گرفتار نمی‌آید. به هیچکس دست نمیدهد و خود بهمه جا راه می‌یابد.

جلال‌الدین سیخ کباب را روی آتش چرخ می‌داد و با لحنی بی‌اعتنا گفت:

— کسی که راهزنی پیشه میکند سر فراز میشود— سرش بر فراز دیوار گورگنج بالاتر

از همه سرها به نیزه خواهد رفت.

ترکمن به سخن ادامه داد و گفت:

— قره خنجر سیاهی شب است که تبهکار را دنبال میکند و بدام می‌اندازد. قره خنجر

دشمنه انتقام، زوین خشم و تیغ تقاص است. او اکنون یکه و تنهاست. نه پسر برایش مانده و نه برادری. روزی که مرگ او برسد او بهی او تنهی خواهد ماند. آیا این رواست؟ جلال‌الدین گفت:

— نه، غم انگیز است.

— اما در گذشته قره خنجر پدری داشت محاسن سفید، برادران دلیر و خواهران مهربان و دلسوز داشت. وقتی سلطان محمد صد اسب میخواست او با سواران قباچاق به ایل‌های ترکمن می‌شتافت و بجای صد اسب سیصد اسب از بهترین اسبان ترکمن را میگرفت. زیور آلات نقره زنان را از دست و گردن آنان می‌ربود و میگفت این سزای عمل ترکمنهایی است که در فلان محل فلان خان پرکبریای قباچاق را غارت کرده‌اند. و اما سلطان با وجود داشتن سیصد زن در حرمسرای خود گروهی از قباچاقان را میفرستد و گلجمال‌ماهر و ترین دخترها را که صدچابک سوار ترکمن بر سر نامزدی او شرط بسته بودند بزور به قصر خود میبرد و او را سیصد و یکمین زن خود میخواند. آیا این پسندیده است؟ جلال‌الدین به نرمی گفت:

— نه، اینهم غم انگیز است. اما اینکه صد چابک سوار دست روی دست گذاشتند تا بهترین دخترها را از ایل آنها بر بایند و در صد نجات او بر نیامدند از هر چیز ناپسند تر است. — آنروز سواران مادر ایل نبودند. قباچاقیان خدعه کردند و فرصت را غنیمت می‌شمردند. جلال‌الدین گفت: — گوش کن، سوارا تو گفنی پدر و چند برادر و خواهر داشتی. چه شد که آنها حالا نیستند؟

— پدر پیرم را میر غضبان سلطان دستگیر کردند و در میدان گور گنج بدنش را آرام آرام از کعب پا به بالا تکه تکه کردند. برادرانم به دیار مشرق و مغرب گریختند. خواهرانم را سواران قباچاق ربودند و با خود بردند. مگر این روا است؟ — نه، اینهم ناروا است.

— حالا در زیر این آسمان چه جایی و چه کاری برای من مانده است؟

جلال‌الدین به تندی گفت:

— اگر شمشیر برنده در کف تو برای دفاع از طایفه‌ات میدرخشد و اگر میخواهی از سرگرمی در راهنای کاروانی دست برداری و دلیری خود را بنمایانی و تکیه گاه رایت

* قباچاقان قوم بزرگ صحرائشینی از تیره ترك بودند که در دشتهای میسان دنیپر در غرب و در کرانه‌های بالخاش در شرق سکونت داشتند. در منابع تاریخی روسی آنها را پولوونسی، نامیده‌اند. (تبصره مؤلف)

سبزما گردی، در گور گنج نزد من آی تا طریقه‌ی نام آوری را به تو بیاموزم. — ترکمن در حالیکه با خشم لبان خود را با سر آستین پاک میکرد گفت:

— سوار بزرگوار، گوش کن! اگر من به گور گنج بیایم شهنه‌های سلطان چون شغالانی سردر عقب من خواهند گذاشت. ولی من تسلیم پذیر نیستم و آنقدر می‌جنگم تا از پادرایم. آیا تو همین را میخواهی؟

جلال‌الدین گفت:

— نه، چنین مباد. وقتی تو به دروازه‌ی غربی گور گنج میرسی باغی با سروهای بلند خواهی دید. از نگهبانان پیرس: «این قصر نو و باغ تلال است؟ مرا به نزد خداوند آن راهنمایی کنید»: این دستخط را هم بآنان بنمای.

جلال‌الدین از لای دستار زغفرانی خود ورق کاغذی بیرون کشید و خاتم طلا را از انگشت بزرگ در آورد. دوده ساقه‌ی سوخته‌ای را بر نگین آن مالید. گوشه‌ی کاغذ را با آب دهان نم داد و نگین خاتم را بر آن فشرده. طفرایی که با خط زیبا روی نگین حک بود بر کاغذ نقش شد. کاغذ را لوله کرد و سپس تا زد و روی زانو صاف کرد و به دست ترکمن داد. ترکمن کاغذ را بوسید و بدیده نهاد و در قوطی مسین جای گرد آتش زنده که از کمرش آویخته بود پنهان کرد و گفت:

— سوار بزرگوار، من با اعتماد بقول تو خواهم آمد. خدا نگهدار!

ترکمن برده‌ی جلوی در او به را کنار زد و پشت آن از نظر ناپدید شد.

خداوند خانه بی آنکه سخنی گوید از پی او رفت. جلوی او به آنجا که دیگ مسین بزرگی روی آتش غل می‌زد، پنج برده‌ی رنجور و نزار و پاره پوش روی زمین خیس نشسته بودند. دست همه از پشت بسته بود و حلقه‌هایی بگردن داشتند که همه به یک کمند وصل میشدند. کنار برده‌ها اسب کرنگ کوه پیکری ایستاده بود که طوقی از نقره گردن قوسی‌اش را زینت میداد. لگامش محکم کشیده و با سر کمند به قاج زین پیچیده بود.

ترکمن بر اسب نشست و به بردگان نهیب زد:

— جانوران کافر، به پیش! اگر تیز نروید همه را از دم تیغ میگذارم و لاشه‌هایتان

را در راه میاندازم.

پنج برده از جا برخاستند و بدن‌بال هم ریشه شدند. ترکمن تا زیانه خود را چرخ داد و دبری نگذشت که همه در پشت تپه‌ها از نظر ناپدید شدند.

قورقوت چوپان وارد او به شد و خطاب به جلال‌الدین گفت:

— میهمان بزرگوار! نزدیک به صد سوار از دور نمودار شدند و بسوی او به

می‌شتابند.

— میدانم اینها سواران خوارزمشاه هستند که مرا جستجو میکنند. مردی که با او صحبت کردم کی بود؟
پیر مرد آهسته گویی میترسید ترکمن باز گردد، گفت:
— این مرد پلنگ صحرای قره قوم، بلای راههای کاروانی، داهزن نامی قره خنجر بود.
خداوند او را بر سر عقل آرَد!

فصل چهارم

قاضی عادل

حاجی رحیم اوبدی پیر صحرانشین را ترک کرد و به عزم واحدهای حوضه‌ی سفلی جیحون که شهرها و قصبات پر جمعیت خوارزم در آن گسترده بودند راه شمال در پیش گرفت. دو روز تمام از کوره راههای صحرا میگذشت. الاغ سلانه سلانه سم برمیداشت و شتر، بازرگان بیمار را به گرده میکشید و از پی الاغ با گامهای موزون روان بود. بیمار هنوز به هوش نیامده بود. درویش از خواندن ترانه‌های تازی و ایرانی باز نمیایستاد و در انتظار نمودار شدن گنبدهای الوان مساجد خوارزم چشم به افق دور دوخته بود.
روز سوم راه باریک میان تله‌های شن رفته رفته عریض شد و سپس رو بی‌لا نهاد و به پشته سنگی بلندی رسید که در زیر آن دشت خرم و دلگشایی پوشیده از باغهای شکوفان و کشتزارهای زمردین کران تا کران موج میزد. خانه‌ها با بامهای مسطح خود، سیاه چادرها و برج و باروهای قلعه‌های خوانین محتشم قبچاق در آغوش درختان آرمیده بودند. گلدسته‌های مساجد در کنار گنبدهای کاشی هفت رنگ چون نيزه‌های اسلام سر بر آسمان میسودند. سطح کشتزارهای پر آب از دور بسان آینه برق میزد و ژنده پوشان نیم برهنه و پای در زنجیر درون آنها می‌لولیدند.

درویش بر فراز تپه درنگ کرد و زمزمه کنان گفت:

— این زمینی است که برای بهشت آفریده شده است. ولی اکنون وادی رنج و اشک است. پانزده سال پیش من از بیم جان چون تبهکاری از اینجا گریختم. حال کی میتواند بگوید که این درویش سیه چرده‌ی آفتاب سوخته همان نوجوانی است که شیخ الاسلام

تکفیرش کرده بود؟

— به پیش، بکرا پس از اندکی به دروازه گور گنج— پایتخت تمام پایتخت‌های جهان—
ثروتمندترین شهر عالم، جایگاه سلطان محمد خوارزمشاه— زورمندترین و مشنوم‌ترین
فرمانروای اسلام خواهیم رسید.

درویش دوباره براه افتاد. هر چه پیش‌تر میرفت ارابه‌های دوچرخ‌ی که به گاو
میش‌های شاخ دراز بسته بودند، رهگذران پیاده، سواران آراسته بر اسبان خوش‌زین و ستام
و روستایان آفتاب سوخته با خرهای لاغر و نزار بیشتر میشدند. از هر سو نهره گاوها و
بع‌بع گوسفندان و هرای شتر بانان بگوش میرسید.

در همان نخستین قصبه جماعتی جماع بدست بر سر درویش ریختند.

تو کیستی؟ اگر قلندر فقیری پس این شتر چیست؟ ترا پیش قاضی میبریم تا به قتل

فرمان دهد.

درویش را به سرایی که حصارهای بلند داشت، بردند. مردی پیر، با ردای راه‌راه،
لاغر اندام و کشیده بالا در ایوان چهار زانو بر قالی نشسته بود. عمامه‌ی سترگ شیرفام،
ریش سفید بلند شانه زده، نگاه تند و نافذ و رفتار پرطمأنینه‌اش کسانی را که نزد او
میآمدند به هراس میانداخت و وامیداشت تا در برابرش بخاک افتند. کاتب جوانی قلم
بدست و سر بزیر در کناری منتظر فرمان نشسته بود.

قاضی پرسید:

— تو کیستی؟

— من فرزند گنهکار والده ماجده خویشم. نامم حاجی رحیم بغدادی و از شاگردان
شیوخ قدسی مآب بغدادم. راههای دور و دراز می‌پویم و رد پای مردان پارسایی را
میجویم که در ظلمت سردگور غنوده‌اند:

قاضی با بدگمانی ابرو بالا کشید و چشم به درویش دوخت:

— این بیمار که بر پشت شترست کیست؟ چرا دستار بر سر ندارد؟ مؤمن مسلمان است

یا کافر بی‌ایمان؟ بمن گفتند که تو او را زخم زده و مالش را غارت کرده و فروخته‌ای؟

راست است؟

درویش دست بسوی آسمان کشید و گفت:

— پروردگار دانا و توانا! تو تنها نگهدار و پشتیبان منی! من در شکتم از مفتری که

جز دروغ سخنی بر زبان ندارد! او را به رنجی که من برده‌ام و اندوهی که خورده‌ام چه کار!

قاضی پیر با نگاهی پر معنی انگشت سبابه را بالا برد و آهسته گفت: — از احوال

این بیمار هر چه میدانی بدرستی و راستی بازگو.

درویش حکایت کرد که چگونه در راه به کاروان غارت زده رسید و چه کوششهایی برای نجات جان بازرگان زخم خورده بکار برد.
پیر مرد دستی به ریش سفید خود کشید و گفت:

— شاید این بیمار مردی محتشم است و دستش به خورشید میرسد؟ من خود باید او را ببینم. — این بگفت و از جا برخاست و پس از آنکه پاهای برهنه خود را در نعلین کرد از ایوان بزیر آمد و بسوی شتر رفت. اهالی قصبه او را در میان گرفتند و در حالیکه میکوشیدند در سخن گفتن بر یکدیگر پیشی گیرند بانگ برکشیدند:

— ما این بیمار را میشناسیم. او محمود یلواج بازرگان توانگر گورگنج است. این شتر هم داغ او را دارد. کاروانهای محمود یلواج هر يك با دو بست — سیصد شتر به تبریز و بلغار* و تربت مطهر بغداد میروند.

قاضی بد شنیدن این سخنان لختی سکوت کرد و به جویدن لبان خود پرداخت و سپس با لحنی بزرگوارانه به کاتب که آماده نوشتن حکم بود، چنین تقریر کرد:

«چون مردم آگاه و شایسته‌ی اعتماد میگویند که بیمار محمود» یلواج از اجل بازرگانان گورگنج است، حکم میکنم او را با احتیاط از شتر بزیر آورید، به خانه‌ی من ببرید و طبیب را بخوانید تا با عصاره‌ی گیاهان شفا بخش به درمان او همت گمارد. درویش که با پرستاری از مسلمان بیمارکار نیک انجام داده است میتواند به راه خود برود. اجر زحمات او را بازرگان نجات یافته باید پردازد. چون شتر نمیتواند در تملک درویش باشد ناچار تا زمانی که صاحبش شفا یابد نزد من خواهد ماند. خر سیاه درویش را بابت حق قضاوت در سرای من نگاهدارید.»

قاضی از کاتب پرسید: — نوشتی؟

— بله قربان.

آنگاه قاضی خطاب به درویش گفت:

— درویش فاضل این يك درهم را از کیسده‌ی حقیر من بستان.

حاجی رحیم درهم مسین را گرفت و بوسید و بردیده نهاد و سپس همچنانکه آنرا

در مشت داشت گفت:

— ای قاضی عادل! تو در دانش و خرد بی‌همتایی زیرا مرا از رنج پرستاری بیمار

* بلغار — نام قدیم یکی از شهرهای ثروتمندکنار ولگا و از مراکز بازرگانی و صنعتی بلغارهای ساکن کرانه‌های ولگا بود و در محل التقای رود کاما به رود ولگا قرار داشت. (تبصره مؤلف)

زخم خورده و تیمار شتر و الاغ رهانیدی و گرچه از این پس بی‌خر خواهم ماند اما غم آب و کاهش راهم ندارم. من بنده‌ی ناچیز خدا به سکه‌ی سیاهی میمانم که از دست صاحب کرم سبک به کشکول فقیر می‌افتد. ولی اگر سخای تو به صفای تارهای سیمین محاسن تو باشد این سکه‌ی مسین هم اکنون دینار طلا میشود...

حاجی رحیم پنجه‌ی خود را گشود و دینار طلا در مشتش درخشید آنگاه گفت:
زای قاضی بزرگوار به حق حق که پای تو به هر زمینی برسد آن زمین هرگز روی خشک‌الی نخواهد دید.

حاجی رحیم مشت خود را بست و بی‌حرکت ایستاد. قاضی و اطرافیان‌ش هاج و واج گاه بیکدیگر و گاه به مشت بسته‌ی درویش می‌نگریستند.

من باوسکه‌ی مسین دادم. خوب یادم هست. اما شما همین حالا دیدید که اوسکه‌ی طلا در دست داشت. قاضی این بگفت و با شتابی که هیچکس از پیری با چنان وقار انتظار نداشت بروی درویش پرید و دست او را چسبید و گفت:

دینار طلا را پس بده. تو باید آنرا بابت قضاوت پردازی.

حاجی رحیم مشت خود را گشود و قاضی سکه را قاپید. ولی سکه این بار همان درهم مسین بود. قاضی نفس سردی کشید و بی‌آنکه بروی خود بیاورد با قیافه مظفرانه به ایوان باز گشت.

حاجی رحیم بسوی الاغ رفت. کوله بار خود را برداشت و بدوش انداخت و بی‌آنکه به پشت سر بنگرد راه گورگنج در پیش گرفت و صدای ذکرش در فضا طنین انداز شد:
— یا هو، یا من هو، یا من هو الا هوا

فصل پنجم

در کوی یار

حاجی رحیم بدیوار بلند یکی از کوچه‌های خلوت گورگنج تکیه داده بود و باخود میاندیشید:

«همه چیز بهمان صورت سالیان دراز پیشین مانده است. همان خانه‌های کوچک با

بام‌های مسطح میان درختان زردآلو و توت پیا ایستاده‌اند، دسته‌های کبوتران سپیدبال بهمانسان در آسمان فیروزه فام پیچ و تاب میخورند و بالاتر از آنها غلبوازه‌های خرمایی رنگ صبحه‌کشان در پروازند. شاخه‌های پرگل اقاقی همانگونه بر فراز دیوار چنگ گسترده و همان در کوچک خانه مألوف را در پناه خود گرفته‌اند. برچوب رنگ باخته آن هنوز آثار کننده‌کاریهای زیبا نمایان است. زمانی از این در دختری با جامه‌ی گلگون و روبند نارنجی بیرون می‌آمد. او حالا کجاست؟ چه بر سرش آمده است؟

در خانه باز شد و دختری نوسال با جامه‌ی بلندگلی رنگ و روبند زعفرانی از آن بیرون آمد. دختر بیلی بدست داشت. گونه‌های کمی برجسته و چشمان تقریباً مورب و برش لباس و گره روبندش نشان میداد که از تیره‌ی ترک است. دختر در حالیکه آوازی زمزمه میکرد جلوی نهر آب رفت و با بیل آب را به جوی باغ خانه خود انداخت. آب از نقب زیر دیوار بسوی باغ روان شد.

دختر ناگهان از جا پرید و روی خود را با دست باریک گندمگون خود پوشاند و به انتهای کوچه نظر دوخت.

آوای دلکشی بگوش رسید. کسی با تحریر و صدای غلت‌دار بانگ برمی‌کشید:
با رسیدن شب خواب از چشمانم می‌رود،
از هجر نگار تا صبح اختر می‌شمارم.
چون داس مه نو در مزرع سبز فلک نمودار میگردد
از یاد ابروی یار جگر خون می‌شوم.
این چه تقدیری است؟ چه نصیب و قسمتی است؟
من جویای راز روزهای آینده‌ام.

از نه‌کوچه سوار جوانی با نیم تنه‌ی سبز تیره که کمر بند رنگینی بر آن بسته بود، نمودار شد. کلاه پوستی پا پاخ خود را کج روی ابروی راست پایین کشیده بود. اسب کهرش رقص‌کنان گام برمیداشت و آهسته پیش می‌آمد. وقتی چشمش از دور بدختر افتاد ناگهان تازیانه‌ای بر اسب نواخت و بتاخت خود را بدختر رساند و بیک حرکت اسب را برجا می‌خکوب کرد.

دختر بیل را بزمین انداخت و شتابان بدرون خانه دوید و در را پشت سر خود بست. سوار کلاهش را تافرق سر بالا کشید و سپس راه خود را در پیش گرفت و آهسته‌دور شد. بار دیگر در خانه باز شد. دختر سری بیرون کشید و نگاه هراسانی باطراف انداخت و سپس پیش دوید و بیل را برداشت و باز پشت در از نظر ناپدید شد. درویش ریشوی آفتاب سوخته با کلاه بوقی و دستار سپید و خرقره‌ی رنگینش چون

کوری عصازنان بدر نزدیک شد و تکه پارچه‌ی گل‌ی رنگی را که بآن گیر کرده بود برداشت و در بغل نهاد و باز رشته‌ی فکراز سر گرفت و زمزمه کنان گفت:

— آری همه چیز اینجا بهمان صورت پیشین مانده است. این همان درخت است که حالا کمی بلندتر و انبوه‌تر شده است. این همان در است که حالا کهنه شده و تاب برداشته است. دختر هم بهمان یار رعنائی میماند که من در شانزده سالگی دلباخته‌اش بودم. ولی این آن دختر نیست. پس آن دختری که سالها پیش با سبد زردالو اینجا میایستاد و سبزه رو و بهمان شیرینی زردالوهایش بود حالا کجاست؟! همه چیز بهمان صورت پیشین است. حتی برفراز آن برج کهن نیز غلیواژها مثل گذشته در پروازند. فقط حاجی رحیم دیگر آن حاجی رحیم نیست...

درویش با عصا بدر کوفت. از پشت در کهنه صدای سره پیری بگوش رسید و مرد سالخورده‌ی خشکیده‌ی خمیده پستی که عمامه سفید برداشت، در را گشود.

حاجی رحیم بانگ زد: یا هو، یا حق!

پیرمرد با چشمان سرخ آبچکان درویش را ور انداز کرد و سپس دست به پرشال خود برد و کیسه چرمین کهنه‌ای از آن بیرون کشید و با انگشتان بی‌خون گچی رنگ خود درون آنرا کاوید و سکه‌ی سیاه نازکی در آورد و به درویش داد.

درویش سکه را بوسید و بدیده نهاد و بانگ زد: اللهم صل علی محمد و آله یا هو! ساکن این خانه نامش چیست تا در حقش بدرگاه خدای یگانه دعا کنم؟

— ساکن این خانه منم، ولی صاحب آن من نیستم. خانه از آن قره مقسوم حداد است. در بازار بزرگ کسی نیست که آهنگرخانه بزرگ و کارگاه سلاح سازی قره مقسوم را نشناسد. او از احسان به خادمان دین دریغ ندارد.

— ای پیر که کرامت از تو ظاهر میشود بازگو که در دفتر تقدیر ترا چه نام رقم

زده‌اند؟

— ای مرد، مرا صاحب کرامت محوان. من میرزا یوسف واقعه نویس سلطانم و در

وصف خود فقط میتوانم بگویم:

ستوروار بدینسان گذاشتم همه عمر

که برده گشته فرزندم و اسیر عیال

به کف چه دارم ازین پنجه شمرده تمام؟

شمار نامه باصدهزار گونه و بال *

* شعرا ابو الحسن مجدالدین اسحق کسائی مروزی از شاعران اوایل قرن چهارم هجری است. سال وفات ۳۹۱ هجری قمری. (مترجم)

درویش گفت: - خیر، خیرا با تمام این احوال تو صاحب کرامتی. تو يك درهم سیاه نثار من کردی و چون عطای تو از صفای قلب بود درهم فی القود به دیناری از زرناب بدل گردید.

پیر مرد خم شد و به کف دست درویش که به پنجه‌ی طیور میماند نظر دوخت. دینار طلا با خطی که روی آن حك بود کف دستش میدرخشید.

- من شرح معجزات و کرامات رادر کتب خوانده‌ام ولی در سراسر عمر دراز خود هیچگاه آنرا بچشم ندیده بودم. تو درویش یا اعجاز میکنی و یا مثل آن شعبده باز چارسوی بازار میخواهی پیر نیمه بینا را مسخره کنی.

- اما تو میتوانی خاصیت این دینار را بیازمایی. غلام خود را بیازار بفرست تا کباب و حلوا و از آن خربزه‌های شیرین بخرد. باشد که از آن نعمت سهمی هم نصیب مسافر مسکین گردد که از دیار دور و از ارض اقدس بغداد یگراست بدینجا آمده است. پیر گفت: - عجب، تو از دارالسلام بغداد میایی؟ حال که چنین است به خانه در آی و دیده‌هایت را بر من حکایت کن. منم نیروی دینار عجیب تو را خواهم سنجید.

فصل ششم

واقعه نویسی سلطان

پیر مرد که نعلین چرمی زردش روی زمین کشیده میشد سلانه سلانه از حیاط خانه گذشت و به ایوان رفت و آنگاه به درویش گفت:

- مسافر، بدنبال من بیا!

حاجی رحیم از پی پیر مرد وارد اتاقی شد که وسط آن آجر فرش و در طول دیوارهای آن قالی‌های کناره فرش بود. طاقچه‌های شاه‌نشین اتاق را دو تنگ سیمین و يك گل‌دان بلور عراقی زینت میداد. طاق اتاق را تیرهای ضربدر رنگینی که در ساختن آن هنر بکار رفته بود می‌پوشانید و روزنی برای خروج دود در آن تعبیه شده بود. در وسط صحن اتاق در يك حفره چهار گوش منقلی پر آتش میسوخت. کنار دیوار عقبی اتاق سه صندوق در باز با زوکش آهنی، از کتابهای بزرگ قطور با جلد‌های چرمی زرد پر بود.

درویش عصا و خورجین و کفش خود را دم در گذاشت و در برابر پیرمرد دوزانو بر زمین نشست.

پیرمرد با صدای لرزان بانگ زد: بنت زنکیجه!
پسرکی با لباده راهراه بلند که ضراپایش را می پوشانید و با عمامه کبود از در درآمد و دست بسینه تعظیمی کرد و منتظر فرمان ایستاد:
پیر خطاب به پسرک گفت: این دینار طلا را بگیر و به سقلاب پیر بده و بگو: بابا سقلاب، برو بازار به راسته صرافان، بآنجا که هندیان کنار جعبه های پر از سکه های زرو سیم نشسته اند و به صرافانی که ریشش از همه سفیدتر است بگو این سکه را محک بزنند و ببیند طلای آن اصل است یا نه. اگر صراف هندی گفت که دینار بدلی نیست باو بگوید که آنرا خورد کند و درهم نقره بدهد. پس از آنکه سقلاب درهم های نقره را گرفت به راسته آشیزان برود و هر چه را که این مرد شریف حقیقت جو میل دارد بخرد و بیاورد.

پسرک به درویش رو کرد و پرسید: غلام چه بخرد؟
درویش به پسر می نگرست. خطوط ظریف چهره اش عجیب آشنا بنظر میرسید.
کجا او را دیده بود؟ به پسر گفت:

— به غلام بگو زنبیل را بردارد و هر چه را که خود برای برادری که سالها ندیده است، نیکو میداند بمیل خود بخرد و بیاورد.

آنگاه پیر پسر را نزد خود خواند و در گوش او گفت: — به سقلاب بگو وقتی از بازار برگشت با آن جبه زنده همیشگی اینجا نیاید. اول برود قبای کهنه من را بپوشد و بعد بیاید. تو دینار را باو بده و خودت زود برگرد و قلم و دوات و کاغذ هم یادت نرود تا هر چه که این مرد میگوید بنویسی.

پسر بیرون رفت و دیری نگذشت که با کاغذ و قلم و دوات بازگشت.

میرزا یوسف به درویش گفت:

— نخست بگو نام تو چیست؟ اهل کجایی و چگونه گذارت به بلده طیبه بغداد افتاد؟

— نام من حاجی رحیم بغدادی است. مولدم قصبه کوچکی است در حوالی بصره.

حاضرم به تمام پرسش های تو پاسخ گویم. اما نخست اجازه بده مطلبی را که خاطر مرا بخود مشغول میدارد با تو باز گویم.

پیر گفت: — هر چه خواهی بگویی.

— من در مدرسه نظامیه بغداد نزد علمای شهیر درس خوانده ام. در میان شاگردانی که با من از نور این اختران دانش فیض می گرفتند جوانی بود پیوسته افسرده و خاموش و در کار و درس سخت کوش. وقتی باو گفتم که آهنگ سفر دارم و میخواهم گرد جهان بگردم

و از دارالسلطنه نامی گور گنج و بلاد آباد بخارا و سمرقند دیدن کنم، دامنم بگیرفتم و بتمنا گفتم: «حاجی رحیم بغدادی، چون به گور گنج پایتخت پر نعمت شاهان خوارزم رسیدی بد سومین کوچه مجاور شارع عام میان بازار و دروازه غربی شهر برو و خانه قره مقسوم حداد سلاح ساز را پیدا کن و ببین والدین بزرگوار من زنده اند یا نه. اگر آنها را دیدی برایشان حکایت کن که من به چه کار مشغولم و هر چه از آنها شنیدی در بازگشت به بغداد بر من بازگویی». من با قول دادم حاجتش را بر آوردم و اندکی بعد عازم سفر شدم. ولی تصادفات روزگار و تند باد حوادث مرا باطراف عالم پرتاب کرد. از زیر آفتاب سوزان هندوستان گذشتم، حصاری دور دست تاتارستان* را پیمودم، دیوار عظیمی را که کشور چین را از تاخت و تاز تاتاران مصون میدارد دیدم، کرانه‌های اقیانوس خروشان را سیر کردم و همه جا به مردم مسلمان برخورد کردم. سالیان درازی بر این منازل سپری شد تا سرانجام به گور گنج رسیدم و به سراغ کوی که دوست بغدادی من گفته بود آمدم. هم خانه را یافتیم و هم دری را که درخت اقاقی سپید گل بر آن سایه افکنده دیدم و اینک با تو مرد صاحب کرم در گفتگویم. تو لابد آن جوان را که زمانی ساکن این خانه بودی پانزده سال پیش گور گنج را ترک گفت بیاد داری؟

پیر مرد با لحنی تند پرسید: آن جوان چه نام دارد؟

— در آن دارالعلم او را ابو جعفر خوارزمی مینامیدند.

میرزای پیر از شنیدن این نام ناگهان بر آشفت و بانگ زد:

— ای بخت برگشته تو چگونه جرأت کردی این نام را بر زبان رانی! مگر نمیدانی

که او چه گناه عظیمی مرتکب شده است؟ با آنکه در ریعان جوانی بود لکه ننگ بردامان خود و والدینش نشاند و کم مانده بود که جمله خویشان را نیز به گرداب بلا بکشانند.

— ولی او بسیار جوان بود. چه گناهی میتواند مرتکب شود؟ آیا کسی را کشته بود

و یا قصد جان خان بزرگی را داشت؟

— این ابو جعفر نا اهل از اوان جوانی در فهم و فراست و کار و کوش در میان

همگنان فرد بود. در زمره طلاب دیگر نزد بهترین مدرسان کسب علم میکرد و میکوشید

* تاتارستان — در آن دوران سرزمین کنونی مغولستان و چین غربی «تاتارستان» نامیده

میشد و از قبایل چادر نشین تیره ترك مسکون بود و عنوان مشترك «تاتار» همه آنها اطلاق میگردد. (تبصره مؤلف)

** سفندیان آسیای میانه و پس از آنها تاجیکان که صنعتگران لایق و بازرگانان کاردان

بودند از دیر زمان در طول راه بزرگ بازرگانی اهریسم، از آسیای میانه تا چین پراکنده

بودند و همه جا مراکز کسب و تجارت آنان دائر بود. (تبصره مؤلف)

هم فن طلاقت لسان و فصاحت کلام و رموز صنع و ترسل را فراگیرد و هم به مفهوم عمیق آیات کلام الله مجید پی برد. در هر رشته به ذروه کمال رسید و به تقلید و استقبال فردوسی و رودکی و ابوسعید ابی الخیر به سرودن قصیده و غزل پرداخت. ولی اشعار او حکمت آموز نبود و فقط در دل افراد سست ایمان شك و وسوسه بر میانگیخت...

پیر صدای خود را آهسته کرد و گفت: این جوان نگون بخت کیش کافری در پیش گرفت و با علما و ائمه به جدل پرداخت و در دل مستمعین ساده لوح شك و تردید رسوخ داد. سرانجام وقتی یکی از امامان باو گفت: «راهی که تو برگزیده ای ترا به بهشت نمی برد و به مغاک آتشین دوزخ میانگند» ابو جعفر زبان به گستاخی گشود و گفت: «بهشت بر تو ارزانی باد. لازم نیست مرا به بهشت بخوانی! هر بار که تو نماز و دعا و مسجد و پرهیزکاری را موعظه میکنی من با خود میگویم: مسجد محمد یا کلیسای عیسی و یا کنشت موسی چه توفیری با هم دارند؟ من همه جا گشتم و هیچ جا خدا نیافتم. خدا وجود ندارد. خدا ساخته کسانی است که با این نام سوداگری میکنند. رهنما و چراغ راه من ابوعلی سبنا است.»

امامان به شنیدن این سخنان خلاف شرع تکفیرش کردند و امر به دستگیریش دادند. میخواستند در میدان شهر زبان زهر آلودش را ببرند و دو دستش را قطع کنند تا دیگر نتواند اشعار پلید بگوید. ولی ابو جعفر چست و چالاک چون ماری گریخت و ناپدید شد. نخست پنداشتند پدرش بر او رحم آورده و فرزند خطاکار را در مکانی نهان کرده است. سلطان محمد خوارزمشاه که این ماجری را از امامان شنید فرمان داد پدر را بگیرند و در سیاهچال نمود پر از کنه و ساس به بند بکشند و بر حلقه زنجیر پایش حك کنند: «مادام العمر». سلطان حکم کرد که اگر پدر بمیرد خویشاوند دیگرش را بر جای او بنشانند و آنقدر در بند نگاهدارند تا ابو جعفر پای خود باز گردد.

درویش آهسته پرسید: آیا پدر هنوز در زندان است؟ چشمانش از شدت التهاب میدرخشید و رنگش مثل میت سفید بود.

پیر گفت: نه، پدر تاب رطوبت و ظلمت و نیش کنه و ساس سیاهچال را نیاورد و جان سپرد. جلادان به فرمان سلطان پسر کهنتر او طغان را گرفتند و در همان سیاهچال با همان زنجیر به بند کشیدند.

درویش زیر لب گفت: چه جنایتی!

پیر به سخن ادامه داد و گفت: من دلم بحال این پسرک بیگناه سخت میسوزد. در پرستاری او بسیار کوشیدم و چون نمیخواستم راه برادر مهتر ناهلش را در پیش گیرم به تربیتش همت گماشتم. طغان نزد من خواندن و نوشتن آموخت و با به کارهای هنری و

سلاح سازی شوق بیشتری نشان میداد. من او را برای شاگردی به قره مقسوم حداد سپردم تا فن ساختن سلاح اعلا را با وی بیاموزد. اکنون جای طغان را نزد من بنت زنکیجه دخترک یتیمی که از یک کنیز است، پر میکند. این دختر در خواندن و نوشتن و حفظ اشعار و ترانه‌ها ذوقی سرشار دارد. چشمان من در اثر پیری بینایی از دست میدهد. اشیاء در نظرم تار است و بجای یک قرص ماه سه قرص ماه در آسمان میبینم. بنت زنکیجه مرادستیاری میکند و کاتب من شده است. گفته‌هایم را مینویسد و از کتابها نسخه بر میدارد و اینک هم اوست که قلم بدست در برابر تو نشسته است.

درویش دریافت که کاتب عمده بر همان دخترکی است که چندی پیش بیل بدست از درخانه بیرون آمده بود. بدقت در او نگریست، چشمان خود را بزییر انداخت و جرأت نکرد از حال دختر دیگری که در شانزده سالگی همینجا دیده بود جویا شود. درویش بر تشویش درون غالب آمد و خطاب به پیر گفت: - چگونه میگویید که صاحب کرامت نیستی؟ تو باین دخترک خواندن و نوشتن آموخته‌ای و اینک او حق دارد دستار کاتبان بر سر بندد. می‌بینم که خانه تو کانون دانش است.

پیر انگشتان باریک دودست را درهم پیچید و به درویش خیره شد و گفت: - حال از سر گذشت خود بگو. تا کی میخواهی همچنان زندگی را به آوارگی بگذارانی؟ درویش سر زولیده خود را تکانی داد و چشمان سواه آتشین خود را به پیر دوخت و گفت:

- پدر من گرسنگی است که مرا در بدر بیا بانها کرده است. مادر من تنگدستی است که حزن و اندوه چشمه اشک در دیدنش فرو خشکانید و در پستانش شیر برای نوزاد باقی نگذاشت. معلم من ترس از تیغ جلا داد بود. میرزای پیر سری تکان داد و گفت:

- تو به زیور دانش آراسته‌ای و هر قاضی و حاکمی به طیب خاطر تو را برای دبیری به خدمت خود می‌پذیرد. من خود هم اکنون حاضرم تو را برای رونویسی از کتب کتابخانه شاهی بپذیرم. در این کتابخانه متون نادر منحصر به فردی هست که حتی نام آنها هم بر کسی آشنا نیست. از این کتابها باید نسخه برداشت تا برای مردم روزگاران آینده بازماند. چرا تو باید آواره راهها باشی؟ براستی مگر در بدری و در گرد و غبار راهها غوطه خوردن و درسگلاخها پر سه زدن تو داپذیر است؟ درویش با صدای گرفته گفت:

گویند مرا چون سلب خوب سازی
ماؤاگه آراسته و فرش ملون

با نعره گردان چکنم لحن مفنی
با پویه اسبان چکنم مجلس گلشن
جوش می و نوش لب ساقی به چه کار است
جوشیدن خون باید بر عیبه جوشن^{۴۹}

پیر مرد با حیرت دست بر افشاند و گفت:

نعره گردان و پویه اسبان و جوشیدن خون یعنی چه؟ چه کس را یارای آنست که در برابر سلطان عظیم الشان و مقتدرترین فرمانروای عالم اسلامی سر برافرازد؟ از اردوگاه بیگانه فقط زمانی شعله های آتش زبانه خواهد کشید که سلطان خود آهنگ جنگ کند.
— از سوی شرق آتش هولناکی زبانه میکشد که شراره هایش عالم را یکسره در خود فرو خواهد سوخت.

پیر سری تکانداد و گفت:

— نه. تا خوارزمشاه شمشیر از نیام بر نکشیده در خطه ماوراءالنهر و سراسر قلمرو خوارزمشاهان آرامش برقرار است.

در این هنگام برده پیری که پایش در زنجیر و سر زنجیر به کمرش بسته بود با سبد خوراکیهایی که با دینار عجیب از بازار خریده بود بی صدا از درآمد.

جبه راه راه کوتاهی بدن نحیف پیر بلند قامت را می پوشانید. موهای خاکستری درازش بر شانه ها فرو ریخته بود. سفره ابریشمینی روی قالی گسترده و قرص های نان، نان های بادامی، کاسه های عسل و ظرف های پسته و بادام و کشمش، و برش های خربزه و انواع حلویات و تنقلات را روی سفره چید.

درویش از میرزا یوسف پرسید.

— اجازه میدهی با این برده پیر صحبت کنم؟

— قدر میهمان مسافر عزیز است. بگو.

حاجی رحیم از برده پرسید:

— پدر، اهل کجایی؟

— من در دیار دور، در سرزمین روس زاده شده ام. پدرم در سواحل رود بزرگ ولگا ماهیگیری میکرد. ولگا به زبان مردم اینجا آتل نامیده میشود. طفل بودم که سواران «کنیاز» ایالت «سوزدال» مرا دستگیر کردند. این ایالت مجاور ایالت ماست. «کنیاز» بزبان ما همان امیر یا خان یا بیگ شماست. کنیازهای ما همیشه باهم در جنگ اند و هر کس، دیگری را

* شعر از منصور بن نوح پادشاه سامانی. دوران سلطنت از ۳۵۰ تا ۳۶۵ هجری.

مظلوم کند رعابای او را از مرد و زن و دختر گرفته تا کودکان نوزاد باسارت میبرد و همه را چون گله گوسفند در بلاد غریب میفروشد. من و خواهرکم را هم کنیاز به تجار بلغار فروخت و آنها ما را به شهر ییلار که یکی از مراکز بازرگانی در کنار رود کاماست بردند و از آنجا جمله اسیران و مرا نیز در زمزه آنان از راه صحرا به گورگنج آوردند. خواهرم را کجا فروختند- نمیدانم. از آن واقعه زمان درازی میگذرد. اکنون مشک مویم کافور شده و چون موی بز رشته رشته آویخته است. با اینهمه آرزوی دیدار بارودیار و ده زادبوم در ساحل بلند و لگا از دلم بیرون نمیروند. در این مدت زبان ترکمنی و پارسی آموخته‌ام و اگر سایر اسیران هموطن من نمیبودند زبان مادری را یکسره از یاد برده بودم. در بازارگاه با هموطنان خود ملاقات میکنم و چند کلمه‌ای با آنها سخن میگویم. هموطنان پای در زنجیر من در این سامان بسیارند.

- نام تو چیست؟

- مرا در اینجا سقلاب می‌نامند. ولی اسیران ما مثل گذشته مرا «بابا اسلاوکا» میخوانند. - آنگاه برده پیر در برابر درویش سرفروود آورد و گفت: - اگر جسارت میکنم مرا ببخش. اما شنیدم که تو گرد جهان میگردی و چون مقدسان اعجاز میکنی و میتوانی درهم مسین را به دینار زرین بدل نمایی، با اینوصف برای تو دشوار نیست که مرا از صاحبم بخری. مرا از او بخر تا خدمتگزار صدیق و وفادار تو باشم. شاید روزی گذرت به دیار من افتد و مرا نیز با خود ببری و روس‌ها را در آنجا ببینی.

میرزا یوسف از شنیدن این سخن ابرو درهم کشید و به درویش گفت:

- تو میخواهی برده من را از راه بدر ببری؟

- مرا چه سود که برده تو را از راه بدر برم! من خود فقیرم و از سخای دیگران روزگار میگذرانم.

سقلاب آهی سرد کشید و با خود گفت:

- می‌بینم که باید تا آخر عمر در همین سرزمین غربت بمانم و همین جا سر به گور برم. - این بگفت و با احتیاط بر قالی گام نهاد و آفتابه ولگن مسین منقوشی را برداشت و گفت: - حالا با این خوراکی‌ها کام شیرین کنید.

میرزا یوسف و درویش دست خود را در لگن شستند و با حوله گلدوزی شده خشک کردند و خاموش به خوردن نشستند. درویش از هر خوراکی اندکی مزه کرد و سپس خداوند خانه را سپاس گفت و اذن رفتن خواست.

در کوچه خلوت در سایه درخت دیری بتماشای در کهنه ایستاد و با خود گفت: - «من دیگر سعادت دیدار این خانه را نخواهم داشت. زمانی در این خانه این پیر مهربان

بمن می‌آموخت، چگونه قلم بدست گیرم و نخستین حروف را بنویسم. من آخرین دینار طلای خود را از اودریغ نداشتم تا بتوانم زمان بیشتری با او باشم و صدای آشنا و دلنواز او را بشنوم... اینک وقت رفتن است!»

پس از رفتن مهمان عجیب، میرزا یوسف دیری از در چشم برنمیداشت. سپس بنت زنجیجه با تاق آمد و گفت:

— بابا جان، گمان من بر آنست که این حاجی رحیم بغدادی همان ابو جعفر فراری دهری مذهب ماست که حالا صورتش را ریش فرو پوشانده و شناختن جوانک سابق را بر تو دشوار ساخته است...

— خاموش باش والا بلاد رخانه ما لانه خواهد کرد! مگر من حاضر بودم با منکر خدا که امامان تکفیرش کرده‌اند گفتگو کنم؟ نشنوم که دیگر تو نام این مهمان زودگذر را بر زبان رانی! ما در ایامی بسر می‌بریم که در پس هر دیوار بدخواهی بگوش ایستاده است و هر چه بگویی میشود. باید این پند حکیمان را شب و روز بگوش سپرد:

همی گفتم زبانا راز مگشای	نهان دل همه با دوست نمای
خردمند آن کسی را مرد خواند	که راز دل نهفتن به تواند *

بنت زنجیجه گفت:

— خاموشی در برابر دوستان؟ مگر عارف بزرگ نگفته است: تنها از غیر دوست زبان بر بند:

رفتم به طیب و گفتم از درد نهان

گفتا از غیر دوست بر بند زبان *

مگر میتوان تمام عمر خاموش ماند؟ مرگ با ترانه شادی به از خاموش ماندن در تمام عمر است!

پیر مرد بانگ زد:

— خاموش باش! خاموش! الله به فریاد من بیکس رس! شب رفت و حدیث خوارزمشاه بزرگ پایان نرسید. من همچنان در انتظار افتخارات و فتوحات او هستم اما جز جور و ظلم و کشتار مردمان کاری نمی‌بینم. می‌ترسم که نگار ما بت سنگی تهی درونی از کار درآید که چون درونش را برون گردانند لانه‌ی مور و آشیانه کژدم باشد... پروردگارا نظر عنایت بجانب من کن و با پرتوی انوار خویش مرا رهنمون باش!

* فخرالدین اسعد گرگانی، ویس و رامین (تاریخ تألیف در حدود ۴۴۶ هجری). (مترجم)

* بیتی از رباعیات ابوسعید ابن‌الخوی (۳۵۷-۴۴۰ هجری). از عارفان و محدثان بزرگ

قرن پنجم هجری. (مترجم)



بخش دوم

خوارزمشاه نیر و مند و هر اس انگیز است!

فصل اول

بامداد در قصر سلطان

عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد:

امید نان و بیم جان و خلاف رأی

خردمند است بدان امید در این بیم

افتادن *

در هوای گرگ و میش پیش از سپیده دم سه امام سالخورده از یکی از کوچ‌های

* گلستان سعدی؛ باب اول، حکایت شانزدهم. (مترجم)

تنگک شهر گورگنج میگذشتند. غلامی در پیشاپیش آنان فانوس میکشید. فانوس جداری از کاغذ روغنی شفاف داشت و نور ضعیفی از آن بیرون می‌تابید. فقیهان دامن عباهای بلند خود را بدست گرفته و از روی نهرهایی که آب زلال سحرگاه زمزمه‌کنان در آنها روان بود می‌پریدند. دکانهای شهر بسته بود و هنگام عبور از کنار آنها بوی فلفل و عنبر ورننگ و درداسته چرمسازان و کفاشان بوی تند چرم زین و یراق و کفش بمشام میرسید. در میدان جلوی قصر یکی از یساولان با بانگک خشن امر کرد:

— ایست! در این شبگیر کجا میروید؟

— ما امامان مسجد بزرگیم که بامر سلطان فلك رفت برای نماز صبح به قصر میرویم. بروید به خیر و سلامت!

امامان در برابر دروازه رفیع قصر متوقف شدند. دروازه باز شد. چند سوار از تاریکی بیرون آمدند و به تاخت از میدان گذشتند. اینها قاصدانی بودند که به فرمان جهانبان دین پرور دادگر، به مقصدی که فقط بفرستنده آنان معلوم بود می‌شتافتند. پیران از روی جسر خندق پر آب جلوی قصر پاورچین رد شدند و از دروازه گذشتند. در سرای پهناور قصر یساولان شاهی از هر سو در رفت و آمد بودند. دو تن از یساولان خدام دین را شناختند و خود را کنار کشیدند تا آنها بگذرند. امامان از چند سرای کوچک دیگر گذشتند. قاپوچیان خواب‌آلود دروازه‌های سنگین را با کلیدهای آهنی بزرگ می‌گشودند.

سرانجام به در دو لنگه پاشنه داری رسیدند که دو فراش نیزه بدست جوشن پوش و کلاه خود بسر در دو سوی آن بر جا خشک شده بودند. حاجبی مشعل بدست که از فتیله آن درون کاسه گلین پر روغن دود بر میخاست، پیش آمد و گفت:

— قبله عالم هنوز از خلوت بیرون نیامده‌اند.

امامان نعلین‌های خود را کردند و وارد تالار شدند و دو زانو بر قالی نشستند و کتاب‌های بزرگی را که جلد‌های چرمین با قلاب‌های مسین داشتند در برابر خود گشودند. یکی از آنها گفت:

— دیروز چهار خان‌یاغی پسران خردسال خود را به گروگان فرستادند. سلطان مجلس بزم آراست. دوازده گوسفند سر بریدند.

امام دیگر صدای خود را پست کرد و آهسته گفت:

— ببینیم امروز چه تمهیدی در سردارد.

آند دیگری آهی سرد کشید و گفت:

— صلاح ما در آنست که هر چه بگوید سخنش را تصدیق کنیم و در مقام انکار بر نیاییم.
 سلطان محمد خوارزمشاه در خواب دید که در صحرا بر بالای پشته‌ای ایستاده و
 پیرامونش کران تا کران جماعتی یشمار فراز آمده‌اند. آسمان از پرتو گلگون آفتاب غروب
 رنگ خون بخود گرفته است. خورشید هنوز فروغ خیره کننده دارد و شتابان فرود می آید
 تا در پس هامون یکتوخت و شن زار سر به چاهسار مغرب فروکشد.
 از جماعت غریو برمیخیزد:
 — عمر و دولت سلطان پاینده باد! — پشته‌ها آهسته بزمیآیند و چهره‌ها درزیر دستارهای
 سفید ناپدید میشوند.

همه در برابر فرمانروا بخاک می افتند و جز لباده‌های آنان که به امواج دریای همیشه
 خروشان خوارزم* میماند چیزی پیدا نیست.
 آخرین غریو اقبال پادشاه پاینده باد از دورا دور طنین افکن میشود و بخاموشی
 میگراید. خورشید افول میکند و هامون نرم نرم درخاموشی و تاریکی نیلگون فرو میرود.
 سلطان در کور سوی روبرو می بیند که پشته‌های خمیده آهسته آهسته بسوی او میخزند و
 از دامن تپه فراز میآیند. فرمان میدهد: — بس است. عقب! — ولی پشته‌های یشمار پوشیده از
 لباده‌های راه راه که شالهای نارنجی رنگ بدور آنها پیچیده است از هر سوی نزدیک و
 نزدیک تر میشوند. بنظر سلطان میرسد که همه آنها دشنه‌های تیز زیر بغل پنهان کرده‌اند. رعایا
 آهنگ کشتن فرمانروای خود را دارند. سلطان پیش میدود و به پستی که از همه نزدیکتر
 است لگد میکوبد. لباده خیز بر میدارد و چون مرغی بدور میبرد. زیر لباده هیچکس نیست.
 به لباده‌های دیگر لگد میکوبد زیرا آنها هم تهی است. با خود میگوید:

«در میان آنها یکی هست که خود را پنهان کرده و در کمین است تا خنجر به قلب من
 فرود آرد. به قلبی که فقط برای سعادت و عظمت خاندان جلیل خوارزمشاهان زنده و در
 تپش است.»

— بس است! سلطان بشما فرمان میدهد: دور شوید! — صدای او خفه و گرفته است و
 بزحمت شنیده میشود. همه چیز ناپدید میگردد. پیرامون او را هامون خاموش و تاریک فرا گرفته
 و او در این بیابان بی پایان یکه و تنها و بی سمند مانده است. اما در اینجا، در همین نزدیک،
 پشت یکی از آن تپه‌ها، کسی در تاریکی پنهان است، همان کس که باید خنجر خود را بر قلب
 سلطان فرود آرد... همه خواستار مرگ او هستند ولی تنها يك تن عزم بر قتل او جزم کرده

* در قرن سیزدهم میلادی دریاچه آرال را دریای خوارزم (بحیره خوارزم — مترجم)
 می نامیدند. (تبصره مؤلف)

است. این يك تن کیست؟

غریز جماعت از دور برخاست و ولوله در فضا انداخت:

— عمر و اقبال جلال‌الدین پاینده باد اسرافراز باد جلال‌الدین، پور رشید و ولیمهد

خوارزمشاه!

«هان، این جماعت مرا فراموش کرده هم اکنون برای بوسه زدن بردست فرزند من آماده‌اند. باید باین فته پایان داد، بس است! هر کس بخواهد در راه من سد شود سرش را بر سنگ خواهم کوفت— خواه خلیفه بغداد باشد و خواه پسر نافرمان من! بس است...»

سلطان در عالم خواب و بیدار صدای خش‌خش در کنار خود شنید و احساس کرد که شینی سردی بصورتش خورد. دهشت و غریزه سوزان حفظ حیات او را واداشت تا تمام نیروی خود را جمع کند و از جا برجهد. چشم‌ها را گشود و نگاهی هراسان به گوشه‌های تاریک اتاق انداخت.

اجاق بزرگ دیواری میسوخت و هرم دلپذیری داشت. کنار آتش کسی نشسته بود. این همان دختر وحشی صحرا است که دیروز به حرم سر آورده‌اند. دختر هراسان خود را واپس کشید و با دو دست رخسار خود را پوشانید.

سلطان پرسید:— کیستی؟

— من گلجمال، دختر ترکمن صحرائشیم. دیشب ترا خواب آلود روی دست اینجا آوردند و همینکه در بستر نهادند بخواب رفتی. مرا به وحشت انداختی. در خواب سخت خرنش میکردی و می‌نالیدی، انگار در حال مرگ بودی. این جن‌ها بودند که میخواهند ترا خفه کنند. جن‌ها در تاریکی شب بر فراز خیمه‌ها پرواز می‌کنند و از روزن‌ها بدرون می‌آیند تا کسانی را که باطن شریر دارند آزار دهند.

سلطان مشت کوچک دختر را فشرد و پرسید:— چه در دست داشتی؟

— آه، دردم می‌آید! دست از سرم بردار!

— چه در مشت داری، نشان بده؟

— من چیزی در دست ندارم و نداشتم. میخواهی برایت یکی از ترانه‌های صحرائی خودمان را در وصف بلبل دلباخته گل بخوانم؟ یا قصه‌ی شاهزاده ایرانی را برایت نقل کنم که چگونه عکس دختر پادشاه چین را در آئینه دید و يك دل نه صد دل عاشق او شد؟

— من نه ترانه‌ی بلبل و گل میخواهم و نه قصه‌ی شاهزاده... هان! غلاف خنجر را یافتم.

نابکار، چرا با خنجر به بالین سلطان خود آمده بودی؟

— دستم را ول کن! پیران ما میگویند: «اسب را نزن که دوست را از دست میدهی».

گلجمال خود را از چنگ سلطان رها کرد و در حال گریز فریاد کشید:

—ای امان، تو میخواهی مرا خفه کنی امن از تو وحشت دارم.
سپس دختر خود را از در بیرون انداخت و همانجا به دو تن از غلامان خلوت شاه
که پشت در ایستاده بودند، تصادم کرد.

سلطان نفس زنان جلوی اجاق رفت. از چشمان برآمده اش که حالت چشمان ورز او
داشت، شراره می بارید. خوارزمشاه چوب خیزران را به جام مسین نواخت. خادم پیری که
ریش بزی برچانه داشت از در درآمد و در برابر سلطان بځاك افتاد.
سلطان گفت:—این دختر را امشب به تالار قالی خانه ببرید. وزیر اعظم و وکیل *
اینجا هستند؟

—قبله عالم سلامت باشد. همه در انتظار نزول اجلال هستند. صاحب دیوان اشراف *
و سه تن از امامان هم به دستبوس آمده اند.

—جلال الدین خان هنوز نیامده است؟

—تکیه گاه تخت هنوز نرسیده است.

—منتظر باشند. خاصه تراش و دلاکان را در حوضخانه حاضر کن.

خوارزمشاه به اتاق مجاور رفت. خادم پیر خشکیده باپشتی خمیده و چشمان سرخ
آبچکان به مرتب کردن بستر سلطان پرداخت. روی قالی چشمش به شبی برافق خورد. خم
شد و آنرا برداشت. دشنه تیزی با قبضه عاج بود.

—این خنجر ترکنی است... امان از دست این دختران ترکمن. از خشم آنان پیش
از نیش رطیل های زهرناک بیابان قره قورت باید ترسید. دشنه را هم اکنون به وکیل بدهم
یا پنهان کنم؟ اما چه عجله ایست؟

شاه لیفه ی تنبان ابریشمی خود را محکم کشید و شکم سترگش را با شال داه راه
پوشانید. خنجری با غلاف نقره به کمر بست و ردای بلندی با آستر سمور و رویه زربفت
بدوش انداخت. از طاقچه دیوار عمامه سفیدی را که چین چین پیچیده شده بود با احتیاط
برداشت و با حرکتی عادی بر سر گذاشت. موهای بلند خاکستریش زیر عمامه پنهان شد.
آنگاه نفس در سینه حبس کرد و قبضه سرد خنجر را در دست فشرد و از پشت در
بگوش ایستاد و با خود گفت:

* وکیل—ناظر قصر و بیوتات سلطنتی. (تبره مؤلف)

* صاحب دیوان اشراف و انهاء (اشراف و انهاء به کسر الف). اشراف—اطلاع یافتن، آگاهی
یافتن. انهاء—اطلاع دادن، خیر دادن. صاحب دیوان اشراف و انهاء—منصب رئیس دستگاه کسب
اخبار و اطلاعات در پاره وضع کشور و روحیات مردم به منظور آگاه ساختن سلطان بود. (مترجم)

«کسی که جانب احتیاط را مراعات می‌کند همیشه برای دفع حمله آماده‌است. در تاریکی دهلیزهای پیچ‌پیچ قصر همیشه ممکنست ضربت خنجر فدائیان اسمعیلی که خلیفه بغداد دشمن جانی من آنها را بدینجا می‌فرستد، فرود آید...»

سپس از همانجا با صدای آهسته پرسید:
— وکیل اینجا هستی؟

— مدتی است در انتظار قدم سلطان عالم هستم.

شاه چفت را برداشت و در را باز کرد. پرتو ضعیف دو شمعدان بر مقرران سلطان که بحالت تعظیم بودند می‌تابید.

سلطان محمد پاهای برهنه خود را در پاتاوه چغری که چرم آن در طول شب سرد شده بود فرو برد و به حوضخانه رفت. خدمه در انتظار ایستاده بودند. یکی مشعل سفالین و دیگری طاس سیمین و سومی آفتاب به لوله باریک سرکج بدست داشت. شاه کنار حوضچه که آب روان از ناودانی روی کف مرمر آن می‌ریخت و از سوراخ کف حوضچه پایین می‌رفت به وضو پرداخت. خادم چهارم حوله باریک بلند گلدوزی شده‌ای را دو دستی به پیش گرفت و سپس پاهای چاق و چله سلطان را در جوراب پشمی منقش پوشانید.

در همانحال که خوارزمشاه به شستشو و وضو مشغول بود وکیل آخرین اخبار را بعرض میرسانید:

— هوای بیرون بسیار سرد و یخبندان است. سه امام در تالار قصر منتظر فرمان همایونند... جهان پهلوان میرغضب نیز در انتظار است... دیشب کاروان بزرگی با سبصد شتر از ولایت بلغار رسید. متاع آن موزه‌های چرمی و صد برده روس است. با آنکه به برده‌ها تقریباً هر روز پخته ارزن با روغن کنجد میدادند قریب دویست برده در راه تلف شدند. راهزنان ترکمن یکی از کاروان‌ها را غارت کردند. باید کارقره خنجر باشد...

— من مساکن ترکمن‌ها را با خاک یکسان می‌کنم! اما خاطر من بیش از همه از جانب کسانی که از بغداد می‌آیند نگران است. آیا از صوفیان و قلندران که از بغداد می‌آیند کسی دیده شده است؟ همه آنها جاسوسان خلیفه بغداد و بدخواه‌منند...

وکیل گفت: — قبله عالم، این بدسگالان بدخواه جهاندار اعظم حارس بیضه اسلام، کیستند؟

— مسلمانان این دوران!

شاه پس از لباس پوشیدن راه همه روزه خود را در پیش گرفت: نخست از چند دهلیز گذشت و سپس از پله‌کان سنگی پیچ در پیچ برج سنگی قصر بالا رفت. وکیل و خواجه حرمرسا پیشاپیش سلطان مشعل بدست روان بودند و درهای سر راه او را یکی پس از دیگری می‌گشودند.

فصل دوم

طبل نوبت در ستایش اسکندر کبیر

بر صفتی هموار بام قصر، در امتداد کنگره‌های حصار آن که روزنه‌های پرتاب تیر در آن تعبیه شده بود بیست و هفت خان نوجوان بحالت نیم دایره صف کشیده بودند. این نوجوانان پسران حکام و ملوک غور، غزنه، بلخ، بامیان، ترمذ و ولایات دیگر بودند که سلطان آنها را بر سیل گروگان در قصر خود تحت مراقبت شدید نگاه میداشت تا پدرانشان فکر طغیان از سر بدرکنند. جوانان دف و تنبور بدست داشتند.

گروه نوازندگان با بوق و نای و کرنا و سنج مسین در یکسو و سپهداران خوارزمشاه در سوی دیگر به صف ایستاده بودند. با ورود سلطان همه بانگ برکشیدند:

— عمر و اقبال شهریار پیروز گر، سیف الاسلام و قانع المشرکین پاینده بادا
سلطان نگاه عبوسی به حاضران انداخت و پرسید:

— تیمور ملک کجاست؟

— در خدمت شهریارم.

تیمور ملک کشیده قامت و همیشه شاداب که در سور و سوگ و در تمام لشکر کشی‌ها ملازم دائم سلطان محمد بود در حالیکه دست دو پسر خردسال را بدست داشت، پیش آمد: یکی از آن دو پسر کهنه سلطان و زاده آخرین خاتونش دختر یکی از خان‌های محتشم قبچاق و دیگری نوه‌اش پسر جلال‌الدین و از مادرتر کمن بود. سلطان خم شد و دستی بر گونه پسر خود کشید و آنگاه با لحنی تند از نوه‌اش پرسید:

— جلال‌الدین خان کجاست؟

— بابم با شهبازها به شکار رفته است. — چشمان سیاه پسر از زیر دستار سپید با نگاهی

محتاط میدرخشید.

— تیمور ملک! اکنون سواران را به جهات اربعه روانه کن تا جلال‌الدین خان را

بیابند! تر کمن‌ها همچنان به کاروان‌ها دستبرد می‌زنند و بیم آنست که بر فرزند من نیز حمله

برند.

— امر سلطان مطاع است!

در این هنگام از بالا، گویی از میان ابرها، آوای زیری بسان بانگ کودک در فضا طنین افکند:

— سحر خیزان رستگاراندا!

نوک مناره‌ی بلند چون شمعی که سر بر آسمان کشیده باشد، در پرتو گلرنگ خورشید که از پس کوه‌های دور فراز می‌آمد، تابناک شد. بناهای شهر هنوز در تاریکی غوطه می‌خوردند.

مهمین‌ترین نوجوانان طبل خود را به خوارزمشاه داد و سلطان محمد بانگ بر آورد: — آفرین بر اسکندر کبیر! جاوید باد نام بلند اسکندر جهانگیر! اسکندر از سراسر ایران زمین گذشت و به سواحل جیحون و زرافشان رسید. اسکندر رهنمون ما و آموزگار ماست! به ارجمندی او سه بار طبل نوبت *** بگوییم!

به فرمان سلطان آوای کوس و بانگ نای و نفیر کرنا و نوای سنج در فضا پیچید و بافتخار اسکندر مقدونی دلیر سه بار نوبت نواخته شد. وقتی نوازندگان از نواختن باز ایستادند و پژواک و باز آوای طبل نوبت هنوز در فضای میان برج‌های بلند قصر طنین افکن بود تیمور ملک بانگ بر کشید:

— ما رومی کبیر اسکندر ذوالقرنین را بدانسان که زبینه اوست ارج نهادیم. رحمة الله علیه. عمر او وفا نکرد و در جوانی در گذشت و تنها نیمی از کارهای بزرگی را که در پیش داشت به انجام رساند. اینک ما را اسکندری دیگر آمد که سردار کبیر ماسلمان محمد فاتح، بانی شاهنشاهی بزرگ خوارزم است! دولت و اقبال فرمانروای توانای ممالک اسلام، سلطان علاء الدین محمد پایدار باد! به ارجمندی سلطان گیتی ستان سه بار طبل نوبت بگوییم!

بار دیگر بانگ دهل و خروش کرنا و آوای سنج فضای آرام را به ولوله انداخت. سلطان محمد، با هیمنه، تکیه بر کنگره حصار، سینه فراخ خود را به پیش داده سردر

* زرافشان — نام رودخانه‌ای که از سلسله جبال حصار واقع در جنوب سمرقند سرچشمه می‌گیرد و کشتزارهای سمرقند و بخارا را مشروب می‌سازد. (تبصره مؤلف)

** نوبت (نوبه) — نقاره‌ای که در اوقات شب و روز نواخته می‌شد. نوبت هتول مورخین از زمان اسکندر مقدونی مرسوم شد. بافتخار فتوحات اوسه بار نوبت می‌زدند. این رسم بعدها نیز ادامه یافت. در زمان سلطان سنجر هر روز پنج بار نوبت می‌زدند. در گذشته در سر در باغ ملی تهران نیز هر شامگاه یکبار نقاره یا نوبت می‌زدند. (مترجم)

گریبان تفکر فرو برده بود. بنظر میرسید که در زیر دستار سپید سوداهای بزرگ همغزش هجوم آورده اند.

پس از لختی سلطان سر بر آورد و خطاب به حاضران گفت:
— بروید با سلامت!

حضار یکان یکان دست بسینه با گام‌های تند و کوتاه نزد او شتافتند و بردامن‌ردایش بوسه زدند و واپس به حفره‌ی تاریک پله‌کان برج فرو رفتند.

پس از همه تیمور ملك دست دو كودك را گرفت و از صفا برج بیرون رفت.
نوه سلطان می‌گفت:

— جدم وعده يك آهوی زنده بمن داده است.
پسر سلطان گفت:

— پدرم بمن یوز شکاری هدیه خواهد داد تا هم آهوی تو وهم خود تو بچه مار را بخورد!..

سلطان به کنگره‌ی حصار تکیه داده بود. در پایین برج، بام‌های مسطح خانه‌ها بطور نامرتب تنگ هم چسبیده بودند. قصر چندین بنای کوتاه داشت که همه آنها از طریق راهروها به بنای بزرگ بی‌قواره‌ای متصل بودند. با روی بلند کهنی با برج‌های دیده‌بانی آماس کرده‌اش قصر را در احاطه خود داشت. قامت‌های بی‌حرکت پساولان نیزه بدست در پرتو خورشید بامدادی بخوبی نمودار بودند.

سلطان دیری از دور به شهر بزرگ می‌نگریست. شهر رفته رفته از خواب برمی‌خاست و پرده دود برفراز بام خانه‌ها کشیده می‌شد. چشم سلطان به یکی از حیاط‌های کوچک قصر دوخته شد. سرو کهنی در آن سر به آسمان افراشته بود و زیر آن تك خیمه‌ای سپیدی میزد. این خیمه پناهگاه لعبت تازه حرمسرا یعنی همان گل‌جمال دوشیزه سبزه روی ترکمن بود که سحرگاه از چنگ سلطان گریخته بود. او حاضر نبود در اتاق‌های تاریک قصر بماند و طلب کرد این خیمه را در حیاط برایش بیا دارند تا همانگونه که در صحرا خوگرده بود مانند دختران دیگر ترکمن در خیمه بسر برد. او نمیخواست در حرم با سایر گل‌های باغ عدن همسرا باشد و هنوز نمیدانست که رفتارش باید بر چه روال باشد! یهوده نبود که ترکان خاتون ملکه مادر سخت از او نفرت داشت.

سلطان با خود میگفت:

— دختر مغرور! دست بروی خداوند خود دراز می‌کنی! وقتی یوز محبوب من در تالار قالی‌خانه بجانم افتاد خواهیم دید که چگونه بر خود می‌پیچی و زوزه میکشی!
از پایین، از پای برج صدای فریاد برخاست. در هوای ساکت صبحگاه این سخنان

واضح بگوش می‌رسد:

—مسلمانان بشنوید! سلطان محمد ازدین اسلام بر گشته به کفار شافعی مذهب گرویده است. او پارسیان زندیق را می‌نوازد. مهربانش همه از بت پرستان قبیچاقند. پدرش سلطان نکش ترکمن پاکدین بود ولی محمد به ترکمن‌ها بدیده حقارت می‌نگرد. به او اعتماد نکند!..

سلطان از وکیل پرسید:

—این مرد کيست که چنین زوزه میکشد؟ چرا مراقب نظم نیستی؟

وکیل تعظیم کرد و گویی عفو می‌طلبد گفت:

—شهریار پاینده بادا این شخص شیخ مجدالدین صوفی است که در سرداب برج عربده میکشد. او نه از غل و زنجیر می‌ترسد و نه از ظلمت زندان. امام خردمندت شهربانو ترکان خاتون به او لطف خاص دارد. ولی او سخنان گستاخانه بصد شهریار خود می‌گوید. دیروز تمام صوفیان شهر در میدان گرد آمدند و سوگند یاد کردند که بحالت اجماع به زندان بریزند و شیخ مجدالدین مجنون را از سرداب بیرون آورند.

سلطان محمد بر آشت و شانه‌های وکیل را در چنگ گرفت و سخت تکان داد و گفت:

—لا ابالی بی‌خبر از همه جا هم اکنون به جهان پهلوان میر غضب بگو من این عاصی

شورشی را بنو می‌سپارم... بگو پیش از آنکه صوفیان مجنون به نجات او برخیزند، شتاب کند.

خوارزمشاه از برج بزیر آمد و به تالار قصر رفت. دیوارهای تالار با ماهوت سرخ پوشیده بود. سه امام محاسن سپید در تالار منتظر ورود سلطان بودند. سلطان کفش‌ها را دم دراز پاکند و به وسط اتاق رفت و روی قالی کنار مجمر آتش نشست و به امامان اجازه نشستن داد.

سه امام که در برابر خوارزمشاه بزانو در آمده بودند پس از دعا و ثنای سلطان کنار

مجمر آتش بر قالی نشستند.

سلطان محمد خطاب به آنها گفت:

—شروع کنید. فتوا بدهید که آیا من که مقتدرترین فرمانروای اسلام حق دارم طلب

کنم که خلیفه بغداد از من اطاعت کند؟ و نیز فتوا بدهید که اگر خلیفه نخواهد گردن به اطاعت نهاد تکلیف من چیست؟

امامان فقیه کتب قدیمی ضخیمی را که با خود آورده بودند گشودند و پس از تلاوت

آیاتی چند از قرآن به تفسیر پرداختند و گفتند که خوارزمشاه پس از پروردگار متعال بزرگترین قدرت روی زمین است، در هر امری رای او عین صواب و هر فرمان و هر

کلامش مقدس است.

فضای اتاق نیمه تاریک بود. از پنجره مشبك و مدور زیر سقف نور ضعیفی بدرون می‌تایید. شمع‌دانی که پایه برنجی داشت با شعله‌ای مرتعش می‌سوخت. امامان بدون‌نگاه کردن به قرآن با صوتی جلی آیات قرآن را تلاوت می‌کردند.

خوانسالار که با وقار تمام پشت سرسلطان ایستاده بود با يك سخن یا اشاره ابرو به خادمانی که بیصدا روی قالی گام برمی‌داشتند، دستور میداد. سفره‌دار باشی ظرف‌های نقره را از آشپز باشی تحویل می‌گرفت. جمعی از منصبداران محتشم در انتظار التفات سلطان پشت درگردآمده بودند.

غلام‌سیاهی با حلقه سیمینی به بینی طبق بزرگی را که پایه‌های کوتاه داشت به‌حضور آورد. خوانسالار با حرکتی استادانه دستار خوان حریری روی طبق گسترده. خادم دیگر سینی سیمینی را با پیاله‌های چای داغ معطر و سیخ‌های کباب و قرص‌های نان و ظرف‌های کره و خامه و سرشیر و عسل بردستارخوان نهاد.

سلطان در حین صرف طعام و در همان حال که پیاله‌های چای را پی‌درپی مینوشید به سخنان امامان گوش میداد. حرارت آتش مجمر و چای داغ بتدریج تأثیر خود را بخشیدند و سلطان تکیه برمخده‌هایی که خادمان بموقع آماده کرده بودند به خواب رفت و نفیرش برخاست و این‌نشانه خشنودی سلطان از فتوای علمای دین بود. همه بی‌صدا و آرام‌محضر سلطان را ترك گفتند. دستار خوان برچیده شد و منصبداران و خادمان پراکنده شدند. تنها کسی که در تالار ماند غلام سیاه بود که دم در زانو بر زمین زده منتظر بود تا فرمانروای عظیم‌الشأن ممالک اسلام بیدار شود.

فصل سوم

هیر غضب

در گور گنج همگان برج بلند عبوس «فراموشخانه» را که در میدان بزرگ شهر جنب قصر شاهی واقع بود می‌شناختند.

بر در کوتاه آهن کوب برج قفل بزرگی آویخته بود. کلید آن به‌گردن زندانبان بود

که همانجا روی پله نشسته نیزه کوتاه و زنگ زده خود را بدیوار آجری برج نکیه داده بود. جلو زندانبان پاره فرشی پهن بود که عابریں صدقات خود را روی آن می نهادند. کاسه چوبی پر از ماست، قرص های نان، چند بسته پیازچه و سکه های مسین دشت امروز او بود... زندانبان به کسانی که سخاوت بیشتری داشتند گاه اجازه میداد به برج نزدیکتر شوند و با زندانیان گفتگو کنند.

در پای بدنه برج چند روزن مدور با میله های آهنین سباهی میزد. از زیر زمین برج فریادهای خفای بگوش می رسید. وقتی صدای پای عابریں به پایین می رسید فریادها شدت می یافت و دستهای استخوانی که به هوا برمی خاست از پشت میله ها نمایان می شد. روستایی ساده ای که قبای راه راه پوشیده بود و تکه پارچه کبود رنگ و رورفته ای بر سر داشت و ملایی که عمامه سفید ستبر بر سر داشت سکه ای جلوی نگهبان می انداختند و بی صدا به روزن نزدیک می شدند و چند قرص نان در کف دست های لاغر چرکینی که از لای میله ها بیرون آمده بود می گذاشتند. آنگاه فریادها رساتر می شد و از کسانی که دستشان به روزن نرسیده بود صدای نفرین برمی خاست.

— به محرومین از نور کمک کنید؟

— برای رضای خدا جامه ای بمن صدقه بدهید. ساس و کنه تنم را خوردا

— آخ، آخ اکور شدم، پا روی چشمهایم گذاشتی!

از کوچه مجاور صدای فریاد جماعت بگوش رسید. گروهی از صوفیان با کلاه های بوقی دراز تبرزین بدست و یاهو و یا حق گویان وارد میدان شدند. مردم کنجکاو از پی آنان می آمدند. صوفیان با سنگ و تبر زین به در زندان هجوم بردند و درصدد شکستن قفل برآمدند. برخی از آنان سرپیش روزن می بردند و فریاد می زدند:

— شیخ مجدالدین بغدادی زنده ای؟ ما برای ثنای تو، جورکش راه دین و حقیقت

آمده ایم! هم اکنون ترا آزاد می کنیم!

از قعر سرداب فریاد ممتدی برخاست. همه سرا پا گوش شدند و خاموش ماندند. صدا می آمد:

— لعنت حق بر حکام جابری که بر خلق ستم روا می دارند! پروردگار باری تعالی، آنکس را که بروی خلیفه اسلام شمشیر می کشد، در آتش غضبت بسوزان! دژخیمان و تاراجگران را به کیفر اعمالشان برسان!

— زندانبان از جنگ صوفیان بدرون قصر گریخت. سواران قبچاق از قصر در آمدند

• شیخ مجدالدین شرف ابن المؤید بغدادی اهل متصوفه و از شاگردان مشهور نجم الدین کبری. (مترجم)

و با تازیانه به متفرق ساختن جماعت پرداختند. صوفیان شیون کنان باطراف میدان گریختند. در این هنگام چند تن بر فراز دروازه قصر، میان کنگره‌ها نمودار شدند. یکی از آنان که قامت بلند و ردای نارنجی بر تن داشت پیش ایستاده بود. دیگران دست بسینه بحالت احترام در انتظار فرمان او بودند. ظهور خوارزمشاه بر فراز دروازه قصر همیشه نشانه شومی بود که خبر از اعدام محکومین میداد.

دسته دژخیمان سلطان دو بدو از دروازه قصر بیرون آمدند. همه کشیده قامت و تنومند بودند. لباده‌های کبود با دامن بلند بر تن داشتند. آستین‌ها را تا مرفق بالا زده و بر شلوارهای فراخ زعفرانی رنگ آنها نوارهای سرخ دوخته شده بود. همه با ساطورهای پهن و بلند خراسانی گرداگرد میدان حلقه زدند و جماعتی را که به جلو فشار می‌آوردند به پس راندند و سپس بر جای آرام گرفتند. از پی آنان جهان پهلوان میر غضب، سردژخیم نامی سلطان محمد با قامت بلند استخوانی و با اندک خمیدگی پشت و با چنگک گشوده وارد میدان شد. نیم تنه‌اش را داخل شلوار چرمی زده و کمربند پهنی روی آن بسته بود. انبانی بدوش داشت که همیشه سرهای مقتولین مهم‌را در آن می‌نهاد و به سلطان عرضه می‌داشت. در وسط میدان زیر سکوی چوبی بلندی حفره‌ای چهار گوش، سیاهی می‌زد. چهار ستون در چهار گوشه سکو برپا بود که از بالا با چهار تیر بیکدیگر متصل می‌شدند. دو غلام نیمه عریان زنجیر پیا سبد بزرگی آوردند و کنار سکو قرار دادند.

نگهبان زندان در کوتاه‌آهن کوب زندان را گشود. میر غضب با چند تن از دستیاران خود به سرداب رفت. از درون سرداب فریادهای دلخراشی بگوش رسید و سپس به خاموشی کامل گرایید. دژخیمان پانزده زندانی را که پای راست همه آنان یک زنجیر بسته بود از سرداب بیرون کشیدند.

بندیان چرکین پاره پوش و ژولیده موی که آفتاب تند چشمان تاریکی کشیده آنها را می‌زد تکیه بر یکدیگر با گام‌های لرزان به میدان آمدند. در زندان بهم خورد و بار دیگر قفل سنگین بان آویخته شد. از سرداب فریادهای پیاپی بگوش می‌رسد. نگهبانان از دو طرف محکومین به مرگ روان بودند. یکی از محکومین که پیری فرتوت و ژولیده مو بود پایش لغزید و بر زمین غلتید و دو بندی دیگر را نیز با خود کشید. آنها را به ضرب لگد بلند کردند و به کشتارگاه راندند و سپس همه را روی سکو بزانو نشانند و سرهایشان را خم کردند. یکی از جلادان موی محکوم را به چنگک می‌گرفت و میر غضب ساطور خود را با دو دست بالا می‌برد و بیک ضربت سر از تن او جدا می‌کرد و سر بریده‌را به جماعت دم فرو بسته نشان می‌داد و بدرون سبد می‌انداخت.

جماعت از هم می‌پرسیدند: «کدامیک از محکومین شیخ مجدالدین بغدادی قطب

صوفیان است؟» بندیان از فرط گرسنگی و مرض چنان مفلوک بودند که تمیز یکی از دیگری دشواری نمود. وقتی میرغضب سرچهاردهمین محکوم را از تن جدا کرد ناگهان از سراسر میدان خروش برخاست:

— امر امر سلطان است. فرمان شهریار است!

چشم‌ها به بام دروازه قصر دوخته شد. خوارزمشاه از آنجا دستمال رنگینی تکان می‌داد و این علامت آن بود که «کشتن متوقف گردد. سلطان محکوم را می‌بخشد». میرغضب در حالیکه ساطور بلند خود را با کهنه سرخ رنگ پاک می‌کرد بانگ زد: «آهنگر را بیاورید!»

پانزدهمین محکوم به مرگ، طغان دست پرورده میرزا یوسف بود. او که هنوز پسر بچه‌ای بود با چشمان فراخ باطراف می‌نگریست و نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. میرغضب روی پسرک را بسوی قصر برگردانید و سرش را بزمین خم کرد و گفت: — پاس این موهبت عظیمی در برابر پادشاه خود سجده کن! — آهنگر با ابزار خود به گشودن زنجیر از حلقه پای طغان پرداخت.

طغان همینکه دید دیگر حلقه پایش به زنجیر بسته نیست از بالای سکو خیز برداشت و میان جمعیت پرید. آهنگر فریاد زد:

— صبر کن! کجا رفتی؟ هنوز حلقه پایت را باز نکرده‌ام! طغان صدای فریاد را از پشت سر می‌شنید و در حالیکه خود را خم کرده بود از میان انبوه جماعت شهریان راه باز می‌کرد و می‌کوشید هرچه زودتر از آن مهلکه دور شود. میدان جلوی برج زندان خالی شد. زندانبان جلوی در برج به نیزه زنگ‌زده خود تکیه داده بود.

دخترکی باروبند که فقط چشمانش از زیر آن نمایان بود از کنار دیوار به پیش آمد و چون به روزن پای برج رسید آهسته صدا زد:

— طغان، طغان سلاح سازا

دستهای لاغری از روزن بیرون آمدند. صدای خفه‌ای جواب داد:

— طغان تو دیگر بی‌سراسر است! چیزی بده تا بخوریم و با دعای خود برایش آمرزش

بطلبیم.

دخترک دست به روزن گرفت و نو میدانه شیون کشید:

— طغان، جواب بده، زنده‌ای؟

باز از سرداب صدا آمد:

— هرچه آورده‌ای بما بده! طغان تو دیگر به هیچ چیز نیازمند نیست. او حالادر بهشت،

در کنار حضرت رسول مائده‌های لذیذ می‌خورد.

دختر نان و خربزه‌ای را که با خود آورده بود در کف دستی که جلوی روزن بود گذاشت و خود نزد زندانبان رفت و پرسید:

— بابا نظر، راست است که طغان را کشتند؟

زندانبان با دست بسوی میدان اشاره کرد و گفت:

— او را با بندیان دیگر به کشتارگاه بردند. لابد کشته‌اند.

درویش پیری به پیش آمد و چند سکه در کف زندانبان گذاشت و درگوشی از او پرسید:

— چرا قطب ما شیخ مجدالدین بغدادی در میان محکومین نبود؟ کشتن او بتأخیر افتاده یا خوارزمشاه او را بخشیده است؟

زندانبان سکه‌ها را لای شال کمر پنهان کرد و گفت:

— سلطان از لعن‌های شیخ به خشم آمد و فرمود پیش از آنکه صوفیان نجاتش دهند او را به قتل رسانند.

— هنوز زنده است یا نه؟

— نه! وقتی محکومین را از سرداب بیرون می‌آوردند جهان پهلوان میرغضب آنجا رفت و شیخ مقدس را با دست خود خفه کرد...

فصل چهارم

سایه دوخته

فرصت شمار صحبت گز این دو راه منزل
 چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن .
 (حافظ)

وقتی طغان از میان جمعیت بیرون آمد به کوی خلوتی افتاد که دیوارهای گلین در سراسر آن امتداد داشت. در انتهای کوچه، کنار ترعه شهر سر در آورد.

آب گل آلوده از میان خاکریز بانداکرانه‌های ترعه آرام می‌گذشت. زورق‌های دراز

بی‌قواره مملو از امتعه و هیمه و بسته‌های علف و گوسفندانی که تنگک هم ایستاده بودند آهسته پیش می‌آمدند.

طغان با خود گفت: «کاش می‌توانستم با یکی از این زورق‌ها به بلاد دور بروم. ولی چه کسی مرا با این جامه چرکین ژنده و تن پر از زخم بآنجا راه می‌دهد!»
کمی دورتر از ساحل ترعه، قطعه زمین شنی زرد رنگی بچشم می‌خورد. طغان بآنجا رفت. جامه از تن درآورد و در آب شست و خود نیز آب تنی کرد و سپس در آفتاب دراز کشید و به فکر فرو رفت:

«محکوم به مرگ که از زندان رها شده است به کجا پناه ببرد؟ چه کسی او را به کار خواهد گرفت؟ شهر تنگک است و جمعیت زیاد. هر کس می‌خواهد روزی خود را درآورد...» طغان نگاهی به پای انداخت. حلقه آهنین سنگین را همچنان پیا داشت و روی آن حک شده بود: «مادام العمر» - میرزا یوسف پیر حاضر نیست با زندانی از بندرسته حتی يك کلمه صحبت کند. تنها بنت زنگیجه ممکنست دلش بر من بسوزد. ولی مگر من جرأت دارم با این تن پر از جراحت شبیه به جذامیان خود را باو بنمایانم؟..
بهر تقدیر مجبورم نزد استاد قره مقوم بازگردم. او اجازه خواهد داد این حلقه را از پا درآورم».

طغان از جا برخاست و براه افتاد و کمی بعد به راسته بازاری رسید که دکان‌ها در دو سوی آن ردیف بودند. صاحبان آنها برسکوها روی قالیچه نشسته بودند. مناع آنها به درهای گشوده دکان‌ها آویخته و یا در قفسه‌های جلوی دیوار رویهم چیده شده بودند.
سقف بازار با حصیر پوشیده و فضای آن نیمه تاریک بود. نور آفتاب خیره کننده با اشعه مورب از اخلاص حصیر بدرون بازاری می‌تابید. موزه‌های زرد رنگ که با ابریشم قرمز و سبز گلدوزی شده بودند، سپرهای مدور آهنین که آیاتی از قرآن با مفتول‌های سیمین روی آنها نقش بود و پارچه‌های راه راهی که فروشندگان به صحرانشیان پاپاخ بسر یا به زنان رنگین جامه عرضه می‌داشتند، جلب نظر می‌کرد.

کارگاه آهنگری استاد قره مقوم در انتهای راسته آهنگران قرار داشت. آوای پتک آهنگران و طرق طرق ورقه‌های آهن از هر سو بگوش می‌رسید. آهنگران به ساختن شمشیرهای سرکج، کارد و خنجر و نوک نیزه مشغول بودند.

گروهی از بردگان پارسی و روسی نیمه‌عربان که فقط شلوار پیا و پیش بند چرمین برسینه داشتند روی سندان‌ها خم شده بودند و با چکش بر طاس‌ها و طشت‌های مسین نقش‌های زیبا نقر می‌کردند. گروه دیگر نفس زنان و عرق ریزان پتک‌های سنگین را بر آهن نفته‌می‌کوبیدند. پسر بچه‌ها با چهره‌های دوده گرفته دم‌های بزرگ کوره‌ها را می‌دمیدند

و هر چندی بیکار بادلوهای چوبین از پی آب به لب نهر می‌شافتند.

استاد قره مقسوم تنومند و سینه فراخ که انتهای ریش سفید خود را با حنا رنگ کرده بود برسکوی کارگاه روی تکه‌ای قالیچه نشسته بود و گاه به کارگران دشنام میداد و گاه به سلام عابرین جواب می‌گفت. کنار او دو برده-یکی جوان که داغ برپیشانی داشت (چون روزی قصد فرار کرده بود) و دیگری پیر و با چهره‌ی دوده گرفته و لاقیلند بریکدسته مفتول پولادین با ضربات یکنواخت، چکش می‌کوبیدند. کار آنها از همه پر ارزش تر بود: شمشیرهای معروف منقش «جوهر»-دار را که شمشیر دمشق نام داشت بی‌آنکه تیغه آنها را در آتش بگذارند به «شیوه سرد» می‌ساختند.

همینکه چشم استاد به طغان افتاد بانگ زد:

— اینجا چرا آمده‌ای؟ بروگم شو، تو خیال کردی که من بندی در زندان مانده را به کارگاه خود می‌پذیرم؟

— استاد، اجازه بده خودم چکش بگیرم و این حلقه را از پایم بازکنم...

— نمیخواهم دست تبهکار تو چکش‌های مرا بیالاید. برو والا با کلبتین داغت می‌کنم. طغان با دلی خشگمین از این رفتار ناروا از آنجا دور شد. پسرک آماده بود سر به کوه و بیابان بگذارد. در آن حال پریشان چشمش به درویشی افتاد که پای دیوار نشسته بود. پرتو آفتاب از لابلای سقف حصیری بر خرقة رنگین پروصله‌اش می‌تابید و در حالیکه زیر لب ورد می‌خواند تکه پارچه گلی رنگی را با در زن درشت روی وصله‌های زردوسبز و کبود رنگ و رو رفته خرقة خود میدوخت.

طغان که از فرط رنجش و نومیدی بر خود می‌پیچید جلوی درویش ایستاد. سایه تیره‌اش بر زانوی درویش افتاد.
درویش با او رو کرد و گفت:

— پسر جان، می‌بینی، من وصله نو بر خرقة میدوختم. سایه‌ی تو روی وصله افتاد و من آنرا با وصله به خرقة خود دوختم. حال تو بمن دوخته‌ای و چون سایه‌ای همیشه بدنبال من خواهی آمد.

طغان شتابان نزد درویش رفت و کنار او نشست و پرسید:

اینکه گفتمی راست است یا ریشخندم میکنی؟ مرا از خود مران، بتو خدمت خواهم کرد و هر چه بگویی به جان می‌پذیرم.
درویش سری تکان داد و گفت:

— من میدیدم که این استاد خودپسند چگونه ترا از خود راند. چرا اندوهگینی؟ مگر در دنیا جاقحط است؟ بیا راهنمای من باش! با هم از اینجا به «بلده طویه بخارا» می‌رویم.

از من بتو نصیحت : هیچگاه در جایی که تو را از خود می‌رانند درنگ مکن و همیشه با
خاطری مطمئن بسوی کسانی برو که ترا نزد خود می‌خوانند... اینک تو به خرقة درویش
دوخته‌ای و زمان سرگردانی تازه‌ات آغاز می‌شود. برادر کهنتر من، از پی من روان شو!
درویش عصا زنان به پیش افتاد و طغان نحیف و نزار لنگان لنگان از پی او روان
شد. پس از آنکه از کنار چند کارگاه آهنگری گذشتند درویش در نبش بازار برجای ایستاد.
آهنگر پیر دوره‌گردی آنجا در گوشه‌ای جلوی کوره دستی سرگرم کار بود. از لاغری،
پوستش به استخوان چسبیده بود. ولی دستهای لاغرش ماهرانه با چکش و کلبتین روی
سندان کار می‌کرد و میخ‌های سیاه کوچکی را که می‌ساخت با سرعت و حرکاتی یکنواخت
یکی پس از دیگری به لاوک پر آب می‌ریخت.

درویش خطاب به آهنگر گفت:

— استاد آهنگر، می‌توانی این حلقه آهن را از پای این پسر باز کنی بی آنکه باوزخمی

برسانی؟

آهنگر روی حلقه خم شد و گفت:

— این کار دودرهم سیاه مزد بر میدارد. سلطان برای غل و زنجیر زندان‌های خود آهن

محکم و مرغوب بکار می‌برد. اگر به دو درهم سیاه يك درهم نقره بیافزایی از این آهن،
دشنه آبدار می‌سازم.

درویش همیان خود را از لای شال کمر درآورد و يك سکه نقره به پیر نشان داد

و گفت:

— چنین باد که تو گویی. ولی روی این حلقه‌کننده شده است: «مادام‌العمر». دشنه‌ای

بساز که این خط بر آن بجا ماند.

پیر گفت:

— خواهد ماند... آنگاه دستی به پشت طغان زد و گفت:

— پایت را روی سندان بگذار و «مادام‌العمر» با سلطان و دژخیمان‌ش در پیکار باش!

فصل پنجم

سَخَا

درویش حاجی رحیم عصا زنان از بازارهای تنگ مجاور بازار بزرگ گور گنج می گذشت.

در بازار مسگران ظروف مسین، طشت‌ها و طاس‌ها، سینی‌ها، تنگ‌ها و آفتابه‌های صیقل خورده و براق که نقش‌های زیبا بر آنها کنده بودند تلؤلوی آتشین داشتند. در راسته‌های دیگر شمعدان‌های برنجی قلمزده، ظروف سفالین، دوری، قاب، کاسه و بشقاب، پیاله و فنجان، چینی‌های نفیس ففوری سفید و آبی رنگ و نیز جام‌ها و قدح‌های آبگینه و بلور برطنین عراقی ساخته می‌شد.

در راسته عطاران رایحه عطریات و مرهم‌ها و بلسان‌های نادر شفا بخش مشام را تازه می‌کرد. همانجا داروهای نباتی گرانبها بفروش می‌رسید؛ ریشه‌ی ریوند تنغوز، روغن گل سرخ، روغن کرچک، قلیاب صابونی که از خاکستر گیاهان شوره‌زار می‌گرفتند و برای شفای امراض جلدی و معدی و تقویت لثه بکار می‌بردند. در میان این داروهای ترکیبی از یکنوع خاک گرانبها و عطریات که برای تن شویی در حمام بکار می‌رفت و نیز گرد سبز پارسی که موی تن را سرعت می‌سترد و روغن بخارایی که برای تقویت مو به سر می‌مالیدند، مشک ختن، عنبر هندی و دانه‌های تیره رنگ حشیش که سکر می‌آورد یافت می‌شد.

● ریوند تنغوز - تنغوز نام یکی از قبائل ساکن سیبری شرقی و سواحل رودخانه آمور است. ریوند تنغوز گیاهی است از تیره ریواس‌ها که ساقه و ریشه آن در طب بکار می‌رود و ظاهراً باید همان «ژن شن» باشد که از خواص شکرش شفا بخش ریشه آن از دیر زمان استفاده طبی می‌شد و اکنون نیز مورد استفاده است (مترجم)

● قلیاب صابونی یا قلیاب صابون پزی در اینجا ظاهراً باید همان «زاج سیاه» باشد که از خاکستر گیاه بیابانی اشنان بدست می‌آید و از جمله در شوره‌زارهای کویرهای اطراف قم نیز می‌روید و همانست که از آن قلیاب قمی بدست می‌آورند. (مترجم)

● این ترکیب ظاهراً همان «سفید آب حمام» است. (مترجم)

●●●● نوره. (مترجم)

●●●● شاهدانه. (مترجم)

حاجی رحیم از میان جماعت رنگارنگی که سیل آسا در بازار روان بودند می گذشت و جلوی دکان‌ها می ایستاد و به بهانه‌ی دریافت صدقه در چهره صاحبان آنها تفرس می کرد تا کسی را که در جستجویش بود بیابد.

وقتی دوریش به راسته‌ی بزازان رسید بازرگانانی که با وقار روی نهالی هایل داده بودند سکه سیاهی به کشکول او می انداختند و می گفتند:

—درویش اجر خود را گرفتی برو به خیر و سلامت!

آنها بیم داشتند که مبادا دستهای قهرگون درویش حریرهای الوان و پارچه‌های گرانبهای زرتار و ترمه‌های نفیسی را که معمولا برای پیشکش به بیگ‌ها و خانان محترم و مقتدر خریداری می شد، چرکین کند.

در این راسته حاجی رحیم چشمش بر مردی افتاد که به شخصی که در جستجویش بود، شباهت بسیار داشت. مرد در میان جمعی از بازرگانان بر مخدیه‌های دیبا تکیه زده بود. چهره لاغر و پریده رنگش به کاغذ سفید سمرقندی می ماند و چشمان سیاهش گودافتاده بود و نشان می داد که تازه از بستر بیماری برخاسته است. بازرگانانی که گرد او نشسته بودند او را بسیار معزز می داشتند و پی در پی حلویات نان بادامی و جوز و نقل و پسته تعارفش می کردند. جامه‌ی پشمی فاخری برنگ خاکستری روشن پوشیده بود و دستار پرنیان رنگین برسر داشت. از فنجان چینی فیروزه فام آهسته چای می نوشید. برانگشت سبابه‌اش خانمی با نگین فیروزه درشت می درخشید.

درویش جلوی آن حجره ایستاد. بازرگانان سکه‌ای چند به کشکولش انداختند ولی درویش همچنان خاموش بر جای ایستاده بود.

باو گفتند:

—درویش، حق خود را گرفتی، برو بامان خدا!

سرانجام بازرگان بیمار در چهره درویش نظر دوخت و درحالی که چشمان سیاهش از شگفتی فراخ شده بود، گفت:

—درویش، اگر حاجی داری بگو.

حاجی رحیم گفت:

—می گویند تو مردی مقتدري، در عمر خود حوادث بسیار دیده و با کاروان‌های خودگرد جهان گشته‌ای. آیا نمی توانی به يك سوال من پاسخ دهی؟
—اگر تو از من تفسیر قرآن می خواهی کسانی از من داناتر هستند. به علما و فضلا و امامان قدسی مراجعه کن. من بازرگانم و تنها در حساب و زرع کردن ماهوت سر رشنه دارم.

بازرگانان دیگر بانگ زدند:

— درویش مستجاب الدعوه، بس است! برو بخیر و سلامت! ما حق تو را دادیم. —
آنگاه مثنی جوز و نان بادامی درکشکولش ریختند.

درویش خطاب به بازرگان بیمار گفت:

— من در انتظار پاسخ تو هستم، زیرا سوال من بتو بازرگان بزرگوار مربوط
می‌شود.

— بگو!

— اگر تو دوستی می‌داشتی که در سور و سوگ یا وفادار و رفیق صدیق تو در
راههای سخت، در گرسنگی و تشنگی، در گرما و سرما و طوفان برف همیشه همراه
غمخوار تو می‌بود. آیا او را قدر میدانستی؟

بازرگان گفت:

— چنین دوستی را چگونه می‌توان قدر ندانست؟ ادامه بده.

درویش روی به حاضران کرد و گفت:

— مردان نیک نهاد، محفلتان نورانی، بامدادتان شاد و کامتان شیرین باد! مردی که در
برابر شماست منعم بود و کامروا، حق صحبت نگاه می‌داشت و شرط دوستی بجای می‌آورد،
باغش شکوفان و بساط بزمش همیشه گسترده بود. اما من نتوانستم نازیانه خشم تقدیر،
هجوم بلا و شراره کین حامدان را از خود دور سازم بدبختی به من روی آورد و روزگارم
را سیاه کرد. دستم تهی ماند، خانه‌ام خراب و گلشنم گلخن شد. یاران بزم از گردم پراکنده
غصه خوراکم شد و خواب از چشمانم رفت و گرسنگی بر من روی آورد. تنها يك دوست
برایم مانده بود که در سرگردانی‌ها و در بدری‌ها، هنگامی که مسکنم غارها و بیفوله‌ها
و بستر صخره صما بود و با پای برهنه بر سر خارها گام می‌نهادم دمی مرا ترك نمی‌کرد.
این دوست در دارالسلام بغداد و در سفر مکه معظمه. قبله‌گاه مسلمین عالم با من بود. بار
رنج‌های مرا سبك می‌کرد، خورجینم را به گرده می‌کشید و در شب‌های سرد از سرما
مصونم می‌داشت. هرچه انتظار کشیدم سعادت بمن روی نمود تا صاعقه‌ای ناگهانی بر من
فرود آمد و وقتی به جلگه برکت خیز خوارزم رسیدم دوستم را از من جدا کرد و اینک
فقر همدم من است و هیچ جا برای بیتوته ندارم...

بازرگان بیمار پرسید:

— چه شد که ترا از دوست جدا کردند؟ او خانه خدا و زادگاه رسول اکرم را

زیارت کرده است و میتواند دستار سفید حاجیان بر سر بندد. چه کس جرأت آزار او و ترا
داشته است؟

— باعث جدایی ما يك بازرگان است.

— کدام بازرگان؟

— من که خود را تیره بخت‌ترین موجود عالم می‌دانستم در راه مردی تیره بخت‌تر از خویش یافتم. او بازرگانی بود که راهزنان بر او زخم زده بی‌یار و یاور ره‌ایش کرده بودند. من در شفای سخت کوشیدم. زخمش را بستم و می‌خواستم او را به گور گنج برسانم... شهباز زرین را هم حفظ کردم...

بازرگان که تا این‌هنگام بدقت سخنان درویش را گوش می‌کرد، در اینجا ناگهان بر خود لرزید و سخن او را برید و گفت

— دیگر ادامه نده. ما همه می‌دانیم بر آن بازرگان چه گذشت. او هم اکنون در برابر تو نشسته است. دبری است که می‌خواستم تو را جستجو کنم تا نیکویی‌هایت را پاداش دهم. اما تو نگفتی که دوست کیست. شاید من بتوانم او را از گرداب بلا برهانم؟
درویش گفت:

— تو یگانه کسی هستی که می‌توانی آن دوست را بمن بازگردانی. او نمی‌تواند دستار سفید بر سر گذارد و حاجی نامیده شود زیرا مثل شیطان دم دار است. این دوست الاغ من است. قاضی طماع شهری که تو برای شفای خود در آن ماندی، الاغ مرا ضبط کرد. اگر تو بمن یاری کنی تا الاغ دیگری باز یابم تمام آرزویم بر آورده است.

بازرگان گفت: — تو به الاغ خود خواهی رسید. من آنرا از قاضی خریدم و هم اکنون در سرا هست. می‌شنوی؟ آیا این صدای او نیست که به تو خوش آمد می‌گوید؟ ولی این کافی نیست. حال تو میتوانی هر چه بخواهی از این دکان برگیری: نیکوترین جامه‌ها، موزه‌های ساغری و هر پارچه و متاعی که دلخواه تو باشد. هر چه لازم داری بردار. من درویشم و خرقة درویشی‌مرا بس است. اما از سخای تو تنها توقع دارم که سایه عربان مرا لباس پوشانی. این سایه همیشه دنبال من است و چیزی ندارد تا تن نزار خود را پوشاند:

بازرگانان از این سخن به خنده آمدند و گفتند:

درویش، تو همه‌اش مزاح می‌کنی. سایه تو را چگونه می‌توان لباس پوشانید؟
حاجی رحیم طغان بینوا را که کنار دیوار ایستاده بود نشان داد و گفت:

— سایه من همین است که در برابر شما ایستاده است!

بازرگان بیمار دست برهم کوبید. خادمی به پیش آمد. باو گفت:

— حسن، این پسر را به دکان جامه‌فروشی ببر و او را چنان پوشان که مسافران عازم

سفر دور می‌پوشند.

حسن پرسید:

— همه چیز بدهم؟

— آری، همه چیز. «سر تا پای» او را بپوشان: نیم تنه، پیراهن، شلوار، پایبج، موزه، کمر بند و دستار. و اما تو «جهان گشته» بی بزرگوار امشب به خانه من بیا. حسن راه خانه را بتو نشان می‌دهد.

خادم درویش را با طغان حیرت زده بدکانی برد که انواع جامه‌های مردان و زنان و کودکان در آن آویخته بود. حسن نیکوترین جامه‌ها را عرضه می‌داشت ولی درویش تنها آنچه را که محکم و بادوام و برای سفر مناسب بود برمی‌گزید. وقتی طغان لباس پوشیده و با عمامه کبود خاص پسران گورگنجی از دکان بیرون آمد، حسن صره‌ای در کف درویش گذاشت و گفت:

— خواجه بزرگوار من — محمود یلواج فرمود این پنج دینار طلا را بتو بدهم تا در راه به چیزی محتاج نمایی. الاغ تو نیز پالان شده در سرای خواجه است. هر وقت خواسته باشی می‌توانی بگیری. لابد تو در حق خواجه خدمتی بزرگ کرده‌ای والا بندرت سخاوت او چنین گل می‌کند.

شبانگاه حاجی رحیم به خانه محمود یلواج رفت. بازرگان در باغی بزرگ درون آلاچین زیبای در انتظار او بود. پس از نوشیدن پیاله‌ای چای سبز وقتی خادم بیرون رفت، بازرگان آهسته پرسید:

— تو امروز از کدام شهباز زرین سخن می‌گفتی؟

درویش از لای شال خود لوحه زرینی را که صورت شهباز بر آن نقش بود بیرون کشید و بدست محمود یلواج داد. محمود سرعت آنرا گرفت و در بغل پنهان کرد و گفت: — این سخن مرا بخاطر خود بسیار: هر واقعه‌ای در جهان روی دهد، حتی اگر عالم کن فیکون شود، هر وقت بمن احتیاج پیدا کردی، بی پروا می‌توانی به خانه من آیی. من همیشه برای یاری بتو آماده‌ام. حال بگو در گورگنج قصد چه کاری داری؟

درویش گفت:

— من فردا از اینجا به بخارا می‌روم. از ماندن در این شهر بیم دارم. اینجا همیشه بالای سر انسان شمشیر آویخته است و هر آن ممکنست بدون تمیز حق از ناحق، فرود آید. عصای در بدری و رنج راه‌های دورگوارتر از ماندن در این شهر است.

* مؤلف واژه‌های «سر تا پای» و «جهان گشته» را به همین ترتیب با املاهای روسی بکار برده و معنای روسی آنها را در پرانتز ذکر کرده است. (مترجم)

فصل ششم

توطئه ملکه ترکان خاتون ❀

نفوذ اشراف لشکری قبیچاق تحت فرمانروایی بانوی زیرکی چون ترکان خاتون قوت گرفت و دیری نگذشت که اعتبار تخت سلطنت را متزلزل ساخت. قبیچاق سرزمین‌های تحت اشغال خود و حتی سرزمین‌هایی را که بنام آزاد ساختن گرفته بودند بلامانع تاراج می‌کردند و کین و نفرت اهالی را علیه شهریار خود بر می‌انگیختند.

(آکادمیسین و . بار تولد) ❀

دروازه ارک‌گشوده شد و سوارانی با کلاه‌های پوستی سفید و خفتان‌های سرخ فام راه راه و شمشیرهای هلالی زرنگار بر پشت اسبان تناور در دو ستون از قصر درآمدند. سلطان محمد خوارزمشاه تنومند و پر هیمنه، با چهره‌ی عبوس و دستار پرنرندین سپید مزین به رشته‌های الماس رخشنده، بر اسب گلگون سینه فراخ زرین ستام سوار بود. ردای زربفت، کمر زرنگار و شمشیر مرصع به گوهرهای گرانبهای سلطان در پرتو آفتاب تلؤلوی خیره کننده داشت.

پشت سر فرمانروای خوارزم دو سوار در کنار هم روان بودند: یکی جوان دلیر گندمگون سوار بر اسب ترکمنی کهری که قلاده سیمین بگردن داشت. این سوار جلال‌الدین

❀ ترکان خاتون— ترکان (به فتح اول) به معنی ملکه و شهربانو لقب زنان سلجوقی و خوارزمشاهی بود. (مترجم)

❀❀ واسیلی بار تولد (۱۸۶۹-۱۹۳۰) — خاورشناس نامی روس. صاحب بیش از ۴۰۰ کتاب در باره تاریخ شرق و از آنجمله دهها کتاب در باره ایران (مترجم)

ولیعهد سلطان و از بطن خاتون ترکمن بود. دیگری پسر خردسال آراسته به قبای زرتار سوار براسب ابلقی که یال بلند سیاه آنرا بصورت رشته‌های باریک بهم بافته بودند. این پسر کوچکترین و محبوب‌ترین فرزند سلطان و از بطن خاتون قبچاقی او بود. از پی آنان امیران محتشم خوارزم بر پشت اسبانی با غاشیه‌های سرخ فام کروفر می‌کردند.

هزار سوار ملتزم رکاب سلطان، پس از خروج از قصر دو گروه شدند. یک گروه از پیش می‌رفت و در بازار بزرگ شهر جماعت مردم را با تازیانه از مسیر حرکت سلطان دور می‌کرد. گروه دیگر ملتزمین، از قفای سلطان در حرکت بودند. با رسیدن موکب سلطان همه بزانو درمی‌آمدند و سجده می‌کردند. هیچ‌کس حق نداشت به چهره فرمانروای بزرگترین کشور اسلامی نظر دوزد. بازرگانان به شنیدن غریب کوس و کرنا شتابان قالی‌ها را از حجره‌های خود بیرون می‌کشیدند و مسیر حرکت سلطان را فرش می‌کردند.

سلطان محمد به مدح و ثنا و هلهله رعایا و ابراز مراتب وفاداری و دولتخواهی آنان خو گرفته بود. به پشت‌های یشماری که در پای اسبش بخاک افتاده بودند با نظری بی‌اعتنا می‌نگریست. صورت فریبت‌آمیز مرموز بود و در آن هیچ چیز خوانده نمی‌شد. سپیدی دستارش به سیاهی محاسن انبوهش جلوه خاصی می‌بخشید.

جلوی دروازه قصر ترکان خاتون - ملکه مادر - گروه سپاهیان زبده قبچاق با جوشن‌های معروف خوارزمی که تیر بر آنها کارگر نبود و مفرهای آهنینی که ناولک بینی پوش آنرا پایین زده بودند و با نیزه‌های خطی بلند در دو سو صف کشیده بودند. مردم برای تماشای موکب سلطان از کوچه‌های اطراف بیرون می‌آمدند و بر سر بام‌ها و دیوارها می‌رفتند. وقتی موکب سلطان نمودار شد سپاهیان و از پی آنان خلایق شهری بانگ برآوردند:

— عمر و دولت سلطان محمد فاتح پاینده باد!

سلطان از مشاهده انبوه سپاهیان قبچاق که بر خلاف معمول بسیار زیاد و چند برابر ملتزمان او بودند در شگفت شد. بچه سبب آنها را گرد آورده‌اند؟ دامی در کار نیست؟ بهتر نیست تا دیر نشده بازگردم؟ نه، بدگمانی چه معنی دارد! مگر مادر هم برای پسر خود دام می‌گسترده؟ مگر من پس از مرگ پدرم سلطان نکش، مادر را از قدرت تامه‌ای برابر با قدرت خویش برخوردار نکرده‌ام؟ مگر قنقلی‌های * هم طایفه مادر من در تمام

* قنقلی‌ها - یکی از طوایف ساکن دشت قبچاق که ترکان خاتون از میان آنها برخاسته

بود. (مترجم)

لشکرکشی‌های من شرکت نداشته و همیشه با غنائم سرشاری که پدرانشان بخواب هم ندیده بودند به ماسکن خود باز نگشته‌اند؟ به پیش!

محمد بر اسب خود که در برابر دروازه درنگ کرده بود تازیانه‌ای نواخت و بادو خیز به سرای درونی قصر رسید.

پیران قبچاق، آراسته به جامه‌های فاخر، عنان اسب سلطان را گرفتند. خوارزمشاه از اسب فرود آمد و پرمخملی که سر راهش فرش کرده بودند گام گذاشت. سلطان که با وجود سالمندی کشیده قامت و نیرومند بود از پله‌های ایوان مزین به ستون‌های ظریف مرمر منقش چابک بالا رفت و پس از عبور از کنار پشت‌های خمیده وارد تالار خنک قصر شد. غلام سیاهی که حلقه‌ای زرین بر بینی داشت پیش آمد و بانگ زد:

— قبله عالم بسلامت باشد! ملکه آفاق به استقبال تو می‌آید! — غلام پرده تالار اندرون را کنار زد و آواز داد: — سلطان عالم! حسام‌الدین! نصره الاسلام والمسلمین!

خوارزمشاه گامی چند به پیش برداشت. در فضای نیمه تالار که دیوارهای چوبی صیقل خورده و پنجره‌های مشبک داشت جامه‌زر تاری بر اندامی کوچک می‌درخشید. بیست تن از خانان محتشم قبچاق در دو جناح بحالت نهم دایره زانو بر زمین زده بودند. سلطان محمد دو دست بر سینه نهاد و تعظیم کنان و با گام‌های تند و کوتاه بسوی مادر شافت و آهسته گفت:

— سلام بر ترکان خاتون، پرتو عصمت، مظهر عدالت! چین و شکن جامه‌زرتار به جنبش آمد. پرهای بلند تاج کلاه کروی به کف تالار رسید و باز بالا رفت.

— مادرت، بیوه بینوا و سیاه بخت، به بزرگترین فرمانروای گیتی خیر مقدم می‌گوید. مرا مفتخر و مشعوف کن و در کنارم بنشین.

سلطان محمد سر بلند کرد و رخسار کوچک مادر را که با قشر ضخیمی از خازه (سرخاب) و سفیداب آرایش شده بود و از چشمان سیاه گزنده‌اش شرر می‌بارید در برابر خود دید. ترکان خاتون بر کرسی زرین هشت گوش جلوس کرد. سلطان محمد در مقام فرمانروای مملکت می‌بایست کنار مادر بر تخت نشیند. ولی دامن ترکان خاتون کرسی را چنان پوشانده بود که جایی برای او نمی‌گذاشت. سلطان ناچار روی قالی کنار مادر نشست. ترکان خاتون نیز همین را می‌خواست تا به امرای قبچاق نشان دهد که خوارزمشاه زیر دست اوست.

سلطان دستها را بالا گرفت و دعا کرد و پس از دعا دستی به ریش کشید. حاضران جملگی دعا را تکرار کردند.

آنگاه ترکان خاتون در حالیکه سر تکان می‌داد و پارچه زرتار بر پیکرش موج

می‌زد و پره‌های گلاش می‌جنبیدند با آوایی ملایم و ژبانی چرب و نرم آغاز سخن کرد و گفت:

—پور بزرگوار و گرامی من! من ترا باینجا خوانده‌ام تا در امر خطیری که سعادت و عافیت خاندان جلیل خوارزمشاهیان و مقدرات خانان قبچاق وفادار تو بآن وابسته است، با تو مشورت کنم. می‌باید تخت و تاج ما، ارکان دولت ما، اعوان و انصار ما را حفاظت کرد.

در تالارخاموشی کامل حکمفرما بود. تنها از بیرون، از خلال پنجره‌های مشبك غریب «عمر و اقبال خوارزمشاه پاینده باد» بگوش می‌رسید.

سلطان گفت:

—من برای اصفای اوامرمام فرزانه و خردمندم آماده‌ام!

ترکان خاتون گفت:

—به کلبه حقیر من خبر رسیده است که تو باز آهنگ لشکرکشی به بلاد دور داری و اراده‌ات بر آن قرار گرفته است که بار دیگر مرکب شاهوار در عرصه پیکار به جولان آری. اما چه کسی می‌تواند مشیت الهی را از پیش در دفتر تقدیر بخواند؟ اگر تو در این جهاد مقدس به شهادت رسی و از آنجا چون شهابی در فردوس برین فرود آیی با کوتاه شدن ید قدرت تو چه بسا در اینجا فتنه و آشوب برپا شود. پروردگارا ما را از این گزند مصون دارا نوه مغرور ما جلال‌الدین با ترکمن‌ها مواضعه دارد و منتظر فرصت است تا روزی جمله ما قبچاقان را از دم تیغ بگذرانند. پس بر ما واجب است که تدبیری بیاندیشیم و تا کار از کار نگذشته است بجای او جانشین دیگری برای سلطنت خوارزم نامزد کنیم.

خانان قبچاق بانگ برآوردند:

—سخنان خردمندانه ایست! رای پسندیده‌ایست!

ملکه ادامه دارد:

—فرزند ارجمند! من پس از مشورت با این اکابر اعیان قبیله قبچاق ما، بر آن شدم که ملتمس جمله قبچاقان را با تو در میان گذارم تا تو قطب‌الدین ارزلاق شاه پسر کهتر خود، فرزند خاتون محبوبت خانزاده قبچاق را به ولیعهدی خوارزم نامزد کنی و جلال‌الدین را به حکومت یکی از دورترین ولایات ما بفرستی. حضور او در اینجا هم برای تو وهم برای همه ما پیوسته مایه خطر است!

همه در انتظار جواب سلطان خاموش بودند. سلطان سر در نگر بیان تفکر فرو برده بود و با انگشتان مرتعش، تارهای نرم ریش خود را می‌تایید.

ترکان خاتون گفت:— اگر این ملتس را نپذیری تمام قبچاقان بیدرنگ خوارزم را ترك می‌گویند و به دشت قبچاق می‌روند و من نیز چون در یوزه در بدری از پی آنان خواهم رفت...

ترکان خاتون که سلطان را همچنان در تردید می‌دید سر بر گرداند. محمد بن صالح، ناظر بیوتات و املاک ترکان خاتون— غلام سابق او که بسبب حسن جمال به منصب عالی رسیده بود، در پشت سر ملکه اشاره دست کوچک را دریافت و از تالار بیرون رفت و هماندم با طفل هفت ساله‌ای که قباى زر تار بر تن داشت بازگشت.

ترکان خاتون با صدای آمرانه و قاطع بانگ زد:
— اینک ولیعهد تازه شما خانان و بیگ‌ها و سپاهیان و تمامت رعایا را مژده می‌دهم که خوارزمشاه با ولیعهدی او موافقت داد.

تمام خان‌ها از جا پریدند و پسر را چند بار روی دست بلند کردند و بانگ بر آوردند:
— عمر و اقبال سلطان قبچاقی هم خون ما پاینده باد!
سلطان محمد از جا برخاست، پسر را در آغوش کشید و کنار جده‌اش ترکان خاتون نشاند و آنگاه خطاب به خان‌ها گفت:

— بیگ‌ها، اینک بسخن من گوش فرا دارید. چنانکه مشاهده می‌کنید من حاجت شما را بر آوردم. حال شما از اراده من متابعت کنید. ناصر خلیفه بغداد، دشمن دیرین من باز بر ضامن فتنه آغاز کرده است و رعایای مرا به شورش اغوا می‌کند. تا ناصر بدسگال سرنگون نگردد خوارزم روی آرامش نخواهد دید. خلیفه بغداد باید منصوب ما، معتمد و امین ما باشد. بنابر این مادام که من سپاه خلیفه را در هم نکوییده رایت خود را در دارالسلام بغداد بر نیافراشته‌ام آرام نخواهم داشت.

بزرگ قبچاقان که پیر تکیده‌ای با چشمان کم نور و ریش سفید باریک بود گفت:
— شهریارا هر جا که بد قدرت تو اشارت فرماید ما همه یکدل و جان اسبان خود را بدانسو خواهیم راند. ولی ما نخست باید ایل‌های خود را از خوف و وحشت برهانیم و بیاری آنان بر خیزیم. بیگ‌ها از دشت قبچاق باینجا شتافته خبر آورده‌اند که از جانب مشرق زمین قومی بی‌نام و نشان از بت پرستان وحشی بی‌خبر از آیین مقدس اسلام بر خاک ما تاخته‌اند. این طایفه با رمه‌ها و شتران و ارابه‌های خود آمده، مراتع ما را اشغال کرده‌اند و ایل‌های ما را از مساکشان می‌رانند. باید در رفتن بجانب دشت ما شتاب کرد، این بت پرستان را بزخم شمشیر از پای در آورد، رمه‌هايشانرا گرفت و زنان و کودکانشان را برای بردگی میان جنگجویان ما تقسیم کرد.

خان‌ها فریاد کشیدند:

— لشکر برانگیز و بسوی دشت قبچاق بران!

در این هنگام کاتبی قلم بدست پیش آمد و در برابر خوارزمشاه زانو بر زمین زد و ورق کاغذ نوشته شده‌ای را دو دستی به سلطان تقدیم کرد.

سلطان پرسید:

— این چیست؟

— فرمان همایون در باب تفویض ولایت عهد به فرزند کهنتر محبوبت قطب‌الدین ارزلاق شاه. پیش از رسیدن به حد بلوغ، فرمانروایی خوارزم و قیومیت ولعهد جوانبخت را جده‌ی معظه‌اش، مام تو، شهربانو ترکان خاتون بعهد خواهد داشت. محمد بن صالح ناظر بیوتات ملکه آفاق مری و لیمهد و وزیر اعظم خوارزم خواهد بود.

ترکان خاتون گفت:

— فرزند بزرگوارم، سلطان محمد فاتح تازمانی که ما زمام حکومت را بکف داریم تو می‌توانی با سپاه خود سراسر گیتی را به پیمایی و با هر کس که دلخواهت باشد بجنگ مشغول شوی.

سلطان بدون قرائت فرمان آنرا صحنه گذاشت و قلم را بدست مادر داد. ترکان خاتون قلم را بدست گرفت و با حروف درشت بدقت نوشت:

«ترکان خاتون، ملکه آفاق، شاه زنان عالم».

سلطان محمد روی برگرداند تا فرزند مهین خود جلال‌الدین را بیابد. می‌ترسید چشمش به چشم جلال‌الدین افتد. اما جلال‌الدین آنجا نبود. شرف‌الدین و کیل سر بگوش خوارزمشاه برد و گفت:

— وقتی جلال‌الدین خان انبوه سپاهیان قبچاق را دید گفت: «من گوسفند نیستم که پپای خود به مسلخ قبچاقان بروم» — آنگاه عنان پیچید و چون باد دور شد.

فصل هفتم

اسیر حرم

شرف‌الدین وکیل کاری دشوار بهمه داشت بدین معنی که می‌بایست سیصد خاتون حرم‌سرای سلطانی را همواره «سرخوش و با نشاط» نگاهدارد و مراقب احوال و رفتار آنان باشد و هرگاه علائم نگرانی آوری از سبکسری مشاهده کند، فرمانروای خوارزم را از آن آگاه سازد.

پس از آنکه سلطان به وکیل فرمود سبب حزن و اندوه و آه و زاری دختری را که از صحرای ترکمن آورده بودند، معلوم دارد وکیل زن فالگیری را بنام نیلان تورج («مار پوست») که در گشودن کلاف پیچیده مکر زنان بد طولاً داشت، نزد خود خواند. این زن هم ساحره بود و هم طبابت می‌کرد و هم قصه‌های نشاط بخش و خوف‌انگیز نقل می‌کرد. «مارپوست» از سخنان مبهم وکیل دریافت که سه مطلب خاطر او را نگران می‌دارد: اول آنکه آیا در صحرا چابک سواری هست که گلجمال دل باو باخته باشد؟ دوم آنکه آیا دختر با ترکمانان آزادمنش سرکش پنهانی در مواضعه هست یا نه؟ سوم آنکه شبی که با سلطان بود خنجر با خود داشت یا نه؟

«مار پوست» دست خود را پیش برد و گفت:

— همه را فهمیدم.

وکیل مثنی سکه در کف او ریخت. ساحره گفت.

— میان سکه‌ها من يك سکه طلا هم نمی‌بینم.

و کین گفت:

— وقتی خبرهای مهم آوردی سکه طلا هم خواهی گرفت:

ساحره عجز لاغر اندام و سیه چرده که حلقه‌های سیمین بزرگ بگوش آویخته بود از در سرای لب‌تازه حرم بدرون رفت و برجای ایستاد و با چشمان کاوشگر سرای کوچک محصور میان دیوارهای بلند را از نظر گذراند. این سرای نیز مانند سراهای دیگر خاتونان حرم از یکسو به بنای يك اشکوبه‌ی طویل بی‌دریچه‌ای محدود بود که يك ایوان داشت

و پنج در پاشته‌دار دولنگه بآن باز می‌شد. از میان حیاط نهر آب روانی می‌گذشت و به حوضی گرد می‌ریخت. در طرفین حیاط دو باغچه غرق در گل سرخ بود. در انتهای حیاط، کنار دیوار، خیمه ترکمنی یکه و تنهایی با پوششی از نمد سفید، آراسته به طناب‌های رنگین، در زیر یک سرو تناور بلند پناه گرفته بود.

ساحره روپوش راهراه خود را مرتب کرد و بسوی حوض رفت. دختری میانه بالا با رخساری برنگ سبزه تند و چشمان سیاه بادامی شکل بر لب حوض نشسته بود و از پیاله کبود رنگ کاشغری دانه‌های برنج پخته برای ماهی‌های ریز سیمگون پرتاب می‌کرد. نیلان نورچ روی نخته سنگ کف حیاط بزانو در آمد و بر دامن پیراهن ارغوانی دختر بوسه زد و با آوایی نرم و خوش طنین گفت:

—سلام بر تو، ای گل خندان! بگذار دستهای نورانی‌ات را بیومم و سایه‌ات را لمس

کنم!

آنگاه عجز کنار دختر نشست و در همان حال که پی در پی سخنانی حاکی از تحسین و آفرین و ستایش دختر بر زبان جاری می‌ساخت، در دل با خود می‌گفت: «چه چیز این دختر دل پادشاه ما را برده است؟ این دختر خرد جثه سیه چرده تن و توش و حسن جمال هیچیک از مهرویان حرم را ندارد. راستی که هوس‌های سلطان ما را حد و حصری نیست.»

گاجمال رشته سخن او را قطع کرد و پرسید:

—از صحرا چه خبر؟

عجز گفت:

—چندی پیش یکی از خان‌های ترکمنی شتری برای بردن من فرستاد تا او را از درد هجران یار دلدارش برهانم. آنجا همه از تو یاد می‌کنند و همه تو را سفید بخت می‌خوانند و می‌گویند: خوارزمشاه لبت ترکمنی ما را از تمام خاتونان حرم خود بیشتر دوست دارد. تمام انگشتانش را غرق جواهر کرده و خیمه سفیدش را به قالیهای گرانبهای ایرانی آراسته، هر روز از مطبخ خود قراول و مرغابی بریان برایش می‌فرستد...»

گلجمان گفت:

—من فقط زن پادشاه و آنهم سیصد و یکمین زن او نامیده می‌شوم. ای کاش زن یک ترکمن ساده بودم. در صحرا بمن رشک می‌برند. اما دل من برای نسیمی که فضای قره‌قوم را از بوی افستین عطر افشان می‌کند، پر می‌زند. ولی اینجا از بوی تند آشپزخانه سلطانی سرآدم درد می‌گیرد. خیمه سفید چه دردی از من دوا می‌کند؟ من جز این دیوار بلند و برج نگهبانی و قراولان و این سرو کهنسال چه می‌بینم؟ یکبار خواستم از درخت بالاروم تا دیده به افق نیلگون صحرا روشن کنم. خواجه‌های حرم دیدند و مرا پایین کشیدند و سپس

حتی طناب تاب را هم بریدند. تو خود انصاف بده، این چه سفید بختی است؟
عجوز گفت:

—اگر صد يك آنچه تو داری من می‌داشتم خوشبخت روی زمین بودم. کیست که بمن
كك بریان دهد؟
گلجمال بانگ زد:

—دختران، سفره بیاندازید!— سپس به عجوز گفت:— حال تو برای من فال بگیر.
دو کتیز بسوی خیمه سفید شافتند. پیرزنی ترکمن که مقنعه‌ای گلگون با حاشیه‌ای
از سکه‌های سیمین بر سر داشت، پیش آمد و بزانو افتاد و سپس با نگاهی نافذ به حرکات
ساحره خیره شد.

عجوز دستمال زعفرانی رنگی روی تخته سنگ کف حیاط گسترد و از کیسه‌ای سرخ
فام مثنی قاپ سفید و سیاه برداشت و با قلم استخوانی نازک خطی دور قاپ‌ها کشید و
بزبان لولیان کلمات نامفهومی را ورد گرفت. چشمان سیاه‌فروزنده‌اش فراخ شد و در حالیکه
تخم چشمش در چشمخانه می‌گردید با صدای گرفته فال آغاز کرد:

—قاپ‌ها خبر می‌دهند که در صحرا چابك سواری است جوان اما پهلوان. وقتی با
پلنگ روبرو می‌شود هراس بخود راه نمی‌دهد و بزخم تیر، پلنگ از پا در می‌آورد. ده
راهزن در برابر خود می‌بیند در حمله بر آنها پیش می‌گیرد و همه را از دم تیغ می‌گذارند.
این سوار در آتش هجر تونگار می‌سوزد، شب‌ها خواب به چشم ندارد، باوازه‌های عاشقانه
گوش فرا می‌دارد و از درد فراق به اختران آسمان می‌نگرد و می‌گوید چشمان یار من
بسان این اختران شب افروزند... او، می‌بینم که تو آه می‌کشی. مگر فال من راست
درآمد؟

گلجمال چنان بر خود لرزید که سکه‌های زرین و سیمین پیراهنش به صدا در آمدند.
دختر یکی از سکه‌ها را با دو انگشت گرفت و کوشید آنرا بکند. ولی سکه‌کنده نشد آن‌گاه
به پیرزن ترکمن گفت:

—ننه جان، برو مقراض بیاور.

ثیلان تورج با لحنی چابک و محیلا نه پرسید:

—پس آن خنجر كوچك قبضه سفیدت كو؟ تو مثل تمام دختران صحرا همیشه آنرا با
خود داشتی.

آثار اضطراب در چهره گلجمال هویدا گشت. پیرزن ترکمن آهسته از جا برخاست و
مقراض بزرگی را که هنگام قالیبافی تارهای پشم‌را با آن می‌چینند از خیمه آورد. گلجمال
سکه زرین را از جامه خود کند و آنرا در کف سیه فام عجوز نهاد و گفت:

— تو عاشق مهبجوری را که از فراق یار نزار بود وصف کردی ولی نام او را

نگفتی.

عجوز گفت:

— قاب‌ها در این باب خاموشند. اما دل تو نام عاشقی را که از هجر تو دیوانه‌است،

بر تو بازمی‌گوید.

گلجمال گفت:

— روزی که جمعی از چابک سواران ترکمن بر سر من شرط بسته بودند، قباغان مرا

ربودند و بزور به حرم پادشاه آوردند. پیران ما کجا می‌پرسند که قلبان به چه کس مایل

است؟

پیرزن ترکمن بر آشفته و گفت:

— این کلاغ پیر هر چه گفت یاوه بود. در قلب خاتون حرم سلطان، نامی جز نام

خداوند ما سلطان محمد خوارزمشاه، رستم دستان و اسکندر ثانی نقش نیست. قلب هر

خاتونی در این قصر تنها بخاطر او و بیاد اومی‌تپدا گلجمال، به حرف‌های این زن حيله‌گر

گوش مکن!

در این هنگام خواجه فریبی که عمامه سفید پیچ پیچ سترگ بر سر داشت از در درآمد

و با اشاره‌ای فالگیر را نزد خود خواند. تیلان تورج بسوی خواجه سرای مقتدر حرم سرا

شناخت و در گوش او چیزی گفت و سپس بازگشت و در برابر گلجمال بزانو درآمد و دامن

او را با نوک انگشتان گرفت و گفت:

— مرا بیخوش. مادر ارزلاق‌شاه ولیعهد تازه مرا برای فالگیری نزد خود می‌خواند.

دمی آسایش ندارم.

سپس سکه زرین را بدیده نهاد و از پی خواجه سرا از در بیرون رفت.

فصل هشتم

«پیک غم» مژده رسان می گردد

خوارزمشاه دریکی ازدور افتاده ترین اتاق های قصر به امور مهم مملکتی می پرداخت. «دیوار موش دارد و موش گوش دارد»: ولی در این اتاق که دیوارهای آن سراپا با قالی های ضخیم پوشیده بود و به چاهی می ماند که تنها از روزن سقف نور ستارگان بدرون آن می تابید هیچ گوشی نمی توانست شنوا باشد. شاه در اینجا با خاطری آسوده می توانست اوامر خود را به میر غضب ابلاغ کند یا تازه ترین اخبار فریگیری های زنان متعدد تنگدل خود را از وکیل بشنود. در همین اتاق بود که شاه فرمان های خود را با صدای آهسته صادر می کرد: خفه کردن پنهانی فلان خان بی احتیاطی که در مجلس بزم سخنان گستاخانه دردم فرمانروای خود بر زبان رانده بود و یا اعزام سواران نقابدار به خانه بیگ خسیسی که در تقدیم هدایا و تحف یا پیشکش سکه های زر تأخیر روا داشته بود. از پی اوامر محرمانه ای که سلطان در این اتاق صادر می کرد بارها اتفاق می افتاد که در هوای گرگ و میش سپیده دم، ناشناسی با فریادهای جگر خراش از فراز برج بزیر پرتاب می شد و بدنش روی نخته سنگ ها درهم می شکست. دژخیمان غالباً کسانی را که مطلوب طبع شاه نبودند در کیسه می کردند و در روشنایی ضعیف هلال ماه نو از زورق بآب های تیره جیحون تیز تاز می افکندند و سپس آوای حزینی بر فراز عرصه پهناور رود طنین افکن می شد:

بهاران بلبلان در باغهای تو نغمه سرایند

و نسیم با گلها راز نهفته می گوید.

زورق بانان لای آواز دم می گرفتند:

خوشا بر تو ای خوارزم زیبا!

آتش سلطان محمد عبوس بود و دل به صحبت نمی داد. وکیل بعرض می رساند که

چد کسانی در آنروز از پسرش جلال الدین خان بدین کرده اند:

سه ترکمن با اسبان دراز پای اصیل بدین آمده بودند. یکی از آنان چهره خود

را با شال پوشانده بود. دیدند که جوانی است کشیده قامت و موزون با چشمانی تیز چون چشم عقاب.

— پس چرا دستگیرش نکردند؟

— در جوار بیشه قریب به چهل تن از پهلوانان بی باک ترکمن در انتظار او بودند. ولی جاسوس من در بازار در جای خانه مردان، که ترکمن‌ها غالباً با آنجایی روند، شنید که چند بار نام قره خنجر را تکرار کردند...

— قره خنجر، این آفت کاروان‌ها!

آری، خداوند من، ولی چگونه می‌توان روا داشت که ولیمهد سلطان...

— او دیگر ولیمهد نیست.

— کلام ملوک کلام الله است. با اینحال چگونه می‌توان روا داشت که حتی یک بیگ

خود را تا این حد خوار کند که هم صحبتی با رهن کاروانیان را عار نداند...

— در این دوران پر آشوب ما چه کارها که نمی‌شود!

— آیا رای شهریار بر آن نیست که اگر جلال‌الدین خان از اینجا دور شود و فی‌المثل

برای حج به مکه معظمه برود مواضعه او با ترکمن‌ها قطع می‌شود؟

— من او را نامزد حکمرانی ولایت دور دست غزنه واقع در سرحدات هند کرده‌ام.

اما در آنجا نیز خان‌های یاغی را گرد خود جمع می‌آورد و آنها را به جنگ با چین

برمی‌انگیزد و آنگاه خوارزم بسان هندوانه‌ای در زیر کارد قاچ قاچ می‌گردد. نه، بگذار

جلال‌الدین همینجا زیر نظر من باشد تا بتوانم همیشه از سر ضمیرش با خبر باشم.

— رای خردمندانه‌ایست!

— اما تو و کیل قلاش این سخن را بخاطر بسپار: اگر بار دیگر بشنوم که قره خنجر

راهزن به گور گنج آمده و آزاد بازگشته است سرت با چشمان بی‌فروغ در برابر قصر

جلال‌الدین بر سر نیزه خواهد رفت...

و کیل واپس بسوی در رفت و زیر لب زمزمه کرد:

— خدایا خودت مرا حفظ کن!

خواجه پیر از در درآمد و معروض داشت:

— به فرمان همایون: گلجمال خاتون را به اطاق مجاور هدایت کردم...

سلطان با کراهت از جا برخاست و گفت:

— او را به تالار قالی خانه بیاور.

خوارزمشاه به دهلیز رفت و آنجا سر خم کرد و از در کوتاه تنگی گذشت و از پلکان

ماریچی بالا رفت و در اتاقی که پشت شبکه چوبی پرنقش و نگار یک دریچه تنگ قرار

داشت، بزانو نشست تا آنچه را که در قالی خانه می‌گذرد به چشم ببیند.
خواجه پیر خمیده پشت با صورت بیمو و نهی‌گاه پهنی که شال کشمیری تنگ بر آن
چسبیده بود، در مثبت‌کاری ظریفی را گشود. شمعدان سیمینی که چهار شمع نیم سوخته
فندیل گرفته در آن افروخته بود، بدست داشت. خواجه به جثه کوچک دختر ترکمن که
جامه‌ای از پارچه رنگین پوشیده بود، نظر انداخت و از سر دلسوزی آهی سرد کشید و
سپس با صدای زیر و نازک خود به دختر گفت:

— از پی من بیا!

خواجه پرده سنگینی را کنار زد و شمعدان را بالا گرفت. گلجمال با دلی هراسناک
گویی بیم دارد ضربه‌ای از بالا بر سرش فرود آید کفشها را دم در کند و گامی دو به پیش
گذاشت.

اتاق، باریک و دراز و دیوارهایش با قالیهای سرخ فام بخارایی پوشیده بود.
سقف بلند اتاق در تاریکی محو بود.

خواجه از در بیرون رفت و صدای چرخش کلید از پشت در بگوش رسید. بالای
یکی از دیوارها، زیر سقف، درپچه مشك هلالی شکلی با نقش و نگار بدیع روشن شد.
ظاهراً خواجه شمع در آنجا افروخته بود. در دیوار مقابل، درپچه دیگری با همان شکل
دیده می‌شد ولی تاریک بود. آیا کسی از آنجا درون اتاق را تماشا نمی‌کند؟

گلجمال صحبت‌های درگوشی ساکنان قصر را در وصف تالار قالیخانه شنیده بود. زنان حرم
نقل می‌کردند که گویا جهان پهلوان میرغضب زنانی را که بیوفایی آنان بر ملا می‌شود در
این اتاق خفه می‌کند و خوارزمشاه از درپچه مشك بالای دیوار به تماشا می‌ایستد. آیا این
همان اتاق نیست؟

گلجمال اتاق را دور زد. چند طاقه قالیچه از آن نوع که معمولاً هنگام نماز بروی
سجاده می‌گسترند روی قالی‌ها افتاده بود: «لابد زنان مقتول را در همین قالیچه‌ها می‌پیچند
و نیمه شب از قصر بیرون می‌برند»
گلجمال چند بالش اطلس به گوشه اتاق انداخت و با نگرانی در حالی که از هر
صدایی برخوردار می‌لرزید روی آنها نشست.

ناگهان یکی از قالی‌های جلوی در تکان خورد و از پشت آن سر جانوری نمایان
شد. چشمان گرد ازرق جانور در تاریکی سوسو می‌زد.

گلجمال از جا پرید و خود را بدیوار چسباند. جانور که پوست حنایی ولکه‌های
تیره رنگ بر پشت داشت آرام و پاورچین بی‌صدا بدرون تالار خزید و بر زمین نشست و
سر را میان دو دست گذاشت. دم بلند خود را چون تازیانه‌ای پیچ و تاب می‌داد و برقالی

می کوفت.

گلجمال باخود گفت: «یوزا یوزشکاری آدمخوارا اما تر کمن بی نبرد تسلیم نمی شود!»
آنگاه بزانو درآمد و کنار قالی را با دو دست چسبید. یوز با غرشهای خفیف آهسته
جلو می خزید.

گلجمال فریاد کشید:

— ای امان، بدادم برسید، کمک کنید! — آنگاه کنار قالی را بلند کرد. جانور بسمت او
خیز برداشت و او را بزمین افکند.

گلجمال با چابکی خود را جمع کرد و زیر قالی رفت. یوز چنگ خود را بر قالی
می کوبید و می کوشید قالی ضخیم را ببرد.
گلجمال باز فریاد کشید

— ای امان، کمک کنید! ساعت آخر عمر من رسیده است! — ناگهان دختر شنید که ضربتی
محکم بر در خورد و غوغا برخاست. صدای داد و فریاد بگوش رسید و غرش جانور
شدت یافت... سپس غوغا خاموش شد... کسی قالی را از روی او برداشت...

جوان تر کمنی بلند قامت و لاغر اندام با کلاه پوستی سیاه و رخساری از زیر ابرو
تا چانه دریده، خون آلود، در برابر او ایستاده بود و خنجر خود را با گوشه قالی پاک
می کرد. خواجه پیر آسنین جوان را می کشید و در حالیکه می کوشید او را بیرون بکشد با
صدای زیر جیغ می زد:

— ترا چه جسارت که به خلوت سلطان گام گذاری؟ خیره سر چه کردی؟ به چه جرأت
یوز محبوب سلطان را کشتی؟ سلطان سرت را به نیزه خواهد زد!
تر کمن نهیب زد:

— بی ریش، خاموش باش والا ترا هم سر از تن جدا می کنم!
گلجمال کوشید از جا برخیزد ولی نتوانست و باز بی حال روی بالشها افتاد. یوز
با حالتی که گویی سر بریده اش را در میان دودست گرفته است میان تالار افتاده بود. پیکرش
هنوز مرتعش بود.

تر کمن بدختر روی کرد و پرسید:

— خاتون، تو زنده ای؟

دختر گفت:

— سوار دایر، آیا زخمت سخت است؟ از صورتت خون می چکد.

— چیزی نیست! جای زخم، رخسار مرد جنگی را زینت می دهد.

تیمور ملک امیر حرس قصر وارد تالار شد. چند قراول جلوی در را گرفتند.

تیمور ملك پرسید:

— تو کیستی؟ چگونه داخل قصر شدی؟ به چه جرأت یسالون را مضروب کردی؟

سلاحت را بده!

ترکمن با تانی شمشیر خود را غلاف کرد و با خونسردی پاسخ داد:

— نخست بگو تو کیستی؟ تیمور ملك، امیر حرس نیستی؟ سلام برتو! من باید

خوارزمشاه را برای امر بسیار مهمی ببینم. از سمرقند خبرهای بد دارم.

در این هنگام صدای آمرانه‌ای پرسید:

— این مرد گستاخ کیست؟

خوارزمشاه دست بر قبضه خنجر با گام‌های بلند وارد تالار قالیخانه شد.

ترکمن دست به سینه گذاشت و اندکی خم شد و گفت:

— سلام بر سلطان اعظم! سپس به تندى سر برداشت و گفت:— تو اینجا به لعب مشغولی

و زنان نازکدل را با گربه‌های صحرا می‌ترسانی و در همین حال در عالم وقایع مهم رخ

می‌دهد. من در شاهراه کاروانی پیکی را دیدم که از سمرقند می‌آمد. اسبش از شدت تاختن

در راه سقط شد و خود پیاده آنقدر شتافت تا از پا درآمد. وقتی مرا دید چون دیوانگان

پی در پی می‌گفت: «در سمرقند شورش شده است. تمام قبچاقان را می‌کشند و اجسادشان را

بسان لاشه‌های گوسفند از درختان می‌آویزند.» سر کرده شورشیان داماد تو سلطان عثمان،

والی سمرقند است. او قصد داشت دختر تو را نیز به قتل رساند. اما دخترت با صدتن

از سواران دلیر به قلعه پناه برده و شب و روز بدفاع مشغول است. این نامه از دختر

توست...

خوارزمشاه نامه را که در لفافه سرخ فام پیچیده بود از دست ترکمن گرفت و بانوک

خنجر آنرا گشود و در حالیکه می‌کوشید در نورضعیف تالار آنرا بخواند زیر لب می‌گفت:

من بآنها نشان می‌دهم که شورش یعنی چه؟ سمرقند همیشه لانه عصیانگران بوده است.

تیمور ملك! هم اکنون سپاهیان قبچاق را آماده کن! من به سمرقند لشکر می‌کشم. در

آنجا سرو و طناب برای آویختن کسانی که بخود جرأت داده‌اند بروی سایه خدا در

زمین دست بلند کنند، کافی نخواهد بود... این زن را به خیمه سفیدش ببرید و طیب به

عیادتش بفرستید... مرد ترکمن، نام تو چیست؟

— من سواری حقیر از بیابان کبیرم!

— تو حامل خبر شوم بودی و طبق آیین قدیم، من باید «پیک غم» را به جلاد تسلیم

کنم. از این گذشته تو یوز محبوب مرا کشته‌ای. حال چه مرگی برایت معین کنم— خود نیز

نمی‌دانم...

تیمور ملك بانگ بر آورد:

—شهریارا من می دانم! رخصت ده تا بگویم.

—تیمور ملك دلیر، بگو و آنرا بنام من باین چابك سوار گستاخ اعلام دار.

تیمور ملك گفت:

—در امور جنگی يك روز و حتی یکساعت را از دست دادن همان و پیروزی را از دست دادن همانست. این چابك سوار با جهدی عظیم نامه مهمی حاوی خبر خوش برای شهریار آورده است. در آن گفته می شود که دختر تو زنده است و دلیرانه بسان جنگاوران حملات دشمنان را دفع می کند. شهریار هم اکنون به سمرقند می شتابد و فرصت خواهد داشت دخت دلیر خود را از مرگ برهاند. در قبال چنین خدمتی سلطان ۹ گناه این چابك سوار را نه بار می بخشاید. در عوض یوز کشته هم خوارزمشاه یوزی خشمگین تر که همین چابك سوار دل از جان برگرفته است، دریافت می دارد و او را به امیری یکصد سوار جنگی که ترکمن با خود خواهد آورد، نامزد می کند. این صده به گروه محافظان خاصه سلطان خواهد پیوست...

خوارزمشاه متحیر ایستاده بود و تارهای سیاه ریش خود را بدور انگشتی که نگین الماس داشت می پیچید.

ترکمن با برازندگی گفت:

—شهباز از راه خود و خوارزمشاه از قول خود باز نمی گردد. دختر ترکمن را کجا امر می کنی بیرم؟— این بگفت و خم شد و گلجمال را با احتیاط از جا بلند کرد. در آستانه تالار دمی متوقف شد و با قامت رسا و لاغر، گره بر ابروان افکنده، خطاب به خوارزمشاه، گویی خود را با او برابر می داند گفت:

—سلام بر تراز قره خنجر، آفت جان کاروان های تو!— آنگاه با غرور تمام راه خود را در پیش گرفت و رفت.

سلطان به تیمور ملك می نگریست و نمی دانست بر او خشم گیرد یا قدردانی کند. تیمور ملك قاه قاه خندید و گفت:

—چه دلاور بی باکی است! با چنین مردانی شهریار می گوید به ترکمن هانمی توان مستظهر شد. با لشگری از این سواران تو سراسر عالم را مسخر خواهی کرد.

...چند روز از این واقعه گذشت. یکشب که هلال ماه نو بر فراز مناره پرتو افشان چند سایه خاموش از کنار قصر گذشتند و به کوچه مجاور پیچیدند و در محلی که شروکهنی از پس دیوار سر بر کشیده بود، ایستادند.

کمندی حلقه حلقه شد و قلاب آن بر سر دیوار نشست. یکی از سایه ها از آن بالا

رفت. از دودکش خیمه سفید دود برمی‌خاست و از شکاف آن نور بیرون می‌تایید. در پاسخ صدایی بسان آوای جغد، زنی که سرپایش پیچیده بود از خیمه درآمد. در تاریکی شب این سخنان شنیده شد:

ترکمن‌ها برادرندا سلام گلجمال خاتون سالم است؟
سمن خادمه او هستم. وای بر ما. خوارزمشاه سه روز است با لشکر برای سرکوبی سمرقند شورشی رفته و قصر اکنون زیر نظر تیزعجوزه جبار، ترکان خاتون، مادر سلطان است. به فرمان او «گل خندان» ما را به برج سنگی قصر برده و پاسبانان را دو برابر کرده‌اند. ترکان خاتون امر کرده است که گلجمال تا دم مرگ در برج بماند.
سایه گفت:

— تو هر طور شده خود را باو برسان. این دینار طلا را به خواجه بلده و این دو دینار را هم برای پاسبانان داشته باش. به گلجمال خاتون بگو از مادر سلطان اجازه بخواهد بزیارت مزار شیخ مقدس واقع در خارج شهر، کنار راه کاروان رو برود ترکان خاتون جرأت نخواهد کرد او را از این زیارت منع کند. وقتی او از شهر خارج شود قره خنجر آنچه را که باید خواهد کرد.

سایه باز بر سر دیوار رفت و در تاریکی محو شد.

خادمه زمزمه کنان می‌گفت:

— جبارتر و محیل‌تر از ترکان خاتون در تمام عالم نیست! وقتی او قصد هلاک کسی را داشته باشد دیاری نمی‌تواند او را باز دارد.

فصل نهم

در باغ ولیعهد مغضوب

اسب است و سلاح است مرا بزمگه و باغ
نیر است و کمان است مرا لاله و سوسن
(منصور بن نوح سامانی)

تیمور ملك جنگاوری آزموده و بسیار کارزار دیده بود. از خطر نمی‌هراسید. بارها شمشیر خصم بر سرش فرود آمده، نیزه سپرش را شکافته و تیر از جوشنش گذشته بود. با یوز و پلنگ پنجه در پنجه درافکنده و مرگ چون ابر قیرگون در برابر چشمانش پرده کشیده بود. چه خطری دیگر می‌توانست او را بترساند؟ باینجهت تیمور ملك بی پروا از خشم خوارزمشاه با هنگ دیدار جلال‌الدین پور مغضوب سلطان محمد راه باغ تلال را که بیرون شهر گور گنج واقع بود در پیش گرفت.

خان جوان در میان انبوه درختان باغ روی قالی بله داده، سر در گریبان تفکر فرو برده بود. جلال‌الدین بدیدن تیمور ملك سبک از جای برخاست و به پیشواز مهمان شتافت. سلام بر تو، تیمور ملك دلیرا من تئی چند از دوستان را نزد خود خوانده بودم، اما اکثر آنان ابراز «تأسف» کردند و پیغام دادند که بسبب بیماری از آمدن معذورند. تنها سه تن از صحرانشینان و تو، تیمور ملك، از آمدن نزد والی مغضوب غزنه دور که من البته هرگز روی آنرا نخواهم دید نهراسیدید.

تیمور ملك در همان حال که روی قالی می‌نشست گفت:

— اراده سلطان مقدس است.

جلال‌الدین با حالت اندیشمند به سخن ادامه داد و گفت:

— گناه من چیست که از مادر ترکمن زاده‌ام و تمام قبچاقان خواستار ولیمهد قبچاقی هستند؟ بگذار ولیمهد از قبچاق باشد ولی پدر بمن اجازه دهد چون جنگجوی ساده‌ای به سرحدات خوارزم که در آن پیوسته زد و خورد است عازم شوم. من شیفته نسیم صحرا و اسب سرکش و تیغ آبدارم و از لمیدن بر فرش ملون و شنیدن آواز مغنیان و قصه سرایی پیران بیزارم.

تیمور ملك گفت:

— پیرامون ما همه جا جنگ است. ییگ‌های قبچاق از خوارزمشاه تقاضا کرده‌اند سپاه بسوی دشت قبچاق براند. قومی بی‌نام و نشان بآن سامان فراز آمده‌اند، زمین‌های ما را می‌ستانند و چهار پایان قبچاقان را از مراتع پر علف می‌رانند...

جلال‌الدین گفت:

— ای کاش پدر تمام قبچاقان را از خوارزم می‌راند و خود بی‌دخالت آنان سلطنت می‌کرد. قبچاقان نازپرورده و به فساد آلوده‌اند. در روز سختی به پدرم خیانت خواهند کرد.

تیمور ملك پرسید:

— بچه سبب خیانت خواهند کرد؟

سلطان که به مردم خوارزم اعتماد نمی‌کند و حراست ارکان قدرت و حفظ نظم به قبیقان بیگانه می‌سپارد به کسی می‌ماند که گرگان صحرا را به چوپانی و چیدن پشم گوسفندان خود می‌گمارد و دیری نمی‌یابد که نه پشم برایش می‌ماند و نه گوسفند و خود نیز به چنگ گرگان می‌افتد.

جلال‌الدین غلامی را که در کنار ایستاده بود با اشاره ابرو نزد خود خواند. غلام پیش آمد و تعظیم کرد.
جلال‌الدین گفت:

— ما برای مهمانان زیادی خوان گسترده‌ایم. ولی از آنها خبری نیست. بگو سر راه فراول بگذارند و هر کس را که از آنجا می‌گذرد به طعام بخوانند. از آنها کسانی را که بتوانند مرا به نشاط آورند باینجا بیاور. اسبان محبوب مرا نیز اینجا حاضر کن. حال که مهمانان نیامدند اسبان خود و درپوزگان را اطعام می‌کنم.
در این هنگام صدای آرامی شنیده شد که گفت:

— تو مرا نزد خود خوانده بودی و من اینجا هستم — از میان درختان باغ ترکمن بلند قامت و باریک اندامی که کلاه پوستی سترگ بر سر داشت بیرون آمد و زمین ادب بوسید و دست بر سینه بر جای ایستاد.
جلال‌الدین گفت:

— قره خنجر، پلنگ صحرا خوش آمدی، از دیدارت شادم. بیا در کنار ما بنشین.
علی جان امیر دهه* یکی از قلاع مرزهای خاوری خوارزم با پنج چابک سوار از شاهراه کاروانی شتابان پیش می‌آمد و تنها برای خوراک دادن به اسبان اطراق‌های بسیار کوتاه می‌کرد. او بیم داشت که مبادا نتواند اسیر غیر عادی خود را به گورگنج برساند. رهوردانی که باومی‌رسیدند می‌ایستادند تا بدانند کدام راهزن مهیب را دستگیر کرده‌اند. سواران رهگذر به پیش می‌تاختند و از نزدیک رخسار بندی می‌نگریستند. ولی علی جان تازیانه را به پیچ و تاب می‌آورد و رهگذران کنجاو را دور می‌ساخت.

تاکنون از گذار دو ترعه و از پل لرزانی که با تیر و شاخ و برگ ساخته شده بود گذشته بودند و اینک از دورادور برق‌کاشی‌های معرق گبدها و گلدسته‌های لاجوردی گورگنج در آغوش سروهای بلند به چشم می‌خورد. در سر چهارراه گورگنج شش سوار که خفتان‌های ارغوانی در برداشتند و بر اسبان کهر با سربند و لگام سپید سوار بودند راه بر علی جان

* دهه — کوچکترین واحد سپاهی، مرکب از ده جنجکو بود. سپس به ترتیب صد (صد سپاهی)، هزاره (هزار سپاهی) و تومان (ده هزار سپاهی) بود و فرماندهان آنها، امیر دهه، امیر صد، امیر هزاره و امیر تومان نامیده می‌شدند. (مترجم)

گرفتند و ایست دادند.

علی جان نهیب زد؟

— دور شوید اما برای امری مهم به دیوان عرض می‌رویم. بنام سلطان دین پرورد قانع الکفار ما را از رفتن باز ندارید!

— از قضا ما همین شما را لازم داریم. پور خوارزمشاه، جلال‌الدین خان فرموده‌بان پیچید و همین‌دم در باغ به حضور برسید.

— ما می‌باید بی‌درنگ یکسر نزد سالار خود تیمور ملک بشتاییم...

سواران که همچنان عنان مرکب علی جان را محکم گرفته بودند گفتند:

— تیمور ملک خود اینجا در حضور جلال‌الدین خان است و نوازندگان می‌نوازند.

راه را کج کن! کنایه می‌گویم چرا خیره سری می‌کنی؟ اسیر تو سقط نخواهد شد.

جلال‌الدین خان تو را خلعت می‌بخشاید و بر سفره رنگین می‌نشاند و مشتی هم درهم نقره

عطا می‌کند. نمی‌دانی طعام‌های سفره خان چه لذتی دارد! چنین طعامی را هیچ جانخواهی

یافت!

احساس رایحه مطبوع طعام و بوی دنبه کباب شده زانوی علی جان راست کرد و

بر سواران خود بانگ زد:

— عنان پیچید! باین قصر می‌رویم و طعام‌های لذیذ را می‌چشیم!

سواران با اسیر دست و پا بسته بسوی باغ روان شدند و پس از گذشتن از کنار

بساولان ترشروی که جلوی دروازه پاس ایستاده بودند وارد سرای بیرونی قصر شدند.

در هوای نیمه تاریک آنجا شش اجاق کنار هم افروخته بود و شعله‌های سرخ قام از آن

زبانه می‌کشید. کنیزانی با جامه‌های تمشکی رنگ جلوی اجاق‌ها در تکاپو بودند و

رخسارشان در پرتو شعله‌ها آتشگون می‌نمود.

سواران از اسب فرود آمدند و اسبان را به تیرها بستند.

اسیر پشت زین ماند. اسبش بی تایی می‌کرد، سم می‌کوبید و سرتکان می‌داد و

خود را بسوی اسبان دیگر که بسته‌های یونجه جلویشان می‌ریختند می‌کشانید. کنیزان دور

اسیر گرد آمدند. از رؤیت عجیب او حیرت می‌کردند.

اسیر را با ریسمان موئین به اسب بسته بودند، جامه کبودش با سرآستین‌های سرخ

رنگ و کلاه نم‌دین مسطح لبه برگشته‌اش نشان می‌داد که از قوم بیگانه است. دو پاره

* دیوان عرض—: وان وزارت جنگ در قدیم. خود مؤلف نیز در متن همین واژه‌ها را

بکار برده است. (مترجم)

گیسوی سیاه همچون دوشاخ گاو میش از شقیقه‌هایش فروریخته و روی شانه‌ها گره خورده بودند. چشمان موربش با نگاه وحشی، ثابت بیک نقطه دوخته بود. کنیزان می‌گفتند:
مرده است!

— نه، هنوز جان دارد، نفس می‌کشد. بت پرستان همه سگک جانند.

غلام به علی جان گفت:

— از پی من بیا و این جانور را هم با خود بیاور.

علی جان عنان اسب اسیر را بدست گرفت و از خیابانی که درختان بارور در کنار سرو و نارون از دو طرف بر آن سایه افکنده بودند با احتیاط گذشت.

نهر روانی آلاچین کوچکی را دور می‌زد. جلوی آن دوازده اسب: شش رأس کهر و شش رأس کرنگک با مویی چون اطلس براق و بال‌های شانه خورده که بانوارهای گلگون بهم تابیده شده بودند به صف ایستاده و لگام‌شان به سمارچوبین کوتاهی بسته بود. دو مهتر قاچ‌های خر بزه را از سینی‌های برنجی می‌گرفتند و بدهان اسبان می‌گذاشتند.

علی جان از مشاهده زیبایی اسبان و فروغ چشمان و گردن قوسی آنان که به گردن قومی مانند چنان غرق حیرت شده بود که تا مدتی ندید جمعی زیر یک نارون کهن و تقاور نشسته‌اند.

در محوطه‌ای مفروش به قالی بزرگ نفیس ایران ظروف سیمین و قدح‌ها و جام‌های بلورین عراقی بر سفره می‌درخشید. کلوچه و کماج و نان‌های فندی و گونه‌گون، انواع نقل‌ها و حلویات، میوه‌های تازه و خشک و ماکولات دیگر بحد و فور بود. چند مرد نیم دایره در حضور جوان سیه چرده‌ای که دستار هندی بر سر و نیم تنی سیاه در برداشت نشسته بودند و همه او را چون سروری احترام می‌گذاشتند. کمی دورتر از آنان نوازندگان گرم نواختن بودند: برخی تار و رباب و چند تن نی می‌نواختند و دو تن از آنها بر دف می‌کوبیدند و از مجموع آنها نوای دلکش و سکر آوری در فضای باغ طنین افکن بود.

جوان سیه چرده بدیدن علی جان و اسیر سرعت از جا جهید و از پی او تمام حاضران نیز برخاستند. جوان به اسیر که بی حرکت بر زمین نشسته بود نزدیک شد. علی جان دریافت که او جلال‌الدین پسر سلطان است.

جلال‌الدین پرسید:

— او را تو دستگیر کرده‌ای؟ در کجا؟

— من او را در صحرای مجاور شهر اترار یافتم. عجیب زورمند و قوی بنیه است.

* در آن زمان قند را از ساقه‌های نیشکر هندی و مصری، می‌گرفتند و تجمل به‌شمار می‌رفت و بسیار گران‌بها بود، «تبصره مؤلف»

بزحمت دست و پایش را بستم.

- کیست؟ از چه قومی است؟ چه می گفت؟

- نخواست جواب بدهد. خاموش است.

- اثری از حیات در چهره اش نیست. شاید در حال مرگ است؟

- نمی دانم، خان انور. من با شتاب تمام تاختم تا او را زنده به پیشگاه سلطان برسانم.

- تو او را از شدت تاختن به سرحد مرگ رسانده ای. باید او را به سخن واداشت.

جلال الدین دست بر هم کوبید. غلامی پیش آمد.

جلال الدین گفت: - حکیم الزمان را خبر کن تا با شیشه های مرهم و داروهای خود

بیاید. بگو مردی در حال مرگ است.

هم اکنون، سرور من!

اسیر به جنبش درآمد. چشمانش فراخ شد. اصوات گنگی از دهان بازش خارج

می شد، فریادی کشید و کوشید خود را از بند برهاند.

جلال الدین پرسید: - چه می گوید؟

علی جان گفت: - او ازدیدن اسبان توبه وجد آمده است. می گوید: «چه اسبان اصیل

و زیبایی ولی هیهات که این اسبان اینجا نخواهند ماند. همه آنها به ایلخی های چنگیزخان

شکست ناپذیر خواهند رفت و او تنها خود بر اسبان تو خواهد نشست!»

- تو زبان این بت پرست را چگونه می فهمی؟

- من در گذشته با کاروان ها به چین و ختن می رفتم و از مسکن اقوام تاتاری گذشتم.

همانجا زبان شان را آموختم.

تیمور ملك بر آشفتم و پرسید:

- این چنگیزخان شکست ناپذیر کیست؟ بچه سبب شکست ناپذیر است؟ این کافر

ملعون چگونه جسارت می کند چنین گستاخ سخن گوید؟ تنها سلطان محمد خوارزمشاه

فرمانروای شکست ناپذیر تمام اقوام عالم است. اگر این اسیر بار دیگر گستاخی کند با

شمشیر گردنش را می زنم.

جلال الدین سخن تیمور ملك را برید و گفت:

- بگذار هر چه دلش می خواهد بگوید. ما هر چه را که او از احوال این سرکرده

شکست ناپذیر تاتاران می داند از دهانش بیرون می کشیم.

از پس بوته های باغ صدای نازکی بگوش رسید. کسی شتابان پیش می آمد و با آواز

بلند پی در پی می گفت:

- یارب العالمین، به جمیع مسلمین ذره ای از سجایائی که در وجود انور فرزند

سلطان المؤمنین - جلال‌الدین، اشجع شجاعان روی زمین، صاحب شمشیر تابناک و مالک نیکوترین اسبان عالم بودیمت نهاده‌ای، کرامت فرمای! تیغ آبدارش بر گردن جمله اعداء اسلام برنده بادا

مردی با قامت کوتاه و ریش بلند و دستاری سترگ از خیابان باغ شتابان به پیش می‌آمد. انبانی با کوزه سفالین بزرگ بدست داشت. آلات طبّی، نیشتر و شیشه‌های مرهم از هرگونه به کمر آویخته بود و در هرگام از بهم خوردن آنها صدا برمی‌خاست. وقتی به جلال‌الدین رسید بسجده درآمد و گفت:

- پرتو الطاف تو مرا از تنگنای تیره بختی رهانید. دریای جود و کرم تو مرا بآستان تو کشاند. هم اکنون بمن خبر دادند که مردی در حال موت است و من باید او را از چنگ مرگ برهانم...

رشته دراز فصاحت و بلاغت طیب با يك اشاره دست جلال‌الدین قطع شد. خان گفت: - حکیم الزمان! بگذار زبانت دمی بیاساید و در عوض تمام حکمت و حذاقت خویش و تمام معجون‌ها و مرهم‌های خود را برای درمان این مرد بیمار بکاربر و بکوش تا او جان بگیرد.

- من بنده تو و غلام جان نثار توام. هر چه خان فرمان دهد به جان می‌پذیرم!... طیب خرد جثه بکار پرداخت. غلامان طناب‌های اسیر را گشودند و او را از اسب بزیر آوردند. اسیر با پاهای از هم گشوده بهمان حالتی که روی زین داشت بزحمت روی پا ایستاده بود. غلامان که از دست زدن به کافر اجنبی اکراه داشتند زیر لب دعای دفع بلا می‌خواندند و بدستور طیب جامه از تن اسیر درمی‌آوردند. آنگاه او را روی نم‌خوابانند. اسیر بیحال و از هوش رفته بود و چشمانش سفیدی می‌زد.

طیب در حال وردخواندن روغن شفافی روی سینه بیمار ریخت و بامیلی استخوانی به کندن کرم‌هایی که بسان دانه‌های برنج بر زخم‌های خشکیده فرو رفته بودند پرداخت و گفت:

- کرم گذاشته است... ولی قرآن مجید می‌گوید: «خداوند به شمار بیماری‌ها برای درمان آنها دارو آفریده است»:

وقتی از زخم‌ها خون جاری شد طیب روی آنها را با پنبه آغشته به مرهم پوشانید و دستور داد تمام بدنش را نوار پیچ کنند:

آنگاه خطاب به جلال‌الدین گفت:

- خان جوان بخت! سرور من! من طیب عربم، کمالم و بیماری‌های چشم را درمان

می‌کنم، مقالات بقراط رومی (۱) *** راکه شکستگی‌ها را درمان می‌کرد و دست رد بر سینه مرگ می‌نهاد خوانده‌ام. من بنده و غلام گوش فرمان تو و زنده به جود و کرم توام. بفرمای کوزه‌ای شراب حاضر کنند تا با آن معجون بسازم. پس از خوردن این معجون بیمار به سخن می‌آید و يك یا دو روز سخن می‌گوید و سپس می‌میرد یا شفا می‌یابد. تاشیت الهی چه باشد...

طیب پس از گرفتن شراب آنرا با انواع گردها درآمیخت و سپس از آمیزه آن‌گاه خود جرعه‌ای می‌نوشید و گاه جرعه‌ای به کام بیمار می‌ریخت. دیری نگذشت که بیمار چشم گشود و به سخن آمد.

اسیر با رخساری برافروخته و تب‌آلود نخست آواز برکشید و الفاظی نامفهوم بر زبان راند و سپس گویی شعر می‌سراید با بیانی روان و موزون آغاز گفتن نهاد. علی جان سخنان او را بدقت گوش می‌داد و ترجمه می‌کرد. اسیر چشمان آتشین خود را به نقطه دور دوخته بود و می‌گفت:

— ای زادبوم زیبا و دلگشای من، تو در جهان بی‌همتایی. سی و سه هامون‌شن‌زار کران تا کران در میان کوه‌های گلگون گسترده‌اند. هیچ اسب تکاوری را یارای آن نیست که گرداگرد این هامون‌ها را در نوردد. مرغزارهای سبز و خرم آن جایگاه و حوش و چراگاه غزالان خوش خط و خال است و مرغان خوش الحان در آن نغمه سرایند. غازها و قوهای سپید بال در پهنه آسمان فیروزه فام آن جولان می‌دهند... در دشت‌های زادبوم من برای همه کس پناه‌گاهی هست جز برای قوم تیره‌بخت من. قبائل زورمند با خان‌های آزمند خود مراتع پر علف ما را غصب کردند و ایلخی‌ها و گله‌های گاو و گوسفند خود را در آنها سر دادند... برای قوم بینوا و ناتوان من جایی جز ریگزارها و دره‌های سنگلاخ نماند. رمه‌های ما بی‌علف ماندند و تپاه شدند، اسبان ما نزار گشتند و توان رفتن ندارند. باعث تمام این تیره‌روزی، خان‌های پر کبریا و خاقان ریش قرمز آنان چنگیزخان شکست‌ناپذیر است که اکنون قوم مغولان را برای تاراج‌گیتی به کشورهای دیگر می‌کشاند...
جلال‌الدین پرسید:

— این چنگیزخان کیست؟

• در باره شماره‌های درون هلالین از پس رجوع شود به حواشی تکمیلی در پایان کتاب.
• پزشکان عرب در آن زمان در علم طب مقامی بلند داشتند. پزشکان اروپایی در طول تمام قرون وسطی در زمینه چشم‌پزشکی هیچ رساله‌ای که بتواند پرسالات پزشکان عرب برابری کند تألیف نکردند. تنها از آغاز سده هجدهم است که تألیفات آنها رفته رفته بر رسالات پزشکان عرب پیشی می‌گیرد، (آکادمی سین ای. یو. کراچکفسکی). (تبره مؤلف)

علی جان شوال خان را برای اسیر تکرار کرد و اسیر بانگک برآورد :

— او، کیست که تموچین چنگیز خان را نشناسد! من از چنگک او گریختم. چنگیز خان هر کس را که در برابرش سر بندگی فرود نیاورد هرگز نمی بخشد! از یاغیان انتقام می کشد و کسانی را که روزی با او جنگیده باشند تعقیب می کند و بیخ تبارشان را تا آخرین کودک شیرخوار برمی اندازد.

جلال الدین پرسید:

— تو خود کیستی؟ از چه رو چنین بی پروا بر چنگیز خان می تازی؟

— من شکارچی آزادگورکان بهادر هستم. خودم خان خود و نوکرانم (۲) خویشم: از لشکر چنگیز خان گریختم زیرا این پیر ترشرو یاساق (یاساق یا یاسا یعنی حکم، قانون— م. ۰) داد تیره پشت پدر و برادرم را درهم شکستند. این خاقان ریش قرمز زیباترین دختران را می ستاند و کنیز خود می کند. او در جهان هیچ اراده ای را بجز اراده خاقانی خود تحمل نمی کند. من از چنگک او گریختم و می رفتم تا در انتهای عالم به سامانی دست یابم که جایگاه وحوش و عرصه شکارچیان آزادی چون من باشد و پای نوکران چنگیز بد نهاد بآن نرسد.

جلال الدین پرسید:

— چنگیز خان اکنون کجاست: در تدارک چه کاریست؟

— قلمرو چنگیز خان اکنون به دریاچه ای می ماند که لبالب از آب پر شده و بر کرانه های خود فشار می آورد تا سد را درهم شکند و سرریز کند. چنگیز خان خود را آماده کرده است. سپاهیانش تبغها را تیز کرده اند و در انتظار فرمانند تا بر بلاد مغرب زمین هجوم برند. آنها با هنگک تاراج بلاد شما باین سو خواهند تاخت.

تیمور ملک گفت:

— ما این مرد دلیر را امان می دهیم تا در میان ما بسربرد و با دختری ترکمن وصلت کند و در ایل قره خنجر بی باک خیمه ای پیا دارد و آزاد در صحرا قراقوم به شکار پردازد.

جلال الدین پرسید:

— این چنگیز خان کیست؟ سخنان این مرد مرا اندیشناک می کند. باید از تمام احوال چنگیز آگاه شد.

تیمور ملک از جا برخاست و گفت:

— خان انور مرا معذور دار. من باید با این اسیر به دیوان عرض بروم. من تمام احوال این چنگیز خان گستاخ را از این مرد استکشاف می کنم.

۲- نوکر، جنگجویی از گروه سواران خاصه خان. (تبصره مؤلف)

علی جان نیز برخاست و گفت:

—خان انور مرا نیز معذوردار. سواران من از خوان رنگین تو شیرین کام شدند و اسبان نیز علیق کافی خوردند. اینک روان ما شاد است. حال رخصت فرمای تا راه خود را ادا دهیم و این کافر ملعون را به گور گنج رسانیم.

جلال‌الدین گفت:

—سفر بی‌خطرا غلام، پوستین نیکویی باین چابک سوار انعام بده.

علی جان تعظیم غرائی کرد و گفت:

—مرغان را پرواز، مهمانان را سلام، میزبان را سپاس و سوار را عزیمت سزاوار

است!



بخش سوم

نبرد در کنار رود قرقیز

فصل اول

لشکر کشی به دشت قبیچاق

گشن لشکری سازد افراسیاب
که پوشد به نیزه رخ آفتاب.
(شاهنامه فردوسی)

سلطان محمد خوارزمشاه با خشم تمام از گورگنج بسوی سمرقند تاخت تا داماد

خود عثمان‌خان و اهالی آنرا که جسارت ورزیده بر شهریار خود شوریده بود به کیفر رساند.

چون بدر سمرقند رسید شهر را محاصره کرد و چاوشان را فرمود تا منادی زنند که اگر نافرمانی ادامه یابد همه از خرد و کبار تا آخرین کودک شیرخوار به قتل می‌رسند و حتی خوارج مقیم شهر را هم زنده نمی‌گذارند. سمرقندیان در هر کوی و برزن با سنگ و چوب تیغ و بندی کرده بودند و دپری از جنگ بازمی‌ایستادند تا سرانجام عثمان‌خان برای شهر امان خواست و بعلامت انقیاد کامل کفن و تیغ بدست گرفت^{۱۰۰} و به حضور خوارزمشاه رسید تا سلطان اگر خواهد او را بجان بیخشد والا با همان تیغ او را گردن زند. خوارزمشاه از دیدن داماد خود که در برابرش به سجده افتاده بود نرم شد و به بخشیدنش رضا داد. وقتی شهر تسلیم شد خان‌سلطان دختر خوارزمشاه که در قلعه‌ی محصور در برابر شورشیان دلیرانه از خود دفاع کرده بود نزد پدر شتافت. او نخواست شوهر را بیخشد و قتل او را طلب کرد. شب همانروز عثمان به قتل رسید و تمام خویشان و بستگانش را نیز با جمله کودکان آنان کشتند و بدینسان دودمان قراختاییان^{۱۰۱} (۳) که سالیانی دراز بر سمرقند حکومت رانده بودند برافاد.

خانان قبیچاق که در رکاب خوارزمشاه بودند، در کشتن اهالی سمرقند بیداد کردند و بیش از ده هزار تن را به قتل رساندند و همچنان در کشتار و یغما بودند که ترکان خاتون که در عین قساوت مدبر و محتاط بود، دخالت کرد و خان‌های قبیچاق را از ادامه کشتار باز داشت.

از آن پس سمرقند پایتخت خوارزمشاه شد و سلطان محمد به ساختن قصر بزرگی در آنجا پرداخت.

امیران قبیچاق از خوارزمشاه طلب می‌کردند لشکر بدشت قبیچاق براند و قوم مرکیت

۱۰۰ کفن و تیغ بدست گرفت، «پرم تیغ و کفن پیشش چو قربانی نهم گردن که از من در دسر داری مرا گردن هزن عمدا» (دیوان کبیر مولوی). «دلش از بیمه‌شان شکست گرفت کفن و تیغ را بدست گرفت» (امیر خسرو دهلوی). (مترجم)

۱۰۱ قراختاییان-سلسله پادشاهان ترك نژاد بودند که در قرن دهم میلادی پس از هجوم طوایف ترك به آسیای میانه و تصرف جلگه‌های آبه‌ساز میان سیر دریا و آمو دریا بر سمرقند مسلط شدند. دوران سیطره شاهان قراختایی بر ای ماوراءالنهر دوران انحطاط و جور و ستم خانان بود و همین سبب مردم بارها بر آنان شوریدند (و. بار تولد). (تبصره مؤلف)

تاتار^۴) رزکه از صحاری خاوری بر آن سامان تاخته، عرصه بر طوایف قبچاق تنگ آورده بودند تا و مار سازد. سلطان به بهانه اشتغال به امور مهمه مملکتی و ساختن قصر از این لشکر کشی طفره می زد تا سرانجام ترکان خاتون همین تقاضا را با او در میان نهاد. همانگونه که ماده عقاب پیر در آشیانه خویش بر فراز صخره های بلند جبال چشمان تیزبین خود را برای حراست جو جگان بی پر و بالش به افق دور دست صحرا می دوزد، بهمانسان نیز ترکان خاتون- این غدارترین و محتاط ترین زن عصر خویش- در حراست تخت سلطنت از گزند عصیان های رعایای همیشه ناراضی و غدر و خیانت خان های محیل و فتنه های نهان آنان می کوشید. در لحظه خطر از قصر تاریک دسترس ناپذیر خویش واقع در گور گنج سپاهیان قبچاق وفادار خود را با طرف گسیل می داشت تا کسانی را که جسارت ورزیده به حریم عظمت فرزندش خوارزمشاه شکست ناپذیر تجاوز کرده بودند، از دم شمشیر بگذارند. با چنین توصیفی خوارزمشاه چگونه می توانست بدعوت مادر با تدبیرش لیک نگوید؟

در اوان بهار سال بعد سلطان محمد به گور گنج شتافت و از آنجا با سپاهی گران آهنگ پیکار کرد. ده لشکر طی ده روز پیاپی از شهر خارج می شدند. هر لشکر شش هزار سوار داشت. اسبان یدک در پس هر لشکر جو و گندم، برنج و روغن و مشک های قهیز^۵ حمل می کردند.

خوارزمشاه از غوغای میدان کارزار، خروش کوس رزم و نفیر کرنای یورش لذت می برد. اسب گلگونش با سینه فراخ و دم رنگین بر افراشته در پیشاپیش دهها هزار سوار می تاخت. ستام و رکاب زرین و مرصع به گوهرهای گرانبها بر پیکر اسب می درخشید. در سراسر خوارزم کسی نبود که اسب گلگون و سوار مشکین محاسن آنرا که دستاری شیرفام آراسته به رشته های الماس بر سر داشت، نشناسد!

این سوار سیف الاسلام، قوام الدین و قانع المشرکین بود که حتی ناصر خلیفه بغداد، ذریه رسول اکرم نیز از شراره های خشمش ایمن نبود. قلمرو فرمانروایی علاء الدین محمد خوارزمشاه صحاری و دشت های دور دستی را که پای اسکندر رومی، جهانگیر شکست ناپذیر نیز بآن نرسیده بود، در بر می گرفت.

از ابتدای سپاه تا انتهای آن ده روز راه بود. هر گروه با چندین هزار اسب خود به هر منزلی که می رسید آب چاهها را تا ته بالا می کشید و یک شبانه روز لازم بود تا

• تاتاران- عنوان عمومی بسیاری از اقوام صحرائین ترک نژاد بود که چنگیز خان آنها را تابع خود ساخت. مرکبها یکی از آن قبائل بودند. (تبصره مؤلف)
 • قهیز- شیر ترش مادیان که بجای مسکر می خوردند. (مترجم)

چاهها باز از آب پر شود.

در مقدمه سپاه طلا به داران می‌تاختند و از پی آنان خوارزمشاه روان بود. جمازه‌های نیز تاز که خیمه و خرگاه، دیگک‌ها و آذوقه فراوان مطبخ سلطانی را حمل می‌کردند در همین گروه بودند.

جلال‌الدین، پسر مفضوب سلطان با ترکمن‌های همیشه یفرار و نافرمان در گروه دهم که از همه عقب‌تر بود، حرکت می‌کرد. ترکمن‌ها با قبچاقان خصومت می‌ورزیدند و تاب تحمل تفرعن و آزمندی بی‌پایان آنان را نداشتند. ترکمن‌ها هر شب خرمن‌های آتش می‌افروختند و با شمشیرهای رخشان پیرامون آتش به پایکوبی و رقص‌های رزمی می‌پرداختند و بانرا نه‌های حماسی خویش در فضا و لوله می‌انداختند.

راه سپاه از کرانه‌های «بحیره خوارزم» می‌گذشت. لشکریان خوارزم پس از عبور از گذار سیحون به خلیج تنگ «ساری چغانک» رسیدند. سلطان در آن مکان اطراق کرد تا از طلا به دارانی که به پیش فرستاده بود خبر برسد و خود فرصت را مفتتم شمرد و با شهبازهای شکاری در طول کرانه دریای لاجوردی براه افتاد و در بازگشت اردک و کلنگ بسیار با خود آورد.

طلا به داران خبر آوردند که ایلخی‌های مرکیت‌ها را در سمت شمال در پایین دست رودخانه قرقیز، آنجا که رود به دریاچه «چلکار» می‌ریزد، دیده‌اند. خوارزمشاه در تنگ کرد تا لشکرها همه از راه برسند. آنگاه سران سپاه را فرا خواند و در کار حمله با آنها به شور پرداخت. تصمیم گرفتند سپاه را سه بخش کنند: سلطان در قلب سپاه برای وارد آوردن ضربت قطعی و نهائی بردشمن، جای می‌گیرد. میسره‌ی سپاه در فرمان طغای خان قبچاق و میمنه در فرمان جلال‌الدین بن خوارزمشاه خواهد بود. سلطان محمد می‌خواست پسر نافرمان و مفرور خود را بیازماید.

یکی با نامه‌ای به مهر ترکان خاتون از گورگنج به قرارگاه رسید. شرف‌الدین وکیل و کاتب از پی سلطان به خیمه او روان شدند. خوارزمشاه با نوك خنجر مهر از سر نامه برگرفت. نامه در لفافه‌ای از دیبای سرخ فام پیچیده بود. سلطان نامه را بوسید و بر دیده نهاد و آنرا گشود. بر طوماری از کاغذ اعلی * به خط درشت نوشته شده بود:

«درود بی‌پایان بر شهریار جهان، حسام‌الدوله والدین، ظهیرالایام و مجیرالانام علاءالدین محمد خوارزمشاه حرس‌الله دولته.

جمله امامان در تمام مساجد هر روز پنج نوبت بدرگاه باریتعالی دست دعا بلند

* در آن زمان سمرقند در کاغذ سازی مشهور بود و به ممالک دیگر نیز کاغذ صادر می‌کرد.

(تبره مؤلف)

می‌کنند تا پروردگار توانا ارکان سلطنت تو را پاینده دارد و بر جمیع دشمنانت نصرت دهد! آمین!

در بازار صوفی را که از جاسوسان خلیفه بغداد بود دستگیر کردند. این صوفی زود باوران ساده لوح را اغوا می‌کرد و می‌گفت سلطان به آیین ناپاک پارسیان گرویده بدین سبب غضب الهی را برانگیخته و به مکافات آن، قوم یاجوج و ماجوج بر ملک خوارزم خواهند تاخت و سلطنت او را منقرض خواهند ساخت. جهان پهلوان میر غضب صوفی یاوه گو را به بند کشید و پس از شکنجه و داغ، زبانش را برید و در چار سوق بازار به حلق آویخت.

این کیفر برای ارباب و عبرت جماعت ضرور بود. بقیه امور همه بروفق مراد است. ملک آرام و اقبال دولت ابدالدهر پایدار باد.

جهان بانو-ترکان خاتون».

سپیده دم روز دیگر لشکرها شتابان براه افتادند و پس از دو اطراق به کنار رود قرقیز رسیدند.

موسم بهار بود و بر سراسر دشت سبزه نو دمیده بود. لاله‌های گلگون بر شن های هامون معمولاً سوخته و مرده، پاشیده بودند و گل‌های زرد و بنفش رنگامیزی نشاط‌انگیز بآن می‌بخشیدند. خورشید گاه با پرتو خیره‌کننده هوا را گرم می‌کرد و گاه سر در پس ابرهای آبدستن باران می‌کشید.

رود قرقیز هنوز از یخ شکننده و ناپایدار پوشیده بود. آب از شکاف یخ بیرون می‌زد و به سپاه امکان عبور از رود نمی‌داد.

خوارزمشاه به سپاهیان فرمان داد موقتاً همانجا در میان نیزارها و قمر دره‌ها پنهان شوند تا مرکب‌ها نتوانند از وجود آنان با خبر شوند و با عمیق هامون بگریزند.

سپاه دو روز بدون افروختن آتش با استراحت پرداخت. شب دوم هاله نور عجیبی در آسمان فروزان شد. آسمان چون آهن تفته سرخ رنگ شده بود و به تاریکی نمی‌گرایید. هیچ ستاره‌ای در آسمان دیده نمی‌شد و بنظر می‌رسید شفق تا بامداد ادامه یافته است. * شیخ الاسلام که با سپاه همراه بود تعبیر کرد که این هاله فره ایزدی است و از عظمت نصرتی که خوارزمشاه در پیش دارد خبر می‌دهد.

وقتی رودخانه از یخ خالی شد، طلا به‌داران گدازها را یافتند و سپاه از آن گذشت و به کرانه دیگر رسید.

* مورخین آن دوران از این بدیده سماوی که به فجر شمالی شبیه بوده است یاد کرده‌اند. (تبصره مؤلف)

در برابر سپاه صحرائی بی کران، خاموش و مرموز گسترده بود و اینجا و آنجا تپه‌هایی
به چشم می‌خورد. سپاهیان از کوره راه‌هایی که بدشواری نمودار بود بسوی خاور می‌رفتند.
دره‌های آنان فشرده‌تر بود و برای کارزار نزدیک آماده می‌شدند.

در یکی از دره‌های میان تپه‌های پر صخره یورت‌های سپاهی پدید آمد که بنظر
می‌رسید هنگام فرار شتابزده آنها را رها کرده‌اند. نمدها، جامه‌های زنانه و کهنه‌پاره‌ها در
طول راه ریخته بود. همانجلاشه مردی با دورشته گیسوی سیاه و رخساری زرد و چشمانی
مورب دیده می‌شد. جامه کبود رنگ و رورفته‌اش که تا روی پاکشیده می‌شد، چاک چاک
بود. دورتر از او ادا به‌ای به پهلو افتاده بود.

طلایه‌داران از بلندی تپه‌ها بسویی اشاره می‌کردند. لشکریان بدانسو عنان پیچیدند
و بحالت نیم دایره درآمدند.

گروهی از سواران به پیش تاخند و باز عنان کشیدند. هامون تیره رنگی پوشیده
از لکه‌های سیاه در برابر آنان نمودار شد. اسبی با زین و بی‌سوار در آن ویلان بود.
سواران گفتند:

— اینجا میدان جنگ بوده و جنگجویان به خواست خداوند بخاک هلاک افتاده‌اند
ولی کی آنها را کشته و غنائم را از چنگ ما بدر برده است؟ پس گله‌های گوسفند و اسبان و
شتران آنان کجا هستند؟

سپاهیان در میدان که از کشته پشته بود پراخ افتادند. اجساد از ضرب شمشیر چاک چاک
و از زخم تیر و سان مشبک بودند و از دور به لکه‌های سیاه می‌ماندند. کشتگان گاه تک تک
و گاه ده ده رویهم انباشته بودند. جامه‌ها و موزه‌های برخی از آنان را کنده و برده بودند.
سواران در میدان پراکنده شدند و آنچه از شمشیر و سپر و نیزه برجای مانده بود،
برداشتند.

خوارزمشاه اندیشناک از میدان می‌گذشت و تارهای محاسن سیاه خود را بدور
انگشت می‌تاوید. ملازمانش آهسته بهم می‌گفتند:

— نبرد سختی در اینجا گذشته است. چند هزار مرکب بخاک افتاده‌اند. به هیچکس
امان نداده‌اند. زخمی‌ها را هم کشته‌اند...

سواری شتابان فراز آمد و بانگ برکشید:

— من یک مرکب زنده یافتم. سخن می‌گویم.

خوارزمشاه اسب برانگیخت و ملازمان نیز از پی او شتافتند.

مرکب در دامنه تپه نشسته و جمعی از قبچاقان بدورش حلقه زده بودند و از او پرسش
می‌کردند. سر مرکب از فرق تا پیشانی شکافته و خونین بود.

خوارزمشاه اسب را عنان کشید و پرسید:

—چه می‌گوید؟ از چه قومی است؟ چه کسانی آنها را کشته‌اند؟

مرکیت نالان و زاری کنان به شرح ماجرا پرداخت و گفت:

—ما قومی بزرگ بودیم که اینک اثری از آن نمانده است! این قوم را مرکیت می‌نامیدند. خان ما توقتا بیکی بود... او با پسر خود قوتوقان که شکارچی نامداری بود، گریخت... نیکوتر و دورتر از این قوتوقان کس تیر نمی‌انداخت. خان و پسرش هنگام فرار به جنگجویان ما گفتند: «با ما بگریزید تا از شراره خشم چنگیزخان ریش قرمز ایمن مانید. او قصد دارد تبار قوم مرکیت را از بیخ براندازد... در غرب، در آنسوی دریاچه‌های شور، دشت قبقاق تا کرانه دریا گسترده است. در آنسامان برای ما نیز جایی پیدا خواهد شد. در آنجا هم چراگاههای پر علف برای گاوان هست و هم نزارهای انبوه. گله‌های ما بازپرور می‌شوند و زاد و ولد می‌کنند. قبقاقان بر ما رحمت می‌آورند و بما اجازه می‌دهند با آنها از یک ظرف غذا بخوریم و از یک مشک بنوشیم...» خان‌ها چنین می‌گفتند و ما را چاره‌ای نبود. از پشت سر مرگ می‌تاخت و در پیش ما نعمت و عافیت بود. دو سگ خون‌آشام سر در عقب ما نهاده بودند. کوچی خان مهین پسر خاقان ریش قرمز این سگان را از پی ما رها کرده بود. این دو سگ را سوبوتای* و تغاجار نویان (۵) می‌نامند... ما تا آنجا که می‌توانستیم در گریختن شتاب کردیم و می‌خواستیم بمیان سنگلاخ‌ها و شن‌زارها بگریزیم تا ردپای خود را گم کنیم. ولی اسبان ما را رمقی نمانده بود. سم آنها ترک برداشته بود و راهواری پیشین را نداشتند... مغولان* * چون گرگان گرسنه بر ما هجوم بردند. بیست هزار سوار مغول بر ما تاختند و راه نجات برای ما نماند. رود قرقیز طفیان کرده بود و تخته‌های یخ بر آن شناور بود. اسبان ما در گل ولای فرومی‌رفتند... از قوم بزرگ مرکیت دیگر جز نام نمانده است! (۶) گروهی در این میدان بدست مغولان کشته شدند و باقی را باسیری بردند... اکنون چنگیزخان ریش قرمز در یورت زرد خود بر پشته نمد یله داده خنده می‌زند! افتخار باستانی مرکیت‌ها برباد رفت! از این قوم تنها یک زن خائن مانده که قولان خاتون (۷) جوان و نیکو جمال است. او آخرین خاتونی است که چنگیزخان بزنی گرفته است...

قبقاقان خروش بر آوردند و به خوارزمشاه گفتند:

* سوبوتای بهادر (سبتای) و تغاجار نویان دو تن از سرداران برجسته مغول که بعدها در نبرد کنار رود کالکا علیه سپاهیان روس شرکت کردند. (تبصره مؤلف)

* * مغولان — عنوان یکی از اقوام ترک‌نژاد که چنگیزخان از میان آن برخاست. (تبصره مؤلف)

ما را به جنگ این داهزنان بیر تا دمار از روزگارشان بر آوریم آنها هنوز از اینجا زیاد دور نیستند و نمی‌توانند با گله‌های گاو و اسیران تند برانند. ما بزور شمشیر غنایم را از جنگ آنان بدر می‌بریم...

خوارزمشاه گفت:

ما بزودی بآنها می‌رسیم. این بگفت و نقیان را فرمود تا شیپورها را بصدای درآوردند و سوارانی را که در میدان پراکنده بودند و جامه از تن کشتگان مرکیت در می‌آوردند فراخوانند.

نبرد با قوم بی‌نام و نشان

فصل دوم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
پس چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
(سعدی)

سپاهیان تمام شب در راه بودند. تنها دو اطراق کوتاه کردند تا اسبان را علیق دهند. سحرگاه دشت را پرده‌ای از مه غلیظ فرو پوشانند. برخی از گروه‌های سپاه از هم جدا افتادند. طلابه‌داران با آوایی کشیده و حزن‌انگیز به تقلید از زوزه‌گرگان و شغالان ندا می‌دادند.

نسیم صبحگاه پاره‌های مه را پراکند. در گستره زرین فام افق دور تاج تپه‌ها هویدا شد. در دامنه تپه‌ها خرمن‌های بی‌شمار آتش سوسو می‌زد. حال دیگر گروه سواران و خیل شتران و ارابه‌های پر بار بر چرخ‌های بلند نمایانتر بودند. آنجا اردوگاه قوم ناشناس بود که به نزدیک شدن سپاه خوارزمشاه پی برده بودند. از خلال پاره‌های مه روی‌وال سروکله سی سوار پدید آمد. سواران در سه گروه ده نفری

به پیش می‌شتافتند. نخستین پرتو مورب خورشید برجانه‌های کبود بلند و بر جوشن‌ها و مفرهای پولادین آنان تابیدن گرفت. سوار بر اسبان کوتاهی که ساق‌های ضخیم و یال بلند داشتند نشسته بودند. در گروه دهه اول مسلمان سپید محاسنی که دستاری سپید بر سر داشت و ردای ارغوانی منقش به گل‌های زرد رنگ پوشیده بود سوار بر اسب ترکمنی بلند بالا پیش می‌آمد و در کنار او سواری نیزه بدست دیده می‌شد. بر سر نیزه «پرچمی» از دم سفید اسب آویخته بود.

پیر از دور بانگ بر آورد:

— السلام علیکم! من نیز مرد مسلمانم! رخصت دهید تا با سردار بزرگ شما اطال الله

عمره سخن گویم!

در جوابش گفتند:

— سپاه ما را سردار بسیار است ولی سالار آن یکی است و او فرمانروای گیتی،

سیف الاسلام علاءالدین محمد خوارزمشاه است.

پیر از اسب بزیر آمد و دست بر ضینه نهاد و سرفرود آورد و بسوی محلی که

خوارزمشاه در میان امیران خاموش بر پشت مرکب خسروی نشسته بود— روان شد و چون نزد سلطان رسید زبان بسخن گشود و گفت:

— سردار لشکر مغول، الخ نویان * چوچی خان، پسر چنگیز خان، فرمانروای بلاد

شرق مرا که دیلماج او هستم فرموده است به فرمانروای مقتدر بلاد غرب علاءالدین محمد خلداله ملکه تهنیت گویم! او تو را سلام می‌رساند!

سلطان سلام را جواب گفت. پیر به سخن ادامه داد:

— چوچی خان می‌پرسد: سپاهیان دلیر سلطان به چه سبب تمام شب با چنین شتاب

لشکر مغول را تعاقب می‌کنند؟

پیر در انتظار جواب بود. ولی سلطان محاسن سیاه خود را دست می‌کشید و بانگاهی

هولناک ایلچی مغول را خیره خیره می‌نگریست و خاموش بود.

پیر گفت:

— چوچی خان فرمود به سمع سلطان برسانم که پدرش چنگیز خان فرمانروای شکست

ناپذیر به سرداران خود سوبوتای و تفاجار یاساق فرموده بود تا مرکیت‌های یاغی را که از اطاعت خاقان سربر تافته بودند بکیفر برساند. اینک لشکر مغول آنان را تباه کرده به دشت‌های زادگاه باز می‌گردد...

پیر لختی خاموش ماند و با نگاهی نافذ در سیمای عبوس و آرام سلطان تفرس کرد

* الخ نویان— الخ (اولوغ)— بزرگ. الخ نویان— شاهزاده بزرگ. (مترجم)

و آنگاه به سخن ادامه داد و گفت:

— چنگیزخان، فرمانروای جمله اقوام یورت نشین به تمام ما یاساق فرموده است که اگر به لشگرهای اسلام رسیدید با آنان از در دوستی در آیدید. چوچی خان به نشانه دوستی بخشی از نعمتی را که به غنیمت گرفته است به ضمیمه اسیران مرکیت به سپاهیان حضرت سلطان پیشکش می دهد.

سلطان تازیانه ای بر مرکب نواخت. اسب گلگون که خوارزمشاه لگامش را سخت می کشید در جای خود برقص آمد. آنگاه در پاسخ ایلچی گفته مشهوری را که میرزا یوسف واقعه نویس او هماندم در کتاب «ذکر احوال و اقوال و محاربات سلطان» ثبت کرد— بر زبان راند:

— به سر کرده خود پیغام بده که گرچه چنگیزخان ترا از محاربت با من منع کرده است ولی خداوند تبارک و تعالی مرا رسالتی دیگر داده و فرموده است برلشکر تو حمله برم. من می خواهم روی زمین را از لوث وجود شما کافران بت پرست پاک کنم و در خور تفضل الهی باشم!

دیلماج حیران بر جا خشک شده بود و در سخنان خوارزمشاه تعمق می کرد ولی سلطان محمد اسب برانگیخت و بسوی سپاه که شتابان صف جنگ می آراست روان شد. دیلماج نزد سواران مغول باز گشت و بر اسب نشست و مغولان بسوی اردو گاه خویش عنان پیچیدند، چند گامی آهسته راندند و سپس بر وی یال اسبان خم شدند و چون باد بسوی اردو گاه خود شتافتند. کارزار آغاز می شد.

پیرمرد مسلمان تازه به اردو گاه مغولان رسیده بود که از آنجا گروهی چند جدا شدند و آرام بسوی سپاهیان خوارزمشاه پیش آمدند و در شیب تپه ها موضع گرفتند. خوارزمشاه به سران سپاه فرمان داد:

— سپاه به سه بخش تقسیم شود: میسره، میمنه و قلب. میمنه و میسره می باید از جناحین اردو گاه مغولان بگذرند و آنها را در محاصره گیرند تا هیچکس از آن بدر نرود. قلب سپاه که من در آن جای دارم نیروی ذخیره است. هر جا به کمک و ضربت قاطع نیاز باشد من با آنجا روی می آورم. دشمن به قلب سپاه حمله نمی برد و اگر هم حمله برد چه بهتر زیرا به شوره زار باتلاقی خواهد افتاد.

سلطان بالای تپه رفت. دشت پهناور آوردگاه آینده کران تا کران گسترده بود. خوارزمشاه از اسب فرود آمد و بر قالی نشست. خوانسالار سفره استبرق گلدوزی شده ای گسترد و طبق های کلوچه و کماج و حلویات و جویزیات و قدح های قمیز بر آن نهاد.

خوارزمشاه خود پیاله‌ها را با چمچه از قمیز پرمی‌کرد و بدست بیگ زاده‌هایی که برای آموختن فن جنگ در رکاب سلطان بودند می‌داد.

جمازه‌های حامل آذوقه را بزانو خوابانند. خوانسالار به غلامان دستور داد ساغر‌ها و بشقاب‌های زرین را از بارها بیرون کشند و گواراترین ماکولات را مهیا کنند تا خوارزمشاه از رنج راه بیاساید.

میمنه سپاه در فرمان جلال‌الدین فرزند نامحسوب، خوارزمشاه بود. اسب کهر چهار نعل او را بر فراز تپه دیدگاه رساند. خان جوان دست را در برابر آفتاب پیش‌چشمان سیاه باریک خود گرفت و به عرصه آوردگاه نظر دوخت و آنگاه یکی از سواران ترکمن رانزد خود خواند و گفت:

قره خنجر را بگو اینجا یابدا

جوان ترکمن سینه فراخی که خفتان سرخ در برداشت از تپه فرود آمد و پس از لختی با سواری لاغر اندام که پاپاخ سیاه بر سر و قبای مشکی بر تن داشت بازگشت. قره خنجر بی آنکه از اسب پیاده شود روی زین خم شد و سخنان جلال‌الدین را بدقت شنید. خان طرحی را که برای نبرد ریخته بود با او در میان نهاد. در چهره عقاب مانند قره خنجر اثری از هیجان نبود از چشمان جغدوارش برق شادی می‌بارید.

جلال‌الدین می‌گفت:

— آن باتلاق شوره‌زار را می‌بینی؟ شکست یا کامیابی ما در همانجا نهفته است. تاتاران چندان زیاد نیستند. سپاه ما سه برابر آنانست. اما سیاهی لشکر نباید بکار. آیا من می‌توانم به جنگاوران خودمان اعتماد کنم؟ از مرکب در حال نزع شنیدم که مغولان جمعاً بیست هزارند. با این حساب اگر نیمی از آنان نیز بر جناح ما بتازند بیش از ده هزار نخواهند بود. ترکمن‌های ما به تنهایی شش هزارند و پنج هزار قراختایی هم با آنها هستند. اما قراختاییان از فرط استیصال و فقر و گرسنگی باطاعت سلطان گردن نهاده‌اند. آنها نه برای جنگ، بلکه بامید غنائم آن آمده‌اند. من آنها را برای هجوم به پیش می‌فرستم و آنها بار خست خواهند رفت تا هر چه زودتر بر بنه تاتاران دست یابند. ولی همان مرکب تاتاران را «پلنگ خشمگین» می‌نامید. تاتاران بیشک قراختاییان را واپس می‌رانند و بجانب ما روی می‌آورند. آنگاه می‌باید با قهر تمام بر آنان تاخت و از پهلو بر آنها ضربت زد و به باتلاق راند. آنجا در گل و لای چسبناک خواهند افتاد و ما بزخم تیر و شمشیر آنها را از پای درمی‌آوریم و آنگاه به نجات پدر می‌شتابیم. سلطان امروز باید آرامش خاطر و مرغابی‌های بریان را از یاد ببرد... هی! سواران! به خان‌های ترکمن بگویید امروز قره خنجر پلنگ صحرای قراقوم آنها را به جنگ می‌برد.

شش چابک سوار از شش سو بجانب سپاهیان ترکمن که روی تپه‌ها پراکنده بودند شتافتند. وقتی جنگجویان نام قره خنجر را شنیدند در شگفت ماندند و خروشیدند. کی بود که نام قره خنجر، بلای راه‌های کاروانی خراسان و استراباد را نشنیده باشد! هیچکس گمان نمی‌برد که این سوار خاموش سیاهپوش با اسب سرخ موی بلندش همان پهلوان بی‌باک دشت‌های قره‌قوم باشد.

قره خنجر بسوی ترکمن‌ها تاخت و چند سوار را نزد خود خواند و پس از شرح کوتاه تدبیر کار حمله سه هزار سوار گرد آورد و با آنان در پشت یکی از تپه‌ها در کمین ناتاران نشست.

جلال‌الدین با اسب کهر چون گردبادی بسوی قراختیایان تاخت. سواران قراختایی با کلاه‌های نم‌دی و اسبان کوتاه پشمالو و با نیزه‌های کوتاه، نامنظم منتظر ایستاده بودند. جلال‌الدین بر آنها بانگ زد:

— یلان قراختایی! پلنگان کھسار و مردان کارزار! اینک اردوگاه بیابانگردان جیون در برابر شماست. اینان چون دزدانی که شبانگاه از غار خود بیرون می‌خزند، غنائم سرشار ما را به یغما برده‌اند. این غنائم تنها به ما خداوندان این دشت تعلق دارد. بر آنها بتازید و هر چه خواهید از اردوگاهشان به تاراج برید!

قراختیایان به جنبش درآمدند و چهار نعل بسوی اردوگاه ناتاران تاختند. گرد و غباری غلیظ از پی آنان برخاست. هر چه سرعت سواران فزونتر می‌شد غریب‌انان بیشتر شدت می‌گرفت و به غرش دادن شبیه می‌گردید.

محمد خوارزمشاه دامن بلند ردای سمور خود را کنار زده راحت بر قالی یله داده بود و دندان‌های سپید و محکم خود را بر ران بریان اردک وحشی فرو می‌برد. ران دیگر را شیخ‌الاسلام بدست داشت. او آنروز در میان ملازمان سلطان تنها کسی بود که به شرف نشستن در حضور سلطان نائل آمده بود. حتی تیمور ملک، سوگلی خوارزمشاه و «قبضه شمیر و سپر آرامش» او که در تمام لشگرکشی‌ها ملازم سلطان بود دست بسینه در ایستاده بود و گفتگوی سلطان را با پیشوای ریش سفید روحانیون که خود خواسته بود در این لشگرکشی با خوارزمشاه همراه باشد تا با دعای خویش نصرت سلطان را از درگاه پادشاهی مستلث کند— گوش می‌داد.

خوارزمشاه مزاح می‌کرد و گاه‌گاه بجانب دشمن که گروه گروه جدا از هم در آوردگاه به صف آرایی مشغول بودند، می‌نگریست. در هوای صاف و آرام صبحگاه بخوبی دیده می‌شد که سواران چگونه با شتاب تمام میان گروه‌ها در تاخت و تازند و سپرهای گرد پولادین آنان چگونه در پرتو آفتاب می‌درخشید.

يك رده از جنگجویان مغول چون باد به پیش تاختند و با سواران قبیچاق در آویختند... شمشیرهای رخشان بالامی رفتند و فرود می آمدند! سواری بخاك افتاد و اسب او که زینش بزیر شکم پیچیده بود با خیزهای ناهنجار و در حالیکه پی در پی لگد می پراند بدشت تاخت.

سپس حمله آغاز شد. چند گروه از سواران قبیچاق بسوی هامون زرد تاختند.
سلطان ران اردك را بر سفره گذاشت و بانگ بر کشید:

— یگها، حمله کنید! خدا پشت و پناهان بادا

بفرمان سلطان سپاهیان قبیچاق صفوف خود را چون کمانی گسترش دادند تا مغولان را در میان آن گیرند. ولی مغولان هیچ تلاشی بکار نمی بردند تا واپس نشینند و خود را از حلقه ای که بدور آنان کشیده می شد، بدر برند.

آنگاه نخستین هزاره مغولان رده به رده، هر رده مرکب از صد سوار، بر پشت اسبان کوتاه ژولیده مو، سراپا غرق در برگستوانهای پولادین و چرمین از اردو کنند و به آوردگاه روی آوردند. سواران مغول با چنان شتابی به پیش می تاختند که رخنه آنان در صفوف عریض و طویل نامنظم و متزلزل سپاهیان قبیچاق حتمی بود.

مغولان هووکنان که از دور به غرش ددان می ماند، نزدیک می شدند.

هزاره دوم از اردوگاه بحرکت درآمد و سیل آسا به دشت تاخت. خودهای آهنین و جوشن ها و تیغه های سرکج شمشیرهای آنان در آفتاب پرتوی خیره کننده ای داشتند.

سلطان از بالای تپه می دید که سواران مغول چگونه گروه گروه از اردوکنده می شوند و با فریود «هو هو»* چون بهمنی به پیش می تازند.

قبچاقان به جنب و جوش آمدند. جناح لشکر قبیچاق بسوی اردگاه روی آورد تا بنه مغولان را تاراج کند. ولی از اردوگاه هزاره دیگری بحرکت آمد و چابک و با صفوف منظم به مقابله شتافت و راه بر قبچاقان سد کرد. هر دو گروه درهم ریختند. ابری از گرد و غبار فضای آوردگاه را فرو پوشانید. دیری نگذشت که سواران قبیچاق یکان یکان از آنجا بیرون تاختند و در حالیکه سر روی گردن اسب خم کرده بودند، بدشت گریختند.

سلطان از جا برخاست و بانگ بر آورد:

چنین پیکاری هرگز ندیده بودم— خوارزمشاه از فرط اضطراب تارهای ریش خود را بدور انگشتان می پیچید و به صحنه نبرد می نگریست.

چهار گروه از سواران مغول یکی پس از دیگری با صفوف منظم به قلب سپاه گسترده

* صاحب «جامع التواریخ» در هاره این عادت مغولان می نویسد، «... و در جنگ های بزرگ هوو می گویند» (جلد اول، طبع هرزین، ص ۸۸). (مترجم)

خوارزمشاه روی آوردند و بسوی تپه‌ای که سلطان محمد و ملازمانش بر آن بودند، راندند. غریو «هوهو»ی مغولان دمبدم نزدیکتر می‌شد.

این بهمن را چه کس می‌تواند باز دارد؟ سلطان به عقب نگریست و تیمور ملک دادار کنار خود ندید. او دمی پیش بر اسب جهیده و به آوردگاه ناخته بود. زبده‌ترین و جنگ‌آزموده‌ترین سواران قبیچاق به مقابله مغولان شتافتند. مغولان تنها چند لحظه درنگ کردند تا راه بگشایند و سپس باز بسوی تپه قرارگاه سلطان محمد تاختند. سلطان فریاد زد:

—اسب، اسب!— و بی‌آنکه منتظر رسیدن اسب شود، تند و تیز از شیب تپه پایین دوید. پای تپه دو مهر لگام اسب کردند سرخ دم او را بدست داشتند. خوارزمشاه بر پشت اسب جست و شتابان راه دشت در پیش گرفت. ملازمان نیز از پی او شتافتند.

قالی چین و چروک خورده با بشقاب‌های مسین و ساغره‌های زرین و حلویات پخش شده، روی تپه بر جای ماند. باد بر سفره استبرق رنگین می‌وزید و لبه‌های آنرا بالامی برد. تنها یکی از مقربان سلطان فرصت فرار نیافت. این شخص همان شیخ الاسلام سپیدمحاسن بود. وقتی ملازمان از پی سلطان می‌شتافتند او خود را از اسب بزمین انداخت و سپس از جا برخاست و خود را به بالای تپه رساند و آنجا قالی را صاف کرد و بزانو نشست و از لای چین‌های عمامه سفیدش لوح زرین بیضوی شکلی بیرون کشید.

مغولان شتابان به پای تپه رسیدند. سه سردار آنها با دیلماج پیر از تپه بالا آمدند. یکی از آنها جوان تروشروئی بود. چشمان سیاه و ریش دراز باریک سباهی داشت که انتهای آنرا بافته پشت گوش چپ انداخته بود. دومی پیر تنومند فریبی بود که دست‌داستش خمیده و فلج بود. اثر زخم بر رخسارش شیار سرخ رنگی بر جای گذاشته بود و بدین سبب یک چشمش جمع شده و نیمه باز و چشم دیگرش برآمده و فراخ بود و بانگاهی نافذ و متجسس باطراف می‌نگریست. سومی کشیده قامت و لاغر اندام و سراپا در زره آهنین بود. یکی از آنان چوچی مهین پسر چنگیزخان و دو دیگر سوبوتای بهادر یک چشم و تفاجار نویان لاغر اندام و هردو از سردارانی بودند که در جنگ با چین باوج شهرت رسیده بودند. شیخ الاسلام همچنان مستغرق در نماز بود و سجود می‌کرد. دیلماج به مغولان گفت این مرد از مؤمنین است. شیخ الاسلام از جا برخاست و دست بر سینه نهاد و پشت خم کرد و با گامهای کوتاه بسوی یکی از مغولان شتافت و لوح زرین را باو عرضه داشت و با لحنی مطیع و منقاد گفت:

—سه سال است من غلام وفادار چنگیزخان گیتی ستانم. هر ماه با کاروانیان برای امیر

نخستین پیام^{۱۰۵} واقع در سر شاهراه چین نامه می فرستادم: اکنون التماس دارم که مرا در اردوی مغول به خدمت بپذیرید. من نمی خواهم به خوارزم بازگردم...
دیلماج سخنان او را بزربان مغولی باز گفت. چوچی خان لوح زرین را بی اعتنا گرفت و در حالیکه عرصه پیکار را که سواران در آن بهر سو در ناخت و تاز بودند می نگرید، گفت:

— این پایزه کوچک عقاب است. — آنگاه پایزه را به شیخ باز گرداند و گفت.
— نه، تا تو در کنار سلطان خود هستی بدرد ما میخوری. نزد سلطان زود باور خود بازگرد و همچنان صادقانه بما خدمت کن و نامه بفرست.
پیکار به پای تپه نزدیک می شد. مغولان هماندم شیخ را از یاد بردند. ترکمن های جلال الدین میسره مغولان را درهم شکستند، جمعی را کشتند و بقیه را به زمین با تلافی راندند.

هر سه سردار مغول چهار نعل از تپه فرود آمدند.
کارزار تا غروب ادامه داشت. ترکمانان و قراخانیان که به مقابله میسره مغولان فرستاده شده بودند، هر یک جداگانه می جنگیدند. مغولان گاه پخش می شدند و شتابان بسویی می گریختند و گاه غفلتاً عنان می پیچیدند و چون باد بر ترکمانانی که در تعاقب آنان بودند می ناخند و سپس باز راه گریز در پیش می گرفتند. چون شب فرا رسید مغولان یکباره دست از جنگ کشیدند و بسوی اردوگاه خویش شتافتند.
خوارزمشاه به تپه قرارگاه خود بازگشت و شب را با دلی پر اضطراب در آنجا گذراند. جنگجویان قبیچاق پیرامون تپه اسبان را به طناب بستند و خود کنار آنها بخواب رفتند.

مغولان خرمن های آتش افروختند. افق دور دست از بازتاب شعله های آتش سرخ فام بود. خرمن های آتش تمام شب می سوختند. قبیچاقان می گفتند مغولان برای پیکار بامداد آماده می شوند. از سر اسر دشت صدای ناله و فریاد کمک بگوش می رسید. نیمی از سپاهیان قبیچاق در این کارزار کشته یا زخمی شده بودند.

جلال الدین برای آنکه خوارزمشاه را از فکر عقب نشینی باز دارد می گفت:
— عقب نشینی در برابر مغولان که در این پیکار بهیچوجه نتوانستند بر سپاهیان ما غالب آیند، نام ما را ننگین خواهد کرد. آنها اینک در اردوگاه خود مستحکم می گردند... می باید هم اکنون، در تاریکی شبانگاه بر آنان شیبخون زد و کار آنها را یکسره ساخت.

۱۰۵ پیام (واژه مغولی) — منزلگاه. پیک ها در راهها، چا پارخانه ها لوازم و وسائل مسافران و با علیق و اسب عوض. امیر یام را یامچی می نامیدند. (مترجم)

سلطان محمدپوستین سمور را بر خود پیچید و گفت:— فردا جنگ را ادامه می‌دهم. تاج خورشید از افق خاور سر بر کشید و با اشعه زرین خود بر پهنه دشت تابیدن گرفت. از تپه‌ها سایه‌های بلند فرو افتاد. سپاهیان خوارزم بار دیگر در سه گروه صف آراستند و برای یورش بر مغولان به پیش تاختند.

ولی چون به اردوگاه آنان رسیدند در پس خرمن‌های پرود آتش، آنجا را از مغولان خالی یافتند. حتی يك جنگجوی مغول در اردوگاه دیده نمی‌شد. تنها اجساد چاك چاك و خونین مرکیت‌ها و چند شترلنگ بر جای مانده بود.

گروهی از سواران ترکمن به تعاقب مغولان شتافتند و هنگام غروب آفتاب باز گشتند و خبر آوردند:

— مغولان چنان تیز بسوی خاور می‌شتافتند که ما تنها ابرگرد و غبار آنرا از دور می‌دیدیم.

— مغولان جنگاوران دلیری هستند. من هیچگاه چنین رزمندگان ندیده بودم!— خوارزمشاه این بگفت و به سپاه فرمان بازگشت داد.

جلال‌الدین به سلطان روی کرد و گفت:

— این طلایه مغول بود. آنها با سپاهی گران بازمی‌گردند. باید هم اکنون به تعاقب آنان شتافت و معلوم کرد در تدارك چه کاری هستند و سپس شتابان برای کارزار آینده آماده شد...

سلطان در جواب گفت:

— تو بسان جوانان ناآزموده سخن می‌گویی. مغولان دیگر هرگز جرأت نخواهند کرد بر قلمرو من هجوم برند.



بخش چهارم

دشمن به مرز رسیده است

فصل اول

سپاه مغول آماده هجوم است

او پادشاهی بود در نهایت قساوت و

غایت عقل و درایت، خصم شکن و دلیر.

(از يك حکایت فارسی) (۸)

در حوضه علیای رود ایرتیش سپاه* در دامن تپه‌ای یکه و تنها میان دشت سبز و

خرم، شادروانی از دیبای زرد برپا بود. این شادروان را چنگیزخان از فغفور چین غنیمت

*رود ایرتیش—نام این رود در «جامع التواریخ»، «اردیش» آمده است. «واردیش... که

رودخانه اردیش است» (جلد اول، طبع برزین، ص ۱۳۷). (مترجم)

گرفته بود. پشت شادروان دو یورت مغولی بزرگ با پوشش نم‌دین سپید برپا بود. در یکی از آنها قولان خاتون جوان دخترخان مرکیت که بدست مغولان کشته شده بود)- تازه‌ترین خاتون چنگیز خان با پسر خردسالش کولکان بسر می‌برد و در یورت دیگر هفت کنیزك چینی منزل داشتند.

در محوطه جلوی شادروان از چند آتشگاه که با سنگ ساخته شده بودند شعله بر می‌خاست. هر کس به حضور خاقان می‌رفت می‌بایست از میان این آتشگاهها بگذرد. شمن‌ها همی گفتند: «آتش نیات تبهکارانه را می‌سوزاند و ارواح شریره را که حامل بدبختی و بیماری هستند و ناپیدا گرد بدانندیش می‌گردند، می‌رماند».

یکی پیر رئیس شمن‌ها و چهار شمن جوان با کلاههای نم‌دی بوقی و جبه‌های سفید گشاد دور آتشگاه می‌گشتند. با کف دست بر طبل‌های بزرگ می‌کوبیدند و جفجفه‌هایی را که بدست داشتند بصدا در می‌آوردند و در همان حال ورد می‌خواندند و شاخه‌های صمغ‌دار و برگهای خشك معطر به آتش می‌ریختند.

در یکسوی شادروان اسب سپیدی بنام «سه‌تر» به مسمار زرین بسته بود. چشمانی چون دو گوی آتشین و موی سیمینی بر پوست تیره رنگ داشت. این اسب هیچگاه زین بخود ندیده و کسی بر پشتش سوار نشده بود. بزعم شمن‌ها در لشکرکشی‌های چنگیزخان «سولده» خدای ناپیدای نیرومند جنگ و پاسدار سپاه مغولان بر این اسب می‌نشست و آنانرا بسوی پیروزی‌های بزرگ رهنمون می‌شد.

در سوی دیگر شادوان اسب گلرنگ سینه فراخی که ساق‌های سیاه و دم سیاه و خط مشکینی بر تیره پشت داشت و اسب جنگی محبوب چنگیزخان بود- ایستاده بود. این اسب که از کره‌های اسبان وحشی صحرائی بود «نایمان» نامیده می‌شد و همیشه زین بر پشت داشت.

کنار «سه‌تر» تیر بلندی از چوب کلفت خیزران با لوای سپید فرو بسته‌ی چنگیزخان برپا بود.

پیرامون تپه گروه «طورقاقان» (۹) که محافظ خاقان بودند مفر بسر و جوشن پوش به پاسداری ایستاده بودند و به هیچ‌آفریده‌ای اجازه‌ی نزدیک شدن به شادروان خاقان اعظم نمی‌دادند. تنها دارندگان لوح زرین پایزه‌ی منقش به سر پلنگ می‌توانستند از پاسگاه طورقاقان بگذرند و به دامنه تپه‌ای که شادروان دیبای زرد در آن برپا بود نزدیک

● شمن- (پروژن چمن- وازه سانسکریت)- راهب بت پرست، جادوگر که در عین حال طبیب نیز بود. شمنهای مغول «بخشی» و «قام» نامیده می‌شدند. «بخشی» یا «توین» کاشف و دافع سحر و جادو و «قام» اهل علم و سحر بود. (مترجم)

شوند.

دورتر از این مکان پورت‌های سیاه تاتاری و خیمه‌های پشمی حنایی زنگ تنگوتی بصورت حلقه بزرگی در دشت دیده می‌شد. اینجا «کورن» به‌خاس چنگیزخان-قرارگاه هزاره‌ی محافظان خاصه او-بود که همه اسبان سفید داشتند. در این هزاره تنها پسران خانان محترم پذیرفته می‌شدند. خاقان هوشمندترین و وفادارترین آنها را برمی‌گزید و به سرکردگی افواج و لشکرهای خود بر می‌گماشت.

در فاصله‌ای دورتر از آنجا کورن‌های دیگری در سراسر دشت گسترده بود که تا دامنه کوه‌های پوشیده از جنگلهای انبوه ادامه می‌یافت. گله‌های شتران و ایلخی‌های اسبان رنگارنگ در میان کورن‌ها می‌چربیدند. اخته چیان (اسب‌داران) نمره‌کشان و تازیانه بدست از اینسو بآنسو می‌ناختند و مراقبت می‌کردند تا اسبان ایلخی‌های گوناگون در هم‌نریزند و به پایگاه مادیان‌های کره‌دار نزدیک نشوند.

فرمانروای مغولان در آستان حرکت بسوی ممالک اسلامی، ایلچیان با هدایا و تحف گرانها برای محمد خوارزمشاه، به بخارا فرستاد و ریاست آنها را به معتمد وفادار خود محمود بلواج مسلمان، بازرگان توانگر گورگنجی که در گذشته کاروان‌هایش از آسپای میانه به چین و ختن می‌رفتند، سپرد، باو دستور داده شده بود تحقیق کند و ببیند در بلاد غرب چه می‌گذرد، وضع سپاه و لشکریان بر چه منوال است و آیا سلطان خوارزم برای جنگ آمادگی دارد یا نه. همزمان با آنان چنگیزخان جمعی از کارآگاهان و جاسوسان خود را نیز پنهانی بدانسوی روانه کرد.

فصل دوم

ایلچیان فرمانروای سامان شرق

سمرقند پس از سرکوب شورشیان - پایتخت موقت آخرین سلطان خوارزم شد. سلطان محمد بیاد بود پیروزی خود بر آزادگان سمرقندی مسجدی با گلدسته‌های بلند بنا «کورن» (واژه مغولی) - جایگاه پورت‌ها که پورت رئیس قبیله در مرکز دایره آن قرار دارد. (تبره مؤلف)

کرد و به ساختمان قصر بزرگی پرداخت. او خود را همچنان فاتح کبیری می‌شمرد که به پیروی از اسکندر «ذوالقرنین» (۱۰) می‌بایست با سپاه قباغان وفادارش به اقصی نقاط عالم دست یابد و حدود و ثغور قلمرو خوارزمشاهیان را تا دیار ظلمات گسترش دهد و به «آخرین قلم»^{*} برساند. سلطان همیشه از الناصرالدین‌الله خلیفه بغداد در هراس بود و او را بزرگترین و مهیبترین دشمن خود می‌دانست، زیرا خلیفه نمی‌خواست او را فرمانروای جمیع مسلمین عالم بنامد. پس نخست می‌بایست الناصرالدین را درهم شکست و رایت خود را در برابر مسجد جامع دارالسلام بغداد برافراشت و سپس بسوی سامان شرق عنان پیچید و سرزمین دور دست چین را که نعمت و ثروتش شهره آفاق است، مسخر گردانید.

خوارزمشاه لشکری گران گردآورد و رایت سبز برافراشت و از راه ایران زمین بسوی بغداد، دارالخلافه خلفای عباسی، رهسپار گشت.

ولی دیری نگذشت که طلابه سپاه او که پوشاک گرم نداشت، در کوهستانهای ایران زمین گرفتار طوفان برف شد و بسیاری از سپاهیان در زیر برف به هلاکت رسیدند و آنگاه «کردان کافر مسلک» به بازمانده آنان تاختند و همه را کشتند. این واقعه ناچار سلطان را از ادامه حرکت بازداشت و اراده او را برای جنگ با خلیفه اسلام متزلزل ساخت. با خود گفت: «آیا این نشانه غضب الهی نیست؟» (۱۱)

خوارزمشاه به بخارا بازگشت و شمشیر را موقتاً در غلاف گذارد.

در پاییز سال خرگوش^{*} (۱۲۱۹ میلادی) کاروان بزرگ ایلچیان چنگیزخان خاقان اعظم مغولان و تاتاران و چینی‌ها و دیگر اقوام و ملل مشرق زمین به بخارا رسید. خوارزمشاه بار دیگر می‌بایست به تاتاران پردازد.

ایلچیان چنگیزخان سوار بر اسبان صحرائی ابلق به دروازه بلند قصر سلطان رسیدند. این ایلچیان سه تن از توانگرترین بازرگانان مسلمان شهرهای بزرگ گورگنج و بخارا و اترار (۱۲) بودند که کاروانهایشان همه ساله با اجناس و امنه گرانها از بلاد خوارزم به اقطار بلاد آسیا می‌رفت و خود از دیر باز در خدمت چنگیزخان بودند. چنین بازرگانان محتشمی معمولاً در آن زمان شرکت‌های بازرگانی داشتند بدین معنی که از کسانی که می‌خواستند

^{*} در آن زمان زمین را جزیره عظیمی در میان اقیانوس بیکران می‌پنداشتند. (تبره مؤلف)

^{*} سال خرگوش - توشقان ٹیل، سال چهارم از سالهای دوازده گانه ترکی. «جامع التواریخ» سال خرگوش را سال سیام می‌نامد و آنرا «تولی ٹیل» ذکر می‌کند، «در سال سیوم که سال خرگوش بوده و آنرا تولی ٹیل گویند...» (جلد اول، برزین، ص - ۱۵۴). (مترجم)

بخت خود را در تجارت بیازمایند، نقد می‌پذیرفتند و آنانرا در سود و زیان شریک می‌ساختند. برات‌های آنان در معاملات بازرگانی بهر مبلغ و همه جا از اقصی بلاد شرق گرفته تا دورترین بلاد غرب فوراً پرداخت می‌شد و نقودی که برای آنها می‌فرستادند از خراج خزانه حکمرانان زودتر می‌رسید.

هدایایی را که چنگیزخان برای خوارزمشاه فرستاده بود، صد شتر و يك ارابه رنگین که به دو غرگا و بلند موی تبتی بسته بود، حمل می‌کردند. مردم در سراسر مسیر حرکت ایلچیان، از اقامتگاه آنان واقع در قصر بیرون شهر تا ارك سلطانی، در کوی و برزن گردآمده بودند. خادمان بازرگانان که همه جامه‌های يك شکل از دیبای چینی پوشیده بودند، بارها را از پشت شتران برمی‌داشتند و هدایای گرانبها و نادر را به تالار بارگاه قصر می‌بردند: شمش‌های فلزات گرانبها، جواهرات با الوان شگرف، شاخ‌های کرگدن، کیسه‌های مشک‌مطر، شاخه‌های سرخ فام و گلرنگ بسد و مرجان، جام‌های تراش از سنگ یشم، طاقه‌های پارچه بسیار ظریف و نفیس بنام «ترغو»^۱ که از کرک سفید شتر بافته شده بود و فقط به سلاطین و امرای بزرگ پیشکش می‌شد، پارچه‌های زرتار و نوعی پرند شفاف و نازک بسان تار عنكبوت — همه اینها در میان هدایا می‌درخشید. سرانجام خادمان شمش‌گرانی از زرناب‌کان‌های کوهستانی چین که به حجم کردن شتر بود به تالار آوردند. این شمش را همان ارابه‌ای که به دو غرگا و تبتی بلند مو بسته بود، می‌کشید.

خوارزمشاه تکیه بر تخت بلند و کهن سلطان عثمان‌آخرین پادشاه قراختایان ایلچیان را بار داد. خود و ملازمانش قبای زربفت بر تن داشتند. سلطان با چشمان نیم بسته متفکر و آرام بر تخت نشسته بود و به نقطه دور می‌نگریست. وزیر اعظم کنار تخت ایستاده بود و جمعی از اکابر اعیان و منصبداران مملکت در دو سو صف کشیده بودند.

ایلچیان در برابر بنظران بزانو در آمدند و زمین ادب بوسیدند. بزرگ ایلچیان محمود بلواج بلند قامت و تنومند به توضیح علت آمدن ایلچیان پرداخت و گفت:

— چنگیزخان کبیر، فرمانروای تمام مغولان، ما را فرستاده است تا طریق موافقت و عهد مودت و حسن مجاورت استوار گردانیم. خاقان اعظم هدایای خود را با درود فراوان برای خوارزمشاه می‌فرستد و ما را فرموده است تا این سخنان او را معروض داریم ... — محمود بلواج طوماری را که به مهر مومی کبودی بر قیطان سفید ممهور بود، بدست ایلچی دیگر داد.

ایلچی دوم، علی‌خواجه بخارایی مهر از سرنامه بر گرفت و به خواندن آن پرداخت:

«من هم از رفعت مقام تو و هم از وسعت قلمرو سلطنت پر اقتدار تو آگاهم و می‌دانم

^۱ ترغو — (واژه مغولی — ترکی — ترغو، طرقو) — پیشکش، انعام، هدیه، خلعت. (مترجم)

که اکثر ممالک ربع مسکون عظمت سلطنت تو را می ستایند. بدین سبب من بر خود واجب می شمارم پیوند دوستی با تو سلطان خوارزم را استوار گردانم، زیرا ترا چون پسر محبوبی در میان پسران خود عزیز می دارم...»

سلطان ناگهان چشم گشود و نهیب زد: چه گفتی؟ پسر؟— آنگاه دست بر قبضه عاج خنجر نهاد و سر پیش برد و خیره خیره بر ایلچی نگریستن گرفت. ایلچی آرام و خونسرد به قرائت ادامه داد:

«ولی تو نیز آگاهی که من کشور چین و پایتخت شمالی آنرا مسخر خود ساخته و نواحی مجاور خاک تو را به قلمرو خویش ملحق کرده ام و اینک حق مجاورت ثابت است...»

سلطان سر تکان داد و به پیچیدن تارهای محاسن مشکین خویش بدور انگشتی که نگین الماس بر آن می درخشید، پرداخت. ایلچی قرائت نامه را ادامه می داد:

«... تو بهتر از هر کس آگاهی که قلمرو من جایگاه جنگاوران شکست ناپذیر من و سرشار از معادن نقره است. در ممالک پهناور من هر گونه نعمت بحد و فور فراهم می شود و بدین سبب مرانیازی نیست که در طلب غنائم پای از حدود قلمرو خویش بیرون نهم. اگر تو پادشاه بلند پایه را این رای پسندیده آید که ما سرحدات و راههای خویش را بروی بازرگانان گشاده داریم تا آنان فارغ و ایمن در قلمرو هر یک از ما آمد و شد نمایند، این کار با صلاح هر دوی ما، قرین و مایه خشنودی کامل هر دوی ما خواهد بود.» هر سه ایلچی خاموش در انتظار پاسخ فرمانروای ممالک اسلامی غرب به نامه فرمانروای شرق صحرائشین بودند. خوارزمشاه همچنان بی حرکت بر تخت نشسته بود. پس از لختی سلطان به وزیر اعظم نگریست و دستی را که به دست افرنجن های زرین آراسته بود با رخوت تکان داد.

وزیر اعظم با قیافه مظفر و منصور پیام چنگیزخان را از ایلچی گرفت و به سلطان نظر دوخت. خوارزمشاه بار دیگر گویی مگس سمجی را از خود می راند، دست تکان داد. آنگاه وزیر خم شد و آهسته در گوش مقدم ایلچیان محمود یلواج گفت:

— بار همایونی پایان رسید. اینک سلطان باید عرایض کسان دیگری را که برای کارهای فوری به خاکبوسی آمده اند بشنود و آنها را مشمول مرحام عالیه خود گرداند. ایلچیان از جا برخاستند و با خضوع و خشوع واپس بسوی در رفتند و وارد تالار دیگر شدند. وزیر در آنجا به ایلچیان رسید و در گوش محمود یلواج گفت:

— نیمه شب در انتظار من باش!

• در عرف سلاطین مشرق زمین در آن زمان پادشاه يك کشور تنها به پادشاهی می توانست پسر خطاب کند که زیر دست و خراجگذار او باشد. (تبره مؤلف)

فصل سوم

گفتگوی شبانه سلطان با ایلچی

به زور خویش مناز که زورمندتر از تو هست.

به زیر کیات مناز که زیریکتر از تو هست .

(ضرب المثل قرقیزی)

شبانگاه غلامی خاموش و زبان درکام با محمود یلواج از اقامتگاه ایلچیان در قصر بیرون شهر، خارج شد. چند اسب زیر چناری کهن ایستاده بودند. محمود یلواج در روشنایی مهتاب وزیر اعظم را در میان سواران شناخت.

وزیر گفت:—سوار شو و از پی من بیا.

سواران از کوچه‌های تاریک بخارای بخواب رفته گذشتند و در برابر دیوار خاموشی که در آهین داشت، ایستادند. پس از چند ضربه مخصوص و مشروط، در گشوده شد. یساولی جوشن پوش و کلاهخود سر پشت در ایستاده بود و در پرتو مهتاب به مجسمه‌ای از نقره خام می‌ماند. محمود یلواج از پی وزیر وارد باغی شد که در حوض‌های آن قوهای سر بزیر بال برده بودند و از آلاچیق صدای بچ بچ زنان بگوش می‌رسید.

محمود یلواج از ایوان غرفه زیبایی بالا رفت. از پس پرده سنگینی اتاق کوچک که دیوارهایش با پارچه‌های منقش پوشیده بود نمایان شد. شمعهای مومی قطور با صدایی خشک در شمعدان‌های پایه بلند نقره می‌سوختند. سلطان محمد با ردایی از شال کشمیری بر مخته‌ی استیرق یله داده بود .

یلواج مراسم ادب بجا آورد. سلطان گفت :

—نزدیکتر بنشین امی خواهم در خلوت و دور از اغیار در باب امر مهمی با تو سخن گویم. تو در زمره رعایای من بشمار می‌روی زیرا مولدت خوارزم است و خود از گور گنج برخاسته‌ای. تو مؤمن مسلمانی و با کفار بت پرست نسبتی نداری و می‌باید هم

اکنون بمن ثابت کنی که از جان و دل جانب مؤمنین را نگاه می‌داری و خود را به اعدام اسلام فروخته‌ای.

محمود بلواج پیش پای سلطان بزانو درآمد و گفت :

— سخن شهریار عین حقیقت است ا من از گورگنجم و سخنان حضرت سلطان را از جان و دل می‌شنوم. برای من مایه نهایت خرسندی است که با نثار جان خود به فرمانروای عالم اسلام خدمت کنم.

— اگر به پرسشهای من از صدق دل پاسخ گویی ترا پاداشی سزاوار خواهم داد . اینهم وثیقه آنکه بدانم به وعده خود وفا می‌کنم. — سلطان دانه درشت مرواریدی از دست افرنجی درین خود کند و به ایلچی داد و سپس گفت: — ولی بدان که اگر دروغ بگویی و از در خیانت درآیی بامداد فردا دیگر روی آفتاب نخواهی دید.

— چه باید بکنم ؟ هر چه سلطان فرماید بجان می‌پذیرم!

— من می‌خواهم تو مرا از تمام احوال خاقان تاتار، چنگیزخان با خبر کنی. می‌خواهم تو در خدمت او چشم و گوش من باشی. می‌خواهم که تو با واسطه شخص امین و معتمدی پیوسته برای من نامه بفرستی و همواره پیش از آنکه فرصت از دست رفته باشد مرا از تمام اعمال و اندیشه‌های چنگیزخان و اینکه بکجا قصد لشکر کشی دارد آگاه سازی. سوگند یاد کن که این خدمت را بجا می‌آوری!

محمود بلواج ریش خود را با دو دست گرفت و گفت: — خدا گواه است که من

بتو سلطان خود خدمت کرده و خواهم کرد!

خوارزمشاه گفت: — تو يك شبانه روز دیگر اینجا میمانی و هر چه از احوال چنگیزخان میدانی برای واقعه نویس من میرزا یوسف حکایت می‌کنی. برای او شرح بده که چنگیزخان از کجا برخاسته، چه جنگهایی کرده و چگونه فرمانروای تمام اقوام تاتار شده است.

— شهریارا من تمام این اخبار را نقل خواهم کرد!

سلطان پرسید: — چنگیزخان دعوی می‌کند که اکنون فرمانروای کشور مقتدر چین

است و حتی پایتخت آنرا در تصرف خود دارد. راست است یا لاف می‌زند؟

— قسم به خدای متعال که این حقیقت است! کاری چنین عظیم در پرده نمی‌ماند.

برخود شهریار بزودی یقین خواهد شد که تمام این اخبار حقیقت دارد.

خوارزمشاه گفت: — بالفرض هم که چنین باشد ولی تو از وسعت و عظمت قلمرو

من و از کثرت لشکرهای من آگاهی. با این وصف این لافزن بت پرست گله بان چگونه جسارت

کرده است من، فرمانروای نیرومند جمیع مسلمین عالم را پسر خود بنامد؟ — سلطان با چنگ

پر زور خود شانه‌های ایلچی را گرفت و او را بسوی خود کشید و در حالیکه خیره خیره

در چشمان او می‌نگریست پرسید: هم اکنون بگو: نیروی سپاه او چه اندازه است؟
بلواج از احساس شدت خشم نهان خوارزمشاه بر جان خود بیمناک شد و برای
فرونشاندن آتش خشم او دست بسینه نهاد و با توفیر و تکریم گفت:
— لشکر چنگیزخان در قیاس با لشکرهای بیشمار و ظفرمند تو بسان زبانه دودی
است در ظلمت شب...!

سلطان ایلچی را به عقب راند و بانگ زد: — راست است! لشکریان من بیشمار و
شکست ناپذیرند! تمام عالم این را می‌داند و تو آنرا نیکو قیاس کردی. پس فردا پاسخ
پیام خاقان تاتار را خواهی گرفت. بتو و یاران مغول تو نیز برای داد و ستد و عبور آزاد
از ممالک اسلامی، هرگونه مساعدت خواهم کرد و شما را از مزایای گوناگون برخوردار
خواهم ساخت. اینک از بی وکیل می‌روی. او تو را به اتاق میرزا یوسف واقعه نویس
من هدایت می‌کند.

خوارزمشاه از روی لطف سر تکان داد و چند بار دست بر دست کوفت.

فصل چهارم

گفتار ایلچی در بیان احوال چنگیزخان

وکیل، ایلچی مغول را از دهلیزهای پرپیچ و خم قصر به اتاق گردی که طاق بلند
داشت هدایت کرد. کنار دیوارها صندوقهای سیاهی با روکش آهنین قرار داشت.
طاقچه‌های باریک و بلندی که درون دیوارها تعبیه شده بود از طومارهای گرد گرفته
انباشته بود.

محمود بلواج یقین کرد که این همان «کتابخانه شاهی» است و کمی آرام گرفت
زیرا بیم داشت که او را برای استکشاف و شکنجه به سرداب نمود ببرند.

پیری خمیده قامت و محاسن سپید با چشمان سرخ آبچکان روی قالی نشسته بود و
کاتب نوجوانی با رخساری ملیح و ظریف شبیه بدختران روی اوراق کاغذ خم شده بود.
وکیل به عذر کارهای فوری اتاق را ترک گفت.

ایلچی بلند قامت و تنومند که دستاری چین چین بر سر و ردای استبرق سرخ فام
در برداشت، کفشهای خود را در آستانه اتاق کند و با وقار و طمأنینه بسوی پیر که

خوش آمد گویان از جا برمی‌خاست رفت. پیر او را به نشستن دعوت کرد. ایلچی دو زانو بر قالی نشست. آنگاه هر دو دعایی خواندند و دستی بریش کشیدند و از یکدیگر احوالپرسی کردند.

نخست ایلچی لب به سخن گشود و گفت :

—سلطان معظم بمن فرموده است هرچه از احوال و سرگذشت فرمانروای تاتار می‌دانم بر تو باز گویم. من غالباً دیپماج او هستم و اکنون وظیفه ایلچی‌گری بهمه دارم...

پیر گفت: مهمان محترم و نادرا من برای شنیدن سخنان تو سراپا گوشم. سلطان معظم ما بمن نیز فرموده است، اخباری را که برای وطن ما سودمند است از تو باز پرسم و هر چه شنیدم در دفتر وقایع سری قصر به ثبت رسانم.

محمود یلواج چشم بزیر انداخت و چندی خاموش ماند. با خود می‌اندیشید: «هر چه در اینجا بگویم پس از چند روز بگوش تمام سخن چینان قصر خواهد رسید. اگر هیچ مطلب مهم نگویم خشم سلطان را برمی‌انگیزم. پس چه بگویم که هم از گزند خشم سلطان ایمن‌مانم و هم از غضب خاقان اعظم که از این گفتگوی شبانه با خبر خواهد شد؟ کار آگهان و جاسوسان چنگیزخان اکنون همه رسوخ کرده‌اند...»

ایلچی قیافه مجزون و اندیشناک بخود گرفت و در حالیکه دانه‌های صدف تسیح خود را با انگشتان دست چپ جابجا می‌کرد، گفت:

—بسیاری از آنچه من می‌خواهم گفت چنان غریب و بعید می‌نماید که عقل را باور نیاید. خود نیز اغلب به حقیقت این حکایت باور نمی‌کنم... اگر هم بگویم تمام اینها دروغ است، باز تو مایلی بدانی که این دروغ چیست؟ بدین سبب من هر آنچه بگوش خود شنیده‌ام برای تو نقل می‌کنم. هر انسانی خطا می‌کند و اگر کسی دعوی‌کند که خطا ناپذیر است سخن گفتن با او حرام است..!

محمود یلواج ابرو بالا کشید و از گفتن باز ایستاد، زیرا با تعجب دید که هر چه می‌گوید کاتب جوان فرور می‌نویسد. قلم نیین او نرم بر صفحه کاغذ می‌تاخت و دانه‌های کلام پی در پی از نوک خامه بیرون می‌چکید و در صف موزون سطور زیبا بر کاغذ نقش می‌شد.

یلواج پرسید: این پسر چرا همه را می‌نویسد؟ من که هنوز در ذکر احوال تاتاران

چیزی بیان نکرده‌ام!

واقعاً نویس گفت: او پسر نیست و دختر است بنام بنت زنکیجه... چشمان من کم سو شده، دستم می‌لرزد و نوهام بمن کمک می‌کند. دست او روان است و در حسن خط پای

بهترین خطاطان می‌رسد. اما گمان نمی‌کنم که یاری این دختر بمن، دیری بیاید، زیرا هم اکنون به سرودن اشعار در وصف «افسون چشمان سیاه» و «خال عارض» پرداخته است و بیم دارم که بزودی مرا ترك گوید... آنگاه چاره دیگری برای من نخواهد ماند جز آنکه دست‌ها را بر سینه نهم و رو به «حجرالاسود» * دراز کشم...

دختر بی آنکه چشم از روی کاغذ و دست از تحریر باز دارد گفت: بابا بزرگ، من ترا ترك نخواهم کرد!

پیر بار دیگر خطاب به ایلچی گفت:

—سلطان در قبال گفته‌های تو و اخبار مهمی که آگاهی از آنها برای ما سودمند است، ترا پاداشی نیکو خواهد داد. مایه نهایت تأسف خواهد بود اگر ملك اسلام در اثر مسامحه و غفلت ما دستخوش هجوم ناگهانی دشمنان زورمند گردد! مگر نه اینست که تو نیز چون ما مرد مسلمانی؟ آیا تو می‌توانی ما را بموقع از خطر آگاه گردانی؟ ترا پاداشی عظیم در پیش خواهد بود...

ایلچی آهی سرد کشید و گفت:— مرا به پاداش نیازی نیست. دعای مسلمین پارسا نیکوترین پاداش رنج‌های فراوان و سرگردانی‌های من خواهد بود تا از برکت آن روز محشر در صف ثوابکاران قرار گیرم!

بسمی استهزاء آمیز بر لبان دختر موج زد و با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به ایلچی و تن و توش او و انگشترهای زرینی که بر انگشتان داشت نظر دوخت. ایلچی خاموش بود و سخنان خود را بدقت می‌سنجید.

واقعه نویس پیر با دلسوزی گفت:

—خدا حاجت را بر آورد!

برده پیری نزار و لاغر و سپید مو با سینی نقره‌ی پر از حلویات گوناگون به اتاق آمد و سینی را در برابر مهمان نهاد و از کوزه سفالین، شرابی برنگ لعل مذاب در ساتن‌گین سیمین ریخت.

واقعه نویس گفت:—از این شراب کهن سردابه قصر نوش کن. پیش از هر چیز ما می‌خواهیم بدانیم مغولان و تاتاران چه قومی هستند؟ کجا مسکن دارند؟ جمعیت آنها چه اندازه است؟ چگونه جنگجویانی هستند؟ این مغولان ناگهان بسان قوم هولناک یا جوج و ماجوج در سرحدات ما نمودار شده‌اند، تو گویی شیطان رجیم این قوم را از مفاک آتشین زمین برون افکنده است.

* «حجرالاسود» قطعه سنگ سماوی سیاه که در مکه بر دیوار رکن کعبه زیارتگاه مسلمین نصب است و بزعم مسلمانان نیروی اعجاز دارد. (تبصره مؤلف)

ایلچی به توضیح پرداخت و گفت:— هم مغولان و هم تاتاران اقوام صحرائشینی هستند که در صحاری دور دست شرق در جوار هم بسر می‌برند و به سکونت در يك محل عادت ندارند. سرزمین آنها صحرای بی‌کرانی است پر علف و کم آب که بحال اسب و گوسفند و شتر سازگار است زیرا این چهارپایان علف زیاد می‌خورند و آب کم...
واقعه نویس سخن ایلچی را برید و گفت:

— ما می‌خواهیم بدانیم که از جانب سپاهیان این قوم خطری ما را تهدید می‌کند یا نه؟

ایلچی در پاسخ او گفت:— اگر بگویم که خطر مغولان و تاتاران برای همسایگان‌شان از طایفه هولناک یا جوج و مأجوج کمتر است سفته‌کذایی بیش نیستم و به دین اسلام خیانت کرده‌ام...

رزا یوسف پیر آه از نهاد بر آورد و بانگ زد:— خدا خودش ما را حفظ کند! یلواج به سخن ادامه داد:— جنگ با سرشت آنان عجیب است. صد سال است با هم در ستیزند، يك قوم بر قوم دیگر می‌تازد... فلان خان تاتار هزار اسب و رمه‌های بزرگ گوسفند و همراه آن صد چوپان نیمه‌عریان دارد که همه ناراضی و همیشه با گرسنگی دست بگریباند، زیرا هر چوپانی زن گرسنه و کودکان گرسنه در خانه دارد... وقتی این خان می‌بیند که چوپانانش از گرسنگی بجان آمده چون ددان درنده می‌غرند، بانگ برمی‌آورد و فرمان می‌دهد: «بشتاییم و بر قوم مجاور حمله بریم! ما از این جنگ با شکم سیر و چنگ پر، باز می‌گردیم!» آنگاه خان با چوپانان خود با هنگ برمی‌خیزد... فرجام این پیکار گاه چنانست که این خان را با یوغی برگردن همراه با گله‌ها و چوپانانش هر سری به چهار درهم به قوم همجوار دیگر یا به خریداران برده می‌فروشند...

واقعه نویس با لحنی سرزنش‌آمیز گفت:— این مطالب را برای چه می‌گویی؟ آنچه که ما بدانستن آن را غییم قصه بردگان و جزئیات امور نیست، بلکه چگونگی احوال سپاهیان خاقان تاتار و نوع سلاح و عدد لشکریان و صفات جنگی آنانست!
ایلچی آرام جرعه شراب نوشید و گفت:

— برای رسیدن به کوه نخست باید از رودخانه‌ها و دریاچه‌ها و شوره‌زارها گذشت...

پیر گفت:— اما تو مهمان گرامی نخست از احوال خاقان تاتار حکایت کن، نه از شوره‌زارها.

محمود یلواج با خونسردی گفت:— شراب سردابه خوارزمشاه نیکو و خوشگوار است! ایام سلطنتش ابدالدر از ناگواری‌ها فارغ باد!... در میان خاتان سلحشور تاتار

یکی از آنان، تموچین نام، در جنگاوری و جلادت در عرصه کارزار و قساوت در قبال دشمنان و سخاوت در حق زیردستان و در هجوم برق آسا بردشمن، گوی سبقت از همگنان ربود. این تموچین خان در گذشته رنج‌ها برده مشقات بسیار از سر گذرانده بود. حکایت می‌کند که در عنفوان جوانی حتی به بردگی افتاد و بناچار پوغ بردگی برگرده کشیده و در آهنگر خانه قوم خصم به شاقترین کارها تن در داد. اما پس از چندی بازنجیری که بر پای داشت نگهبان خود را کشت و از آنجا گریخت و سپس سالیان درازی را در جنگها گذرانید تا بر خانان دیگر چیره شد... پنجاهساله بود که تمام خان‌ها او را خاقان اعظم خواندند و بر «نمد سفید عزت» نشانده، بدین امید که تموچین آرزوهای خانان محتشم را بر آورد... ولی تموچین جمله آنانرا مطیع اراده خویش ساخت و خود را «چنگیزخان» نامید که معنی آن «فرستاده آسمان» است. او طوایف یاغی را مغلوب ساخت، طوق بردگی برگردنشان افکنده و سرگردگانشان را زنده زنده در دیگها جوشاند...

واقعه نویس آهی سرد بر آورد و گفت: - عجیب هولناک است اولی تو قصه‌های هولناک نقل می‌کنی بی آنکه از سپاه فرمانروای کبیر تاتار سخنی بر زبان دانی! ایلچی جام دیگری شراب نوشید. واقعه نویس با دیده هراسناک او را می‌نگریست و با خود می‌گفت: «شراب قصر مردافکن است... آیا به ایلچی مجال خواهد داد تا هر آنچه را که خوارزمشاه خواستار است بیان دارد. یا اینکه بزودی خواب بر او غالب می‌آید؟» غلام پیر باز سانگین سیمین را از می لبریز کرد.

ایلچی بآرامی گفت: - من همان از لشکر سخن می‌گویم. از آن روز که چنگیزخان را خاقان اعظم خواندند، تمام اقوام تاتار که در گذشته با یگدیگر در ستیز بودند، سپاهی او شدند و چون تن واحد گردن باطاعتش نهادند. چنگیزخان تاتاران را به گروههای هزاره، صده و دهه بخش کرد و بر سر هر هزاره و صده و دهه امیری گماشت و به هر خانی که اعتماد نداشت او را از خورد راند. آنگاه یاسای تازه‌ای وضع کرد و چاوشان را فرمود تا منادی کنند که از این پس هر صحرائشینی با صحرائشینی دیگر ستیز ورزد یا صحرائشین دیگر را غارت کند یا بفریبد، کیفری جز مرگ نخواهد داشت! پیر مرد پرسید: - آیا یاسای چنگیزخان غارت و فریب اقوام دیگر غیر تاتار را مجاز می‌دارد؟

• چنگیزخان در کودکی با فقر و تنگدستی روزگار می‌گذراند. قوم همسایه او را اسیر ساخت و چنگیز سه سال با تحمل مشقات سنگین در بردگی بسر برد. (تبره مؤلف) یاسا - قانون، فرمان، قاعده. (مترجم)

ایلچی گفت : - البته اغارتگری ، سرقت یا کشتن هر فردی از اقوام غیر تاتار از خصال بهادری بشمار می‌رود .

واقعه نویس سری تکان داد و گفت : - چوپانان چه گفتند ؟ آیا گرسنگی آنان کمتر شد ؟

یلواج گفت : - چنگیز خان فرمود منادی کنند که اقوام تابع او ، در سراسر گیتی ، یگانه قوم برگزیده آسمانند و از این پس نام « مفول » بر خود خواهند داشت که معنی آن « فاتح » است اقوام دیگر گیتی همه می‌باید یوغ بردگی مفولان را بر گردن نهند . چنگیزخان تمام اقوام یاغی را چون علف‌های هرز از روی زمین ریشه کن می‌سازد و تنها مفولان باقی می‌مانند .

واقعه نویس دست بر هم کوفت و گفت : - آیا این بدانمعنی است که خاقان تاتار به سرحدات ما هم باین قصد روی آورده است که از مسلمانان بخواهد به ربه اطاعت او در آیند ؟ . . ولی سلطان ما را سپاهی گران از جنگاوران دلیر در فرمان است که در زیر لوای سبز اسلام بسان شیر ژیان می‌جنگند . . . تنها دیوانگان می‌توانند باین افسانه کودکان باور کنند که سپاه شیر اوژن اسلام و سالار نامدار آن علاه‌الدین محمد خوارزمشاه در برابر خان دیوانه چوپانان بی‌خان و مان سر تسلیم فرود می‌آورند ! سایه مقدس پیمبر اسلام بر سر سپاه ما گسترده و آنرا بسوی پیروزی رهنمون است ! ایلچی دستهای چاق خود را بر شکم سترگش نهاد و آهسی کشید و چشم فرو بست و گفت :

- من از پیش تو را هشدار دادم که سخنانم ممکنست افسانه و داستان بنظر آید !
- نه ، نه ، مهمان عالیقدر ! به سخن خود ادامه بده ! من به گفتارت گوش می‌دارم ، اگر چه باید بگویم که سخنانت بسیار عجیب و باور نکردنی می‌نماید .
ایلچی راست بر جای نشست . دختر دید که در دیدگان او برقی از هوشمندی و شادایی تاییدن گرفت و سپس پنداری خسته شده باز چشم فرو بست و با رخوت به سخن ادامه داد :

- خاقان تاتار دید که آزمندی خانان کاهش نیافته و گرسنگی و تنگدستی چوپانان فروتر گردیده و در قوم تاتار نیرویی انباشته شده است که در گذشته بی‌ثمر در کشتارهای میان آنان بهدر می‌رفت . . . بدین سبب چنگیزخان برای پیشگیری شورش چوپانان برخانان ، بر آن شد تا این نیروی انباشته را بجانب دیگر متوجه سازد . . . آنگاه « قوریلتهای » یعنی شورای اکابر و اعیان خانها را فرا خواند و بآنان گفت : « شما را بزودی جنگی عظیم در پیش است . از این جنگ با بارهای طلا ، با

ایلیخی‌های بزرگ اسب، باره و گله و گروه بردگان صنعتگر چیره دست باز خواهید گشت. من شکم چوپانان فقیر را بعد اشباع سیر میکنم، نشان را با پرند و دیبای گرانها می‌پوشانم و به هر يك چند کنیز می‌بخشم... ما ثروتمندترین کشور جهان را مسخر می‌گردانیم و شما همه چنان توانگر باز می‌گردید که برای حمل غنایم به یورتهای خویش چهار پای بارکش بعد کافی نخواهید یافت... در موسم بهار که صحرا از علف پوشیده شد چنگیز خان سپاه سواران گرسنه را بسوی سرزمین پر نعمت چین باستانی برانگیخت... آنجا لشکریان چین را که به مقابله می‌شناقتند، درهم شکست و چون طوفان بلا بر آن سامان تاخت و قریب هزار شهر چین را به خاک و خاکستر بدل ساخت و پس از سه سال جنگ و تسخیر نیمی از کشور چین، سرشار از غنایم بیشمار به یورت صحرائی خویش بازگشت...

واقعه نویس زیر لب گفت: - یارب ما را از این بلا مصون‌دار!

- آنچه گفتم باز ترا افسانه می‌نماید، اما بدان که تمام اینها حقیقت دارد! پیر گفت: - محمود یلواج بزرگوار، این سپهدار خارق‌العاده چه رؤیتی دارد؟ - چنگیزخان مردی است کشیده قامت و با آنکه از سنین عمرش بیش از شصت سال می‌گذرد، هنوز بس نیرومند است. گامهای سنگین و ناهنجارش به خرس می‌ماند، در زیر کی چون روباه، در کین تیزی چون افمی، در چابکی چون یوز، در بردباری و استقامت چون شتر و در سخاوت نسبت بکسانی که خود را سزاوار پاداش او نشان داده‌اند چون مساده بیری است که بچه‌گان خود را می‌نوازد. پیشانی پهن، ریش باریک و بلند و چشمانش از رزق و ثابت بسان چشمان گربه است. همه از خرد و کبار، از خان و سپاهی ساده از او بیش از صاعقه و حریق هراس دارند. اگر به ده جنگجوی خویش فرمان هجوم بر هزار سپاهی دشمن دهد، آن جنگویان بیدرنگ بر آنان حمله می‌برند، زیرا به پیروزی خود ایمان دارند - چنگیزخان همیشه پیروز می‌گردد...

میرزا یوسف گفت: - من در عمر دراز خود سپهداران نامدار و دلاور بسیار دیده‌ام، اما به چنین کسان که تو توصیف میکنی تاکنون برخورد نکرده‌ام... گفته‌هایت سخت به افسانه می‌ماند... حال اگر برایت مقدور است بگو که خاقان تاتار پس از آنکه چوپانان خود را چنین توانگر کرده است به چه سبب ناگهان فرسنگ‌ها دور از زاد بوم خویش به مرزهای ما روی آورده است؟

ایلیچی جام شراب را تا ته سرکشید و باز چشم فرو بست و سرش سخت بدور افتاد. غلام خواست تا باز جام را پر کند ولی واقعه نویس نگاه تندی بر غلام انداخت و او را از ریختن بازداشت. ایلیچی چشم گشود و چون ساغر سبمین را تهی دید، به

غلام اشاره کرد تا باز جام را از شراب یا قوتی لبریز سازد و خود خطاب به واقعه نویسی گفت :

– تعجب مکن که چرا من چنین زیاد می نوشم ! نه تو و نه دستیار حیوانت قطره ای ننوشیدید و من ناچار باید جور سه تن را بکشم . . .

محمود جام را بدست گرفت و در حالیکه سرش اندکی گیج می خورد به سخن ادامه داد :

– خاقان اعظم سه سال در پورت خود براحث گذراند . نیمی از سپاهیان خود را در چین گذاشت زیرا مردم آن تاکنون بدفاع از زادبوم خویش ادامه می دهند . اینک با نیمی دیگر از طریق صحاری و کوهها به غرب روی آورده است . . .
واقعه نویسی گوشها را با دو دست گرفت و نالید و گفت :

– من وقایع هولناکی در پیش می بینم . . .
ایلچی گفت : – آزمندی خانان و گرسنگی صحرانشینان را حد و حصری نیست . جنگجویان شکوه کردند که خانان بهترین بخش غنائم را برای خود برداشتند و پس مانده های آنرا برای تنگدستان گذاشتند . آنگاه چنگیز خان بر آن شد که جنگجویان را به سرزمینهای دورتر برد تا مبادا آنها باز به کشتار بکشد و خانهای خود برخیزند . . .
میرزا یوسف پرسید :

– عده سپاهیان تاتار اکنون چیست ؟
ایلچی با حالت خواب آلود و با آوایی ضعیف گفت :
– چنگیز خان با یازده « تومان » سپاه بسوی غرب روی کرده است . هر « تومان » ده هزار سوار تاتار دارد و هر سوار علاوه بر اسب خود یک و گاه دو اسب یدک می کشد . . .

واقعه نویسی بانگ برآورد :

– پس خاقان تاتار جمعاً بیش از یکصد و ده هزار سوار ندارد ؟ سپاه سلطان ما چهار برابر سپاه اوست ! . . . و اگر سلطان تمام اقوام ما را به جهاد با کفار برانگیزد، سپاه گران اسلام بکلی شکست ناپذیر خواهد بود !

ایلچی جواب داد :

– مگر من به سلطان علاءالدین محمد خوارزمشاه جز این گفتم ؟ لشکر تاتار در قیاس با سپاه سلطان محمد خلداله ملکه بسان زبانه دودی است در شب تار . . . اگر چه باید بگویم که هنگامیکه چنگیز خان بسوی غرب روان بود در سر راه او تمام آوارگان بیابانها ، از اویغورها و اقوام نایمان ساکن آلتای گرفته تا فرقیزها و

قراختاییان به جرگه لشکر تاتار پیوستند و برایمنوال سپاه چنگیزخان بسرعت فزونی یافت و صفوف آن انبوه‌تر شد . . . این‌ها افسانه نیست ا

سر ایلچی باز بدور افتاد و دو دست را بر قالی تکیه داد و دراز شد . دختر بالش سبزی زیر سرش گذاشت و آهسته در گوش میرزا یوسف پیر گفت :

— روباه مزوری است ا نمی‌خواهد حقیقت را بگوید . . .

واقعہ نویس گفت :

— تمام ایلچیان چنین‌اند ا ایلچی حقیقت گو کجا پیدا می‌شود؟ وکیل باتاق آمد ، همه دیری خاموش نشستند و منتظر ماندند و نمی‌دانستند با ایلچی بخواب رفته چه کنند .

ناگهان محمود یلواج چشم گشود و تند از جا برخاست و به عذر خواهی پرداخت و گفت :

— در حال مستی چه گفتم ، خود نیز نمی‌دانم ! گفته‌هایم را بیهوده ثبت کردید ا هر چه نوشته‌اید بسوزانید ا

وکیل ایلچی را از همان دهلیزهای تنگ و تاریک قصر به در خلوت باغ رساند . اسبان در آنجا آماده بودند . چابک سواران محمود یلواج را بزحمت برزین نشانندند . سواران در تاریکی سحرگاه از کوچه‌های خاموش بخارای بخواب رفته گذشتند و به قصر بیرون شهر سلطان رسیدند .

یک روز بعد محمود یلواج پاسخ نامه را از دست سلطان محمد گرفت و ایلچیان تاتار راه دیار شرق را در پیش گرفتند و سوی اردوی خاقان اعظم تمام اقوام تاتار شناختند .

فصل پنجم

خاقان اعظم خبر می شنود

« چنگیزخان مردی بود بلند بالا ، قوی بنیت ، شگرف جثه ، موی روی کشیده ، سپید شده ، گربه چشم » . (جوزجانی ، از مورخین قرن سیزدهم میلادی) سه سوار از جاده میان یورتهای تاتار شتابان به پیش می آمدند . یاپونچی های آنان چون شهبال عقابان گشوده بود . دو « کشیکچی » (قراولان خاصه چنگیزخان-۴۰) نیزه های خود را در برابر آنان صلیب کردند . سواران از اسب فرود آمدند و یاپونچی های گرد آلود را از دوش برداشتند و بر شن های سفید افکندند .

یکی از سواران جامه سرخ قام راهراه خود را مرتب کرد و بانگ بر آورد :
- خاقان اعظم پاینده بود ! خبر مهم آورده ایم !

از نزدیکترین پورت دو نوکر که پوستین کبود با سر آستین سرخ رنگ بر تن داشتند به پیش دویدند .

- ما ایلچیان خاقان اعظم هستیم که بفرمان او به غرب رفته بودیم . ورود ما را مروض دارید . من محمود یلواجم .

پرده پرندین شادروان زرد کنار رفت و صدای فرمان از آن برخاست . هشت کشیکچی که در طول راهروی جلوی شادروان به صف ایستاده بودند یکی از پی دیگری تکرار کردند :

- خاقان اعظم فرمود : « بگذار بیایند » .

ایلچیان دست بسینه و تعظیم کنان بسوی شادروان روان شدند . غلامی چینی بآنها راه نمود . هر سه ایلچی بی آنکه سر بلند کنند وارد شادروان و روی قالی بزانو در آمدند .

صدای زیری امر کرد : - بگو !

محمود یلواج سر برداشت و چهره تیره ی با صلابتی با ریش قرمز زبر در برابر

خود دید. دو پاره گیسوی سپید و بهم بافته بر شانه‌های پهن فروهشته بود. از زیر کلاه سیاه چرمین براق که يك تخمه زمرد درشت بر جیفه‌ی آن می‌درخشید دو چشم زرد مایل به سبز، خیره باو دوخته بود.

محمود یلواج زبان به سخن گشود و گفت:

— علاءالدین محمد خوارزمشاه از هدایای تو و از دعوت تو به عقد دوستی بسیار خشنود شد و به طیب خاطر موافقت کرد از هیچگونه یاری به بارزگانان تو دریغ نورزد. ولی خشمگین شد از اینکه چرا...
— من او را پسر نامیدم؟

— حدس خاقان اعظم مثل همیشه صائب است. سلطان چنان به خشم آمد که من سر خود را به مویی وصل می‌دیدم.

چشمان خاقان جمع شد و بصورت دو درز باریک درآمد و آنگاه گفت:
— لابد پنداشتی که سرت چنین خواهد شد؟ — خاقان با انگشت کلفت خود خطی در فضا رسم کرد. این حرکت چنگیزخان هراس در دلها می‌افکند، زیرا اشاره به قتل بود.

محمود یلواج گفت:

— من خشم سلطان خوارزم را فرو نشاندم و او برای تو سلام و درود فرستاد.
چنگیز خان با بدگمانی پرسید:
— خشم او را فرو نشانندی؟ به چه طریق؟ — چشمان خاقان گاه بازو گاه جمع می‌شد.

محمود یلواج شرح بار یافتن بحضور سلطان محمد و اینکه چگونه وزیر اعظم شبانگاه بسراغ او آمد و او را برای گفتگوی محرمانه نزد سلطان برد — همه را به تفصیل باز گفت و دانه سرواریدی را که خوارزمشاه باو داده بود کف دست پهن چنگیزخان گذاشت و جزئیات گفتگوی خود را با سلطان بیان داشت.
محمود یلواج بسی آنکه سر بلند کند احساس می‌کرد که خاقان خیره خیره باو می‌نگرد و می‌کوشد به کته ضمیرش پی برد.

چنگیزخان گفت:

— تمام شنیده‌هایت همین بود.

یلواج جواب داد:

— اگر نکته‌ای را از یاد برده باشم بر من بی‌کفایت بیخشی ا
صفیری بگوش رسید: خاقان راضی بود. چنگک سنگین خود را بر شانه محمود

یلوچ کوفت و گفت :

— محمود، تو مسلمان زیر کی هستی . بد نگفتی که لشکر من بسان زبانه دودی در ظلمت شب است . بگذار سلطان در همین پندار بماند اشب هر سه تن برای شام نزد من آید .

ایلچیان از شادروان خارج شدند .

خاقان با پشت خمیده و با جامه‌ای از متقال ضخیم که کمر بند پهن زرین بر آن بسته بود از جا برخاست . موزه‌ای از جیر سفید پیا داشت و با پاهای بزرگ و ساق منحنی و گامهای سنگین به جلوی در شادروان رفت و پرده را کنار زد . ایلچیان با دستارهای سپید و جبه‌های راه راه بر اسبان گرد آلود نشستند و آهسته براه افتادند . خاقان چندی به نظاره آنان ایستاد و با خود گفت :

— زمان « فرمان بزرگ » (عزیمت به جنگ) نزدیک است . باید در انتظار

ساعت سعد بود .

فصل ششم

شب بی آرام چنگیز خان

چنگیز خان دوست نداشت بر تخت هایی که از زیر با لوله‌های بلند گرم می‌شد و چینیان ناز پرورد بر آن می‌خفتند یا بر تشک‌های نرم که بازرگانان مسلمان زیر خود می‌انداختند ، بخوابد . خاقان دوست داشت زمین سخت را زیر تن احساس کند . غلام پیر چینی نمد سخت مالیده ضخیمی را دولا می‌کرد و بر قالی می‌انداخت .

خاقان معمولاً زود بخواب می‌رفت . اغلب خواب می‌دید و بامداد از شمن‌ها یا از یلوچوت‌سای چینی — مشاور خردمند خود * تعبیر خوابش را می‌خواست ، ولی به

* یلوچوت‌سای — پس از آنکه چنگیز خان پایتخت چین را گرفت، یلوچوت‌سای، یکی از اعیان سلاطین پیشین «کین» را نزد چنگیز خان آوردند (سلاطین «کین» از تیره قوم تنگنوت بودند که بعدها به «رزمین منجوری کوچیدند» مترجم). یلوچوت‌سای در علم و حکمت و

←

تمییرهای آنان نیز همه وقت باور نداشت و همیشه به کاری که خود بیش از همه صلاح می‌دید می‌پرداخت. دمدمه‌های صبح بود که خاقان چشم گشود و همانگونه که زیر پوستین گرم سمور لمیده بود به فکر فرو رفت و در احوال دهها هزار جنگجوی خود و اسبان آنان، در باب بهترین راهی که اهالی بتوانند بار مخارج سنگین سپاه سیری ناپذیر او را در آن بدوش کشند، در باره معاش پانصد خاتون خود که با کودکان و کنیزان و غلامانشان در مغولستان گذاشته بود و در باب خبرهای رسیده از کار آنگهان و جاسوسان بیشماری که همیشه پیش از لشکرکشی‌ها به کشورهای مورد نظر می‌فرستاد می‌اندیشد. پسرانش نیز که بیکدیگر رشک می‌ورزیدند و با هم رقابت داشتند افکارش را بخورد مشغول می‌کردند. درد پا و درد مفاصل و اندیشه مرگ نیز او را آرام خاقان چشمان بیحرکت خود را که مژگان بالا نداشت گشود و ثابت بیک نقطه دوخت. از شکاف میان دیواره‌های شادروان به بیرون می‌نگریست. گوشه‌ای از آسمان دیده می‌شد. ستارگان در حال افول بودند. گاه سایه کشیکچی که از فراز تپه بزیر می‌آید و سپس آهسته به جایگاه خود باز می‌گشت سیاهی می‌زد.

اندیشه تعب آوری غالباً به مفر خاقان هجوم می‌آورد. در آستانه لشکرکشی بجانب غرب، بورته فوجین، خاتون پیر و فربه چنگیرخان (خاتون بزرگ و مادر چهار پسر او - ۲۰) در برابرش بسجده درآمد و در حالیکه بسختی نفس می‌کشید مثل همیشه سخنان خردمندانه‌ای برزبان راند و گفت:

« خاقان اعظم، تو با سپاه خود باهنگ جنگهای هولناک با اقوام دیگر از کوهها و صحراها خواهی گذشت و به کشورهای نادیده خواهی رفت. آیا هیچ اندیشیده‌ای که تیر دشمن ممکنست بر قلب نیرومندی فرود آید یا شمشیر جنگاور بیگان: مفر آهنت را در هم شکند؟ اگر از پی آن بلایی مخوف و درمان ناپذیر روی دهد (منظور او «مرگ» بود ولی یارای آن نداشت که این لفظ را برزبان راند) و اگر بجای تو تنها نام مقدس تو در زمین ماند، کدامیک از چهار پسران ما را به جانشینی خود و فرمانروایی عالم نامزد میکنی؟ پیش از آنکه فرصت از دست برود خواست خود را

شعر و ادب متبحر بود و قوانین چین و آداب و رسوم درباری را نیک می‌دانست. آشنایی او به علم نجوم و اصطراب و پیشگویی وقایع از روی کواکب، چنگیزخان خرافات پرست را بیش همه پسند آمد و او را به منصب مشاور اعظم خود در اداره امور ممالک تسخیر شده برگزید و مقام یلوچوت سای در دستگاه فرمانروایی مغول روز بروز عالتر شد. یلوچوت سای مردی قانع و امین و پاکدامن بود و در فرونشاندن خشم چنگیزخان ید طولی داشت. پس از مرگش جز بستر و کتاب و آلات نجوم هیچ ثروتی از او نیافتند. (تبره مؤلف)

بر همگان اعلام دار تا سپس میان پسران ما جنگ و برادر کشی در نگیرد .
تا آنروز هیچکس جرأت کمترین اشاره‌ای به پیری او و باینکه آفتاب عمرش
ممکنست بر لب بام رسیده باشد ، در خود ندیده بود . همه می‌گفتند که او فرمانروای
کبیر و فناناپذیر و بسی همتاست و بی وجود او عالم پایدار نخواهد ماند . تنها
بورته فوجین پیر و وفادار جرأت کرده بود با او از مرگ سخن گوید .
شاید براستی پیر و شکسته شده است ؟ نه ، او بنام حاسدان پنهان نشان خواهد داد
که هنوز می‌تواند با يك جهش بر پشت اسب بی زین نشیند و در حال تاخت و تاز
گراز وحشی را بزخم تیر از پای در آورد ، دست قاتل را درهم پیچد و با چنگ
زورمند خود حلقومش را بفشارد و خفه کند . وای بحال کسی که از پیری یا ضعف او
دم بزند . . .

با تمام این احوال بورته‌ی خردمند و جسور حق داشت که آنروز از جانشین
سخن گفت . ولی کدامیک از چهار پسر را به جانشینی خود نامزد کند ؟ بیش از همه
مهرن پسرش چوچی سرکش و خود رای خواستار مرگ پدر است . او اینک چهل سال
دارد و بیقین در آرزوی آنستکه زمام ملک را از چنگ پدر بدرآورد و او را در بورت
پیران سالخورد بنشانند . بدین سبب چوچی را به دور ترین بخش قلمرو خود فرستاده و
منهیان خویش را پنهانی به مراقبت او گمارده است تا از هر نیت و هر عملش او را با
خبر سازند . . .

پسر دومش چفتای بیشتر خواستار فنای چوچی ، برادر و رقیب خویش است تا
مرگ پدر . تا زمانی که غبار نقار میان آن دو در ارتفاع است و بیکدیگر کینه
می‌ورزند و هر گرم ستیزند خطری از جانب آنان متوجه نیست . خاقان همانزمان بر آن
شد که پسر سوم خود او کتای را به جانشینی خویش برگزیند . او کتای نرمخو و سهل
انگار ، شراب خوار و عشرت طلب است ، سواری و شکار با شهبازان را دوست دارد
و در اندیشه آن نیست که چاه بکند و پدر را در آن افکند . کهنترین پسر او تولوی
خان نیز به او کتای می‌ماند . هر دو به باده گساری شیفتگی دارند و آتش قدرت طلبی
در درونشان شعله نمی‌زند .

باینجهت وقتی چنگیزخان آهنگ دپار غرب کرد او کتای سومین پسرش را
جانشین خود نامید . ولی با این کار خشم دو پسر مهتر را بیش از پیش برانگیخت و
اینک باید پیوسته هوشیار باشد و از امکان فتنه و تیز زهر آگینی که از تاریکی رها
می‌شود یا نیزه‌ای که از پس خیمه بدرون پرتاب می‌گردد ، غافل نماند . . .
از آنهنگام چوچی رنجیده خاطر پیوسته در دیارهای دور دست بسر می‌برد و

بر لشکری بعدد يك «تومان» (ده هزار سوار) که بسر کردگی آن نامزد است ، فرمان می‌راند و می‌کوشد خود را برجسته نشان دهد و عشق و علاقه جنگجویان را بسوی خود جلب کند . او جوهای نام است . جوان و نیرومند است . . . آه ، جوانی چه نعمتی است . . .

خاقان از پهلو به پهلو می‌غلتید و اغلب سخنان بورتی پیر و فربه را بیاد می‌آورد و به مرگ خود می‌اندیشید و تپه بلند میان صحرا در نظر مجسم می‌ساخت که پازن‌های وحشی نیز تک با شاخهای خمیده خود بر آن می‌تازند و بر فراز آن عقابان در پهنی آسمان سبکبال در پروازند . . . آری ، استخوانهای بهادران بزرگ در دل همین تپه نهفته است . نیرومندترین فرمانروایان اقوام و ملل تاکنون همیشه مرگ در پیش داشته‌اند . ولی چنگیزخان از همه نیرومندتر است . کی تا کون چنین سرزمین پهناوری را مسخر خود ساخته است ؟ مرگ چیست ؟ می‌گویند پزشکان حاذق و ساحران و جادوگرانی هستند که سنگی را می‌شناسند که آهن را طلا می‌کند . آنها می‌توانند معجونی بسازند که جوانی را باز گرداند و از عصاره نود و نه گیاه اکسیر گرانبهای بدست آورند که زندگی را بر آدمی جاوید سازد . . .

مگر در قورپلتای (شورای اکابر خانان) به او ، باین تمسوحین نوکر و برده‌ی پیشین که در گذشته یوغ برگرده می‌کشید ، چنگیزخان یعنی « فرستاده‌ی آسمان » نام ندادند ؟ آسمان نیلگون جاودان است ، فرستاده‌ی آن نیز باید جاوید باشد . یلوچوت‌سای چینی ، مشاور اعظم باید همین فردا شتابان باطراف و اکناف قلمرو من یرلیخ‌های (فرمان‌های) موه کد بفرستد تا هوشمندترین اعجاز گران از کاهنان چینی و ساحران تبتی گرفته تا شمن‌های اقوام نایمان مقیم آلنای ، بیدرنگ با اکسیری که نیرو و جوانی و حیات جاوید می‌بخشد ، به مقر خاقان بشتابند . خاقان اعظم در ازای چنین اکسیر اعجازگری چنان پاداشی می‌بخشد که هیچ فرمانروایی در سراسر گیتی تاکنون نبخشیده باشد . . .

چنگیزخان دیری بخواب نمی‌رفت و از پهلو به پهلو می‌غلتید . سرانجام نازه چشمش گرم شده بود که ناگهان درد خفیفی در انگشت بزرگ پا احساس کرد . کسی انگشت او را بسختی فشرد . خاقان نرسید زیرا می‌دانست که این نشانه معمول صحرائشینان است . خاقان سر بلند کرد ، ولی در تاریکی نمی‌توانست چیزی ببیند . او این نشان را خوب بیاد داشت : خود نیز در ایام جوانی انگشت پای‌نامزد دلبنش بورته را می‌فشرد . بورته در آنهنگام باریک اندام و چون موش صحرائی چست و چالاک بود . آنروزها تمام اورق (خانواده) بزرگ آنان در بورت تاریک پدر سخنگیرش

دای - سچن (۱۳) می خوابیدند .

این کیست که پایین پای او نشسته است ؟ کی او را نزد خود می خواند ؟
خاقان دست خود را با احتیاط پیش برد و پرنده نرم جامه زنانه و اندام بهم
فشرده و شانه باریکی را در کف دست احساس کرد . آرایش موی سر غیر عادی بود .
این کیست ؟ خاقان زن را بسوی خود کشید . صدای آهسته ای بزبان شکسته و با عبارات
نادرست در گوش او گفت :

- قوسولتوی تو ، محبوبه ی تو ، قولان خاتون دارد می میرد ، تو بیایسی . . .
دلش تو تسکین دهد . . . تو خورشید ، قوسولتو ماه . . .
این زن کنیزك چینی ، خادمه خاتون جوان خاقان - قولان خاتون بود که خاقان
او را به لهجه خود « قوسولتو » می نامید . کنیز چون موشی بیصدا به خیمه خزیده بود .
قولان خاتون چنگیز خان را نزد خود می خواند .
خاقان موزه های گشاد خود را که درون آن از نم بود پیا کشید و در حالیکه
می کوشید دو پسر خود اوکتای و تولوی را که کنار او خوابیده بودند بیدار نکند ،
بی صدا بسوی در خیمه رفت و از آن خارج شد .

فصل هفتم

در یورت قولان خاتون

مهرویانی مقبول تر از آنان یافت
نمی شود ! چشمانشان باریك و فروزان
بان چشمان ماده پلنگ خشمگین است .
(از ترانه مغولی)

شبی آرام بود ، از کوه های پر برف نسیم سرد می وزید . ماه در پشت توده ی
سنگین ابرها نهان بود و از لابلای ابرها اختران تك و توك سوسو می زدند . کنیزك
چینی از پیش می رفت و بوته های شکوفان یاسمن عطر لطیف در فضا می پاشیدند .
دو سایه از زمین برخاستند و نهیب زدند :

— ایست آسیاهی کیست ؟

کنیزك آهسته گفت : « اردیش سیاه » . . .

کشیکیچی در پاسخ اسم شب گفت :

« جهان زیر فرمان » . . .

خاقان بسوی یورت سپید می‌رفت و با خود می‌اندیشید : « بینیم فوسولتو امروز دیگر چه هوس تازه‌ای در سر دارد ؟ » هر بار که خاقان گفتگوی خود را با سران سپاه نیمه کاره می‌گذاشت و به یورت او می‌رفت قولان اطوار تازه‌ای از خود نشان می‌داد : گاه چون زنان چینی جامه‌ی پرندپنی با گلدوزی‌های عجیب بر تن داشت ، گاه زیر پوستین سمور لمیده بود و نالان می‌گفت در حال مرگ است و از خاقان می‌خواست تا دست نیرومندش را بر قلب کوچک او بگذارد ، گاه سر را میان دو دست گرفته بود و اشک ریزان به ترانه‌های قدیمی زن پیر مغول در وصف کرانه‌های ساز و خرم کرولن* و خیمه‌ای که در میان صحرای بیکران یکه و تنها مانده بود ، گوش می‌داد .

کنیز چینی پرده جلوی یورت سفید را کنار زد و خاقان بدرون یورت گام نهاد . در میان یورت آتشی از ریشه‌های بوته‌های صحرائی می‌سوخت و دود خوشویی از آن برمی‌خاست و از روزن بام مدور یورت بیرون می‌رفت . قولان خاتون زانو در بغل گرفته بود و با دیدگانی جمع شده و ثابت به شعله‌های مرتعش آتش می‌نگریست . بجای فرشهای استبرق همیشگی سه طاقه نم‌د رنگین ساده کف یورت را می‌پوشانید . خورجین‌هایی که تسمه‌های آنها کشیده و برای حرکت آماده بود ، در کناری دیده می‌شد .

خاقان در آستان یورت ایستاد و برق شادی از چشمان فروزان گریه‌وارش بیرون جهید و با خود گفت : « اینهم يك اطور دیگر ا »

قولان خاتون دیده‌گشود و چشمان خود را در زیر ابروانی که تا بن گوش وسمه کشیده بود با کف دست مالید و سپند آسا از جا پرید و در برابر خاقان بخاک افتاد و پاهای او را در بغل گرفت و آواز برآورد :

— بزرگ یکتا و بی‌همتا که مادر دهر در هیچ عصر چو تو فرزند نزاده است ا
بر من بیخشای که خواب تو یا افکار بلند و یا کنگاش جنگی تو را برهم زدم . دیگر
مرا تاب ماندن در اینجا نمانده‌است . مرگ از هر سو ، از هر روزن و شکافی من و
پسرك خردسالم را تهدید می‌کند . من می‌خواهم چون در یوزگان با یگانه خادمه وفادارم

* کرولن و اونون - دو شعبه رودخانه ارغون ، از رودهای عمده منولستان اصلی ،
که جوانی جنگیز در کرانه‌های آنها گذشته بود . (تبصره مؤلف)

اینجا را ترك گویم و راه صحرا در پیش گیرم و گمنام در آن بسر برم .
چنگیزخان گفت :

- آرام ، آرام ! کمی صبر کن . يك پياله چای چینی بده تا در کنار تو بنشینم و
بینم چه کس و از کجا ترا تهدید می کند .

خاقان از کنار آتش گذشت و روی نمد نشست و با خود گفت . پس فرشهای
استبرقی که در یورت پهن بود کجاست ؟ پرده‌های منقش به تصویر طيور و گل‌های
رنگین که دیوارهای یورت را می آراست کجاست ؟ این یورت اکنون به خیمه‌ی ساده
صحرائشینانی که خود چهل سال پیش یکی از آنان بودم ، می ماند .

قولان خود را چون گلوله‌ای جمع کرد و دیدگان شرربارش را چون ماده
پلنگی خشمگین به خاقان دوخت . کنار او پسر خردسالش کولکان با تنی عربان و پوستی
گندمگون ، با سر تراشیده‌ی سیاه فام و دو رشته گسیوی باریک بالای دو گوش ، دست
و پایش را جمع کرده در خواب بود . با آوایی شکوه‌گر و دل انگیز به سخن آمد و
گفت :

- من به هیچ چیز و به حمایت هیچکس نمی توانم امیدوار باشم . نه پدری برایم
مانده و نه مادری ، از تمام برادرانم تنها يك تن مانده که او نیز نوکر ساده‌ای پیش
نیست و حال آنکه در گذشته هزار نوکر زیر فرمان داشت . این برادر هم دیر یا زود
کشته می شود .

- چرا باید کشته شود ؟

- ما همه از قوم مرکیت هستیم . تمام قوم تیره بخت ما بزخم شمشیر نوکران پسر
پلنگ چشم تو ، چوچی سنمگر و سنگدل از پای در آمدند . بزودی او اینجا می آید و
من باید قاتل منفور پدر و قوم خود را در برابر چشم خویش بینم . چرا من می باید زیر
صخره‌ای که هر دم بهم فرود آمدن آن می رود ، بسر برم . مرا رها کن همه چیز برای
حرکت من آماده است .

خاقان گفت :

- چوچی خان اینجا نخواهد آمد . او اکنون کنار رود قرقیز است و جنگ
دیگری ساز می کند . من هنوز زنده‌ام . با وجود من تو چه کس دیگری را حامی خود
میدانی ؟

قولان انگشتان باریکش را به چشم کشید و سرشک از رخ سرد .

خاقان افزود :

- برادرت جمال حاجی را امیری صده ششم هزاره‌ی نوکران خاصه خود نامزد

می‌کنم . فردا به چنان امیر هزاره‌ی خود می‌گویم که صده ششم را به پاسداری تو و یورت تو و کولکان بهادر در دانهات بگمارد . کسی که در حمایت من است چه حق ترس دارد ؟

قولان چشم بزیر انداخت و با صدای آهسته و لرزان گفت :

– خودت را خطر تیر تهدید می‌کند . . .

خاقان چنگ خود را بر شانه قولان نهاد و بانگ زد :

– کدام تیر ؟ بگو چه تیری ؟

قولان لب بدنجان گزید و پیچی بخود داد و از چنگ خاقان رست و چابک به کناری دوید . رشته مشکین گیسوی بلندش چون مار بر نمید می‌خزید . خاقان گام خود را روی دم گیسو گذاشت و آهسته پرسید :

– بگو چه کسی قصد کشتن مرا دارد ؟

قولان پشت را بسدیوار یورت تکیه داد و گفت :

– بزرگ بی‌همتا ! ترا از هیچ قوم و از هیچ لشکری هراسی نیست . تو چون بادی که بر برگهای پاییز می‌وزد آنها را می‌روبی و طومارشان را درهم می‌پیچی . ولی آیا می‌توانی از گزند دشمنان نهانی که با تو در یک خیمه بسر می‌برند و شب و روز مراقب اعمال تو هستند در امان مانی ؟ تنها من بتو وفادارم و ترا چون جبال زیبای آلتای زادگاه خود که از برف رخشنده پوشیده است عزیز می‌دارم . مرا جز تو حامی و پشتیبانی نیست . بی‌وجود تو مرا بسان ریگی بدور می‌اندازند . مگر من راست نمی‌گویم ؟ تو خود همه چیز را می‌بینی و بر همه چیز آگاهی ، زبان باد و ناله بلبل و فش فش مار را می‌فهمی . مگر آنچه می‌گویم راست نیست ؟

خاقان بی‌آنکه پا از روی دم گیسو بردارد با صدای خفه گفت :

– هر چه میدانی بگو .

برق شادی مودبانه در چشمان قولان خاتون درخشیدن گرفت و گفت .

– پیران صحرا خردمندانه گفته‌اند که قائم مقام و آذرپاد و نگهدار آتشگاه خانه همیشه باید پسر کوچکین خان باشد (۱۴) ، زیرا پسران مهتر بالغ می‌شوند و شتاب دارند هر چه زودتر بر اسب پسر نشینند . بدین سبب پدر ، آنها را در یورت‌هایی هر چه دورتر از یورت خود می‌نشانند که خود کار معاش خود را سامان دهند . تا پسر کوچکین بزرگ شود پدر با فراغبال می‌تواند به کار ایلخی‌های خود برسد . تو به هر

يك از پسران خود يك اولوس * بخش کرده‌ای پس چرا از یاد برده‌ای که کولکان پسر کوچکین خود را با قائم مقام خویش نامزد گردانی؟

خاقان پا از روی کیسو برداشت « دیری نفس نفس می‌زد، سرانجام گفت :
- من هم خودت و هم پسر ت را حفاظت می‌کنم . . . بهمین سبب نیز او را
جانشین خود نامزد نکردم . مغولان هرگز پسر ت را که از مادر مرکیت باشد دوست
نخواهند داشت و از او فرمان نخواهند برد .

قولان بزانو درآمد و گفت :

- اما می‌بیم ندامت که سرور یکتای خود و برترین مرد جهان را که از بطن
مادر مرکیت است یعنی تو فرمانروای زمین و فرستاده آسمان را دوست بدارم ، زیرا
مادر تو اولون فوجین بزرگ از قوم مغول نبود ، او از قوم مرکیت بود .

چنگیز خان نفس زنان از جا برخاست و گفت :

- آری ، تو درست گفتی ! این نسبت را هم از یاد برده‌اند و همان بهتر که دیگر
آنها بیاد نیاورند . . . گفته تو در قلب من خواهد ماند . لازم نیست به جای دیگر بروی .
فرش‌ها را بیانداز . من پس از کنگاش جنگی با سرداران سپاه نزد تو ، ساده پلنگ
کوچک خود ، هوسولتوی محبوب خود می‌آیم !

خاقان با گامهای سنگین از یورت بیرون رفت .

قولان برخاست و گره از ابروان گشود و در حال تفکر گیسوی شبق بلند خود را
آهسته بدور دست پیچید و سپس خادمه خود را صدا زد . کنیزك پشت دیوار یورت به
خواب عمیق فرو رفته بود . قولان خاتون با پای کوچك خود لگدی باو زد و گفت .
- مرد وحشی ا کم مانده بود دستم را بشکند . . . فرشها را پهن کن ا يك دسته
موی دم اسب به گیسوی من بیاف - این وحشی نزدیک بود آنها را از بیخ بکند ا ایلچیان
اجنبی فردا به ضیافت ناهار دعوت شده‌اند . جامه نیلوفری چیتی مرا که گل‌های
سیمین دارد آماده کن . . .

* « او اوس » - مجموع رعایا و طوایف و سرزمین‌های تحت فرمان هر يك از فرزندان
و اخلاف چنگیز . (مترجم)

فصل هشتم

خاقان با انگشت می‌شمارد

خاقان با گام‌های آهسته پیرامون تپه گردش می‌کرد و بآنچه « ماده پلنگ خشمگین » گفته بود می‌اندیشید . بار دیگر سایه‌ای در برابریش پدید ایستاد . اسم شب رد و بدل شد : « اردیش سیاه ا » - « جهان زیر فرمان ا » - خاقان کشیکچی را که از نوکران قدیمی و در تمام تاخت و تازها با او همراه بود شناخت و از او پرسید :

- چه شنیده‌ای ؟ چه دیده‌ای ؟

کشیکچی جواب داد :

- در آن کوه‌های دور دست آتش بسیار افروخته است . می‌بینی ؟ چون گردن بندی از دانه‌های کواکب است . این آتش‌ها را ساکنین این هامون افروخته‌اند . همه آنان با چهارپایان خود به کوهستان گریخته‌اند . از لشکر ما می‌ترسند .
خاقان پرسید :

نوکرها چه می‌گویند ؟

- می‌گویند گوسفندها دارد به ته می‌کشد ، اسبان هر چه علف بود خورده‌اند و حالا ریشه‌ها را می‌چرند و شمشیرها تشنه خونند . نوکران می‌گویند : خاقان اعظم از ما خردمندتر است ، او همه چیز را می‌بیند ، از همه چیز آگاهست و بزودی ما را بجایی می‌برد که هم برای ما و هم برای اسبان همه چیز بحد و فور فراهم است .
- راست است ا خاقان همه چیز را می‌بیند ، از همه چیز آگاهست و فکر همه چیز را خواهد کرد . زود برو به چغان ، امیر هزاره بگو : ما فرمان می‌دهیم هم اکنون سوار شود و شش صده با خود بردارد .

- هم اکنون ا

- صبر کن ا به چغان بگو ، من با انگشت می‌شمارم و همینجا روی این تپه ، جلوی این چمن‌زار منتظر او هستم .

مغول با ساق‌های منحنی خود از تپه بزیر دوید و خاقان روی دو پا چمباتمه زد

و بیحرکت نشست . گوش بزرگ خود را جلو داده بود و به صداهایی که از تاریکی می آمد گوش می داد و در همان حال با انگشت می شمرد : یک ، دو ، سه ، چهار . . . چون به شماره صد می رسید يك انگشت خم می کرد .

ماه نرم نرم بر سینه سپهر می خرامید . گاه در پس ابرها رخ می نهفت و گاه باز از پشت تکه های ابر سر می کشید و حرکت خود را در آسمان تاریک ادامه می داد و از پی آن یورت های نوکران که چون حلقه بزرگی تپه را در میان گرفته بودند گاه از نزدیک بخوبی دیده می شدند و گاه بزیر سایه ابرها می رفتند و از آنها جز لکه های سیاه چیزی پیدا نبود .

وقتی خاقان تا دویست شمرد و انگشت دوم را خم کرد سایه هایی در میان یورت ها نمودار شدند . چند نوکر چهار نعل در دشت تاریک به تاخت و تاز آمدند و از پی آنان از سراسر اردو بانگ آشوب برخاست .

خاقان همچنان بیحرکت نشسته بود و آرام می شمرد تا به شماره سیصد و سپس چهار صد رسید . . . از دور غوغای گنگی بگوش رسید و رفته رفته شدت گرفت . خاقان دانست که این صدای تاخت و تاز ایلخی اسبان هزاره است . اسبان دمبدم نزدیکتر می شدند و چون به پای تپه رسیدند ، دفعتاً از تاخت باز ایستادند . بوی تند عرق اسب به مشام خاقان رسید . ابری از گرد و غبار برخاست و در یکدم سراسر اردو گاه را فرو پوشانید .

خاقان به شمارش ادامه می داد و انگشتان را یکی پس از دیگری خم می کرد . از ایلخی صدای شیبه اسبان و ضربات گنگ لگد آنان شنیده می شد . خاقان با آواز زیر و خفه بانگ بر کشید :

— چفان اها . . . ی ، چفان ا

از تاریکی صدایی پر طنین و کشدار جواب داد :

— ها . . . ی ، من اینجا هستم ا

خاقان با همان آواز بانگ زد :

— من انگشت ششم را خم کرده ام ا چرا دیر کردی ؟

— دو انگشت دیگر که خم کنی همه بر پشت اسبان خواهیم بود ا

ماه بار دیگر از پس ابرهای سیاه رخ نمود و با پرتوی پرنوری بر فضای میان یورت ها که مغولان از هر سو در آن در تگ و پو بودند ، تابیدن گرفت . برخی از مغولان زین و جل اسب بدوش داشتند و جمعی اسب ها را بسوی یورت های خود می بردند و یا بسوی محلی که از پیش برای هر گروه معین شده بود می تاختند .

خاقان همچنان می‌شمرد. انگشت هفتم را خم کرده بود که از پشت صدای پسا شنید، سر برگردانید. دو نوکر مرکب گلرنگ زین شده چنگیزخان را می‌کشیدند. خاقان بر بال اسب چنگ انداخت و بر زین نشست و آهسته بسوی برآمدگی تپه پیش رفت. هفت نوکر پشت سر او صف کشیده بودند و یکی از آنان لوای افراشته بدست داشت.

هنوز خیل اسبان و سواران از هر سو در تك و پو بودند. ولی دیری نگذشت که همه در مواضع خود آرام گرفتند. خاقان هنوز انگشت هشتم را خم نکرده بود که شش رده، هورده با صد سوار در برابرش به صف ایستادند. در پیش همی آنان چغان امیر هزاره و پشت سر او چند «طورقاق» ایستاده بودند.

چنگیز خان فریاد کشید:

— چغان پیش یسا!

چغان بسوی تپه شتافت و در سه قدمی آن ایستاد.

خاقان گفت:

— آن کوهها را می‌بینی؟ جماعت صحرائشبان و تمام خرگوشان صحرا بدانجا

پناه برده‌اند. تو، هم اکنون بدانسو می‌تازی. هر چه رمه و چهار پا دارند باینجا بران

و يك گوسفند هم برجا نگذار: به پیش!

چغان (۱۵) سر اسب را برگرداند و بسوی گروه سواران شتافت و فرمان داد:

— از پی من به پیش!

سواران رده به رده، صده به صده اسب برانگیختند و از راهی که در پرتو مهتاب

سپیدی می‌زد به پیش تاختند.

خاقان بیحرکت بر فراز تپه ایستاده بود و منتظر ماند تا آخرین سوار در افق

نیمه تاریک سپیده دم از نظر محو شد. او در تمام این مدت همچنان می‌شمرد و انگشتان

خود را بنوبت خم می‌کرد. وقتی انگشت دهم خم شد با خود گفت:

— آیا خوارزمشاه لافزن و پر کبریا نیز چنین لشکری آماده کرده است؟ ما این

امر را بزودی بر در بخارا، در عرضه کارزار خواهیم دید.

فصل نهم

کاروان سر به نیست شده

چنگیزخان به ایلچیان مسلمان خود فرمان داد کاروان بزرگی بسیج کنند و درزی بازرگانان به بهانه فروش مال و متاع به بلاد خوارزمشاه روانه شوند. خاقان بخش بزرگی از جواهر و نفائس خود را که از چین به تاراج برده بود، بآنان سپرد و گفت با نقودی که از فروش آن عاید می‌گردد هر چه بیشتر قماش خریداری کنند تا آنرا نکانی که شایستگی و برجستگی از خود نشان داده‌اند ترغو (خلعت) دهند.

محمود یلراج متاع بسیار با کاروان فرستاد، اما خود از رفتن به خوارزم عذر خواست. او و دو همسفر دیگرش در یورتهای خود خوابیده بودند و نالان می‌گفتند در بخارا آنها را زهر خورانده‌اند. کاروان پانصد شتر داشت و چهار صد و پنجاه تن در جامه بازرگانان و کار گزاران آنان همراه کاروان بودند. چنگیزخان، اوسون، نوکر مغول خود را به سالاری کاروان گماشت.

کاروان پس از عبور از گردنه‌های شعب جبال تیانشان به شهر اترار، نخستین شهر مرزی ملك اسلام رسید. اوسون کاروانسالار دستخطی را که سلطان محمد خود آنرا با مهر مومی خویش صحه گذارده بود به امیر اترار عرضه داشت. خوارزمشاه بموجب این دستخط به بازرگانان مغول اجازه داده بود « به تمام بلاد خوارزم، بلامانع و بدون پرداخت هیچ باج وارد شوند و داد و ستد کنند ».

بازارهای شهر اترار مشهور بود. صحرانشینان در بهار و پاییز از دوزترین نقاط صحرا بدین شهر می‌شتافتند و گوسفند و برده، چرم، پشم، انواع پوست و خز، قالی و گلیم با خود می‌آوردند و با پارچه، کفش، سلاح، تبر، مفراض، سوزن، سنجاق، پیاله و انواع ظروف مسین و سفالین مبادله می‌کردند. تمام این مصنوعات را پیشه‌وران چیره دست بلاد ماوراءالنهر و خوارزم و بردگان آنان می‌ساختند.

کاروان نو رسیده برای بازارهای اترار غیر عادی بود. بازرگانان مغول اشیاء طرفه و گرانبهایی در بساط خود عرضه می‌داشتند که اهالی اترار هیچگاه ندیده بودند.

مردم دسته دسته بنماش می آمدند و باین طرفه‌ها با نظر اعجاب می نگریستند . صنم‌های فلزی زراندود که از بس استادی در ساختن آنها بکار برده بودند یکپارچه از زرناب می نمودند ، عصاهای تراش خورده از سنگ یشم که معتقد بودند « خوشبختی می آورد » ، تنگ‌ها و ساتگین‌ها و گلدانها ، عود سوزها و پیکرهای عجیب و غریب از یشم و عقیق ، غوریها و فنجان‌های چینی ظریف ، شمشیرهایی با قبضه‌های طلا و غلاف‌های مرصع ، پوستهای بیدستر (سگ آبی) و روباه نقره فام ، جامه‌های فاخر مردانه و زنانه از پرند و دیبای سبزر (استبرق) با آستر سمور و گونه گونه اشیا نادر و گرانبهای دیگر . جماعت بهم می گفتند :

– تاناران تمام این گنج‌ها را از قصرهای ففوران چین تاراج کرده‌اند . این جامه‌های فاخر بیشک به لکه‌های خون آغشته‌اند . جنگجویان این اشیا غارت شده را به ثمن بخش به بازرگانان فروخته‌اند و اینک بازرگانان می‌خواهند در اینجا از آن سود کلان بچنگ آرند .

عده‌ای می پرسیدند :

– چرا سپاهیان ما به جنگ چین نمی‌روند ؟ ما نیز می‌توانستیم به چنین گنج‌هایی دست یابیم .

یکی می گفت :

– اگر بازرگانان تاتار بخواهند نفایس را بیهای ارزان بفروشند تکلیف تجار اترار چه خواهد شد ؟ دیگر برای کسی رغبتی به خرید امته ما نخواهد ماند . چوپانان صحرانشین از روی ناخرسندی سر تکان می‌دادند و می‌گفتند :
– این اشیا بدردکی می‌خورد ؟ تنها بدرد خان‌ها و بیگ‌ها و قبای قاضیان و ردای شیوخ و امامان . حال برای آنکه بتوانند این جامه‌ها را بخرند از ما دو برابر خراج می‌ستانند .

امیر شهر اترار اینال جق غایرخان ، برادرزاده ترکان خاتون ملکه فرمانروای خوارزم بود . غایرخان با مسلازمان خود به بازار آمد و بتماشای امته کاروان مغولان ایستاد و هدایای پیشکشی بازرگانان را پذیرفت . سپس با حالتی اندیشمند به قلعه بازگشت و نامه‌ای بدین مضمون برای خوارزمشاه فرستاد :

این جماعت که در زی بازرگانان به اترار آمده‌اند ، نه بازرگانان بلکه جاسوسان و کارآگاهان خاقان تاتارند . رفتارشان پر تکبر است . یکی از بازرگانان که هندویی است مرا تنها به نام خواند و از گفتن لقب « خان » امتناع کرد (۱۶)
من امر کردم او را تازیانه زنند . بازرگانان دیگر از خریداران در باب اموری استفسار

می‌کنند که هیچ ربطی به بازرگانی ندارد . وقتی با یکی از رعایا تنها می‌مانند تهدید کنان می‌گویند : « شما از آنچه که در پشت سرتان می‌گذرد بی‌خبرید . بزودی وقایعی رخ می‌دهد که شما را تاب ایستادن در برابر آن نخواهد بود . . . »

محمد خوارزمشاه از این نامه هراسان شد و فرمان داد تا کاروان مغول را در اترار باز دارند . هر چهار صد و پنجاه بازرگان مغول با کاروانسالار آنان اوسون در سردابهای قلعه سر به نیست شدند و والی اترار اموالشان را برای فروش به بخارا فرستاد و نقود آنرا خوارزمشاه برای خود برداشت .

از کاروانیان تنها يك ساربان ماند که توانست بگریزد و خود را به نخستین یام (چاپارخانه) مغولان برساند . در آنجا یامچیان او را بر اسب چاپاری جرس دار * نشاندهند و ساربان روان شد تا خبر هولناک را به چنگیزخان برساند .

فصل دهم

ایلچی را نمی‌کشند ، میانجی را بقتل نمی‌رسانند

یام مجال نیافته بود قرص خود را کامل کند و باز هلال گردد که از جانب فرمانروای تاتار ایلچی دیگری بنام ابن کفرج بفرما که پدرش زمانی در خدمت سلطان تکش ، پدر خوارزمشاه ، امیر بود وارد بخارا شد . دو تن از محتشمان مغول با او همراه بودند .

محمد خوارزمشاه پیش از آنکه ایلچیان را بار دهد مدتی با سرکردگان قبچاق شور کرد و به توصیه آنان بر آن شد تا فرستادگان مغول را با کبریا و صلابت پذیرد ، ولی بهر تقدیر پیامشان را بشنود تا از نیت چنگیز آگاه شود . بزرگ ایلچیان با سری افراشته از در درآمد و بی‌آنکه در برابر سلطان زانو

* اسب چاپاری جرس‌دار - چنگیزخان در شاهراههای ولایات خود یامهایی دایر کرده بود که در آنها همیشه اسب و بيك برای رساندن یرلیغ‌های (فرمانهای) خاقان آماده بود . برگردن اسب چاپاری حلقه‌ی زنگ می‌انداختند تا رهگذران از دور آگاه شوند و راه بدهند . (تبصره مؤلف)

برزمین زند به سخن ایستاد و با آنکه او بنا بر رسمی که وکیل معمول کرده بود سلاح خود را به دربانان سپرده بود، هنگام سخن گفتن چنان می نمود که گفنی آماده به جنگ ایستاده است. ایلچی، زبان به سخن گشود و گفت:

— فرمانروای ممالک مغرب زمین اما اینجا آمده ایم تا بتو یسار آور شویم که تو خود به بازرگانان ما که از قلمروی چنگیزخان به اترار آمده بودند دستخطی سپرده مهر خود را بدست خود بر آن صحنه گذارده بودی. در آن به بازرگانان ما اجازه داده بودی آزادانه داد و ستد کنند و به حکام خود فرموده بودی با آنان طریق موافقت و دوستی در پیش گیرند. ولی تو عهد خود را شکستی و از در غدر و فریب درآمدی. آنها را کشته اموالشان را به غارت برده اند. خیانت که فی نفسه فرومایگی است آنگاه که از فرمانروای عالم اسلام سر زند، منفورتر می گردد.

خوارزمشاه بانگ بر کشید:

— بیشرم! چگونه جسارت می کنی چنین گستاخ با من سخن گویی و عملی را که یکی از زیر دستان من مرتکب شده است بمن نسبت دهی؟

ایلچی گفت:

— سلطان اعظم! پس تو تصدیق داری که والی اترار خلاف حکم تو عمل کرده است؟ نیکوست! حال که چنین است بنده تبهکار، اینال جق غایرخان را بدست ما بسیار تا خاقان اعظم ما چنانکه شاید و باید او را بکیفر رساند. ولی اگر تو با این امر مخالفت کنی، آنگاه می باید برای پیکاری که دلیرترین مردان در آن بخت هلاک می افتند و نیزه های تاتاری راست بر هدف می نشیند، آماده باشی!

خوارزمشاه از شنیدن این سخنان تهدید آمیز به اندیشه فرو رفت. نفس ها در سینه حبس شد. بر همگان آشکار بود که معضل درگیری جنگ یا پرهیز از آن هم اکنون روشن می شود. ولی برخی از خانان قبچاق که باد در سر داشتند بانگ بر کشیدند:

— این لافزن را مرگ سزاوار باد! او را چه جرأت که از در تهدید با ما سخن گوید؟ حضرت سلطان، اینال جق غایرخان برادرزاده مادر توست! آیا برآستی روا می داری که او به چنگ کفار گرفتار آید؟ فرمان به قتل این گستاخ ده یا ما خود هم اکنون خونس را می ریزیم! . . .

رنگ از رخ خوارزمشاه پریده و چون میت سفید بود. با صدایی آهسته و لبانی مرتعش گفت:

— نه، من اینال جق خادم وفادار خود را تسلیم نخواهم کرد!

آنگاه یکی از خانان قبچاق بسوی ایلچی شتافت و ریشش را چسبید و با يك ضرب خنجر آنرا از ته برید و به صورتش پرتاب کرد . این کفرج بفرایردی دلیر و زورمند بود . ولی به مقابله برنخواست و فقط بانگ زد :

— در شریعت اسلام تصریح شده است که ایلچی را نمی کشند و میانجی را بقتل نمی رسانند !

خانها فریاد برآوردند :

— تو ایلچی نیستی ، تو غباری هستی که بر موزه خاقان تاتار نشسته ای ! تو چگونه مسلمانی هستی که به دشمنان ما خدمت می کنی ؟ تو خائنی ، سرگین تاتاری ! تو به وطن خود خیانت کرده ای !

هماندم خاقان قبچاق بر سر ایلچی ریختند و با خنجر بدنش را سوراخ سوراخ کردند و سپس بجان دو مغول همراه او افتادند و آنها را نیز سخت مضروب ساختند . آن دو مغول را با پیکری خونین به مرز ولایات خوارزمشاه رساندند ، ریشان را سوزاندند ، اسبانشان را گرفتند و پیاده رها کردند .

فصل یازدهم

خشم چنگیز خان

آنروز خاقان چند بار از شادروان بیرون رفت و به افق دور نگریست . او چشم براه بود . وقتی به شادروان باز می گشت بر فرش استبرق می نشست و به سخنان یلوچوت سای چینی مشاور اعظم خود که مردی کشیده قامت و لاغر اندام و کند حرکت بود و نگاهی محتاط و نافذ داشت ، گوش می داد . یلوچوت سای می گفت :

— عالم را سوار بر اسب تسخیر می توان کرد ، اما نظم و نسق امور عالم و تدبیر مصالح جمهور از پشت اسب میسر نیست . باید بیدرننگ هر ولایت را بیک والی سپرد تا انبارهای غله تدارک بیند و برای ستاندن خراج عادلانه از رعایا « یارغوها »^{*} ترتیب

* « یارغو » (واژه مغولی ، یرغو) - دارالقضاء ، دادگاه ، مجلس محاکمه . عوارضی هم که بابت رسیدگی به جرائم گرفته می شد یارغو نامیده می شد ، (مترجم)

دهد و برای هرکس که از دادن خراج استکفاف ورزد کبفر مرگ مقرر دارد . برای هر « یارغو » باید از میان ارباب علم دو معتمد برگزید : یکی « یارغوچی » * * و دیگری نایب او . برای افزایش و ارتفاع دخل ولایات باید از بازرگانان بیاج و از شراب و سرکه و نمک و آهن و طلا و نقره ای که از کانها استخراج می گردد و از آبی که کشتزارها را مشروب می کند ، خراج ستاند . . .

چنگیزخان گفت :

— این سخنان پسندیده است .

اسمعیل خواجه اویغوری « تمناچی » * * * که در حضور بود هماندم « آل تمنا » بی به چنگیزخان داد . « آل تمنا » (مهر سرخ) مجسمه کوچک پلنگ از سنگ یشم بود که پایه ی آن مهر زرینی آغشته به مرکب سرخ داشت . خاقان آلتما را بر یرلیفی که یلوچوت سای از پیش تحریر کرده بود فشرده .

در نیمروز سوزانی که کمترین نسیم نمی وزید هوای داغ بر فراز صحرا موج می زد . سراسر اردوگاه چنگیزخان بخواب رفته بود . حتی اسبان که در دشت پراکنده بودند در این ساعت یکجا جرگه زده بیحرکت ایستاده بودند و با تکان یکنواخت سر خرمگس هایی را که بآنها پیله می کردند ، از خود می راندند .

از دور صدای نازک و کشیده ای چون وز وز مگسان و از پی آن طنین زنگهایی که بسرعت نزدیک می شد ، بگوش رسید . چنگیزخان انگشت کلفت خود را بالا برد ، صورت مربع خود را بسوی شادروان برگرداند و گوش بزرگ خود را که نرمه ی آن در اثر فشار حلقه زرین پایین کشیده می شد پیش گرفت و گفت :

— پیک است و تنها نیست . . .

آنگاه از شادروان بیرون رفت .

اینک دیده می شد که چگونه ابر غلیظی از گرد و غبار در راه به پیش می غلند . سه سوار بسوی اردوگاه می ناختمند . وقتی به یورت های سیاه رسیدند یکی از اسبان فرو غلنید و سوار از روی سر اسب بزمین پرتاب شد .

کشیکیچیان لگام اسبها را گرفتند و به پاسگاه خود بردند . دو تن از نوآمدگان با کشیکیچیان بسوی پایگاه کره ها رفتند و چنگیزخان را در آنجا یافتند .

خاقان جلوی مادیانی روی پا چمباتمه زده بود و با چشمان جمع شده کره ابلقی را که پستان گلی رنگ مادر را می مکید تماشا می کرد .

* * * « یارغوچی » - قاضی . (مترجم)

* * * « تمناچی » - تمنا (واژه منولی) - مهر . « تمناچی » - مهرداد . (مترجم)

سروروی دو تن از نورسیدگان کهنه پیچ بود. رخسارشان ورم کرده و از زخم پوشیده و چنان مسخ شده بود که چون خاقان سر برگرداند و آنها را دید، شناخت و پرسید:

— کیستید؟

— خاقان اعظم! ما پیش از این امیران هزاره تو بودیم و اینک از گور برخاستگانیم. خوارزمشاه برای تحقیر و خفت ما فرمان داد ریش ما — نشان شرف و مردانگی ما را بسوزانند.

خاقان پرسید:

— پس این کفرج بفرما کجاست؟

— وقتی او پیغام ترا با لحنی مؤکد بر سلطان باز گفت، سگانی که با گراز خوارزم هم آوایی می‌کنند، او را دریدند.

چنگیز خان پرسید:

— چه گفתי؟ ایلچی من را کشتند؟ این کفرج دلیر و وفادار مرا بقتل رساندند؟ خاقان نعره‌ای زد و مثنی خاك برداشت و بر سر ریخت. رخسار خود را که اشک بر آن جاری بود، چنگ کشید. سپس بسا هیكل تنومند و سنگین خود از جا برجست و بسوی راه دوید. تمام کسانی که در آن نزدیکی بودند از پی او شافتند. در سر راه سپاهبانی که از صدای فریاد بیدار شده بودند و سبب آشوب را نمی‌دانستند نیز بانان می‌پیوستند.

خاقان نفس زنان به پایگاه اسبان رسید و افسار اسب بی زینی را از مسمار باز کرد و چنگک بر یال آن زد و به پشت اسب جهید و چون باد بکراست بسوی کوه کبود تاخت. یلو چوت سای و پسران چنگیز نیز بر اسب نشستند و از پی او شافتند و چون به صخره‌های کوه رسیدند از دور دیدند که خاقان در موضع برآمده‌ای از کوه میان درختان کاج ایستاده است. چنگیز خان کلاه از سر برگرفت و کمر بند خود را بگردن آویخت. قطرات درشت و رخسار اشک بر گونه‌های تیره قام و خاك آلوده‌اش فرو می‌ریخت.

خاقان بانگ برمی‌کشید:

— ای آسمان جاوید! تو در سنکاران را دستگیری می‌دهی و گنهکاران را به کیفر می‌رسانی. تو این مسلمانان تبهکار را کیفر خواهی داد! بهادران دلیر من بشنوید:

* معنی این عمل پناهر آیین منولان آن بود که باید خود را تمام و کمال در اختیار آسمان گذارد. (تفسیر مؤلف)

مسلمانان اوسون ایلچی مرا با چهار صد و پنجاه بازرگان غیور که به بازرگانی رفته بودند ، خفه کردند . مسلمانان تمام امنه آنان را به تاراج بردند و اینک بر ما نیشخند می زنند . ایلچی دیگر من این کفرج بفرای دلاور را کشتند و ریش دو ایلچی همراه او را چون موی گراز بآتش کشیدند . اسبانشان را گرفتند و چون آوارگان از خود راندند . آیا ما این رفتار را تحمل خواهیم کرد ؟
تاتاران خروشیدند :

— ما را به جنگ مسلمانان ببر اما شهرهای آنان را ویران می کنیم و سنگ بر سنگ آن نمی گذاریم همه را با زن و کودک از دم تیغ می گذرانیم ارمه ها و اسبانشان را به تاراج می بریم .
چنگیزخان با آوایی پرطنین بانگ زد :

— در آن دیار نه یخبندان است و نه باد و بوران سرد . هوای آن همیشه تابستانی است . در آنجا خربزه های شهرین و انگور و پنبه بعمل می آید . علفزارهای آن هر سال سه چین علف می دهد . آیا سزاوار است که سرزمینی چنین نعمت خیز جایگاه مسلمانانی چنین تبهکار باشد ؟ ما کشتزارهایشان را می گیریم و شهرهایشان را با خالک یکسان می کنیم . بر جای شهرهای ویران جو می کاریم تا اسبان زورمند ما در آن چرا کنند و جز بورت های ما با خاتون های وفادار و کودکان ما هیچ خانه ای بر پا نماند . آماده اید به بلاد غرب بتازید ؟
تاتاران خروش بر آوردند :

— تو تنها راه را بما بنما تا ما دمار از روزگارشان بر آوریم .
— من بدون شمن ها می بینم که ساعت سعد فرا رسیده و هنگام آنست که لشکر بسوی غرب برانگیزم .

چنگیزخان با بانگ رسا این بگفت و روی برگرداند و با گام های آهسته از شیب کوه بالا رفت . طوقاقان از پی او روان شدند و پیرامون موضعی از کوه که چنگیزخان می خواست با افکار خود در آنجا تنها ماند ، حلقه زدند .

چنگیزخان از کوه بالا رفت و چون به موضعی مشرف بر بریدگی عمودی کوه رسید ، آتشی در آنجا افروخته دید . پسر بچه ای کنار آتش نشسته بود و با دم دستی کوچک آهنگری بر زغال ها می دمید . میله ی آهن تفته در کوره بود . همانجا مغول پیری چمباتمه زده بود . پیر میله آهن تفته را با انبر می چرخانید و چکشی برای کوبیدن آماده داشت .

خاقان پرسید :

- کیستی ؟

- من خوری آهنگر از « تومان » جبه نوپان هستم .

- اینجا چه می کنی ؟

- پیکان های آبدیده می سازم . این پیکان ها در بر خورد به آهن خم نمی شوند و محکمترین زره را می شکافند . مگر من با ساختن این پیکان های زره شکاف بتو کمک نمی کنم ؟

چنگیزخان گفت :

کمک می کنی ، اما چرا بر سر کوه ؟

- در این کوه ریشه های صمغ دار بسیار است و این ریشه ها شعله های پرحرارت دارند . و انگهسی از تو چه پنهان که من از اینجا نقاط دوردست صحرا را می بینم . جایگاه پورت های وطن در همین سمت است .

- این یاوه ها چیست ؟ پورت های ما از اینجا پیدا نیستند . بسیار دورند !

- مگر پهنه صحرا همه جا یکسان نیست ؟ من بسوی سرزمین زادگاه می نگرم و

دلم آرام می گیرم !

- این طفل پسر توست ؟

- او کودک چینی بود و حالا پسر من است . خاقان اعظم ، من با تو به چین رفتم

و این کودک را از سر راه برداشتم و او را بر پشت زین بزرگ کردم و اکنون در آهنگری مرا دستیاری می کند .

- کارگاه آهنگری تو کجاست ؟

- در ترك زین من است . این چکش من است و این قطعه آهن هم کار سندان را

می کند . دم آهنگری را در خورجین می گذارم و بر اسب یدک که پسرم سوار آن می شود بار می کنم .

- اسب های قوی و راهوارند ؟

- سخت پیر شده اند . بارها با آنها به جنگ رفته ام . وقتی به بخارا برسیم اسبان

زورمند و چند برده برای خود جدا می کنم که بتک بکوبند . . .

- اگر تو خوب جنگ کنی يك گله اسب غنیمت خواهی گرفت .

- از جنگجویی من دیگر گذشته است از زخم های سخت برداشته ام و دیگر بکار

جنگ نمی آیم . اما خنجر و پیکان خوب می سازم . خاقان اعظم ! تا کی ما باید اینجا

بمانیم ؟ « تومان » جبه نوپان گرسنگی می کشند و گوشت اسبان خود را می خورند .

زمان رفتن از اینجا رسیده است . . .

چنگیزخان سخت به نفس نفس افتاد. هوادا بشدت از دهان بیرون می‌داد و این علامت شومی بود. بر آهنگر نهیب زد :

— خوری آهنگر ، تو اول بگو بینم که اگر « تومان » جبه نویان دوازده روز پیش از اینجا رفته باشد ، تکلیف چیست ؟ تو حالا در صحرا براه خواهی افتاد و از هر آواره رهگذر خواهی پرسید : جبه نویان را ندیدی ؟ اگر قرار باشد تمام نوکران اطراف اردو ول بگردند ، سپاه من همه پراکنده می‌شود !
آهنگر بر خود لرزید و بخاک افتاد .
چنگیزخان به طورقاقان بانگ زد :

— امر می‌کنم این خوری آهنگر را به هزاره من ببرید و در میان « کورن » بیست ضربه چوب بکف پایش بزنید تا تنش به خارش افتد . هم اکنون گشتی‌ها را به پیرامون اردوگاه بفرستید تا هر نوکری را که از صدهی خود دور شده و پرسه می‌زند بگیرند و نام امیران صده و هزاره آنها را بمن بگویید تا همه آنان را کیفر دهم
چنگیزخان آهنگر را که با دو دست خود ساق پای بزرگ منحنی او را چسبیده بود از خود دور کرد و باز با گام‌های آهسته کوره راه سنگلاخ کوه را در پیش گرفت و سپس دمی مکث کرد و گفت :

— من اینجا با آسمان سخن خواهم گفت تا مرا نصرت دهد . پیرامون کوه کشیکچی بگذارید تا هیچکس مرا از راز و نیاز باز ندادد . — آنگاه خاقان بسوی قله کوه روان شد .

فصل دوازدهم

شیوه نامه نگاری

چنگیزخان جز زبان مغولی زبان دیگری
نمی‌دانست و نوشتن نمی‌توانست .
(آکادمسین و بار تولد)

شبانگاه خاقان به شادروان خود بازگشت و امرای بزرگ لشکر را فرا خواند . برخی از آنان یاران ایام جوانی چنگیزخان بودند که با فتوحات نمایان نامدار شده و اینک پیران خمیده قامت و سپید موی ، خشکیده و روی چروکیده بودند . گروه دیگری جوانان جنگاور نامجویی بودند که خاقان دور اندیش آنانرا بر کشیده بود . هر يك از آنان ده هزار سوار لوای خود آماده کارزار داشت .

همه گردهم بر قالی نشسته بودند و تنها چنگیزخان بالاتر از دیگران بر کرسی زرین یله داده بود . پستی کرسی کار هنرمندان چینی و بصورت دو اژدهای درهم پیچیده « سعادت آفرین » بود که با گوهری بسان ستاره‌ی بحری بازی می‌کردند . دسته‌های کرسی شکل دو پلنگ خشمگین را داشتند . این کرسی را که از زر ناب ریخته شده بود خاقان از کاخ فنفور چین به غنیمت گرفته بود و در لشکر کشی‌ها با خود می‌برد . در طرف راست کرسی دو برادر چنگیز خان و دو پسر که‌ترش اوکتای و تولوی جای داشتند . فولان خاتون جوان آخرین بانوی خاقان با گردن بندهای گرانبها و دست‌افرنجن‌های زرین که تمام ساعد و بازویش را می‌پوشانید در طرف چپ نشسته بود . غلامان چینی آرام و با نوك پا پشت سر حاضران در تكاپو بودند و طبق‌های زرین طعام و جامهای زرین قمیز و شراب چون لعل مذاپ بر سفره می‌چیدند .

دست چپ خاقان ، کنار خاتون جوان او ، دو ایلچی نشسته بودند : یکی آشاقتانو ایلچی بورخان پادشاه مقتدر تنگنوت * و دیگری منگ هونگ * سردار چینی فرستاده‌ی فنفور چین جنوبی ، از سلسله « سونگ » که با فنفور چین شمالی ، از سلسله « تسین » خصومت می‌ورزید و بهمین سبب طالب دوستی و اتحاد با مغولان بود .

در این مجلس بزم چنگیزخان مهمانان خود را با تلؤلوی ظروف زرین و و فور طعام‌ها و شراب‌ها و شربت‌های گوارا خیره می‌ساخت : قاب‌های زرین مملو از گوشت بریان کره مادینه و گوزن وحشی و هوبره ، نقل‌ها و حلویات گونه‌گون دست پخت طباحان چینی ، قمیز ، دوغ ، شراب خلار پارسی و عرق چینی از تخم هندوانه ، میوه‌های نادر مناطق جنوب که پیک‌ها روزهای متوالی با اسب از يك یام به یام دیگر تاخته و به اردوگاه رسانده بودند . این مأكولات در این دشت دور افتاده که عرصه ساخت و تاز پلنگان از بی اسبان وحشی بود ، غریب می‌نمود .

* قلمرو سلطنت تنگنوت در یکی از مناطق شمال غربی چین واقع بود . (تبصره مؤلف)

* کتاب منگ هونگ در ذکر احوال مغولان و چنگیزخان تاکنون محفوظ مانده است . (تبصره مؤلف)

از پس پرده‌های پرندین آواز رامشگران چینی و نغمه عود و نای بگوش می‌رسید .
چند رقاصه چینی با جامه‌های رنگین برقص ایستاده بودند و با حرکاتی مسوزون نشان می‌دادند که چگونه غزالی در مرغزار با فراغبال چرا می‌کند و بوزی در کمین آن است ، ولی همینکه می‌خواهد بر غزال حمله برد با نیزه شکارچی پنهان از پای درمی‌آید .
چنگیزخان خرسند از اینکه بزم بروفق مرادست روی کرسی لمیده و پاها را زیر خود جمع کرده بود و تکه‌های گوشت بریان را از قاب مخصوصی که غلام چینی دو دستی زانو بر زمین ، جلوی او می‌گرفت برمی‌داشت و ملج ملج کنان می‌خورد . بهترین تکه‌های گوشت را با دست خورد بدهان مهمانانی که می‌خواست بآنها تفقد کند ، می‌نهاد .
هنگام بزم ، خاقان با چشمان رشکین چپ چپ به ایلچی تنگفوت می‌نگریست :
ایلچی کنار قولان خاتون همسر خاقان نشسته بود و با شیرین زبانی‌های خود او را به نشاط می‌آورد . از جمله حکایت می‌کرد که گرچه هیچگاه در صحراها راه گم نمی‌کند ، ولی نخستین بار که گذرش به چین افتاد در کوچه‌های تنگ و پر پیچ و خم پایتخت چین گم شد . قولان خاتون ، بیخیال از ته دل می‌خندید . چنگیزخان در حال جویندن کتف برهی بریان به ایلچی تنگفوت خطاب کرد و گفت :

— سرور تو ، بورخان شاه بمن قول داده بود در لشکرکشی آینده در دست‌راست من قرار گیرد . اکنون مسلمانان ایلچیان مرا بقتل رسانده‌اند و من می‌روم تا سلطان خوارزم را به قصاص برسانم . هنگام آنست که بورخان شاه با سواران خود حضور یابد و در میمنه سپاه من جای گیرد .

ایلچی تنگفوت که سر گرم گفتگو با قولان خاتون زیبا بود در پاسخ چنگیزخان بی‌پروا گفت :

— اگر تو سپاه کافی برای جنگ نداری بیهوده خود را خاقان مخوان :
چنگیزخان کتف بره بریان را بسویسی افکند ، انگشتان چرب خود را بر موزه ساغری سپید رنگ خود کشید و سیل خود را با گوشه دامن پوستین سمور پساک کرد . همه خاموش شدند . خاقان بر ایلچی تنگفوت نهیب زد :

— تو از جانب پادشاه خود سخن می‌گویی . چگونه جرأت کردی چنین گستاخ بمن پاسخ دهی ؟ تو می‌پنداری برای من دشوار است که هم اکنون با سپاه گران بر قلمرو تنگفوت بتازم ؟ ولی من اکنون می‌باید به کارهای دیگر پردازم و فرصت درهم کوفتن شما تنگفوتان پلید و خدعه‌گر را ندارم . اگر خدای جاوید مرا از تیر دشمن مصون دارد سوگند به آسمان که پس از تارومار ساختن خوارزمشاه بر سر سلطان پیمان شکن تو خواهم تاخت و آنگاه سخنی را که هم اکنون بر زبان رانسی بیادت می‌آورم و نشان

می‌دهم که خاقان هستم یا نه . . . بلوچوت سای بگو هم اکنون اسب حاضر کنند . این توله سگ تنگفوتی محضر مرا ترك کند .

ایلچی تنگفوت زبانش به لکت افتاد و گفت :

— مگر من سخن درشت گفتم ؟

ولی غلامان چینی باو مهلت ندادند و زیر بغلش را گرفتند و از شادروان به بیرون انداختند .

چنگیزخان روی درهم کشید و به منگک هونگک ایلچی چینی اشاره کرد و باصلابت گفت که چرا شراب کم نوشیده‌ای ؟ سپس باو فرمان داد تا شش ساتگین شراب پی‌درپی ببیماید . ایلچی اطاعت کرد . هنگامیکه . جام‌ها را یکی پس از دیگری می‌پیمود تمام مهمانان او را احسنت می‌گفتند . پس از پیمودن ششمین جام ایلچی به پهلو درغلتید و هماندم بخواب رفت . چنگیزخان باز به نشاط آمد و چهره‌اش شکفته شد و گفت :

— مهمان من مست شد ! بیداست که او دوست است و دل با من یکی دارد . این دوست را با احتیاط به خیمه‌اش برید . او نیز بامداد می‌تواند به موطن خود باز گردد . به حکام بلاد سر راه بسپارید همه جا او را گرمی دارند و به شراب و چای و هرطعامی که دلخواه او باشد مهمانش کنند . یاسا می‌فرماییم که رامشگران در راه همه جا با آوای نای و عود او را به طرب آرند . ما اراده کرده‌ایم که دوست چینی ما هر نیازی داشته باشد برآورده شود .

وقتی ایلچی بخواب رفته را از شادروان بیرون بردند ، چنگیزخان از بلوچوت‌سای پرسید :

— نامه به محمد خوارزمشاه قاتل ایلچی من نوشتی ؟

مشاور اعظم خاقان در پاسخ او آهسته گفت :

— وقتی دو سردار دلیر آهنگک جنگک با یکدیگر دارند ، من چگونه قادرم نامه‌ای که شایسته آنان باشد برشته تحریر درآورم ؟ کار من تنها استقرار نظم در سرزمین‌های تسخیر شده و کوشش در اجرای یرلیغ‌های توست . بدین سبب نامه را کاتب آزموده‌ی تو اسمعیل خواجه اویغوری نوشته است .

— کجاست ؟

اسمعیل خواجه ، کاتب و تمناچی سالخورده خاقان از در درآمد و در برابر کرسی زانو بزمین زد و طوماری از پوست آهو با دو دست به پیش گرفت .

خاقان فرمود :

— بخوان !

اسمعيل خواجه به خواندن پرداخت :

« من خاقان اعظم عالميان برگزیده خدای جاویدم . طی هفتسال اخیر کشورها گشوده کارهای شگرف از پیش برده‌ام . از قدیمترین ایام تا این زمان هیچکس در هیچ عهدی قلمرویی چنین پهناور زیر فرمان نداشتنه است . من سر سلاطین نافرمان را به سنگ می‌کوبم و بر دل‌هایشان هراس می‌افکنم . لوای کوه پیکر سپاه من بهر دیار می‌رسد بلاد آن از دور و نزدیک همه ایل می‌شوند (مطیع می‌شوند) و آرام می‌گیرند . ولی تو بچه سبب حرمت مرعی نمی‌داری ؟ در احوال خود اندیشه کن ! مگر سر آن داری که شراره خشم مرا بیازمایی ؟ .. »

چون نامه بدینجا رسید خاقان ناگهان از کرسی بزیر آمد و بر اسمعیل خواجه ناخت و پیام ناتمام را از دست او ربود و نهیب برآورد :

— روی سخنت با کیست ؟ آیا با فرمانروای شایسته‌ی خطاب من یا با پسر ماده سنگ زرد گوش ؟ آیا اینست شیوه‌ی سخن با دشمن ؟ تو خود مسلمانی و بدین سبب در برابر سالار مسلمانان دم می‌جنبانی . تو می‌خواهی سلطان محمد چنین پندارد که از او بیم دارم ؟

اسمعیل خواجه به سجده افتاده بود و از دهشت برخود می‌لرزید . خاقان شال کمر او را گرفت و کشان کشان بدر خیمه برد و آنجا با یک لگد او را بیرون انداخت . یلوچوت سای به پیش آمد و با لحنی نرم و سرزنش آمیز گفت :

— بریش سپید کاتب خود بنگر . خدمات او را در طول سالیان دراز بیاد آر . او به کردگان و نوادگان تو خواندن و نوشتن آموخته است . خادم وفادار را چنین کبیری روا مدار . . .

چنگیز خان قد راست کرد و گفت :

— نامه‌های اسمعیل خواجه برده وار است . او نمی‌تواند سر فراز سخن گوید . بگذار همچنان به نوادگان من خواندن و نوشتن بیاموزد ، ولی برای نوشتن به فرمانروایان دیگر قلم بدست نگیرد .

خاقان به شادروان بازگشت و باز بر کرسی رفت و زانوی چپ در بغل گرفت و دبری بروی پاشنه پای چپ نشست .

چشمان از رقص گاه فراخ و گاه تنگ می‌شد . کاتب دیگری با طوماری از پوست آهو در برابر کرسی زرین زانو بزمین زد . یلوچوت سای قلم نیین را بدست کاتب داد .

چنگیز خان با دیدگانی که شراره خشم از آن می‌بارید همچنان خاموش بود و

بيك نقطه می نگر است. سپس به کاتب که بزانو نشسته و در انتظار بود روی کرد و گفت :
- بنویس : « تو جنگ خواستی و اینک جنگ را آماده باش » .
آنگاه گویی از خواب پریده است تمغای زرین آغشته به مرکب بنفش * را از دست بلوچوت سای گرفت و آنرا بر نامه فشرد. روی کاغذ نقش شد :

خدا در آسمان .

خاقان قدرت خدا روی زمین .

فرمانروای زمین و زمان .

تمغای سرور جمله آدمیان .

ناگهان خروش رزمی مفلان در محیط خاموش مهمانان طنین افکن شد .

- هو ، هو ، هو !

اسبان محبوب چنگیزخان که پشت شادروان بسته بودند به شنیدن آوای صاحب خود شیهه کشیدند . دمی بعد از اسبان مفلان در سراسر اردوگاه شیهه برخاست .
بلوچوت سای نامه را با احتیاط بدو دست گرفت . چنگیزخان با لحنی مؤکد و سخنانی مقطع فرمان داد :

- نامه فرستاده شود ! به مرز ولایت مسلمانان ! هم اکنون ! گروه محافظان ، بيك را مشایعت کنند ! سیصد سوار !

آنگاه خاقان روی به حاضران کرد و باز صدایش نرم و نوازشگر شد و گفت :
- حالا بزم خود را ادامه می دهیم و خوش خوش صحبت می کنیم . بسزودی در بلاد مسلمانان روان ما شاد می گردد و آنجا به عشرت می نشینیم . هم اکنون مجسم می کنم که چگونه از بخار تن اسبان ما بروی کشتزارها پرده مه گسترده است ، جماعت مردم هراسان می گریزند و زنان در چنبر کمند سواران ما چون جانوران زوزه می کشند . در آن سامان از خون کشتگان روده های گلگون برنگ این شراب روان می گردد ، روستاها طعمه حریق می شوند و دود آنها چشمه خورشید را تاریک می سازد . . .

خاقان چشمان خود را جمع کرد و انگشت کوتاه و کلفتش را بالا برد و به شیهه اسبان که همچنان از سراسر اردوگاه برمی خاست ، گوش فرا داد .

حاضران آهسته بهم گفتند : « جنگ نزدیک است . . . » - آنگاه بآیین سرداران جنگی بزرگ جام های زرین بهم کوبیدند و کامیابی یکدیگر را آرزو کردند و پیرامون روزهای بزرگ آینده به گفتگو پرداختند .

* نامه های خاقان به فرمانروایان ملل دیگر با مرکب بنفش مهر می شد و احکام و مراسلات معمولی با مرکب سرخ (آل تمغا) . (تبصره مؤلف)



بخش پنجم

هجوم قوم ناشناس

فصل اول

وای بحال کسانیکه بدفاع از خان و مان بر نخیزند!

برون رفتم از تنگ ترکان که دیدم
جهان در هم افتاده چون موی زنگی.
همه آدمیزاده بودند لیکن
چو گرگان به خونخوارگی تیز چنگی.
(سعدی)

محمد خوارزمشاه پس از دریافت نامه مهیب چنگیزخان که در شش کلمه خلاصه
میشد فرمان داد تا پیرامون سمرقند پایتخت تازه‌اش با شتابی هرچه بیشتر با روی بلندی

به درازی دوازده فرسنگ پیا دارند.

سلطان به اقطاع کشور خراجگیران فرستاد تا خراج سه سال را پیش بستانند و حال آنکه خراج همان سال با دشواری فراوان گرد آمده بود.

خوارزمشاه همچنین فرمان داد تا افواج کماندار بسیج کنند و کمانداران با اسب و سلاح و توشه و زاد راه چند روزه در نقاط معین فراز آیند.

در فرمان دیگر سلطان دستور داده شد که تمام دیه‌ها و روستاهای کرانه راست سیحون را تا مرزهای خاوری مجاور سرزمین قراختیایان که مغولان در آنجا پدید آمده بودند بسوزانند و اهالی قراه سوخته را از آن سامان بزنند تا مغولان در راه خود هیچ مأوا و آذوقه‌ای نیابند. ولی سکنه قراه سوخته به سرزمین قراختان گریختند و مردانشان در آن دیار به سپاهیان مغول پیوستند.

در روزهایی که سپاهیان از سراسر خوارزم فراز می‌آمدند، سلطان در سمرقند بود و آنجا با ملازمان چاپلوس به مسجد میرفت و وعظ و خطابه‌های بلیغ شیخ الاسلام را میشنید. او باتفاق جماعت انبوه مومنین که گوش تا گوش در میدان جلوی مسجد گرد می‌آمدند، به نماز می‌ایستاد و آیات آنرا از پی امام جماعت با بانگ بلند تکرار میکرد.

سلطان در آغاز سال «لوئیل» * (سال ۱۲۲۰ میلادی) شورائی از امراء و اعیان لشکری و محتشمان و منصبداران بزرگ و صدور ائمه و مشایخ گرد آورد.

همه از «اسکندر ثانی» که پس از سرکوب ساختن شورش سمرقند و لشکرکشی به دشت قبچاق بلقب «سلحشور فاتح» نامیده میشد، تدابیر خردمندانه و جسورانه‌ای انتظار داشتند که دلها را گرم کند و امید برانگیزد. حاضران در انتظار ورود خوارزمشاه تنگ یکدیگر بر قالی نشسته بودند و از تجارب جنگی او سخن میگفتند و تأکید میکردند که سلطان بیشک قادر است در اندک زمان بر دشمن غالب آید و ملک را از بلا برهاند.

تیمور ملك میگفت: - سلطان امروز به طواف محل ساختمان سمرقند رفته بود. هزاران تن از رعایا و بردگانی که از سراسر کشور گرد آمده‌اند، در آنجا خندق می‌کنند. سلطان دیری بتماشا ایستاد. خاک یخ زده بود و در برابر کلنگ و بیل مقاومت میکرد. سلطان بر آشفت و بر جماعت بانگ زد: «با این کندی که شما خندق می‌کنید تا تاران وحشی که قصد ما دارند، اگر هر کسی تازیانه خویش در اینجا اندازد انباشته

* «لوئیل» - سال ازدها، «لوئیل» که سال ازدها باشد، اولش موافق ذی الحجه،

(جامع التواریخ، جلد دوم، به تصحیح ادگار بلوئه فرانسوی، ص- ۱۸۱). (مترجم)

شود» * . لشکر و رعیت از این سخن هراسان شدند و گفتند : آیا براستی چنگیزخان را چنین سپاه بیشمار است؟

خوارزمشاه به تالار شورا ورود کرد. خاموش بود و از سیمای مرموزش سر ضمیرش خوانده نمیشد. سلطان بر سریر زرین جلوس کرد و چهار زانو نشست. شیخ الاسلام دعای مختصری خواند و در پایان آن گفت: «خدای متعال ملك خوارزم را پیوسته برای بهره‌مندی و عزت و اقبال سلطان، معمور و مسعود نگهدارد!» حاضران دعا را تکرار کردند و دست بر محاسن کشیدند. سلطان گفت:

— من از یکایک شما انتظار یاری دارم. اینک هر کس نبوت هر تدبیری را اصلح می‌شمارد در میان گذارد.

نخستین کسی که بسخن برخاست امام معظم شهاب‌الدین خیوقی سالخورد بود که در علوم بسیار تبحر داشت و «دین را رکنی و ملك را حصنی» بود. امام گفت: «من اینجا سخنی را که همواره بر منابر مساجد وعظ کرده‌ام باز می‌گویم : بحکم حدیث * صحیح رسول اکرم صل‌الله علیه و سلم «من قتل دون نفسه و ماله فهو شهید» (کسی که با گذشت از جان و مال کشته میشود، شهید بشمار می‌آید - م). همه می‌باید اکنون از ظلام اوهام برون آیند و طریق مطاوعت در پیش گیرند و جیوش مهام را با حسام مصاف و جهاد در هم شکنند.

از حاضران بانگ برخاست: — ما همه آماده‌ایم سر در عرصه پیکار نهیم! سلطان از امام پرسید: — چه تدبیری را قرین صواب و مصلحت میدانم؟ امام پیر گفت:

— تو اسکندر ثانی و سردار بزرگی! صواب آنست که عساکر بیشمار خود را کنار جیحون گردآوری و با بت پرستان مغول به جهاد اکبر برخیزی. تو می‌باید پیش از آنکه دشمنان از خستگی راه صحاری آسیا بیاسایند با قوای تازه نفس بر آنان بتازی. محمد چشم بزیر انداخت و پس از لختی سکوت بدیگری فرمان داد تا سخن گوید. یکی از امیران قبیچاق گفت:

— می‌باید مغولان را بدرود خاك ما کشاند. ما در اینجا به وضع محل کاملاً آشنا

* این عبارت در متن روسی کاملاً با عبارت «تاریخ جهانکشی» مطابقت دارد و لذا عین آن از «جهانکشی» نقل شد. (تاریخ جهانکشی، جلد دوم، چاپ مطبعه بریل در لیدن، ص - ۱۰۵). (مترجم)

** حدیث — اخباری از زندگی و اقوالی از محمد پیمبر که در قرآن نیامده است. (تیسره مؤلف).

هستیم و دمار از روزگارشان برمیآوریم.

جمعی از امیران قبیحاق میگفتند باید سمرقند و بخارا را با اتکاء به استحکام باروهای بلندشان بامید خود گذاشت و تنها بدفاع از گدادهای رود پسر آب جیحون همت گماشت و نگذاشت که مغولان پای از آنسوی آب فراتر نهند و بدرون ایران زمین راه یابند.

یکی از خانها گفت:

— من این بیابان گردان خشن سیرت را نیک میشناسم. اینان بر بلاد ما میتازند و آنها را تاراج میکنند ولی چون تاب گرما ندارند دبری در این دیار نمی‌پایند، زیرا خود و ستورشان به زمستانهای سرد عادت دارند. مادامکه مغولان سرگرم ایلغارند ما باید در حفظ سلطان محبوب خود خلخاله ملکه بکوشیم. می‌باید خویشان را از ایشان دورتر افکنیم و به پشت جبال هندوکش واپس نشینیم و سپس به غزنین رویم و لشکرها فراز آریم. اگر میسر شود جواب دشمنان توان گفتن والا بلاد هندوستان را سد خود توان ساخت. در این مدت مغولان از غنائم اشباع شوند و به صحاری خود بازگردند.

تیمور ملک به سخن برخاست و گفت:

— این تدبیر بزدلان را شاید نه مردان شمشیرزن را!

سلطان محمد از پسر خویش جلال‌الدین پرسید:

— رای تو چیست؟

جلال‌الدین گفت:

— من سپاهی تو و در انتظار فرمان تو هستم (۱۷).

آنگاه سلطان رای تیمور ملک را پرسید. تیمور ملک گفت:

— برای پیروزی بر دشمن هجوم لازم است. کسی که تنها بدفاع بسنده کند خود را دستخوش باد فنا میسازد. بهمین سبب انسان ضعیف با هجوم بی‌پروا برپلنگ خشمگین و زورمند فائق می‌آید. پناه بردن به پشت کوهها کار بزدلانی است که از مقابله با دشمن میهراسند. چرا رای مرا می‌پرسی؟ من دیری است از تو اجازت میخواهم مرا به مقابله طلایه تاناران بفرستی تا با آن جماعت دستی در هم اندازم و نیروی خود را بیازمایم و ببینم تیرم راست بر هدف می‌نشیند و شمشیر خصم شکم بکار میرود یا نه!

سلطان محمد گفت:

— چنین بادا بزودی دربندها از برف خالی میشود و مغولان از کوهها به جلگه‌های فرغانه فرود می‌آیند. همانجا تو ضرب شمشیر خود را بر سرهای مغولان بیازمای. تو را به امیری لشکر شهر خجند نامزد میکنم.

حاضران همه چشم بزیر انداختند. پیدا بود که سلطان از تیمور ملک فاشگوز که

در گفتار همانگونه بی پروا بود که در پیکار - خشمگین است. تیمور ملك هیچگاه آب سخن خوارزمشاه را به شهد چابلوسی شیرین نمیساخت. لشکر خجند اندک بود و امیری چنین لشکر ناچیزی برای سردار جنگ آزموده‌ای چون تیمور ملك سرفرازی نداشت. ولی از سخن تیمور ملك خار سرزنش می‌خلید و بدین سبب سلطان افزود:

- تیمور ملك میگوید: - پیروزی بر دشمن تنها با هجوم میسر است. ولی جنگ را تدبیر باید نه تهور ناسنجیده. من هیچ شهری را بی دفاع نمیگذارم. من نیز بر آنم که مغولان یا تاتاران پوشتین پوش تاب گرمای ما را نخواهند داشت و دیری در این دیوار نمی‌پایند. بهترین حافظ و حارس اهالی شهرهای ما باروهای خلل ناپذیر دژهای ما و...

خان‌های چابلوس بانگ بر آوردند:

- و بازوی توانا و تدبیر خردمندانه‌ی توست!

سلطان گفت:

- سپاه تحت فرمان من بیگمان چون سدی سدید و مهیب در برابر تاتاران می‌ایستد. مگر اینالجن غایرخان دلیر اکنون پنج ماه آزار نیست که در اترار محصور ایستادگی میکند و هجوم مغولان را عقیم میگذارد؟ او تمام حملات دشمنان را مردانه دفع میکند، زیرا من بموقع بیست هزار تن از مردان شمشیر زن قبچاق را بیاری او روانه ساختم...

خان‌ها بانگ بر کشیدند:

- زهی آفرین بر غایرخان!

- اشخاص وفادار و آگاه بمن گفته‌اند که لشکر تاتاران در قیاس با لشکر اسلام پناه من بسان زبانه دودی است در شب تاریک. چه جای بیم از آنانست؟ من صدوده هزار مرد سپاهی به ضمیمه چریک و بیست پیل جنگی مهیب و زورمند به شهر سمرقند تخصیص میدهم (۱۸). بخارا را به پنجاه هزار مرد جنگی سپرده‌ام. برای هر یک از شهرهای دیگر نیز بتفاوت از بیست تا سی هزار سوار شمشیر زن فرستاده‌ام. اگر تاتاران چنگیزخان در برابر هر یک از دژهای ما یکسال بمانند از آنان چه بر جای خواهد ماند؟ لشکر تازه نفس برایش نخواهد رسید و قوایش چون برف در آفتاب بآب می‌رود ...

همه بانگ بر آوردند:

- انشاء اله، انشاء اله!

سلطان افزود:

- در این فرصت من در ایران زمین سپاه تازه‌ای از مسلمین بسیج می‌کنم و با نیروی تازه نفس بر تاتاران می‌تازم و آنان را چنان درهم می‌کوبم که اخلاف و

اعقابشان نیز دیگر هرگز جرأت نکنند به سرزمین اسلام نزدیک شوند.

خان‌ها باز بانگ برکشیدند:

– انشاء الله، انشاء الله این رای بغایت خردمندانه يك سردار شکست ناپذیرست
در این هنگام صاحب دیوان عرض بسططان نزدیک شد و نامه‌ای بدست او داد.
نامه حاوی خبر کوتاهی بود که قلندر فقیری بزحمت از پیام‌های مغولان گذشته آنرا
به مقصد رسانده بود. در آن گفته میشد که بیست هزار تن از قباچاقان که بفرمان
سلطان عازم اترار بودند خیانت کرده و به مغولان پیوسته‌اند. همه با دلی هراسان به
سلطان مینگریستند و میکوشیدند از بشره‌ی او حدس بزنند خبر رسیده خوش است یا
بد. خوارزمشاه ابرو درهم کشید وزیر لب گفت:
– هنگام رفتن است. جای درنگ نیست! – سپس از جا برخاست و پس از
شنیدن دعای امام باتاق‌های اندرونی قصر رفت.

فصل دوم

قوربان قیزیق جنگی سوار شد

سواری از گرد راه رسید و بی آنکه از اسب فرود آید با دسته چویی تازیانه به
در کوتاه و کج و معوج کلبه قوربان کوفت و بانگ زد:
– آهای قوربان قیزیق* ، آهای مرد شوخ و لوده! با برزگری وداع کن.
خوارزمشاه سرکردگی سپاهیان دلیر خود را بتو می‌سپارد.
مادر قوربان که پیرزن لاغر اندام و خمیده پشت بود ، لنگ لنگان از میان بستان
بسوی سوار شتافت ، بانگ زد:
– چه بلای تازه‌ای بر سر ما نازل شده است؟
سوار بار دیگر آواز داد: – قوربان زودتر بیرون بیا! چرا روز خوابیده است؟
لابد بوزه** زیاد خورده و هنوز مست است...

* قیزیق = شوخ ، مسخره ، لوده. (تبصره مؤلف).
بوزه – مایع سکرآوری که از آرد برنج یا ارزن می‌سازند. (تبصره مؤلف)

پیرزن نالید و گفت:

– دخل ما کجا کفاف بوزه میدهد! قوربان تمام شب لب نهر منتظر آب بود تا آب آمد و آنرا به مزرعه‌ی ما اداخت و بعد يك تنه با چهار همسایه گلاویز شد. آنها میخواستند آب را زودتر ببرند و به مزرعه خود بیاندازند. حالا با تن کبود در کلبه افتاده و می‌نالد.

پیرزن بدرون کلبه رفت و دیری نگذشت که قوربان بیرون آمد. موهایش درهم و ژولیده بود، چشمان خود را می‌مالید و ترسان به سوار آراسته – بی‌باک و اسب قزل او مینگریست. آنگاه گفت:

سلام علیکم حضرت بیگ! کلانتر محل چه فرمایشی دارد؟
سوار گفت:

– خوارزمشاه شخصاً ترا با اسب و شمشیر و نیزه به جنگ با قوم بی‌نام و نشان یاجوج و ماجوج احضار میکند.

قوربان که پستی اندک خمیده و گردن دراز داشت با کف دست به خاریدن پشت خود پرداخت و گفت:

– حضرت بیگ، مرا مسخره نکن! از من چه جنگی برمیآید؟ من جز کج ییل و چمچه آش‌خوری چیزی نمیتوانم بدست گیرم.

– این چون و چرا به من و تو نیامده است. والی مرا به روستاها فرستاده است تا حکم او را منادی کنم: تمام روستاییان باید هر کس اسب دارد با اسب و هر کس شتر دارد با شتر بیدرنگ حاضر شود. یادت باشد که همین فردا باید در قلعه خان خود حاضر باشی. هر کس تمرد کند سرش بر باد میرود. فهمیدی؟
قوربان گفت:

– حضرت بیگ صبر کن، مگر چه واقعه‌ای روی داده است؟ یاجوج و ماجوج کیستند؟

ولی سوار دیگر درنگ نکرد. تازیانه‌ای بر اسب قزل خود نواخت و بتاخت دور شد. ابری از گرد و غبار از کف راه برخاست و سپس نرم نرم کنار رفت و بر سطح کشتزار فرو نشست.

پیرزن در آستان کلبه بر زمین نشست و پرسید:

– قوربان، پسر جان، این دیگر چه هوسی است که بسر خان‌ها افتاده است؟ از جان تو چه میخواهند؟
قوربان گفت:

– عقل از سرشان پریده است. کاش این مادیان ما سقط شده بودا اگر مادیان نداشتیم والی مرا احضار نمی‌کرد. – قوربان بسوی مادیان قزلی که در مزرعه می‌چرید رفت. افسار مادیان را پسرک خردسال نیمه عریان قوربان که پاچه شلوارش را تا بالای زانو لوله کرده بود، بدست داشت.

روستاییانی که در مزارع مجاور کار میکردند بسوی قوربان شتافتند و از دور صدا زدند:

– آهای قوربان قزیق، چه خبر است؟

قوربان بآنها جواب نداد. هنوز تمام تنش از ضربات دوشین دردناک بود. دستی به موهای مادیان کشید، یال کم موی آنها صاف کرد و پشت مادیان را که دنده‌هایش از لاغری بیرون زده بود با دست راست مالش داد.

همسایه‌ها گفتند:

– قوربان، از ما مکدر نباش! خودت میدانی که سگ‌ها سر استخوان بجان هم می‌افتند، ولی بعد باز کنار هم در آفتاب دراز میکشند. برادر آدم بر سر آب، جانور درنده میشود. حال بگو کلانتر پی چه کار آمده بود؟

قوربان با صدای خفه گفت:

– جنگ است...

هر چهار برزگر هم آوا گفتند: – جنگ؟! – همه هاج و واج بر جا خشک شدند. سرانجام یکی از آنها بخود آمد و پرسید:

– چه جنگی؟ خوارزمشاه زورمندترین فرمانروای عالم است. تمام عالم زیر فرمان اوست. چه کسی یارای جنگ با او دارد؟

دیگری پرسید:

– از جان ما چه میخواهند؟ ما که جنگجو نیستیم! کار ما غله کاشتن است که

آنها هم بیگ‌ها از ما می‌ستانند. همین برای هفت پشت ما بس است.

روستایی دیگر پرسید:

– این سوار چه میگفت؟

– میگفت همه باید به جنگ بروند و از خاک ما دفاع کنند. هر کس اسب دارد

با اسب و هر کس شتر دارد با شتر باید در قلعه خان حاضر شود.

یکی از روستاییان گفت:

– من زن و بچه‌هایم را برمیدارم و سر به کوه و بیابان میگذارم. من از چه

دفاع کنم؟ از این مزرعه‌ها؟ این‌ها که مال ما نیستند، مال بیگ‌اندا! بگذار خود بیگ‌ها

با سواران خود برای این مزارع بجنگندا

دیگری افزود:

— خوارزمشاه لشکری عظیم از قبچاقان اجیر زیر فرمان دارد. جنگ کار آنهاست.

تاکنون آنها بیشتر با ما برزگران می‌جنگیدند و ما از دست آنها خون دل می‌خوردیم.

روستایی دیگر گفت:

— حالا به کمک ما محتاج شده‌اند.

ناگهان یکی از روستاییان گفت:

— ببینید! يك بلای دیگر سر میرسد!

چند سوار شتابان و گردکنان پیش می‌آمدند. چهار ارابه با چرخ‌های بلند از پی

آنان روان بودند. سواران جلوی کلبه قوربان عنان کشیدند. چند فراش چماق بدست

از ارابه‌ها پایین پریدند.

یکی از سواران روستاییان را صدا کرد. قوربان و روستاییان دیگر دست به

سینه جلو رفتند و تعظیم کردند.

سوار گفت:

— شما باید مرا بشناسید. من حاسب دیوان و عامل خراج هستم. خزانه دار برای

تمام حاسین فرمان جمع خراج فرستاده است. جنگ نزدیک است. بت پرستان تاتار از

صحرا بسوی ما می‌آیند و اگر بر خاک ما حمله برند همه را از دم تیغ یی‌دریغ

میگذرانند و هر چه گله و رمه و چهارپا و غله هست به یغما می‌برند و ما گرسنه و برهنه

میمانیم.

مادر پیر قوربان گفت:

— ما حالا هم گرسنه و برهنه‌ایم!

حاسب گفت:

— ولسی اگر دشمن برسد سرها بر باد میرود. برای ساز و برگ و خوراک

يك کرور سپاه نقود و غله بسیار لازم است. بهمین سبب سلطان فرموده است خراج

گرفته شود.

— ما تازه خراج داده‌ایم.

— شما خراج امسال را داده‌اید. حالا باید خراج سال آینده را بدهید. هم

اکنون از اولی شروع میکنیم. این خانه‌ی کیست؟

قوربان قیزیق گفت:

— امیر بزرگوار، این خانه‌ی من است. اما من آه در بساط ندارم! يك مرغ

دارم که آنهم تخم نمیگذارد.

– من از پیش میدانستم که تو چه خواهی گفت! همه شما چنین میگویید. آهای پهلوانان، خانه و بخصوص سرای را خوب تفتیش کنید.

چهار فرارش وارد خانه شدند. سرای و بستان را کاوش کردند و با دست خالی باز آمدند. یکی از آنها مرغی بدست داشت.

سوار به قوربان گفت:

– دو روز بتو مهلت میدهم. امروز پنجاه ضربت نوش میکنی و تا يك جوال گندم حاضر نکنی هر روز ترا چوب خواهند زد. مزرعه ترا هم به روستایی دیگری که از تو کاری تر است و از یاری به سپاهیان دلیر دریغ ندارد، میدهند.

قوربان به خاک افتاد و گفت:

– هر امری که سلطان بفرماید بجان می‌پذیرم.. با مادایانم به جنگ یا جوج و مأجوج میروم. هر کار بگویند میکنم، نه پل‌سازی و راهسازی میروم. اما مرا جلوی چشم اطفالم چوب نزن و غله‌ای که ندارم از من طلب مکن! من چهار سر طفل خردسال و مادر پیر دارم. باید آنها را نان بدهم، اما با چه، خودم هم نمیدانم. حضرت حاسب بمن رحم کن! – قوربان پای اسب حاسب را در بفل گرفت و از این جسارت خود در شگفت بود. در آنحالت خود را پشهای ناچیز و مادایان مفلوکش را ماده سگ گرسنه‌ای میدید.

حاسب گفت:

– قوربان قیزیق می‌بینم که ترا بی‌سبب لوده و مسخره لقب نداده‌اند. تو خود میدانی که خداوند متعال از روز ازل تا ابدالدهر مردمان را هر کس علی‌قدر مراتبهم جایی معین کرده است. برتر از همگان سلطان را قرار داده است. پس از او بیگ‌ها و سپس بزرگانان و آنگاه بزرگران هستند. هر کس را در جای خود کار بست – سلطان فرمان میدهد و دیگران فرمان می‌برند. کار بزرگ‌تر چیست؟ کشت و زرع زمین برای بیگ و سلطان و دادن غله بهر میزان که آنانرا لازم آید. پس جوال گندم را حاضر کن – باشد، امروز ترا چوب نمیزنم، وقت ندارم. اما فردا پوست از سرت می‌کنم. حاسب تازیانه‌ای بر مرکب زد و براه خود رفت.

وقتی گرد و غباری که از پی سواران خراج‌ستان برخاسته بود فرو نشست و همسایگان پریشانحال رفتند قوربان به تدارک اسباب سفر پرداخت.

نخست به مسجد رفت و از ملا و دکاندار ده دیدن کرد. گفت و شنود عابرین را گوش داد و یقین کرد که بیگ راست گفته است: همه جا صحبت جنگ و قوم ناشناسی

بود که از شرق پیش می‌آمد. قوربان با خود میگفت اینها لابد یا قرقیزهای صحرانشین، یا قراخانیان، یا اویغورها و یا قوم دیگری از تاتاران‌اند که پس از چند سال پر حاصل دست و بالشان باز و گله‌هایشان انبوه شده و از طوفان و مرگ و میر ایمن مانده‌اند.

همه جا شایع بود که جنگجویان این قوم هر کدام يك قد و نیم مردمان عادی هستند، تیر و شمشیر بر آنان کارگر نیست و مقابله با ایشان بیهوده است. تنها راه نجات از چنگ آنان پناه‌بردن به پشت باروهای بلند و استوار شهرها و یا گریختن به میان زمین‌های باتلاق‌زار است.

قوربان اندیشناك بازگشت. برای مادیانش علف رنده کرد. داس شکسته و زنگ زده‌اش را یافت و آنرا بر چوب بلندی زد و از آن نیزه ساخت. سپس بدکان آهنگر ده رفت. جماعتی از روستاییان که به فرمان سلطان آهنگ بخارا داشتند آنجا گرد آمده بودند. قوربان تا شب برای آهنگر کار کرد و نه در هم مسین مزد گرفت. با این درهم‌ها توانست از قصاب اندکی گوشت بخرد.

شبانگاه زن قوربان بخانه بازگشت. تمام روز در قلعه خان کار کرده بود. زن دیگ را بار گذاشت و چند مشت گاورس* در آب ریخت. سپس يك تکه دنبه ریز کرد و روی چند قرص نان ریخت.

وقتی تمام خانوار دور قدح سفالین گرد آمدند و خاموش به خوردن نشستند، قوربان در همانحال که وقار رئیس خانوار را حفظ میکرد، زیر چشم یکایک آنانرا از نظر میگذرانید.

مادر پیر سپید مویش از رنج کار گوژپشت بود. قوربان جوانی مادر را بیاد داشت: آنروزها رخسارش گندمگون و ملیح، چشمانش سیاه و فروزان و خنده‌هایش پر شور بود. کار در زیر آفتاب سوزان و در مزارع پر آب و کشیدن پشته‌های سنگین گاورس و هیمه، توانش را فرسوده، پشتش را کمانی کرده شانه‌هایش را در هم کوفته بود.

زنش پژمرده و رخسار زیبا و ظریفش پر آژنگ بود. از بام تا شام با پشت خمیده جلوی دستگاه بافندگی می‌نشست و میکوشید هر چه بیشتر کتان بیافد. دستانش پینه‌دار و انگشتانش چون پیرزنان پرگره شده بود.

چهار طفلش ردیف هم نشسته گاورس پخته را هول هول می‌بلعیدند و مادر بهر

* گاورس (به فتح «و» و سکون «ر») - گیاهی از راسته‌ی غلات که دانه‌هایی شبیه به ارزن ولی درشت‌تر از آن دارد. (مترجم)

يك از آنان اندكى از گوشت گوسفند سهم میداد . پسر بزرگش حسن یازده ساله بود و به پدر التماس میکرد او را با خود به بخارا برد تا هم شهر بزرگ را ببیند و هم تاخت و تاز پدر را با اسب و شمشیر و سپر و نیزه تماشا کند.

از سه كودك ديگر يکى دختر نوری بود که حالا روی خود را شرمگین با گوشه‌ی چارقد میگرفت و دو كودك خردسال ديگرش روی دو پا نشسته بودند و گاوردس پخته را تند تند بدهان میگذاشتند و گونه‌های خود را بآن میآلودند. سرنوشت این كودكان چه خواهد شد؟

قوربان تمام شب چشم بر هم نگذاشت و با زن خود میگفت که در غیبتش کارها را چگونه ترتیب دهد ، آب را چه وقت به مزرعه اندازد و چگونه از همسایگان کمک بگیرد و در روزهای کمک آنها را چگونه اطعام کند.

زن می‌پرسید:

– اگر یاجوج و ماجوج اینجا بیایند ما بکجا پناه بریم و سپس ترا چگونه پیدا کنیم؟

قوربان زن را تسلی میداد و میگفت چگونه چنین چیزی ممکنست که دشمن بی‌نام و نشان به بخارا، قلب عالم اسلام راه یابد؟ خوارزمشاه بیگمان لشکری گران‌گردد میآورد و در دشت قبچاق به مقابله دشمنان می‌شتابد و ایشانرا درهم میکوبد و آنگاه قوربان با اسبی راهوار باز میگردد و اسب دیگری هم با خورجین‌های پر از غنایم جنگ يك میکشد و برای تمام خانوار سوغات میآورد .

سپیده‌دم قوربان به دره مجاور رفت و آنقدر همه بار مادیان کرد که در زیر آن تنها دست و پای حیوان دیده میشد. همه را در سرای خانه خورد کرد و کنار دیوار روی هم چید. آنگاه بار دیگر به زن و مادر خود سپرد که در باره چاهی که جدار آنرا به گل اندوده و از گاه انباشته و اندك ذخیره گاوردس و بذر گندم را در آن پنهان کرده است با هیچکس سخنی نگویند. این ذخیره برای آذوقه چند ماه کفایت میکند و سپس قوربان خود باز میگردد.

زن و مادرش مویه‌کنان میگفتند:

– تو نه نان داری و نه يك سکه‌ی نقدا این راه دراز را چگونه خواهی رفت؟ خودت و مادیانت از گرسنگی تلف میشوید. آذوقه ما را با خود بپرا قوربان گفت:

– مهم نیست، خیالتان آسوده باشد! روزی سوار را راه میرساندا

فصل سوم

جنگ آغاز شد...

قوربان قیزیق نیزه‌ی ساخته‌ی خود را برداشت و براه افتاد. نخست به قلعه خان رفت تا بداند در کجا باید حاضر شود. مباشرخان او را دشنام داد و گفت اینانج خان با گروه سواران رفته است و هرکس دیر کرده است باید در شاهراه بخارا به او بپیوندد.

تمام راهها از جماعت روستاییان سواره و پیاده و ارابه‌های دو چرخ حامل جل و پلاس و کودکان، پر بود. مردان پیرو زنان می‌نالیدند و اشک ریزان گام برمیداشتند. ارابه‌ها در جهات گوناگون روان بودند - برخی بسوی شهر و برخی در جهت عکس یعنی از شهر بسوی کوههای جنوب می‌شتافتند.

اوان بهار بود. کشت بهاره در مزارع جوانه زده بود. آفتاب پرتوی سوزان داشت. راهها خشک شده بود. ابر غلیظی از غبار تیره و تار از کف راه برمیخاست و بر سر و روی رهنوردانی که دسته دسته به مقصدهای نامعلوم روان بودند فرو می‌نشست. کنار آبادی‌ها از طراق طراق پتک و چکش آهنگران غوغایی بر پا بود. مردان مسلح فریاد میزدند و مشاجره میکردند و هرکس میخواست اسبش را زودتر نعل کنند و نولک نیزه یا شمشیر خوشدست و برنده برایش بسازند.

عصر روز دیگر هنگامیکه باروهای پیرامون شهر بخارا از دور نمودار گشت قوربان با درویش ریشوی سیاه چشمی که خورجین هایش را خر سیاهی بدوش میکشید دوست شده بود. پسر سیزده ساله‌ای با درویش میآمد که دمی از او دور نمیشد. درویش ترانه میخواند و خوشبختی و کامیابی دلوران شیردلی را که به جنگ کفار روان بودند آرزو میکرد. گاه یکی از سپاهیان قرصی نان یا مثنی گندم به کشکول درویش میریخت.

وقتی آفتاب سر به چاهسار مغرب کشید هزاران خرمن آتش پیرامون شهر افروخته شد. قوربان از پی درویش بسوی چند بنای کوتاه که از درون آنها آواز یکنواخت «پاهو، یا من هو یا من هو الاهو» بگوش میرسید روان شد. اینجا خانقاه

درویشان بود. جماعتی انبوه در آن گرد آمده بودند و از صوفیان برای دفع بلا و چشم زخم و رهایی از جنگی که نزدیک بود، دعا و تعویذ طلب میکردند. درویشان وردی میخواندند و دعایی مینوشتند و بدست طالبان میدادند.

قوربان مادیان خود را کنار دیوار بست و پیرامون خرمن‌های آتش گشتی زد و از گاهی که اینجا و آنجا پراکنده بود مثنی گرد آورد و جلوی مادیان و خر سیاه درویش ریخت. درویش هم او را با قرص‌های نان و «تماجی» که با آرد دردیگچه آهنی پخته بود، شریک کرد.

قوربان بیاد آورد که گفته بود: «روزی سوار را راه میرساند». آنگاه افسار مادیان را بدور دست خود پیچید و در حالیکه میکوشید به خواب نرود تمام شب را بهمین ترتیب کنار مادیان گذراند. دور آتش میگفتند این روزها حتی اسبان چلاق و مفلوک را به بهای گران میخرند، زیرا همه میخواهند از بخارا دور شوند و به کوه‌های ایران زمین و یا به هندوستان بروند تا از گزند بت‌پرستان بی‌نام و نشان ایمن مانند. دمدمه‌های صبح خواب، چنان قوربان را ربود که احساس نکرد چگونه افسار مادیانش را بریدند و بردند.

درویش گفت:

— میگویند خدا سارق بیشرمی را که اسب سپاهی عازم جهاد را بدزد به عذاب الیم گرفتار میسازد. اما عجالتاً خدا مرا نیز که حاجی رحیم فقیرم به کیفر رسانده است، زیرا الاغ پیر مرا هم دزد برده است. حال خود را تسلی دهیم که سبکبار به تماشای بلده طیبه بخارا خواهیم رفت.

قوربان نیزه بلندش را بدوش انداخت و با درویش و پسرک همسفرش برای تماشای شهر بلندآوازه، «اختر فروزان آسمان دانش» — «مدینه السلام بخارا» (۱۹) براه افتادند.

سه رهنورد دست دوستی بهم داده در میان جماعت بیشماری که سیل آسا روان بودند، بسوی بخارا میرفتند.

باروی بلند که در عهد باستان ساخته شده علف و بوته‌های خسار بر آن روییده و قسمتهایی از آن فرو ریخته بود، بازده دروازه داشت که کاروان‌های بازرگانی از طریق آنها این حصن حصین اسلام را به اقطار عالم مربوط میساختند.

دم دروازه‌ی اول جمعیت انبوهی گرد آمده بودند. دروازه‌بانان تمام رهگذران را اسفاسار میکردند و بهمه آنان میگفتند:

— برای اسنحکام شهر و آذوقه لشکر و ساختن شمشیر کمک کنید! خست نوزید

و دست کرم گشاده دارید!

چند ملای پیر همیان بدست میان جمعیت می‌گشتند و برای جهاد در راه وطن صدقه می‌طلبیدند.

پس از گذشتن از دروازه، راسته بازار آغاز میشد. حجره‌های کوچک مملو از اجناس و امتعه گوناگون دیوار بدیوار قرار داشتند و صاحبان‌شان که خوب میدانستند آنروز چه متاعی مشتری دارد محسنات پارچه‌های ارزان مناسب برای سفرهای دور یا نمدهای ضخیمی را که برای خوابیدن در راه لازم بود و یا کلوچه و نان‌هایی را که ماهها سالم می‌ماند، جار میزدند.

خیل آوارگان که با اثاث خرد و ریز خود از قراء و قصبات اطراف در جستجوی ماوا و پناهگاه به شهر رو آورده بودند، همه جا دیده میشدند.

سه همسفر پس از گذشتن از دروازه بزرگ با روی دوم شهر که بخش درونی شهر یعنی «شارستان» را از حومه شهر جدا میکرد به شارع پر هیاهویی رسیدند و از آنجا بسوی میدان خاموشی که طاق‌های بلند مقوس سر در چند مدرسه و مسجد پیرامون آن پیا ایستاده بود، روان شدند. در این مساجد و مدارس چند هزار طلبه نزار از پیر و جوان که میخواستند به کنه حکمت رسالات و کتب دینی عربی پی برند تا پس از سالها رنج و حرمان روزی به پیشوایی مساجد از رونق افزاده نائل آیند، به تحصیل اشتغال داشتند.

در این میدان مردم نماز جماعت می‌گزاردند: مؤمنین رده به رده، همچون سطور کتاب مبین پشت سر یکدیگر صف آراسته بودند و از قیام و قعود امام معظم سپید محاسن پیروی میکردند. وقتی امام به رکوع و سجود میرفت و یا دو دست را برای قنوت به محاذات صورت میگرفت، چند هزار نماز گزار باو تأسی می‌جستند. از قیام و قعود این جماعت انبوه همه‌های خفیف بسان وزش باد بر سنگفرش میدان، بگوش میرسید.

چون نماز پایان یافت. اسب گلگون سرخ دمی را که غاشیه‌ای از مخمل آتشگون زردوزی شده بر پشت داشت، پای پله‌های بنای رفیع مسجد آوردند.

خوارزمشاه کشیده قامت و مشکین محاسن با دستار شیرفام مزین به رشته‌های الماس درخشان از مسجد بیرون آمد و آنگاه روی به جماعت مؤمنین کرد و گفت:

— ایها المسلمین! جمیع اقوام مسلمان امت و احدی هستند. شمشیر برنده‌ی ما نیکوترین حارس و پشتیبان ما است. رسول اکرم در خطاب به مؤمنین میفرماید: «من شما مجاهدان اسلام را اشرف مخلوقات عالم گردانیده و مسلمین را به فرمانروایی

سراسر عالم برگزیده‌ام». آری مسلمانان می‌باید بر سراسر عالم فرمان رانند و بدین سبب از هیچ مخاطره‌ای بیم بخود راه ندهید! ولی بحکم حدیث صحیح، «خدای متعال هر بنده را بقدر سعی و جهدش از دریای رحمت خویش نصیب می‌دهد... پس بر شماست که تمام سعی و جهد خود را بکار برید تا دشمن را بضر تیغ بیدریغ از پای در آورید... در برابر خشم مؤمنین مسلمانی که از ایثار جان در راه خدا و پیمبر دریغ ندارند چه کس را تاب ایستادگی است؟! دشمنان اسلام را هر کجا که یافتید بکشید و تار و مار سازید! پروردگار عز و جل ما را بر کفار نصرت دهد! از جماعت خروش برخاست:

– کفار را بکشیم! بت پرستان را تار و مار سازیم!

خوارزمشاه بر اسب گلگون نشست و باز به سخن برخاست و گفت:

– ما خواستیم شما را اندرزی نیکو داده باشیم. این بود اندرز ما. اینک برای مقابله با کفار که از گردنه‌های پر برف تیانشان فرود می‌آیند به سمرقند می‌شتابیم... وای بر احوال آنان! جنگاوران دلیر و بی‌بالک ما برای دشمنان مرگ بارمغان می‌برند. شما را به خدا می‌سپاریم!

جماعت به سلطان و سواران قبیحاق محافظ او که جامه‌های فاخر بر تن داشتند راه می‌دادند و بانگ بر می‌کشیدند:

– عمر و اقبال سلطان محمد فاتح، نصره الاسلام و قاصع الکفار پاینده باد! ما را جز تو مدافعی نیست!

فصل چهارم

پشتیبان مرد جنگی تیغ برنده اوست

محمد خوارزمشاه پس از خروج از بخارا بناگاه از شاهراهی که به سمرقند میرفت عنان پیچید و بسوی جنوب روی آورد و راه شهر «کالف» (۲۰) را در پیش گرفت. سلطان صورت خود را با شالی از حریر پوشانده بود و خاموش گاه پورتمه و گاه چهار نعل اسب میراند و ملازمان نیز بهمین ترتیب از او پیروی میکردند. رهگذران

بدیدن او خود را از راه کنار میکشیدند و به‌خاک مباداند و از هزاره سوارانی که در
تاختن چنان شتاب داشتند که گویی دیو، سر در عقبشان نهاده است، حیرت میکردند.
وزیر اعظم بیهوده میکوشید به جلال‌الدین، پور سلطان بقبولاند که شاید شهریار
راه را عوضی گرفته است. جلال‌الدین با لاقیدی میگفت:
— مرا باین کارها چه کار؟ من از پدر پیروی میکنم، ولو قصد داشته باشد خود را
به مفاک آتشین دوزخ اندازد.

سواد قصری از دور نمودار شد. خوارزمشاه ناگهان اسب گلگون را که از شدت
تاختن کف‌آلود بود متوقف ساخت و با تازیانه با روی قصر را که سروهای تاور از
پس آن سر کشیده بودند نشان داد و پرسید: این چه قصریست؟
ملازمان گفتند:

— این قصر نخجیر گاه تیمور ملك خان است که باغی کهن با وحوش نادر
دارد.

سلطان گفت:

— من میخواهم آنرا تماشا کنم. پس تیمور ملك دلیر کجاست؟ او را نمی‌بینم.
ملازمان گفتند:

— همان‌روز که به امیری لشکر خجند نامزد شد، بدانسوی شتافت.

— مرد لجوج! من نگفته بودم شتاب کند. حال بی او دلتنگم...

صدهی سواران پاسدار به پیش تاختند تا اسباب پذیرایی آماده سازند. اسب
سلطان که از شدت تاختن بجوش آمده بود پای قرار نداشت. خوارزمشاه عنان مرکب
فرو کشید و آرام بسوی قصر روان شد. دروازه‌ی سنگین قصر را گشودند. خلمه در
سرای قصر در تکیه بودند و درهایی را که باهوان دراز باز میشد با کلید میگشودند.
گروهی از غلامان انبان‌های جو و بسته‌های یونجه‌ی خشک بدوش میکشیدند. دسته‌ای
از سواران به قصبه مجاور شتافتند و دیری نگذشت که هر يك در حالیکه گوسفندی پروار
جلوی زین داشت، باز گشتند. آشپزان ملازم سفر آتش افروختند و به تهیه ناهار
پرداختند.

سلطان از پله‌های آلاچیتی که کنار دیوار باغ روی پابه‌های بلند قرار داشت
بالا رفت و وارد آن شد. جلال‌الدین و مباشر پیر قصر از او پیروی کردند.
از درون آلاچیتی فضای باغ که درختانش هنوز برگ نداشتند پیدا بود. چند بز
کوهی در میدان بی درخت زیر آفتاب لمیده بودند و کنار آنها يك بز کوهی با
شاخ‌های بلند ایستاده بود.

مباشر گفت:

– درون باغ دو گله گراز با بچه‌گان خود بسر می‌برند و دو پلنگ بسیار سبع نیز که تازه از کوهستان صید کرده‌اند در قفس نگاهداری میشوند. ولینعت من تیمور ملك تاخت و تاز پلنگان را در عقب گرازان و بزبان نظاره میکند و خود نیز گاهگاه در باغ به شکار می‌پردازد. تیرش خطا نمیکند و صید را به تك از پا در می‌آورد و از پیش میگوید که تیر به کجای صید اصابت میکند.

سلطان با لحنی خشن به مباشر گفت: – دور شو!

وقتی با پسر تنها ماند آهسته باو گفت:

– خاطر من نگران است. پیک‌ها یکی پس از دیگری از سه جانب خبر آورده‌اند.

ابره‌ای سیاه از هر سو پیش می‌آیند.

جلال‌الدین با لاقیدی گفت:

– جنگ همین است!

– پیک اول خبر آورده است که پلنگ سرخ موی، چنگیزخان اترار را تصرف کرد، اینالجنی غایرخان را بچنگ آورد و برای آنکه دل از انتقام سیر دارد، فرمان داد تا چشم و گوش او را از نقره مذاب پر کنند. اکنون چنگیزخان باینسوی روی آورده و در جستجوی من است.

– بگذار بیایدا ما نیز در انتظار او هستیم.

سلطان گفت:

– تو حتی در گرداب بلای هولناک نیز دست از لاقیدی برنمیداری!

جلال‌الدین گفت:

– با لشکر انبوه ما سببی برای نو میدی نیست.

– پیک دوم از جنوب می‌آید و میگوید یزک * تاتاران را دیده‌اند.

– لابد گروه اندکی هستند. هنوز اوان بهار است و سپاه بزرگ نمیتواند از

گردنه‌های پر برف بگذرد.

سلطان گفت:

– ولسی وقتی سپاهیان تاتار از کوهها فرود آیند راه عقب نشینی ما را بسوی

هندوستان خواهند بست.

– به چه سبب ما باید بدانجا عقب نشینیم؟

– خبر دیگری هست که یزک مفلان را در ریگزارهای قزل قوم دیده‌اند.

* یزک - مقدمه لشکر، طلایه. (مترجم)

جلال‌الدین گفت:

— ده هزار سوار جنگی ترکمن برای حفظ جناح ما به آن ریگزارها گسیل شده‌اند.

— این ترکمن‌ها قادر به بازداشتن مفولان نیستند.

جلال‌الدین گفت:

— اگر نتوانند مفولان را باز دارند چنگیزخان تا چند روز دیگر به دروازه‌های بخارا میرسد و ما برای مقابله با او آماده خواهیم شد.

— شاید جانور سرخ موی هم اکنون به در بخارا رسیده باشد و افواجش در جستجوی ما باطراف می‌تازند. باید هر چه زودتر از اینجا دور شد. .. سلطان این بگفت و چنان باطراف نگرست که گویی در انتظار حمله از پشت درختان باغ است. جلال‌الدین دم فرو بست.

سلطان پرسید:

— چرا خاموشی؟

— تو مرا دیوانه می‌پنداری. دیگر چه جای سخن است؟

— امر میکنم بگویی!

— پس من میگویم و تو مختاری مرا بیخشی یا سر از تنم جدا سازی. حال که چنگیز ملعون بدبسنوی روان است بر سپاهیان ماست که به مقابله او بشتابند نه آنکه روی در پس باروهای بلند پنهان دارند. اگر من اختیار میداشتم تمام خان‌های قبیاق را که در غارت رعایای مطیع دلیر ولی در روز سخت پیکار چون بد بر خود لرزانند، به میدان کارزار میفرستادم و با تهدید به مرگ آنانرا از پناه بردن بدرون شهرها باز میداشتم. پشتیبان مرد جنگی تیغ برنده و اسب آماده‌ی اوست. تو میگویی که پلنگ سرخ موی باینسو می‌شتابد. چه بهتر. بدینسان ما هم اکنون از مسیر حرکت او آگاهیم. باید سر اسب را برگرداند و گام بگام او را تعقیب کرد، سدی در سر راهش کشید و از هر سو بر او هجوم برد، شترهایش را تباه ساخت و پوست سرخ مویش را با گوشت تکه تکه کرد. پنهان شدن صد هزار سوار در پشت باروهای سمرقند چه سود دارد؟ آنها هر چه گوسفند است می‌بلعند و اسبان نجیبشان بی‌رمق میمانند.

خوارزمشاه گفت:

— تو بر فرمان‌های پدر خویش خرده میگیری؟ دیری است که من باین نکته پی

برده‌ام. تو در انتظار مرگ منی.

جلال‌الدین چشم بزیر انداخت و با لحنی حزین گفت:

– چنین نیست. در این روزهای سخت که ارکان عالم به لوزه در آمده است، من ترا تنها نمیگذارم. ولی قسم به روان اسکندر محبوب تو من دیوانه‌ام که چنین مطیع و بی اراده رفتار میکنم. این سپاه‌گران تو اگر اکنون به پیکار برنخیزد و با اشاره دست تو بر دشمن نتازد، دیگر به چه کار می‌آید! باروهای بلندی که در پس آنها بجای زنان و کودکان ما، مردان مسلح پنهان شده بزیر لحاف زنان هراسان پناه برده‌اند، چه سود دارند! تو سر از تن من جدا ساز اما بدانگونه که می‌گویم عمل کن. پدر به سمرقند بشتایم و به مقابله...

خوارزمشاه گفت:

– تنها به ایران زمین یا به هندوستان..

– نه، برای ما دوراه بیش نمانده است: یا پایداری در پیکار و یا آوارگی و مرگ با صد فضیحت و ننگ. ما با سپاه به آوردگاه می‌شتایم تا با تاتاران پنجه در پنجه افکنیم... چون رعد و برق بر سر آنان فرود می‌آییم و سپس بسان سایه‌ای در دل شب فرو می‌رویم... نام تو چون سردار کبیر در روزگار خواهد ماند... درنگ رومدار، به پیکار برخیز!

سلطان انگشتی را که نگین الماس بر آن میدرخشید بالا برد و با جبروت گفت:
– تو از سپه‌داری بی بهره‌ای. تو جنگجوی دلیری و میتوانی حتی بر چند هزار سوار که چون دیوانگان بر دشمن می‌تازند فرمان رانی... اما من نمیتوانم به شیوهی جنگجوی دلیر، ولی بی‌تدبیر و دیوانه سر رفتار کنم. من باید همه چیز را بسنجم و پیشبینی کنم. من تدبیردیگری اندیشیده‌ام. من و تو به کالف می‌رویم و به حراست گذارهای جیحون همت می‌گذاریم.

جلال‌الدین گفت:

– ولی زادگاه ما را رها میکنی؟ آنگاه مردمان حق دارند بر تمام خاندان خوارزمشاهان لعنت بفرستند و بگویند آنها سال‌ها از ما مال و خراج ستاندند و در روز بلا ما را به کام مغولان خون آشام رها ساختند.

سلطان گفت:

– در ایران زمین من لشکری گران‌گرد می‌آورم.

جلال‌الدین بانگ برآورد:

– شهریارا از این اندیشه در گذر! اکنون باید با همین سپاه که در دست است به پیکار برخاست. برای تعلیم سپاه دیگر وقت نیست و سپاه موجود که در پس باروها روی پنهان کرده است بی‌سالار میماند. لشکر جرار را سالیان دراز، آماده میکنند تا به قوت آن در يك روز پیروزی به چنگ آرند. به سمرقند بشتایم! من چون جنگجوی

ساده در کنار تو شمشیر خواهم زدا..

سلطان گفت:

– نه، نه! بتو امر میکنم به بلخ عازم شوی و سپاهی تازه در آنجا گرد آوری.

بخت و اقبال از من روی بر تافته است...

جلال الدین خشمگین بانگ بر آورد:

– بخت؟ بخت چیست؟ مگر بخت و اقبال از مرد دلیر روی برمی تابد؟ نباید از

بخت گریخت! باید از پی آن شنافت و بر آن دست یافت، بر موی آن چنگ زد و بزیر

زانو کشید... این است راه دست یافتن به بخت! ...

سلطان گفت:

– بس است! تو مادام العمر يك جنگجوی بی مغز خواهی ماند! تو قادر نیستی

خوارزم بزرگ را از سقوط برهانی...

خوارزمشاه شتابان از آلاچیق فرود آمد و نفس زنان به ایوان قصر که در آن

خوان گسترده بودند رفت و پس از دعا به خوردن پرداخت و از وضع راه و گذارها

جو یا شد. آنگاه طعام را نیمه تمام گذارد و فرمان داد اسب حاضر کنند.

فصل پنجم

تیمور ملك تسليم ناپذیر

چنگیزخان دو پسر خود اوکتای و چغتای را با بخشی از لشکر بر در اترار

گذاشت و بآنها گفت:

– شهر اترار را محاصره کنید، والی آن اینالجق غایرخان را دستگیر کنید و

با غل و زنجیر نزد من آرید تا خود برای این گستاخ کیفری معین کنم که کسی تاکنون

ندیده باشد.

خاقان، مهین پسر خود چوچی را به گرفتن شهرهای جند و ینگگی کنت نامزد کرد

و دسته‌های دیگر سپاه را هر يك بجانبی فرستاد.

الغ نویان * با پنج هزار سوار بفرمان چنگیزخان به فتح شهر بناکت که لشکری از قبیچاقان در آن مقام داشتند، نامزد شد. پس از سه روز محاصره، اهالی شهر ریش سفیدان را بوساطت فرستادند و امان خواستند. الغ نویان فرمان داد تا تمام مردان از شهر به صحرا در آیند. آنگاه مردان لشکری را از صنعتگران و پیشه‌وران و مردان دیگر جدا کردند. وقتی لشکریان سلاح خود را در موضع معین فرو ریختند و از آن دور شدند، مغولان همه‌ی آنانرا بزخم شمشیر و تیر و درفش (زوبین) بقتل رساندند و از میان گروه‌های دیگر جوانان زورمند را برای حشر* بیرون کشیدند. آنانرا به گروه‌های هزاره و صده و دهه تقسیم کردند و بر سر هر گروه مغولی گماشتند و چون گله چهار پایان به پیش راندند تا باروهای شهرهای دیگری را که در محاصره داشتند ویران کنند و پیشاپیش لشکر مغول بر حصارها حمله برند.

در راه لشکرهای دیگر مغول و متحدینشان بآنان پیوستند و قریب هشتاد هزار سپاهی از مغول و حشر زیر لوای الغ نویان گرد آمدند و بسوی شهر خجند واقع در کنار رود تیز تاز و پر آب سیحون روی آوردند. اهالی شهر باتکاه استواری باروهای بلند و کهن خجند، از تسلیم سرباز زدند.

تیمور ملك جنگ آزموده که به دلآوری و سرسختی و صاف دلی اشتها داشت تازه به امیری لشکر خجند منصوب شده بود.

او در میان رود سیحون آنجا که آب بدو شاخ میرفت و جزیره‌ای پدید می‌آورد، حصاری بلند ساخته سلاح و آذوقه در آن گرد آورده بود.

مغولان به پشت شهر رسیدند و اسیران حشر را به پیش راندند. آن جماعت مسلمان در زیر ضربات تازیانه و شمشیر بر باروهای خجند هجوم بردند. مردم شهر که نمیخواستند خون برادران هم قوم خویش را بریزند ناچار دست از دفاع کشیدند. تیمور ملك با هزار مرد کارزار از رود گذشت و هر چه زورق بر آب بود ضبط کرد و در جزیره مستقر گردید. اهالی خجند جمعی از معاریف شهر را نزد مغولان فرستادند و امان طلبیدند و دروازه‌ی شهر را گشودند. مغولان بیدرنگ. شهر را تاراج کردند.

مغولان با منجنیق‌های خود بر حصار جزیره سنگ می‌باریدند و چون تیر و * الغ نویان - سردار بزرگ، شاهزاده بزرگ، در اینجا لقب تولوی خسان پسرکوتر چنگیزخان است. (مترجم)

* حشر (به فتح اول و دوم) - دسته‌های چریک غیرمنظم که مغولان از میان اسرا برای کندن خندق و کارهای دیگر ترتیب میدادند و در پیشاپیش لشکرهای خود برای حمله به باروهای شهرها میفرستادند. (مترجم)

سنگ بآن نمیرسید، جوانان خجند را از شهر بیرون کشیدند و بر حشر بناکت و دبه‌ها و اصبات دیگر افزودند و در دو کرانه سیحون تا پنجاه هزار مرد گردآوردند. آنگاه همه را به دهه و صده تقسیم کردند و بسوی کوهی که در سه فرسنگی شهر واقع بود راندند تا از آنجا سنگ بدوش کشند و سد بر رود بندند.

تیمور ملك دوازده زورق ساخته و برای حفاظت آنها از آتش، روی هر يك را با نمدتر پوشیده و نمد را با گل آمیخته به سرکه، اندوده بود. در هر ظرف زورق دریچه‌ای برای تیراندازی تعبیه شده بود. تیمور ملك هر روز در بامداد شش زورق بهر جانب روانه میساخت و جنگجویان او با مغولان جنگ‌های سخت می‌کردند و تیرهای مغولان که نفت آلوده و آتشین بود به زورق‌های آنان آسیبی نمیرساند. تیمور ملك هر شب بر مغولان خفته شبیخون میزد و بدین سبب لشکر مغول پیوسته در بیم و اضطراب بود.

آنگاه مهندسان چینی که با لشکر مغول همراه بودند، منجنیق‌های تازه‌ای با قدرت زیاد ساختند که چوبه‌های بزرگ تیر و پاره‌های سنگ را به مسافت دورتر پرتاب می‌کرد. مغولان با این منجنیق‌ها بر مردان تیمور ملك تیر و سنگ باریدند و آسیب سخت بر آنها وارد آوردند. چون کار باضطرار کشید، تیمور ملك شبانگاه باروبنه خود را بر هفتاد کشتی و زورقی که آماده کرده بود نهاد و جنگجویان خود را بر آنها نشاند. زورق‌نشینان بناگاه مشعل‌ها برافروختند و چون سیل فروزان در شیب رود خروشان بر آب روان شدند.

لشکر مغول در دو کناره رود از پی آنان تاختند. هر جا که مغولان پدید می‌آمدند تیمور ملك زورق‌ها را بدانسو روانه میساخت و بزخم تیر آنانرا میراند و باز کشتی‌ها را به پیش می‌برد و بر این ترتیب میرفت تا به بناکت رسید. آنجا مغولان زنجیری در میان آب کشیده بودند تا کشتی‌ها نتوانند از آن بگذرند. تیمور ملك بیک ضربت، زنجیر را گسست و با زورق‌ها و کشتی‌ها از آن گذشت.

چون تیمور ملك به کنار بارجلیغ‌کنت رسید اسبان بسیار در آنجا دید و از بیم آنکه مبادا بر رود سدهای محکمتری کشیده باشند، از آب به ساحل آمد و مردان خود را بر اسب نشاند و چون باد بدشت تاخت. مغولان از پی او شتافتند. جنگجویان تیمور ملك ناچار بودند هر چندی یکبار بایستند و با مغولان بجنگند و آنانرا به پس رانند تا بنه دور شود و سپس باز به پیش تازند.

هیچیک از جنگاوران او تن به تسلیم نمیداد. تنها تنی چند از آنان شبگیر بر اردوی مغولان شبیخون زدند و جان بدر بردند. تیمور ملك با چند تن از جنگجویان

خود ماند و با جنگ و گریز همچنان بر پشت اسب راهوار خود در دشت به پیش می‌رفت .

چون آن چند کس نیز که با او بودند کشته شدند و او را سلاحی جز به سه چوبه‌ی تیر نماند ، دید که سه مغول از پی او می‌شتابند . تیمور ملك تیری بر چشم يك مغول زد و آنگاه بر دو مغول دیگر تاخت . آن دو مغول عنان پیچیدند و به سرعت دور شدند .

تیمور ملك با دو تیر در ترکش همچنان می‌رفت تا در بیابانی شن‌زار به چاه آبی رسید که ترکمن‌های صدهای قره خنجر در آنجا مقام کرده بودند . آنها اسبی تازه نفس باو دادند . تیمور ملك با آن خود را به خوارزم رساند و آنجا باز به تدارك پیکار با چنگیز خان پرداخت .

فصل ششم

مغولان از ریگزارها می‌گذرند

این قوم ملعون چنان تیز می‌تازد که
کس تا خود به چشم نبیند باور نکند .
(کلاویهو) (۲۱)

در همان هنگام که ویرانه‌های شهر اترار در آتش می‌سوخت و دود از آن تنوره می‌کشید و اینال حق غایرخان با سرسختی در دژ متحصن شده بود و حملات مغولان را که بر سر باروی دژ بودند بشدت از خود دفع می‌کرد ، چنگیزخان لوای نه دم خود را برافراشت و به لشکرهای خویش فرمان داد برای حرکت آماده باشند . آنگاه پسران و سرکردگان لشکرها را فرا خواند . همه بر نمد بزرگ جرگه زده بودند . هر يك از آنان بموجب فرمان خاقان می‌دانست که باید بکدام سمت و بسوی کدام شهر برود . ولی هیچکس جرأت نداشت از خاقان مخوف پرسد که لوای سپیش بکدامین سمت روان خواهد شد .

چنگیزخان گفت :

— در فیهب من سرکردگی تمام لشکر با بورغوجی نویان محتاط خواهد بود .
مقدمه لشکر را جبهه نویان که در جنگها چون باد بردشمن می تازد و سوبوتای که در کار کمین بر دشمن ، آزموده است ، فرمان می رانند . غله زارها را پایمال نساژید والا اسبان ما بی علیق می مانند . ما در هامون میان بخارا و سمرقند با سلطان محمد تلاقسی می کنیم و از سه جانب بر او حمله می بریم . پس از نابود ساختن سپاه اصلی خوارزمشاه من فرمانروای تمام ولایات اسلام خواهم بود .

چنگیزخان جام قمیز را سرکشید و سپس جامی بر « سولده » حارس سپاهیان مفلول که روحش در لوای سپید ماوا داشت نثار کرد و بر اسب نشست . لشکر بحرکت درآمد . بخشی از لشکر در طول کرانه سیحون ، خلاف جریان رود ، راه بالا . در پیش گرفت و بخش دیگر در جهت جریان رود بسوی پایین روان شد . خود چنگیزخان از کوره راههای کاروانی بجانب ریگزارهای قزل قوم شتافت .

آفتاب دومین ماه زمستان روزها تابش خیره کننده داشت و تن را گرم می کرد . ولی شبها آب در گودالها یخ می بست و گل و لای در کوره راهها منجمد می شد . از لشکر بانگ بر نمی خاست . شبهه ای اسبان و چکاچک سلاح بگوش نمی رسید . هیچکس آواز نمی خواند . افواج تنگ هم حرکت می کردند . اطراقها کوتاه بود و سپاهیان روی زمین در کنار سم اسبان می خوابیدند .

یژکها در شب با مشل های افروخته به پیش می تاختند و بر فراز تپهها با مشل علامت می دادند تا گروه از راه بدور نیفتند و با هم مخلوط نشوند . می گفتند که در سپاه خصم سواران ترکمن با اسبان بلند قد و تیز گام خود از دیگران ممتازند و بان پلنگان از کوه فرود می آیند و بر لشکرها می تازند و آشوب پا می دارند و آنگاه اسیران را به خم کمند می اندازند و در یک چشم برهم زدن ناپدید می شوند .

مفلولان نخست می پنداشتند که از راه صحرا بکراست بسوی گورگنج پاینخت خوارزم روانند . ولی پس از دو روز راه هنگامیکه آبهای گل آلوده سیحون پشت سر ماند و بامداد آفتاب بجای آنکه از پشت بتابد بر پهلوئی چپ آنان تابد ، همه دریافتند که به غرب نمی روند ، بلکه بسوی شهرهای نامی سمرقند و بخارا واقع در جنوب روانند .

چنگیزخان سوار بر اسب گلرنگ سیه ساق و تیز گام خود که خط مشکینی بر تیره پشت داشت در قلب لشکر می تاخت . سواران مفلول با بورغه و با « خیزهای گرگی » (که در اصطلاح تاتار آنرا « آیان » می نامند) اسب می رانندند . خاقان

اعظم آرام و با سیمایی مرموز و نفوذ ناپذیر بر پشت اسب نشسته لگام آنها که سست کرده بود بدست چپ داشت . چشمانش جمع شده بود و گاهگاه در آنها روزن تنگی گشوده می شد و پیدا نبود که او در حال تاختن چرت می زند یا سردر گریبان تفکر فرو برده است و یا نیز بدور و نزدیک می نگرد و همه چیز را از مد نظر می گذراند و هیچ چیز را از یاد نمی برد .

چنگیزخان در طول راه کمترین درنگ جایز نمی داشت : برای او خیمه نمی زدند و روی نمذ دولا می خوابید . پیش از خواب کلاه چرمین از سر می گرفت و مسوهای سپید را باشبکلاه گوشی داری که رویه ای از پوست سمور سیاه داشت می پوشانید و چون به خواب می رفت چهار طورقاق وفادار پیوسته بر بالینش می ایستادند و خاقان خویش را از گزند باد و باران و برف مصون می داشتند .

فصل هفتم

در بخارای محصور

هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند
دشمن به ملاطفت دوست نگرود بلکه طمع زیاد کند .
(سعدی)

درویش حاجی رحیم ، طغان خردسال و قوربان قیزیق تمام روز در بخارا وبلان بودند و جایی برای خواب شب نمی جستند . هنگام غروب درهای دکانها طراق طراق بسته شد و مردم شتابان پراکندند و بازارها را خلوت کردند و به پشت دیوارهای خاموش خانه های خویش پناه بردند . سه یار همسفر به هر کس برای گذراندن شب روی آوردند جواب شنیدند که : خانه ی ما پر از مهمان است ، جای دیگر برای خود بجوید !

کاروانسراها نیز بسته شدند . صاحبان آنها از هر نفر برای خواب درحجره های تنگی که از آوارگان پر بود یکمشت درهم طلب می کردند . محنتسین با گزمه های

جماعدار در شهر می‌گشتند و منادی می‌کردند که هر کس با نیات ناپاک در کوی و برزن پرسه زند، به «فصاصگاه» خواهد رفت.

سر انجام یاران در ته يك كوچه تنگ به چند کلبه مخروبه که در پناه با روی شهر قرار داشتند رسیدند. قوربان گفت بر بام یکی از این خانه‌ها برویم و شب را در میان پشته‌های هیمه و علف بروز آریم. سپس خود بر بام رفت و به همسفران خود نیز کمک کرد تا بالا روند. آنجا هر سه تن کنار هم به کنجی خزیدند و خسرقه گشاد درویش را بر روی خود کشیدند.

نیمه شب باد سرد بر آنها می‌وزید و دانه‌های برف برویشان می‌ریخت. شهر تا دیری در جوش و خروش بود و سپس رفته رفته از خروش افتاده بکلی خاموش شده بود و حالا جز صدای بوق عسرها و عوعوی سگان پاسبان که از هر گوشه شهر بصدای یکدیگر جواب می‌دادند آوایی بگوش نمی‌رسید.

سپیده دم هنگامیکه موزنین از فراز مناره‌های مساجد مؤمنین را به صلوة می‌خواندند، یاران همسفر بر سر با روی بلند شهر رفتند. اهالی آشفته و هراسان نیز بدانجا شتافتند. در صحرای مقابل دروازه شرقی شهر، شادروان بزرگ زرد رنگ غریبی بر فراز تپه‌ی یکه و تنهایی نمایان بود. انبوه سواران بعدد مور و ملخ پیرامون شادروان درآمد و شد بودند و فوج فوج بر صحرا می‌تاختند و بر گرد باروهای شهر حلقه می‌زدند. وضع آنان بر بخارایبان عجیب می‌نمود؛ اسبان خرد جثه‌ی آنان چون گرازان خشمگین تیز می‌تاختند و چابک سبکپای از سویی بسوی دیگر می‌پیچیدند و ناگهان برجا می‌خکوب می‌شدند و بار دیگر در سمت دیگر به پیش می‌شتافتند. کلاهخودهای پولادین و جوشن‌های آهن‌نشان در بر تو آفتاب که از خلال ابر گرد و غبار بر آنها می‌تابید، می‌درخشیدند. گروهی از سواران مغول جماعت بیشماری از روستایان اطراف را که داس و تیرهای بلند بدوش داشتند به پیش می‌رانند.

قوربان از یکی از سپاهیان که بر سر بارو بود پرسید:

– این مردمان عجیب با این اسبان خرد کیستند:

سپاهی ترشروی نیزه بر زمین کوبید و گفت:

– این چه سئوالیست؟ مگر نمی‌بینی که این جماعت از ما مسلمانان نیستند. اینها

همان قوم یاجوج و ماجوجند که مردم آنها را «تاتار» می‌نامند. در آن خیمه زرد

خاقان‌شان نشسته و بر ما خنده می‌زند. لعنت الله علیه!

قوربان بانگ بر کشید:

– ایوای، دروازه‌های شهر بسته است و دیگر نمی‌گذارند از شهر بیرون روم!

چه بر سر اطفال صغیر و بیچاره‌ی من خواهد آمد؟ شاید یکسال در این شهر بمانم! خان محتشمی با کلاهخود و جوشن سیمین بر سر بارو دیده شد. قربان بسوی او شتافت و دست بسینه تعظیم فرائی کرد و دانهش را بوسید و گفت:

— سرور بزرگوار من اینانج خان! مرا می‌شناسی؟ من قوربان قیزیقی یکی از رعایای تو هستم! سلام علیکم!

اینانج خان پرسید:

— اینجا چه می‌کنی؟ چرا در صدهی خود نیستی؟

قوربان گفت:

— من بحکم سلطان پیاده به بخارا آمدم تا با کفار بجنگم. در راه مادیانم را دزدیدند، خدا سارق را مکافات مرگ دهد! اکنون دو روز است در این شهر سرگردانم و امیر صدهی خود را می‌جویم. ولی هیچکس مرا بخود راه نمی‌دهد. اگر مرد جنگجویی را که از راه دور آمده است تا سر در راه سلطان بگذارد از خود براند دیگر چه کسی برای جنگ با این پاجوج و ماجوج می‌ماند؟

اینانج خان گفت:

— قوربان قیزیقی، من از شنیدن سخن دلیرانه تو شادم. می‌بینم که بازوانت پر زور و پشتت از کار در کشتزار کمانی است. تو در میدان جنگ پهلوان نامدار خواهی شد. من تو را به جمع جنگجویان خود می‌پذیرم. با من بیا.

در اینجا قوربان از درویش و طغان جدا شد.

قوربان از پی اینانج خان براه افتاد و پس از چندی به میدانی رسید که اسبان بسیاری با پابند آنجا ایستاده بودند. خرمن‌های آتش افروخته بود و دیگ‌های برنج غل می‌زد و بوی دنبه سرخ شده بمشام می‌رسید. قوربان خوشحال شد و با خود گفت: «معلوم می‌شود که اینجا آدم را فقط به کشتارگاه نمی‌فرستند، بلکه طعام هم می‌دهند». ترکمن کشیده قامت عبوسی که ریشی سیاه داشت بدیدن امیر خود به پیش دوید و تعظیم کرد. اینانج خان گفت:

— اوراز! این مرد جنگی دلیر قوربان قیزیقی است که از این پس در فرمان تو خواهد بود. او در مزرعه خوب کار می‌کرد و در کارزار نیز مرد پیکار خواهد بود. او را بپذیر:

— باو اسب بدهم یا پیاده به جنگ می‌رود؟

— شمشیر و اسب و هر چه لازمه آنست باو بده! خدا نگهدارتان باد!

اینانج خان این بگفت و دور شد.

اوراز امیر دهه بود . سواران او همه گرد آتش نشسته بودند یکی از آنان که جمجه چوبی بزرگی بدست داشت در پاسخ سلام قوربان گفت :
- خوب شد که این نیزه بلند را با خود آوردی . من هیزم برای پختن آن کم داشتم . - آنگاه نیز سنگین قوربان را از دستش گرفت و با تبر خورد کرد و به آتش انداخت .

اوراز قوربان را پیش اسب ابلق تنومندی که جدا از اسبان دیگر بسته بود برد و گفت :

- این اسب توست . سخت چموش است . از دم بآن نزدیک نشو که با لگد مزت را پریشان می کند . همیشه از جلو بآن نزدیک شو و فوراً عنانش را بچسب . ولی حیوان زود بتو خو خواهد گرفت . یک عیب بزرگ دارد که در یک صف با اسبان نمی رود و پیوسته می خواهد جلوی همه باشد ، بخصوص وقتی که چهار نعل می رود . تو هرگز عنانش را ست نکن والا در گرما گرم جنگ ترا بکراست به اردوی تاتار می برد .

قوربان با ترس به اسب نزدیک شد . اسب گوشها را تیز کرد و دندان نشان داد و یک لگد پراند . قوربان با خود گفت : « خدا پشتیبان من است » . وقتی قوربان به کنار آتش بازگشت اوراز یک شمشیر بلند کهنه و موزه زرد وصله داری باو داد و به طعام دعوتش کرد . اینجا دیگر قوربان احساس کرد که مثل دیگران سپاهی تمام عیار شده است .

هنگام غروب سپاهیان اسبان خود را سیر جو دادند و توبره های یلدک را نیز از جو پر کردند . قوربان نیز بآنها تاسی جست .
اوراز بانگ زد .

- سوار شوید ! هنگام پیکار است !
همه بر اسبها پریدند . قوربان نیز بزحمت بر پشت اسب بقرار خود نشست و با تفاق سواران دیگر در کوچه های تنگ بخارا براه افتاد .
سوار پهلویی او گفت :

- به شیخون می رویم . خدا می داند چند نفرمان زنده باز می گردند .
سواران جلوی دروازه متوقف شدند . گروههای دیگر سواران نیز از هر سو بدانجا رسیدند و جمعاً قریب پنج هزار سوار گرد آمدند .

اینانج خان امیران صله و هزاره را نزد خود خواند و گفت :
- ما به خیمه زرد که بارگاه خاقان تاتار است حمله می بریم . همه را بکشید !

هیچکس را اسیر نگیرد! ما در اردوگاه تاتار آشوب می‌اندازیم و لشکرهای دیگر ما باسانی این کافران را از پای درمی‌آورند. خدا پشتیبان شجاعان است! دروازه سنگین آهنین را گشودند و سواران رده برده از شهر بیرون شدند. وقتی قوربان به صحرا رسید در تاریکی شب تنها سایه‌های سواران جلو و در دورا دور خرمن‌های آتش بیشمار اردوگاه مغولان دیده می‌شد. اسبان نخست یورغه می‌رفتند و سپس چهار نعل کردند و چون باد بر صحرا تاختند. اسب ابلق که قوربان لگامش را سخت می‌کشید تا بیش اندازه پیش نرود سر به پیش کشیده بود و دهانه را بدن‌دان می‌فشرده و شتابان می‌تاخت و یکی پس از دیگری بر اسبان جلوی خود پیشی می‌گرفت.

پنج هزار سوار بهمن‌وار بر اردوگاه مغولان سر ریز کردند و با غرشی سهمگین میان خرمن‌های آتش ریختند و در حالیکه از روی زین‌ها و بارهای بنه می‌پریدند مغولان را سرنگون می‌ساختند.

تاتاران شتابان بر پشت اسبان جهیدند و بحالت تفرقه هر يك بسوی گریختند. قوربان شمشیر سنگین کهنه‌ی خود را از نیام کشید و نعره زنان بمیان سواران مغول تاخت. یکی را ضربت زد و دیگری را سرنگون ساخت و پیوسته می‌کوشید تا هر چه زودتر خود را به خیمه‌ی زرد خاقان تاتار برساند.

ولی ناگهان دید که سواران گروه او از تعاقب مغولان دست کشیدند و بازگشتند و بسوی دیگر تاختند. اسب ابلق او نیز از پی سواران دیگر شافت و قوربان پیوسته خدا خدا می‌کرد که اسبش به گودال‌ها در نفلند.

سواران دیری می‌تاختند و سپس از سرعت کاستند و به قدم آمدند و شاهراهی را که از بخارا بسوی غرب می‌رفت در پیش گرفتند و تمام شب بدون پیش آمدن در آن راه می‌رفتند.

بامداد اینانج خان فرمان اطراق داد و گفت:

— ما اینجا می‌مانیم تا اسبان نفس تازه کنند و سپس بسوی جیحون می‌رانیم و از آب می‌گذریم و به سپاه خوارزمشاه می‌پیونددیم.

در این هنگام غریب و غوغای هولناکی بگوش رسید. مغولان از دور نمایان شدند و با غرشی سهمگین بر اردوی آماده به خواب تاختند. سواران بخارایی سراسیمه بر اسب جهیدند. هراس بر آنان مستولی شد و دلیری از دست دادند و بدون جنگ رو به هزیمت نهادند و با این عمل خود را بگرداب فنا افکندند. تقریباً تمام آنان بدست مغولان تباه شدند.

شاعر گفت: «کسی که در برابر مرگ هراس از خود نشان دهد ولو به آسمان

فصل هشتم

بخارا بی جنگ تسلیم شد

وقتی پنج هزار سوار اینانج خان بجای دفاع از «بلده طیبه بخارا» ننگ فرار را بر فرار در میدان کارزار ترجیح دادند، ائمه و معارف و مشایخ و تجار بزرگ شهر در مسجد جامع بخارا گرد آمدند و گفتند:

— سر خمیده به از سرافراشته‌ی نافرمان بر تن می‌ماند. پس مصلحت آنستکه به بندگی چنگیزخان گردن نهیم.

جمعی از آنان می‌گفتند:

— آدمیان همه جا آدمی هستند! خاقان تاتار ملتسمات ما را می‌شنود و حرمت‌ریش سپید ما را نگاهمیدارد و بیگمان به خلق مطیع شهر باستانی ما که «سواد آن به بیاض نور علما و فقها آراسته» و چون «اختر فروزانی در آسمان دانش» شهره آفاق است به نظر عنایت می‌نگرد.

آنگاه ائمه و مشایخ و تجار جامه‌های دیبا و زربفت در بر کردند و کلیدهای زرین یازده دروازه شهر را در طبق سیمین نهادند و بحالت اجماع از دروازه برون آمدند و روی بسوی شادروان زرد نهادند. دیلماج خاص خاقان بدیدن آنها بر مرکب نشست و بسوی آنان آمد. برخی از پسران او را شناختند. در گذشته او بازرگان توانگر گورگنج، محمود ملقب به یلواج و مشهور به دیلماج بود، زیرا در سفرهای دراز با کاروان‌های خود، بسیاری از السنه اقوام دیگر را فرا گرفته بود.

بزرگ پیران شهر گفت:

— باروهای کهن شهر ما چنان استوار و بلندست که تصرف آن جز با محاصره‌ی چند ساله و تلفات سنگین میسر نیست. بدین سبب برای آنکه خون خلق ریخته نشود و به سپاه دلیر سلطان اعظم چنگیزخان خللی نرسد و چشم زخمی وارد نیاید ما آماده‌ایم

❁ مآخذ شعر و نام شاعر معلوم نشد. (مترجم)

شهر را بی‌جنگ تسلیم کنیم مشروط بر آنکه فرمانروای مغول پیمان کند که به تسلیم شوندگان امان دهد .

محمود بلواج گفت :

– درنگ کنید . – سپس خود باتانی به شادروان رفت و دمی بعد با همان تانی بسوی پیران که از خوف بر خود می‌لرزیدند بازگشت و گفت :

– ریش سفیدان فرمان خاقان اعظم گوش دارید :

« استواری و پایداری باروها بدون مردانگی و قلدت مدافعان آن هیچ است . اگر شما بی‌جنگ تسلیم می‌شوید ، فرمان می‌دهم که دروازه‌ها را بگشایید و منتظر بمانید . پیران محتشم و متفرعن دستی بریش کشیدند و سری تکان دادند و بیکدیگر چشم دوختند و آنگاه با دلی هراسان به شهر بازگشتند بی‌آنکه بدانند اکنون اهالی آن چه مصائبی در پیش خواهند داشت .

باروهای بخارا چنان بلند و استوار بود که اهالی در پناه آن ماهها می‌توانستند ایمن مانند . ولی آنروز جز بانگ جیونان صدایی بگوش نمی‌رسید و هر کس از جنگ دم می‌زد دیوانه بشمار می‌رفت .

سر کرده مدافعان شهر و سپاهبانی که با او مانده بودند برائمه و معارف شهر که کلیدهای دروازه‌ها را به کفار تسلیم کرده بودند لعنت فرستادند و عزم جزم کردند که تا آخرین نفس از پیکار باز نایستند . همه آنان در دژ کوچکی که در میان شارستان برپا بود پناه گرفتند .

هر یازده دروازه‌ی شهر در يك زمان گشوده شد و هزاران سوار مغول به شهر ریختند و به کوچه‌های تنگ آن شتافتند . لشکر مغول با نظم کامل پیش می‌رفت و هر گروه یکی از کوی‌های شهر را اشغال می‌کرد .

اهالی بر سر بام‌ها رفته بودند و از مشاهده‌ی جنگجویانی که صورت بیمو داشتند و بر اسبان خرد و بال بلند سوار بودند ، وحشت می‌کردند . شهر در خاموشی کامل فرو رفت . تنها سگان زرد ذولیده سوی سرخ چشم و پوزه باریک که بوی تند گند بدن نورسیدگان ناشناس را با شامه خود احساس می‌کردند ، از بام به بام می‌پریدند و باخشم تمام پارس می‌کردند .

وقتی جنگجویان مغول تمام کوی و برزن شهر را گرفتند ، گروه طورقاقان، همگان سوار بر اسبان سفید ، سراپا غرق در آهن و پولاد فراز آمدند .

فرمانروای شرق که چون لهیب سوزان آتش از درون ریگزارهای قزل قوم زبانه کشیده بود در میان هزاره‌ی خاصه سواران خود نمودار شد . در پیشاپیش سواران مغول بهادر

قوی هیکلی لوای سپید نه دم را بدوش می کشید . در تقای او دو سوار اسب سپیدی را که چشمان آتشگون داشت می کشیدند و از پی آنان خاقان اعظم با ردای بلند سیاه سوار بر مرکب گلرنگ سینه فراخ و با زین و سام چرمین ساده در حرکت بود .

خاقان تروشر و کشیده قامت که پشتش اندک خمیدگی داشت ، کمر بند چرمین بر میان بسته شمشیری سر کج در غلاف سیاه بدان آویخته بود . ناولک پولادین بینی پوش کلاهخود سیاهش را فرود آورده بود . رخسار تیره رنگش را که کمترین جنبشی نداشت ، ریشی بلند با تارهای قرمز آمیخته به سفید پوشانیده چشمانش نیمه بسته بود . تمام این منظره برای اهالی بخارا غیر عادی بود و با کروفر پیشین خوارزمشاهان که فرق در طلا و جواهرات رخشنده بودند ، کمترین شباهتی نداشت .

چنگیزخان به میدان بزرگ شهر رسید . سواران محافظ او از سه سو پیرامون میدان صف آراستند و جماعتی را که آنجا گرد آمده بودند به پس راندند . صدورائمه و معارف و قاضیان شهر بر پله های مسجد جامع ایستاده بودند .

وقتی فرمانروای مغول به رواق مسجد نزدیک شد جماعت همانگونه که در گذشته هنگام مشاهده سلطان عمل می کردند ، همه بخاک افتادند . تنها چند تن از صدورائمه راست ایستاده دستها را بسینه نهاده بودند ، زیرا حرمت مقام روحانیت ، آنان را از سجده کردن در برابر سلاطین معاف می داشت .

یکی از امامان با صدای نازک و نافذ خود بانگ بر کشید :

— عمر و اقبال سلطان چنگیزخان ، خورشید تابان شرق پاینده باد ! — تمام جماعت از پی او با آوایی ناهم آهنگ آنرا تکرار کردند .

چنگیزخان با چشمان نیمه بسته طاقی بلند سر در مسجد را ورنه از کرد و سپس تازیانه بر مرکب نواخت و از پله های سنگی بر رواق مسجد رفت و پرسید :

— این بنای رفیع ، سرای سلطان است ؟

امامان جواب دادند :

— خیر ، این خانه ی بزدانست .

خاقان در احاطه ی طوقاقان با اسب باندرون مسجد راند و از روی قالی های نفیس بزرگ گذشت و در پیش مقصوده * جلوی قرآن عظیمی که روی پایه سنگی بلند گشوده بود از اسب فرود آمد و با پسر کهتر خود تولوی خان از دو سه پایه ی منبر که امامان بر آن وعظ و خطابه می کنند بالا رفت . پیران شهر با عمامه های سپید و سبز در برابر او تنگ هم ایستادند و با چشمان فراخ به رخسار تیره قام بی جنبش و ریش نمخت قرمز او

* مقصوده - جایگاه امام و خلیفه در مسجد . (مترجم)

خیره شدند و در انتظار شفقت یا خشم هولناک این جبار قهار ناهود کننده‌ی اقوام بودند. چنگیزخان انگشت خود را بلند کرد و عمامه‌ی یکی از امامان پیر را نشان داد و پرسید :

— اینهمه پارچه بر گرد سر برای چیست ؟

دپلماج از پیر توضیح خواست و سپس در جواب خاقان گفت :
— این امام می گوید به عربستان رفته و خانه‌ی خدا را در مکه طواف کرده و مقبره محمد پیغمبر را زیارت نموده است و بدین سبب عمامه‌ی بزرگ بر سر می‌لهد .
چنگیزخان گفت :

— برای چنین امری حاجت برفتن آنجا نیست . خدای را همه جا می‌توان عبادت کرد .

امامان از شگفتی دهانشان باز مانده بود و دم نمی‌زدند .

آنگاه خاقان خطاب به حاضران گفت :

— ای قوم بدانید که از سلطان شما گناهان بسیار سر زده و اینک من که بلای آسمان و موکل عذابم آمده‌ام تا او را به مکافات رسانم . پس یاسا می‌فرمایم که ازاین پس هیچکس سلطان محمد را پناه ندهد و مثنی آرد نیز از او دریغ دارد .
چنگیزخان یکی دو پله دیگر از منبر بالا رفت و خطاب به جنگجویان خود که جلوی درهای مسجد ازدحام کرده بودند بانگ برآورد :

— جنگاوران شکست ناپذیر من گوش فرا دارید ! صحرا از علف خالی است و اسبان ما مرتعی برای چرا ندارند . انبارهای شهر را بگشایید و اسبان را با غله شکم پر کنید !

از مغولان خروش برخاست و در سراسر صحن مسجد طنین افکن شد :

— انبارهای بخارا بروی ما گشوده است ! خاقان اعظم یاسا فرمود که اسبان را با غله شکم پر کنیم .

چنگیزخان از منبر فرود آمد و فرمان داد :

— بر سر هر يك از این پیران بهادری بگمارید و بایشان بگویید بی آنکه چیزی پنهان دارند ، خانه‌های جمله‌ی توانگران و انبارهای غله و امتعه و اجناس را نشان دهند. کاتبان از این پیران پرسش کنند و نام همه‌ی بازرگانان توانگر را ثبت نمایند تا تمام اموال بازرگانان مرا که در اترار قتل عام شدند ، بمن باز دهند . به توانگران بگویید که اطعمه و اشر به از هرگونه در اینجا فراهم آورند تا سپاهیان من شکم سیر کنند و به عیش و طرب بنشینند و به سماع و رقص مشغول گردند . من امروز در این سرای یزدان مسلمانان

فتح بخارا را جشن می گیریم .
پیران با قراولان مغول به شهر رفتند و دیری نگذشت که با شترهای حامل دیگهای مسین و بارهای برنج و ذبایح گوسفند و کوزه های عسل و روغن و خم های شراب کهن بازگشتند .

فصل نهم

« خوشا دامن صحرای کرولن ! »

خرمن های آتش در میدان جلوی مسجد جامع افروخته شد، دیگها بر سر بار رفت و صدای جرز و ولز دنبه و گوشت و غلغل برنج از درون آنها برخاست .
چنگیزخان در رواق بلند مسجد بر بالش های پرندین تکیه زده بود . سرکردگان لشکرها و محافظان خاصه پیرامونش حلقه زده بودند . کمی دورتر رامشگران بخارایی با گروهی از دوشیزگان که پیران بخارا گرد آورده بودند ، زخمه بر عود و رود و چغانه می زدند و کف بر دف و تنبور می کوبیدند .

ائمه و مشایخ و علما اسبان مغول را محافظت می کردند و بسته های علف جلوی آنها می ریختند . محمود یلواج دیلماج چنگیزخان در فاصله نزدیکی از خاقان نشسته و بدقت مواظب همه چیز بود . پشت سر او سه کاتب از کارگزاران سابقش دو زانو نشسته بودند و برلیغها و جوازهای عبور از یامهای مغولان را تند تند بر اوراق کاغذ رنگین می نوشتند .

مغولی که جبهی بلندش به میچ پاهایش می رسید و سلاح از کمر آویخته بود ، خود را از میان جمع حاضران به محمود یلواج رساند و سر بیخ گوش او نهاد و گفت :
— قراولان من دو نفر را دستگیر کرده اند . یکی کلاه بوقی بسر دارد و به شمن های ساحر می ماند و دیگری پسر خردسالی است . وقتی خواستیم آنها را بکشیم آنکس که کلاه بوقی بسر دارد بزبان ما گفت : « ما را نکش ! محمود یلواج پدر خوانده ی ماست . . . چون بما حکم شده است شمن ها و ساحران را امان دهیم و اوهم

پسر خوانده‌ی تو است ، من امر کردم هجالتاً آنها را زنده گذرانند . حال بفرمای که با آنها چه کنیم ؟

یلواج گفت :

– هر دو را اینجا بیاور . .

مغول حاجی رحیم و طغان را با خود آورد . محمود یلواج با اشاره دست بآنها امر کرد کنار کاتبان بر قالی نشینند .

چنگیزخان که هیچگاه ، حتی در مجالس پاده گساری ، هشیاری خود را از دست نمی‌داد و همه چیز را مراقب بود باشاره‌ی چشم ، محمود یلواج را نزد خود خواند و پرسید :

– اینها کیستند ؟

محمود یلواج گفت :

– وقتی من بفرمان تو به سفر رفته بودم و از بیابان می‌گذشتم و راهزنان مرا زخم زدند ، این مرد مرا از مرگ رهانید . حال مگر من نباید حق خدمت او بجا آرم ؟ چنگیزخان گفت .

– بتو اجازه می‌دهم در ازاه این خدمت او را اکرام کنی . ولی بگو چرا کلاه او چنین درازست ؟

محمود یلواج گفت :

– این مرد مسلمان جوینده‌ی دانش و سراینده است . او می‌تواند مثل فریره بچرخد و از حقایق خبر دهد . مردم پاس حرمت این اشخاص را نگاه میدارند و بآنها صدقه می‌دهند .

خاقان گفت :

– باو بگو در برابر من بچرخد تا بینم مسلمانان چگونه می‌رقصند .

محمود یلواج بجای خود بازگشت و به درویش گفت :

– فرمانروای ما فرمود که تو رقص درویشان را باو نشان دهی . تو می‌دانی که اگر از فرمان او سر بیچی ، سرت برباد می‌رود . تو برقص و من برایت نمی‌زنم . حاجی رحیم کشکول و تبرزین و چته‌ی خود را روی قالی گذاشت و مطیع و منقاد به وسط میدان که خرمن‌های آتش در آن افروخته بود گام نهاد . دستها را در دو طرف گشود ، کف دست راست را پایین و کف دست چپ را بالا گرفت و لحظه‌ای بهمان حالت ایستاد . محمود یلواج نی بلب برد و نغمه سوزناکی سر داد که گاه به ضجه‌ی کودک و گاه به صیحه‌ی مرغک هراسان می‌ماند . نوازندگان نرم نرم دف می‌زدند .

درویش بیصدا روی تخته سنگ‌های کهنه ، صحن میدان را دور زد و نخست آرام و سپس با سرعتی بیش از پیش بنای چرخیدن گذاشت . باد بر دامن خرقه‌ی بلندش افتاد . نوای نی دمبدم پریش‌تر و حزین‌تر می‌شد . وقتی ضرب دف و تنبور شدت می‌یافت ، ناله‌ی نی فرو می‌نشست و سپس باز اوج می‌گرفت .

سر انجام درویش در يك نقطه چون فریره به چرخ پرداخت و دیری نگذشت که با کف دست برو در افتاد .

نوکران او را از جا برداشتند و کنار کاتبان نهادند . چنگیزخان گفت :
— این رقاص بخارایی را جامی شراب بنوشانید تا عقل به سر گیجش باز گردد .
اما هر چه باشد مغولان ما در رقص چابکترند و ترانه‌هایشان رساتر و نشاط بخش‌تر است . حالا ما می‌خواهیم به ترانه‌های مغولی گوش بدهیم .
دو مغول بمیدان آمدند و در برابر خاقان ایستادند . یکی پیر بود و دیگری جوان . پاهای او را رویهم صلیب کردند و چهار زانو مقابل هم نشستند . جوان باهنگ مغولی آواز برکشید :

مادیان‌ها بیاد ایلخی‌های زادگاه ،
شبهه می‌کشند و سم بر زمین می‌کوبند .
نوعروسان بیاد مادران مهربان ،
ذاله بر لاله رخسار می‌ریزند .

مغولان که گرداگرد میدان تنگ هم نشسته بودند هم آوا بانگ برآوردند :

زهی بر دولت و اقبال من ا

سپس مغول پیر آواز برکشید :

تیز گامی اسبان صحرا را آنزمان دانی
که چون باد صرصر بر تپه‌ها برانی ،
دلآوری جنگاوران صحرا آنزمان دانی ،
که نصف جهان را از پی خاقان پیمایی .

مغولان باز دم گرفتند :

زهی بر دولت و اقبال من ا

جوان آواز از سرگرفت :

اسب تیز تاز بزیر ران آور
تا راههای دراز کوتاه شود .
دشمن چالاک از پای درآور
تا جنگ و ستیز پایان یابد .

مغولان باز همان نغمه را سر دادند و آنگاه مغول پیر چنین خواند :
هر آنکس که چنگیزخان را دیده ، داند
در جهان بهادری دلیرتر از او نباشد .
پس ثنا خوانیم چنگیزخان را
با هدایا و ترانه‌هایمان .

از مغولان خروش برخاست :- ثنا خوانیم چنگیزخان را ۱ - همه صفیر کشیدند و
هلهله کتان کف بر کف کوبیدند و بانگ زدند :
- اینک وقت سرور و شادی است ا

آنگاه گروهی از مردان مغول به مرکز میدان آمدند و در دو صف روبروی هم
قرار گرفتند و همراه با بانگ دف و تنبور و غنای مغولی به رقص و پای کوبی پرداختند.
مغولان در حال رقص به تقلید خمر سهامی غنیدند و برمی‌خاستند و پا می‌کوبیدند و سپس
کف پا را چابک به کف پای یکدیگر می‌زدند . ناگهان همه شمشیر از نیام برکشیدند و
در حالیکه با خیزهای بلند بهوا می‌پریدند شمشیرها را که در پرتو سرخ فام آتش
می‌درخشیدند . به پیچ و تاب درآوردند .

چنگیزخان ریش زبر قرمز را در چنگک پهن خود گرفته و بی‌جنبش و خاموش
با چشمانی چون دو گوی آتشین بدون مژه زدن برجا نشسته بود .
رقص و پایکوبی و فریادها قطع شد . . . سراینده دیگری به خواندن ترانه‌ای که
چنگیزخان آنرا بسیار دوست داشت پرداخت و چنین خواند :

بیاد آریم ،

بیاد آریم صحراهای مغولستان را ،

کروتن نیلگون و اونون زرین فام را ۱

سپاه مغول ،

نود قبیله‌ی نافرمان را ،

دمار از روزگار برآورده است .

ما پسران چنگیز خان تخم مرگ می‌کاریم،
صاعقه و آتش بر سر خلائق واقوام می‌باریم.

ریگ زارهای چهل صحرا ،

پشت سرما ،

به خون کشتگان گلگون است .

پهلوان داستان - چنگیزخان،

عذاب سرخ ریش آسمان ،

در میان جرقه‌های حریق فروزان ،

بما همه فرمان داد ، فرمان :

« بکشید ، بکشید و بخون کشید

همه را از کودک و پیر و جوان ا

کمند مغول بر فراز جهان

به پیچ و تاب آمد ا

خاقان یاسا فرمود : «من دهانتان

از قند پر می‌کنم ا

تن‌هایتان را به جامه‌های پرند و زرتار می‌آرایم ا

سراسر گیتی همه ملک من است ا

من هراس نمی‌شناسم

خنگ گردون بزیر دان من است ا»

به پیش ، به پیش ،

اسبان آهنین مفصل ،

دهشت خلق‌ها از سایه‌های شما پیش‌تر می‌تازد .

ما عنان نمی‌پوچیم ، میرانیم و می‌تازیم ،

تا تن‌های تفته اسبان باد پا را،

در آخرین امواج آخرین قلم شستشو دهیم . . . *

چنگیزخان ترانه‌ی دلپذیر خود را می‌شنید و درحالی‌که تن را بچپ و راست میبرد با صدای نازک و گرفته همان ترانه را زمزمه می‌کرد . قطرات درشت اشک از چشمانش فرو میریخت و روی ریش زبر قرمزش می‌غلتید . چهره خود را با دامن پوستین سمورش سرد و یک دیناو طلا بسوی سراینده پرتاب کرد . مغول دینار را چابک در هوا ربود و بخاک افتاد و بوسه بر زمین زد . چنگیز خان گفت :

* کرولن و اونون - شاخه‌های رودخانه ارغون و از رودهای عمده «مغولستان اصلی» است که جوانی چنگیزخان در سواحل آن گذشت ، (تبصره مؤلف)

– از شنیدن ترانه‌ی کرولن دور دست غم بر دلم نشست و اینک می‌خواهم هم از
دل بزدایم ا آهای ، محمود یلواج ا بگو این دختران ترانه‌های خوش بخوانند و مرا
دلشاد کنند ا

محمود یلواج گفت :

– من می‌دانم که خاقان اعظم را چه ترانه‌هایی خوش می‌آید . هم اکنون به
رامشگران توضیح می‌دهم . – آنگاه با طمانینه و وقار بسوی زنان بخارایی رفت و
نجواکنان بآنان گفت : – آوازی شبیه به زوزه ماده گرگی که بچه‌های خود را گم
کرده باشد بخوانید . پیران نیز باید با شما هم آواز شوند والا فرمانروای
نورسیده‌ی شما چنان بخشم می‌آید که گیسوهایتان با سر بر باد می‌رود
زنها حق حق گریه سر دادند و محمود یلواج ، موقر و متین بجای خود در کنار
فرمانروای مفلول بازگشت .

پسری با عمامه‌ی کبود و لباده‌ی بلند راه راه گام به پیش نهاد و در برابر گروه
زنان سراینده ایستاد و سر بسوی آنان برگرداند و گفت : « بیم مدارید ا من آواز
می‌خوانم ا » سپس با صدایی صاف و ظریف آواز برکشید . آوای حزین او همراه با
بانگ دف و تنبور و فرور اسبان و صدای سوختن شاخه‌های خشک در فضای میدان‌طنین
افکند . مضمون آوازش چنین بود :

ای گلشن شکوفان ، ای خطه‌ی نشاط و نغمه‌های دل انگیز ،
آبادی‌هایت ویران و باغهایت طعمه آتش شد ا
مفلولان پوستین پوش فرمان می‌رانند
و خوارزم با پیکری مجروح خون می‌چکاند و جان می‌دهد ا
گروه زنان سراینده با ناله‌ی حزین بانگ برکشیدند :
همه جا ضجه‌ی دلخراش کودکان و شیون زنان اسیر بگوش
می‌رسد :

های ، های ، های ا

از پی دختران ، پیران بخارا که در میدان جمع بودند بانگ برآوردند :

آی خوارزم ، وای خوارزم ا

پسر ادامه داد :

از کوه‌های پر برف سیل خروشان بر زرافشان فرود آمد .
از دل زمین دود تیره برخاست و آسمان را فرا پوشاند ،

همه جا ضجهی دلخراش کودکان و شیون زنان اسیر بگوش می‌رسد :
پدران و برادران ما همه بخاک هلاک افتادند !

زنان باز بانگ برکشیدند :

همه جا ضجهی دلخراش کودکان و شیون زنان اسیر بگوش می‌رسد :
های ، های ، های !

پیران بخارا زار زدند :

آی خوارزم ، وای خوارزم !

تنها يك خوارزمی و آنهم محمود یلواج خاموش بود و با نگاهی سرد و هشیار از گوشه‌ی چشم به پیران می‌نگریست .
چنگیزخان که هنوز اشک می‌ریخت پرسید :
- این پسر چه می‌خواند ؟ چرا این پیران زوزه می‌کشند ؟
محمود یلواج گفت :

- اینان همان آوازی را که تو دوست داری می‌خوانند و برفنای وطن خود می‌زارند و پیران نیز از پی آنان می‌نالند و می‌گویند : « آی خوارزم ، وای خوارزم » و از اینکه شکوه و جلال پیشین را از دست داده‌اند می‌گریزند .

رخسار تیره قام چنگیزخان پر آژنگ شد و دهانش حالت تبسم بخود گرفت و ناگهان با بانگی شبیه به عوعوی سگ پیر گرگ گیر قاه قاه خندید و با دست‌های بزرگ بر طلبه‌ی شکم سترگ خود کوبید و گفت :

- این نفمه مرا شاد می‌کند ! این پسر چنان زوزه می‌کشد که گویی می‌گرید .
وقتی چنگیزخان کبیر خندان است بگذار تمام عالم گریان باشد . . . وقتی من سر نافرمان را بزیر ران می‌فشارم از ناله‌ی دشمن و امان طلبیدن او و اشکهایی که نومیدانه برگونه‌های زردش می‌ریزد لذت می‌برم . . . این ترانه‌ی حـزین مرا خوش آمد !
می‌خواهم آنرا زیاد بشنوم . . . این پسر از کجاست ؟
محمود یلواج گفت :

- او پسر نیست ، بلکه دختر است از بخارا بنام بنت زنکیجه . خواندن و نوشتن نیک می‌داند و عمامه‌ی دبیران فاضل بر سر دارد . . . نزد واقعه نویسی سلطان از کتابها رونویسی می‌کرد

چنگیزخان گفت :

— چنین دختری اسیر کمیابی است ! باید همیشه در مجالس بزم من نغمه‌های حزین بسراید تا تمام مسلمانان بگریند و من شادی کنم ! فرمان می‌دهم تمام دختران بخارایی را میان جنگجویان من تقسیم کنند ، ولی این دختر همه جا در زمره ملازمان من باشد...
یلواج گفت :

— فرمان خاقان اعظم مطاع است !

چنگیزخان از جا برخاست . مغولانی که در اطراف میدان نشسته بودند همه قیام کردند و بازمانده‌ی جام‌ها را « بافتخار رب النوع ظفر » بر خاک ریختند .

چنگیزخان گفت :

— من آهنگ بلاد دیگر دارم . اسب بیاورید . طایر بهادر اینجا می‌ماند و والی شهر خواهد بود . همه می‌باید از او فرمان ببرند .

آنگاه خاقان در پرتو شعله‌های آتش و نور ضعیف هلال ماه پا در رکاب نهاد و بر پشت اسب گلرنگ سینه فراخ نشست . گروه محافظان از میان خرمن‌های آتش‌سوی اسبان خود که ائمه و مجتهدان بخارا آنها را حفاظت می‌کردند ، شتافتند . لحظه‌ای بعد از طراق سم اسبان که بر تخته سنگها کوبیده می‌شد و لوله در فضای میدان افتاد و سواران پشت یکدیگر از میدان گذشتند و وارد کوچی تاریک شدند .

کتاب دوم



در زیر تازیانه مغول



بخش اول

طوفان در خوارزم

فصل اول

وای بر احوال کسانی که سلاح بر زمین گذارند!

یا با مراد بر سر گردون نهیم پای

یا مردوار بر سر همت کنیم سر

(از اشعار قدیم پارسی (۲۲))

چنگیزخان در لشکر مغول نظمی برقرار کرده بود که به موجب آن هر سوار جای خود را در گروه دهه و صده و هزاره می‌دانست. هزاران جنگجو در دسته‌های بزرگ تحت فرمان سرکرده‌های خودگرد می‌آمدند و هر سرکرده فرمانهای خاص را از سردار میمنه یا میسره و گاه از خود خاقان مغول دریافت می‌داشت.

سواران مغول با شتاب به هر کوی و برزن شهر ثروتمند و پر جمعیت بخارا تاختند. امامان و مجتهدان پیر بخارا و نیز دیپلمات‌هایی از میان تجار مسلمان که در گذشته برای تجارت به مسکن مغولان می‌رفتند با سواران همراه بودند. دیپلمات‌ها فرمان فرمانروایان تازه‌ی شهر را برای اطلاع اهالی که از ترس به‌خانه‌ها پناه برده بودند جار

می‌زدند، «قراولان»* در سرچهار سواها به پاس ایستاده و مراقب نظم بودند. طایر بهادر، والی مغل شهر در مسجد جامع منزل گزیده و صدور ائمه و معارف بخارا را برای اجرای فرمان چنگیزخان به آنجا فرا خوانده بود. معمربین بخارایی سیاهه‌ی مفصلی از نام تمام توانگران شهر عرضه داشتند و محل انبارهای مخفی آذوقه را که قبلاً برای سپاه خوارزمشاه ترتیب داده شده بود و نیز انبارهای خصوصی و جایگاههای ائمه گرانها را نشان دادند.

شتران و اسبان و ارابه‌ها با بارهای ائمه واجناس ازهرسوی شهر به‌جانب میدان بزرگ روان شدند. اهالی هراسان جواهرهای غله و بسته‌های قماش و ملبوس و قالسی و ظروف گرانها و آذوقه و انواع اشیاء دیگر بدوش می‌کشیدند و همه را در مساجد انبار می‌کردند. ثلث تمام این اموال را برای چنگیزخان فرمانروای مغولان کنار می‌گذاشتند. مردان کاری‌را به‌انباشتن خندقهای عمیق پیرامون دژی که امیر سرکش اختیارالدین کشلو** در آن متحصن بود، گماشتند. اختیارالدین کشلو با مردان خود مصمم شد تن به‌تسلیم ندهد و تا آخرین نفس بجنگد. گروهی از خاندان دیگر نیز در زمره‌ی مدافعان دژ بودند. یکی از آنان مغولی به‌نام گورخان بهادر بود که از چنگیزخان گریخته و به خوارزمشاه پیوسته بود.

هزاران تن از جوانان و پیران بخارایی خندق‌ها را از خاک و چوب می‌انباشتند. مغولان کار آنان را نظارت می‌کردند و آنها را با تازیانه و نیزه به‌شتاب وامیداشتند. پس از دو روز کار— خندق‌ها پر شد و مغولان می‌توانستند به باروهای بلند دژ که مدافعان مسلح بر سر آنها ایستاده بودند نزدیک شوند.

بخاراییان می‌گفتند:

— ما کار خود را با شتاب به‌انجام رساندیم. حال بینیم مغولان با چه شتابی خود را بر سر این باروهای بلند خواهند رساند.

نجاران بخارایی به‌دستور مغولان نردبانهای بلند ساختند. آنگاه مغولان با تازیانه به‌جان جماعت حشر افتادند و بر آنان نهیب زدند:

— منتظر چه هستید؟ به چه نگاه می‌کنید؟ نردبان‌ها را پیا دارید و بر سر بارو

روید!

* واژه «قراول»، از واژه مغولی «خاراٹو» یا «خاراهو» اقتباس شده و معنی آن نگهبان، پاسدار، جلودار است. (تبصره مؤلف)

اختیارالدین کشلو— این نام در «جهانکشی» جوینی «کشلی‌خان» آمده است.

(جلد اول، ص ۸۰). (مترجم)

هیچکس از بخاراییان جرأت نزدیک شدن به بارو را نداشت. از فراز بارو سنگ و آتش و قاروره‌های نفت* می‌بارید.

مغولان شمشیرها برکشیدند و با اسب بر جماعت حشر تاختند و بیرحمانه آنان را مضروب ساختند. بخاراییان که نه جای قرار و نه پشت فرار داشتند، ناچار دست‌ها را حافظ سر کردند و به پیش رفتند. مغولان همچنان با تیغ بر فرق آنها می‌کوفتند و انگشتان و دست‌هایشان را قطع می‌کردند.

دیلماج‌ها آنان را به رفتن بر سرا بارو ترغیب می‌کردند. برخی از بخاراییان فریاد می‌زدند:

— رفتن بر سر بارو مرگ و توقف در جا نیز مرگ است. پس بیه بارو رویم و به سپاهیان خود پیوندیم تا شاید آنان بر ما رحم آورند و از جنگ دست بدارند. —
آنگاه نردبان‌ها راست کردند و بر بارو گذاشتند و در حین بالا رفتن فریاد می‌کشیدند؛

— مسلمانان، ما نیز چون شما مسلمانیم! سلاح بر زمین نهید و تسلیم شوید!
جنگجویانی که بر سر بارو بودند درنگ می‌کردند تا آنها نزدیک شوند و آنگاه سنگ و کنده‌های چوب بر سر آنها می‌ریختند و نردبان‌ها را به پایین پرتاب می‌کردند و بانگ می‌زدند:

— سگان جبونا به عقب باز گردید و با مغولان در آویزید! بنگرید که ما چگونه دست از جان شسته‌ایم و تن به تسلیم نمی‌دهیم! شما نیز به دشمن تسلیم نشوید!
بهادر مغول، گورخان که بر سر بارو ایستاده بود، سنگهای گران پرتاب می‌کرد و فریاد می‌زد:

— پس چرا مغولان خود را در پشت این گوسفندان مطیع پنهان می‌کنند؟ چرا پیش نمی‌آیند و دلاوری خود را نشان نمی‌دهند؟ پس آن چنگیزخان، آن پیر ترشرو، آن سگ زرد و کفتار کودک‌خوار کجاست؟

گورخان دل از جان بر گرفته شمشیر می‌زد و چون شمشیرش شکست تبر به دست گرفت و کسانی را که بالا می‌آمدند همچنان به زیر پرتاب می‌کرد تا سرانجام به زخم تیر مغولان از پای درآمد.

در این میان مغولان منجنیقهای چینی را به پیش کشیدند و تیرهای چوبی بزرگ نفت اندود سوزان و قاروره‌های نفت مشتمل بر دژ باریدند. شعله‌های حریتی از دژ زبانه کشید.

* «قاروره» ظرف‌هایی که پر از نفت می‌کردند و مشتعل می‌ساختند (مترجم).

محاصره‌ی دژ دوازده روز به طول انجامید. سرانجام مغولان تقریباً تمام مدافعان دژ را از پای درآوردند و به درون دژ ریختند و تنی چند را که با بدن‌های مجروح و طاول زده زنده مانده بودند دستگیر کردند و وقتی دانستند که تنها چهارصد مرد را در برابر لشکر بزرگ مغول از دژ دفاع می‌کردند، غرق شگفتی شدند. این مردان از جان شیرین گذشتند، ولی تن به تسلیم ندادند. اگر تمام اهالی نیز با همین پایداری بر سر دیوارهای بلند و استوار شهر به دفاع می‌ایستادند مغولان پس از شش ماه و چه بسا پس از یکسال نیز نمی‌توانستند بر بخارای کهن دست یابند و بخاراییان به سرنوشت موحشی که خود برای خویشان فراهم ساختند، گرفتار نمی‌آمدند.

وقتی اهالی بخارا پیشکش‌های خود را برای مغولان آوردند و آنها را در مساجد انباشتند فرمان تازه‌ای منادی شد:

«تمام اهالی از مرد وزن و کودک می‌باید از شهر به صحرا روند و تمام اموال خود را به جز جامه‌ای که بر تن دارند در خانه‌ها بر جای گذارند»

دیپماج‌ها برای تسلی آنان می‌گفتند:

– دل آسوده دارید، قراولان همه‌جا به پاس ایستاده‌اند و اموال شما تمام و کمال محفوظ می‌ماند. خروج به صحرا برای آنست که تمام اهالی را شمارش کنند و سیاهه ترتیب دهند و خراج صحیح مقرر دارند. هرکس از فرمان سرپیچد و در کنج اختفا بماند خونس هدر است و هر جا او را بیابند هماندم سر از تنش جدا می‌کنند.

بامداد تمام بخاراییان گروه‌گروه از شهر خارج شدند. پدران دست کودکان خود را در بغل داشتند، حتی مردان و زنان فرزونی که سالها پا از خانه بیرون نگذاشته بودند، تکیه بر بازوی یکدیگر افتان و خیزان راه صحرا در پیش گرفتند. قراولان مغول در هر کوی و برزن می‌تاختند و درهای خانه‌ها را می‌کوبیدند و فریاد می‌زدند:

– بجنبید، زود به راه افتید!

اهالی بخارا از هر یازده دروازه شهر بیرون می‌رفتند و در صحرا گرداگرد باروهای شهر حلقه می‌زدند. قراولان هیچکس را به داخل شهر راه نمی‌دادند. اینک خوب دیده می‌شد که «بلند طویه بخارا» چه جمعیت عظیمی در خود جای می‌داده است. بخاراییان دو – سه بار بیش از مغولان بودند.

مغولان نخست با دیلماج‌ها گرد اهالی طواف کردند و از هر کس حرفه و پیشه‌اش را پرسیدند. آنگاه صنعتگران ماهر را جدا کردند و سپس مردان جوان و نیرومند را بیرون کشیدند و گروهی از سواران، آنانرا در میان گرفتند.

سرانجام زنان زیبا و دختران و کودکان را برگزیدند و آنها را نیز از میان جماعت بیرون کشیدند. اینجا دیگر همه دریافتند که از عزیزان خود جدا می‌شوند و شاید دیگر هیچگاه آنها را نبینند. فغان و شیون برخاست و اشکهای نومیدی جاری شد.

همانگونه که سلاخان گوساله‌ها و بزغاله‌ها را بی‌اعتنا به ضجه‌های دلخراشان از گله جدا می‌کنند و بضرب چوب به کشتارگاه می‌رانند، فرمانروایان نو رسیده بخارا نیز هر کس را که مقاومت نشان می‌داد با تازیانه می‌زدند و حلقه کمند بگردنش می‌افکندند و آنگاه اسب برمی‌انگیختند و کشان کشان از میان جماعت خارج می‌کردند.

وحشت از مغولان جای مقاومت برای اهالی باقی نمی‌گذاشت.

برخی از شوهران و پدران که می‌دیدند مغولان دختر یا زنانشان را بخاک می‌کشند، از فرط غم دیوانه‌وار هجوم می‌بردند و می‌کوشیدند کسان خود را از چنگ آنان براهانند. ولی مغولان با اسب بر آنان می‌تاختند و تازیانه‌هایی که وزنه‌هایی آهنین داشت بر سر آنها می‌کوبیدند و به خاک می‌افکندند.

در جمع بخارا بیانی که از شهر بیرون آمده بودند علمای شهری حضور داشتند که سالیان درازی از عمر خود را در مدارس گذرانده طلاب علم را از چشمه فیاض دانش خویش سیراب کرده بودند. دو تن از این علما در میان جماعت ایستاده از مشاهده این فجایع در وحشت بودند.

یکی از آنان بدیگری روی کرد و گفت:

— این کافران مساجد را غارت می‌کنند و اوراق قرآن را بزیر سم اسبان می‌افکنند، کودکان را می‌ربایند و خفه می‌کنند و دختران را در برابر چشم پدران ناموس می‌درند. چگونه می‌توانم این فجایع را تحمل کنم؟

دومی که رکن الدین امام‌زاده از افاضل علمای شهر بود در جوابش گفت:

— خاموش باش! باد خشم خداوند است که می‌وزد! سامان سخن گفتن نیست!

(۲۳)

ولی رکن الدین پیر نتوانست آرامش و حالت تسلیم و رضا را حفظ کند. بیدادگری و سبیت مغولان نسبت به زنان کاسه صبر او را لبریز کرد و با پسرش به حمایت آنان برخاست. هماندم هردو بقتل رسیدند. بسیاری از کسان دیگر نیز بهمان سرنوشت گرفتار آمدند: وقتی آنها ننگ و خفت خویشان خود را بچشم می‌دیدند به حمایت از

آنان برمی‌خاستند و با ضربات مرگبار مغولان از پای درمی‌آمدند .
روز سیاه هولناکی بود . از هر گوشه صدای شیون خلق و ناله‌ی محنت‌زین‌وضجه و نوحه‌ی زنان و کودکانی که برای همیشه از پدران و شوهران و برادران خود جدا می‌شدند بگوش می‌رسید . مردان زبون مانده بودند و یاری کمک نداشتند و سخنان‌شاعر را بیاد می‌آوردند که «هرکس قبضه سیاه‌شمشیر را محکم بدست نگیرد لاجرم تیغه تیز آن بسوی خودش برمی‌گردد» *

مغولان به شهر خاموش بی‌سکنه بازگشتند و دست به تاراج گشودند . وقتی از خانه‌ها درآمدند و اموال غارت شده را بر پشت اسبان بار کردند ناگهان از هر گوشه‌ی شهر حریقی مهیب برخاست . شعله‌های آتش زبانه کشید و پرده‌ی قیرگون دود سراسر شهر باستانی بخارا را فرو پوشاند و خورشید را ناپدید ساخت . چون بنای خانه‌های بیشتر از چوب بود ، شهر در زمانی اندک به دریای آتش بدل شد . فقط مسجد جامع و دیوارهای چند قصر که از خشت پخته ساخته بودند ، بر جای ماندند .

مغولان برای نجات جان خویش از لهیب سوزان آتش ، اموال غارت شده را رها کردند و بسوی دروازه‌ها شتافتند . سال‌ها پس از این واقعه بخارا همچنان در زیر تسل آوارده‌های سوخته و دود زده مانده ، نشیمن بوم و زغن و ماوای شغالان بود .

فصل دوم

شیوخ سمرقند به شهر خود خیانت کردند

در بهار زودرس سال انوئیل (سال اژدها) (۱۲۲۰ میلادی) چنگیزخان از بخارا عازم سمرقند شد . سپاه در طول دو کرانه رود زرفشان به پیش می‌رفت . خاقان این بار در راه بهر شهر و قریه‌ای که می‌رسید اگر اهالی ایل می‌شدند (مطیع می‌شدند . م .) بآنان تعرضی نمی‌رسانید . ولی او در شهرهای سرپل و دبوسیه که دروازه‌های خود را بروی مغولان بستند ، لشکری به محاصره گذاشت و خود بی‌توقف داند تا به *

* مأخذ شعر و هویت شاعر معلوم نشد . (مترجم)

سمرقند رسید .

چنگیزخان « كوك سراي » یعنی قصر « كبود » خوارزمشاه را که در بیرون شهر واقع بود مقر خود اختیار کرد . لشکرهای چهار پسرش نیز با اسیران حشرکه مغولان آنان را مانند چهارپایان با تازیانه می راندند بدانجا رسیدند و یکی از پی دیگری گرد شهر فرود آمدند و حلقه‌ی بسته‌ای پدید آوردند .

سمرقند مستحکرمین شهر خوارزم بود . باروهای کهن بلند و ضخیم آن دروازه‌های آهنین داشت و در طرفین هر دروازه برج‌هایی با روزن‌ها پرتاب تیر برپا بود . صدو ده هزار سپاهی دفاع از شهر را بهمهده داشتند : شصت هزار تن از ترکان و بطور عمده از قبچاق و بقیه از تاجیکان و غوریان و قراختاییان و اقوام دیگر . بیست پیل جنگی مهیب صورت نیز در اختیار داشتند ، که خوارزمشاه به قوت آنها مستظهر بود . علاوه بر این از میان اهالی شهر و از جمله از پیشه‌وران و صنعتگران و بردگان بیشمار آنان نیز می‌نوانستند لشکر بزرگی از داوطلبان گرد آورند .

اگر دفاع از سمرقند به سردار جنگ آزموده و تسلیم ناپذیری چون تیمور ملک یا غایرخان سپرده می‌شد ، شهر می‌توانست مدتی مدید و دست کم یکسال تا هنگامی که آذوقه‌اش کفاف می‌داد ایستادگی کند . ولی خوارزمشاه سرکردگی لشکر سمرقند را به خالوی خود - برادر ملکه ترکان خاتون که منفور خلق بود یعنی به طغای خان متفرعن که هیچگاه سردار نبود ، سپرده بود .

چنگیزخان دو روز پیرامون شهر می‌گشت و بارو و خندق‌های لبریز از آب را تماشا می‌کرد و در جستجوی نقاط ضعیف دفاع بود و نقشه حمله را طرح می‌ریخت . مغولان برای پنهان داشتن نیروی واقعی خویش و ارباب محصورین ، حشری را که با خود آورده بودند به پیش کشیدند و بر سر هر دهه از آنان لوایی برافراشتند . سمرقندیان از دور می‌پنداشتند که عدد لشکریان دشمن از ریگک یابان فزونتر است .

سه تن از سرکردگان ترك : البارخان ، سونج‌خان و بالاخان با لشکریان قبچاق از دروازه‌های شهر بیرون آمدند و بر مغولان حمله بردند . مسلمانان اگر چه توانستند از مغولان تنی چند اسیر بگیرند ، ولی از ایشان نیز مردی هزار بیفتاد و چون شب دامن کشید به پشت باروها بازگشتند .

بامداد دیگر هنگامیکه خورشید تبخ در میخ شب زد قبچاقان نخواستند از شهر بیرون آیند . ولی گروهی از اهالی سمرقند داوطلبان از شهر درآمدند و ناگهان دست به تیر گشادند . مغولان خود را به فرار زدند . سمرقندیان بتعاقب آنان پرداختند و به کمین افتادند . کمین‌کنندگان از هر سو بر سر آنان تاخند و راه بازگشت را بر سمرقندیان

هستند و تقریباً همه را کشتند و جز معدودی از آنان به شهر بازنگشتند .
بامداد روز سوم چنگیزخان سوار گشت و کار بسیج هجوم بر سمرقند را خود بدست گرفت . آنگاه تمام لشکریان خود را بر مدار باروی شهر و در برابر دروازه‌ها گردآورد . مغولان با کمانهای بزرگ خود که زه آن سخت کشیده بود و تیر را بمسافت دور پرتاب می‌کرد بر کسانی که از شهر بیرون می‌آمدند تیر می‌باریدند و آنان را از پای درمی‌آوردند . مغولان تمام روز تا غروب با دلیران سمرقند در جنگ بودند و چون « سیه زاغ شب بال گسترده » طرفین از جنگ دست کشیدند و به اردوگاههای خویش بازگشتند .

در آن شب بزرگان سمرقند یعنی قاضی بزرگ و شیخ الاسلام و جمعی از امامان ریش سفید که حافظ ساحت قدس مساجد بودند به مشورت شبانه نشستند و بر آن شدند که مطیع و منقاد سر تسلیم فرود آوردند . در بامداد روز دیگر که « سیه زاغ گردون بپفکند پر » همه آنان از شهر بدر آمدند و روی به اردگاه خاقان آوردند تا نظر عنایت فرمانروای مغول را بسوی شهر محصور بگردانند . « چنگیزخان ایشان را از قهر و سخط خود ایمن ساخته اجازت مراجعت ارزانی داشت » و رسولان با دلی شاد به شهر بازگشتند . خانان قباچاق و مقدم آنان طغای خان سرکرده‌ی لشکریان نیز بجز گروهی از شجاعان که در دژ متحصن شدند ، بقصد ابراز بندگی نزد مغولان شتافتند و استدعا کردند که خاقان آنان را در سپاه خود بخدمت بپذیرد . چنگیزخان ملتمس آنان را با نیشخند پذیرفت .

صبح روز ششم محاصره ، « دروازه نمازگاه » که بزرگترین دروازه شهر بود گشوده شد و لشکر مغول به پایتخت خوارزمشاه ریخت . آنگاه اسرای حشر را به پیش راندند و امر کردند تا باروها را خراب و « تمامت باره را باره برابر کنند » ولی مغولان بر خلاف وعده‌ای که چنگیزخان داده بود تا با اهالی تعرضی نرساند ، تمام مردان و زنان سمرقند را به دهه و صده تقسیم کردند و به صحرا راندند و به تاراج و تعرض بر آنان پرداختند . تنها عده‌ی بسیار معدودی که قاضی بزرگ و شیخ الاسلام خائن به شفاعت آنان برمی‌خواستند از تعرض مغولان مصون ماندند . در شهر منادی شده بود که پس از خروج اهالی به صحرا هرکس در خانه‌ها به کنج اختفا پناه برد خونش هدر است . مغولان با استفاده از این فرمان مردم بسیاری را بقتل رساندند .

• خواند میر (تبصره مؤلف) . (« تاریخ حبیب السیر » تألیف خواندمیر ، جلد

سوم ، ص ۳۱ ، چاپ کتابخانه خیام - مترجم)

لشکر قبچاق به عدد سی هزار سپاهی و مقدم آنان طغای خالوی خوارزمشاه با زنان و کودکان خویش از شهر بیرون آمدند تا بدشمنان پیوندند. مغولان بآنان امر کردند تا سلاح بر زمین گذارند و در عوض وعده‌ی سلاح مغولی بآنها دادند و گفتند حال که قبجانان بخدمت چنگیزخان در آمده‌اند رویت آنان نیز باید شبیه مغولان باشد. بدین سبب «ترکانراموی‌ها بر شبیه مغولان از پیش سر حلق کردند» (۲۲). قبچاقان خیمه‌ها پیا داشتند و با خانواده‌های خویش در آنها جای گرفتند. روز دیگر مغولان ناگهان بر آنان تاختند و همه را از دم تیغ گذراندند و اموالشان را به یغما بردند. سمرقندیانی که از آن فتنه جان بدر برده بودند، در وصف احوال قبچاقانی که به قتل رسیدند می‌گفتند: «آنانرا نه شجاعت قرار در میدان کارزار بود و نه جسارت فرار» همانشب البارخان با هزار مرد دل از جان برگرفته از دژ آمد. آنان دلیرانه بر لشکر مغول شیخون زدند و در پناه تاریکی از نظر ناپدید شدند و پس از چندی به لشکر سلطان جلال‌الدین پیوستند.

بازمانده‌ی مدافعان دژ به نبرد ادامه دادند. مغولان سد «جوی ارزیر»^{*} را که بستر آن از قلع بود شکستند. آب زمین‌های پیرامون دژ را فرا گرفت و در دیوارهای آن رخنه کرد. مغولان از شکاف آن بدرون ریختند و هرکس را یافتند کشتند.

قراولان مغول خلقی را که به صحرا رانده بودند شمار کردند و پیشه‌وران چیره‌دست را از میان آنان برگزیدند تا به سرزمین دور دست مغولستان روانه کنند. این پیشه‌وران در ساختن کاغذ سفید مرغوب، در بافتن پارچه‌های زربفت و حریر و دیبا، دباغی چرم، زین سازی، در ساختن دیگهای مسین، جام‌های سیمین، مقرض، سوزن، شمشیر، سپر، کمان، زره و بسیاری از مصنوعات گرانبهای دیگر شهرت داشتند. مغولان کارآمدترین استادان را بر پسران و خویشاوندان چنگیزخان بخش کردند و به مغولستان فرستادند و اینان بعدها در آن دیار قراه خاص پیشه‌وران را پدید آوردند. مغولان سپس چند نوبت دیگر نیز پیشه‌وران صاحب حرفه‌های گوناگون و جوانان نیرومند را برای کار از سمرقند بردند و بدین سبب شهر سمرقند و سراسر آن ولایت دیری از سکنه خالی بود.

چنگیزخان پس از تصرف دژ سمرقند، در شهر که همه جا از کشته پشته بود به گردش پرداخت و سپس به قصر خارج شهر بازگشت. باغهای پردرخت هوا را که رو به گرمی می‌رفت و فرمانروای مغول تاب تحمل آنرا نداشت خنک می‌کرد. ولی عفونت شدید لاشه‌های کشتگان هوای شهر را خفقان آور کرده بود و اهالی از شهر گریختند.

* ارزیر - قلع. (مترجم)

خوارزمشاه هیچ جا روی آرامش نمی‌بیند

در آن هنگام که مغولان به تاراج بلاد خوارزم مشغول بودند خوارزمشاه دور از آنان در شهر کالف در کنار رود جیحون با لشکری اندک در انتظار سیر بعدی حوادث روزمی گذرانید.

سلطان می‌گفت :

— هدف من آنستکه مانع عبور مغولان از جیحون شوم . بزودی در ایسران زمین سپاهی عظیم گرد می‌آورم و این بت پرستان پلید را تارومار می‌سازم .
بر فراز صخره‌ای که دماغه‌ی آن در رود پیش می‌رفت برجی از میان بامهای کلبه‌های کوتاه سر بر آورده بود . دیوار سنگی کهن حلقه ناهمواری پیرامون دژ کشیده بود .

خوارزمشاه خسته دل و اندیشناک در آن دژ بسر می‌برد . روی برج همیشه دیده‌بانی پاس می‌داد و چشم بسوی شمال می‌دوخت . شبها بر فراز تپه‌های دور دست آتش می‌افروختند و روزها بوته‌ها را دود می‌کردند و با دود آن نزدیکی دشمن را خبر می‌دادند .

سلطان محمد گاه در کنار رود به لنگر گاه زورق‌های زمخت و ناهنجاری که دماغه‌های بلند داشتند می‌رفت و به آب گل آلودی که تیز از میان تنگه کرانه‌های سنگی رود می‌گذشت نظر می‌دوخت . بسیاری از لشکریان او بتدریج به ساحل دیگر جیحون انتقال یافته بودند . از آن ساحل بناهای شهر که‌نسال کالف روی تپه‌ها از دور نمایان بود . در روزگاران قدیم اسکندر « ذوالقرنین » شکست ناپذیر و سپاهیان‌ش در همین محل خیک‌های پر باد به سینه‌های خود بسته شناکان از آب تیز رود گذشته بودند .

هنگامیکه محاصره سمرقند آغاز شد خوارزمشاه دوبار لشکر به یاری محصورین فرستاد : یکبار ده هزار و بار دیگر بیست هزار سوار . ولی هیچیک از آنها شهادت نزدیک شدن به سمرقند را در خود ندیدند و به کالف بازگشتند و گفتند نجات سمرقند ممکن نیست و هر روز باید منتظر سقوط آن بود و نیروی ما نیز کمکی به نجات شهر نخواهد کرد .

اینانج خان با دو بیست سوار خسته و مجروح از بازمانده‌های لشکری که شبانگاه

از بخارا در آمده بود به کالف رسید . تاتاران در کرانه‌های جیحون بر آنها تاختند و جز اندکی از سپاهیان او جان بدر نبردند . قوربان قیزی نیز در میان نجات یافتگان بود .

وقتی خوارزمشاه دید لشکر بزرگی که برای دفاع از بخارا گذاشته بود با چنین ننگ و رسوایی نابود شده است چنان به هراس افتاد که دیری نه یارای تفکر داشت و نه می‌توانست فرمانی بدهد . در عین حال او می‌دید که حکام ولایات از فرمانش سر می‌پیچند و چون به استحضار آنان اشارت می‌کند از حضور طفره می‌روند . از هرسو خبر می‌رسید که فلان امیر یا والی خیانت کرده به اردوی چنگیزخان پیوسته است . خوارزمشاه می‌دید که شیرازة نظامی که برقرار کرده بود گسیخته می‌شود و ارکان قدرتش فرو می‌ریزد و از وفاداری و فرمانبرداری اثری نمانده است .

محمد خوارزمشاه بر زورقی بزرگ نشست . سواران طلاها و جواهرات او را که در خریطه‌های چرمین (کیسه‌های چرمین دراز و باریک) محفوظ بود به زورق کشاندند و اسب گلگون محبوبش را نیز در آن جای دادند . زورق از کرانه‌ی سرزمین زادگاه جدا شد . جریان تند آب زورق را در شیب رود با خود می‌کشید ، ولی زورق‌بانان با پاروها و چوبدستهای بلند مقاومت می‌کردند و زورق را به کرانه‌ی دیگر می‌راندند .

صخره‌های زیر آب مانع آن بودند که زورق سنگین به کرانه‌ی ایران زمین نزدیک شود . آنگاه وکیل به سپاهی بلند قامت لاغر اندامی که پارو می‌زد دستور داد تا سلطان را بدوش گیرد و از زورق به کرانه برساند . آن سپاهی ، محمد تومند را بر گرده‌ی خود سوار کرد و پا در آب گذاشت و نفس زنان به کرانه رسید .

سلطان روی تخته سنگهای ساحل از گرده‌ی سپاهی پایین آمد و از او پرسید:

– نامت چیست و اهل کجایی ؟

سپاهی گفتم :

– من قوربان قیزیق برزگرم . عیال و کودکانم را در مزرعه‌ای که اینانج خان به مزارعه بمن داده است گذاشتم و پس از فرار از بخارا باتفاق او جان بدر بردم . شبی که شبیخون زدیم من نزدیک خیمه زرد خاقان تاتار رسیده بودم و قصد داشتم با شمشیر او را پاره پاره کنم ، ولی نمی‌دانم چرا سواران ما یزدلی کردند و بسوی جیحون هنان پیچیدند . اسب ابلق من نیز دیوانه‌وار از پی آنان تاخت . سپس با مصیبت زیاد از مهلکه نجات یافتیم .

سلطان پرسید :

– چرا تو را شوخ لقب داده‌اند؟ ظاهرت به آدم‌های شوخ نمی‌ماند.

قوربان گفت:

– مرا شوخ می‌نامند، زیرا از بخت بدم همیشه هر چه را که حقیقت است بر زبان می‌آورم، ولی همیشه گفته‌هایم بيموقع از کار درمی‌آید. من هیچوقت نمی‌دانم چه چیزی را باید گفت و چه چیزی را نباید گفت. بدینجهت به من لقب « شوخ » داده‌اند. اغلب خوب حقیقت را می‌خورم و مرا کتک می‌زنند. اما منم بدهکار نمی‌مانم.

سلطان پرسید:

– تو پیش از این مرا دیده بودی؟

قوربان گفت:

– نه، خودت را ندیده بودم، ولی غالب اوقات از تو یاد می‌کردم، چون هر وقت خراج ستانان بسراغ ما می‌آمدند می‌گفتند « برای سلطان خراج می‌گیریم ». آنوقت ما تو را یاد می‌کردیم . . .

خوارزمشاه خنده‌ای کرد و از وکیل يك دينار طلا خواست و آنرا به قوربان داد و گفت:

– این مرد جنگجو باید همه جا با من همراه باشد تا هنگام عبور از نهرها مرا بدوش کشد و همیشه حقیقت را بمن بگوید.

قوربان گفت:

– من حکم سلطان اعظم را بجان می‌پذیرم. بدوش کشیدن تو کار آسانی است، مثل آنسکه آدم يك جوال بزرگک غاه بدوش کشد. ولی اول اجازه بده به کرانه‌ی دیگر بروم و موزه‌های خود را بردارم.

سلطان گفت:

– اجازه می‌دهم.

خوارزمشاه بر اسب نشست و بتماشای حرکات قوربان مشغول شد که با قامت بلند و پشت اندک خمیده و گردن دراز و لاغر پاچه‌های شلوار خیس خود را تسا زانو بالا زده بود و کمک می‌کرد تا خریطه‌های چرمین جواهرات را به کرانه حمل کنند.

سپس زورق بسوی کرانه‌ی دیگر رود روان شد و قوربان را با خود برد. وقتی خوارزمشاه با اسب گلگونش از شیب تند کرانه بالا رفت در ساحل آشوب پا خاست. همه به نقطه‌ی دور دستی در سمت شمال اشاره می‌کردند. در آنجا روی تپه‌ای پنج ستون دود غلیظ تنوره می‌کشید. این علامت هولناکی بود که از نزدیک شدن لشکر بزرگ دشمن خبر می‌داد.

سلطان محمد فرمان داد :

– تمام زورق‌ها را بیدرنگ در شب رود به پایین برانید ! نباید به تاتاران امکان داد که باین کرانه پیاده شوند ! آنگاه سلطان اسب گلگون را برانگیخت و شتابان دور شد .

جبه نویان و سوبوتای بهادر با بیست هزار سوار تاتار به کنار جیحون رسیدند. برای عبور آنان از رودهیچ مانعی وجود نداشت . احدی در ساحل دیده‌نمی‌شد. تمام اهالی کالف گریخته بودند . با آنکه هیچ زورقی در رود نبود تاتاران به پیروی از فرمان چنگیزخان که امر کرده بود : « بشتایید و می درنگ نکنید » ، از چسب محفظه‌هایی شبیه دلوهایی که اسبان را با آن آب می‌دهند ساختند و روی آنها را با پوست گاو پوشاندند و سلاح و جامه‌های خود را در آن نهادند . سپس اسبان را بآب انداختند و دلوها را بخود بستند و دم اسبان را بدست گرفتند . اسب سپاهی را با خود می‌کشید و سپاهی‌دلو را . بدین ترتیب مغولان همانروز همه از جیحون تیز تاز گذشتند. ولی خوارزمشاه دیگر دور شده بود و شتابان بسوی غرب می‌رفت . بخش بزرگ لشکری که خوارزمشاه با خود داشت از ترکان قبچاق بودند و این قبچاقان قصد کشتن سلطان را داشتند . از این حال کسی سلطان را آگاه ساخت تا هشیار باشد . خوارزمشاه هر شب پنهانی خوابگاه خود را عوض می‌کرد . يك روز بامداد « از زخم تیر خرگاه را چون سوراخ غربال دیدند» .

بدین سبب بیم سلطان فزونتر شد و در رفتن شتاب ورزید . در طول راه مردم‌مسیر خود را عوض می‌کرد و نمی‌دانست بکجا روی آورد تا جانش در امان باشد . بهرجا می‌رسید به اهالی توصیه می‌کرد در استحکام شهرها بکوشند و به قلاع و باروها اعتماد کنند و از جنگ پرهیزند . از این سخنان « هراس و ترس در دل مردم یکی هزار می‌شد » . و جماعتی بسیار به کوهها می‌گریختند .

سرانجام سلطان محمد به شهر نیشابور که در پناه کوهها قرار داشت رسید و آنجا «روی به نشاط و عشرت آورد و به غوانی و آغانی اشتغال نمود» . تا غم از دل بزداید . مغولان پیوسته پرسیان پرسیان بر پی سلطان پویان بودند . چون در نیشابور هم خبر آوردند که مغولان نزدیک می‌شوند سلطان به بهانه‌ی شکار از شهر بدر آمد و با جمع کوچکی از سواران پا در راه فرار نهاد و همچنان رد خود را گم می‌کرد .

• « تاریخ جهانگشای » . (مترجم)

• « تاریخ جهانگشای » . (مترجم)

• « تاریخ جهانگشای » . (مترجم)

تاتاران شتابان به نیشابور رسیدند و در سر راه خود طوس و زاوه و برخی از شهرهای دیگر را تاراج کردند. از نیشابور بهر سو لشکر اندک فرستادند تا معلوم کنند که خوارزمشاه بکدام سو گریخته است. مغولان شهرها و دهها تاراج می‌کردند، می‌سوختند و می‌کشتند و برهیچکس، نه زن و نه پیر و نه کودک، رحم نمی‌آوردند. سلطان محمد بار دیگر لشکری بزرگ گرد آورد. در صحرای دولت آباد واقع در پیرامون همدان ناگهان لشکر مغول در رسید و خوارزمشاه را با بیست هزار سوار او محاصره کرد و بیشتر آنان را از پای درآورد. محمد در لباس روستایی و با اسبی ساده ولی زورمند می‌جنگید. این آخرین مقابله خوارزمشاه با مغولان بود. با آنکه لشکر مغول بر لشکر مسلمانان تفوق عددی نداشت، سلطان نتوانست پیروز شود، زیرا تنها در فکر نجات خویش بود.

برخی از مغولان که سلطان را نشناختند، دست به تیر گشادند و زخمی چند بر اسبش وارد آوردند. اسب از پای در نیامد و سلطان گریخت و در پس کوهها از نظر ناپدید شد. مغولان در اینجا رد او را بکلی گم کردند.

تاتاران از آنجا راه باختر در پیش گرفتند و بسوی زنجان و قزوین شناختند و پس از غلبه بر لشکریان تحت فرمان بکتکین و کوچ بغاخان از طریق آذربایجان بسوی دشت مغان روان شدند و در آنجا با گرجیان روبرو گشتند.

مغولان بهر کجا می‌رسیدند از آذوقه و جامگی تنها آنچه که لازم داشتند با خود می‌گرفتند و به زر و سیم بسنده می‌کردند و بی آنکه درنگ نمایند باز به پیش می‌تاختند و چون اهمیت کاری را که چنگیزخان بآنان سپرده بود بخاطر داشتند با اطراف‌های بسیار کوتاه منزل به منزل طی منازل در پی خوارزمشاه پویان بودند.

تاتاران در آبادی‌های سر راه، راهوارترین اسبان را ضبط می‌کردند و با آنها شتابان براه خود ادامه می‌دادند. هر سوار يك و گاه چند اسب يدك می‌کشید و در راه در حال تاخت از پشت يك اسب به اسب دیگر می‌جهید و به همین ترتیب شبانه روز مسافتی بعید می‌پیمودند و ناگهان در محلی که هیچکس انتظار نداشت فرود می‌آمدند.

در جزیره بحر آبسکون ❀

کیست که لشکرهایم را بمن باز
گرداند و شکست‌هایم را تلافی کند؟
کیست که ولایاتم را از چنگ دشمن
بستاند و بمن باز گرداند؟

(از افسانه ترکی)

سلطان محمد به ناحیت دانوئی (۲۵) فراز آمد و در نزدیکی شهر آمل پنهان شد . امرای محلی به حضور رسیدند و ابراز آمادگی به خدمت کردند . از گروه بزرگ ملازمانش دیگر تقریباً کسی نمانده بود . سلطان در غایت خستگی و رنجوری با جمعی از امرا که محل اعتماد بودند به مشورت نشست و در حالت نومیدی پیوسته می گفت :

— آیا در روی زمین جای آرامی یافت می‌شود که من بتوانم در آن از گزند مفلان ایمن باشم ؟

همه مصلحت در آن دیدند که سلطان به زورق نشیند و یکی از جزائر بحر آبسکون پناه برد . خوارزمشاه این مصلحت را پذیرفت و به جزیره‌ی کوچک بکه و تنهاو لخت و عوری در دریا که اثری از مسکن در آن نبود ، انتقال یافت . ❀

کمی بعد پسران سلطان - ارزلاق شاه و آق شاه و جلال‌الدین به جزیره آمدند . خوارزمشاه همانجا فرمان نوشت و در آن بجای ارزلاق شاه خرد سال بار دیگر جلال‌الدین را که پیش از آن تعقیب و تحقیرش می‌کرد ، به ولیمهدی خود نامزد کرد . سلطان محمد گفت :

❀ بحر آبسکون - دریای خزر . (تبصره مؤلف)

❀ در قرن سیزدهم میلادی سطح آب دریای خزر بالاتر از سطح کنونی آن بود و جزائری در آن وجود داشت که بعدها در اثر فروکش سطح آب به خشکی پیوست .
(تبصره مؤلف)

– اکنون تنها جلال‌الدین می‌تواند مملکت را از بلا برهاند. او از دشمن نمی‌هراسد و خود به مصاف دشمن می‌شتابد. در این ساعت سوگند یاد می‌کند که اگر خداوند متعال جلال‌الدین را ظفر دهد و اقتدار بمن باز گرداند، بر سراسر ممالک من تنها شفقت و حقیقت حکمفرما خواهد شد.

سپس خوارزمشاه شمشیر خود را که قبضه الماس نگار داشت از کمر گشود و بر کمر جلال‌الدین بست و او را سلطان خواند و به برادران کهنرش نیز فرمان داد سوگند وفاداری و اطاعت از او یاد کنند.

سلطان جلال‌الدین پس از گرفتن شمشیر خوارزمشاه گفت:

– من زمام سلطنت خوارزم را هنگامی بکف می‌گیرم که مغولان بر آن مستولی هستند. من سرکردگی لشکرهایی را بهمه می‌گیرم که از آنها جز نام نمانده است و همه چون برگهای پس از طوفان پراکنده‌اند. ولی من در این شب تاریک که پرده ظلمت بر ممالک اسلام فرو کشیده است در کوهها آتش دعوت به جهاد بر می‌فروزم و دلاوران را گرد می‌آورم.

آنگاه جلال‌الدین پدر را بدرود گفت و به آهنگ پیکارهای آینده شتابان راه بازگشت در پیش گرفت. دیگران نیز همه از پی او روان شدند. محمد در جزیره شزار بحر آبسکون تنها ماند.

وقتی زورق زمخت قیر اندود از ساحل جدا می‌شد، خوارزمشاه با چهره‌ای تیره از اندوه بر دماغه شنی جزیره ایستاده بود و اندیشناک به آن می‌نگریست. ملاحان ترکمن بادبان بزرگ خاکستری زورق را برافراشتند. پسران خوارزمشاه و امیر استرآباد دست بسینه در زورق ایستاده بودند و تا زمانیکه دیدگان سلطان به آنان دوخته بود، جرأت نداشتند سر بر گردانند.

باد بر بادبان وزید و زورق در تلاطم امواج بالا و پایین رفت و بسوی کوههای زمردین مه آلوده‌ای که در افق دور سر با آسمان داشتند، شتافت.

آخرین رشته‌ی پیوند خوارزمشاه با وطن و رعایای عاصی و همیشه ناراضی بریده شد. دیگر نه تاخت و تاز مغولان و نه سایه‌ی شوم چنگیزخان سرخ ریش او را تهدید نمی‌کرد. پای جبه و سوبوتای خستگی ناپذیر که در پی محمد بودند، دیگر بدینجا نخواهد رسید.

در این جزیره، در این پهنه‌ی بیکران دریا می‌توان از گذشته به تلخی یاد کرد، حال را بآرامی سنجید و برای آینده بدون شنازدگی تدبیری اندیشید. آذوقه یکماه خوارزمشاه تأمین بود. والی استرآباد در تنگنای میان تپه‌های شنی چادری نم‌دین پا

میخورد و زمزمه کنان میگفت :

— پسر جان ، چه خوب کردی که آمدی !

قوربان اسب را به قطعه زمینی که علف هرز در آن روییده بود برد و پایش را بست و به چرا سر داد . مزرعه او در کنار آن قرار داشت . زمین کوچکی بود . با این قطعه زمین چگونه میتوان روزی خانوار را رساند ؟ تازه می بایست نیمی از حاصل را نیز به خان مالك زمین داد ا علف هرز مزرعه را فرو پوشانده بود . مزارع آشنای همسایگان نیز در اطراف مزرعه او از علف هرز پوشیده بود و در هیچیک از آنها کسی دیده نمیشد . کلبه و سرای ساکو قلی — آهنگر پیر از دور پیدا بود . خانه سوخته و دیوارهایش دود زده و برگ های درختان پیرامون خانه از حریق ، پژمرده و چروکیده بود .

در یکی از مزارع چشم قوربان به مردی افتاد که آهسته گام برمیداشت و گاهگاه میایستاد و کج بیل خود را بکار میانداخت — ظاهراً جوی را پاک میکرد .
قوربان بانگ زد :

— آهای !

مرد قد راست کرد و دست پیش چشم برد تا ببیند کسی صدا میکند . آنگاه خود فریاد زد :

— آهای ! قوربان قیزیق ! — هر دو در طول جوی آب باستقبال یکدیگر شافتند و دست دراز کردند و شانه راست را بهم زدند . مرد همان ساکو قلی پیر ، همسایه قوربان بود که چند نوه داشت .

پیر مرد در حالیکه چشم خود را با آستین پاک میکرد ، گفت :

— چه روزگاری شده است !

قوربان پرسید :

— عیال و اطفالت سالمند ، گاو زنده است ، خسرت میرود ، میش هایت بره آورده اند ؟

پیر گفت :

— این جماعت پوستین پوش آمدند ، چهار پایان همسایگان و چهار گوسفند مرا با یکی از نوه هایم که دختر بود بردند و بقیه خانوار به کوهها گریختند . من مردم منتظر بازگشت آنها هستم ، اگر از گرسنگی نمرده باشند . اما گاو و خسرم را نجات دادم .

قوربان پرسید :

می‌رود. آن دیگری چشمش بیرون زده است، این یکی زبانش را خوره خورده و لال شده است...

محمد خاموش بود و با حسرت به زورق که چون نقطه سیاهی می‌نمود و بسوی ساحل روان بود می‌اندیشید.

یکی از جذامیان گفت:

— ما همه بدرگاه الهی تضرع می‌کردیم که ما را یاری دهد. پروردگار دعای ما را اجابت کرد و ترا بیاری ما فرستاد.

سلطان گفت:

— از من چه کمکی برمی‌آید؟

یکی از جذامیان از جا برخاست. او از دیگران زورمندتر بنظر می‌رسید، از آنها بلندتر بود و تبری بدست داشت.

آن جذامی گفت:

— من شیخ این مجمع اخوت هستم. در این قلمرو نفرین شدگان همه باید به فرمان من گردن نهند. هر کس از فرمانم تمرد کند کشته می‌شود. تو تندرست و زورمندی. ما ترا به جمع خود می‌پذیریم. کار تو کشیدن تور ماهیگیری و آوردن آب و هیزم است. در جرگه‌ی ما این کار از عهدی همه کس بر نمی‌آید. ما در این خیمه که خداوند بر ایمان فرستاده است دیگک و برنج و آرد و روغن و دنبه یافتیم. از این پس تو با ما زندگی خواهی کرد. جامه‌ات را در آور تا ما بنوبت آنرا پوشیم. تو جامه لازم نداری.

محمد برگشت و دوان دوان و نفس زنان بسوی ساحل شتافت. جذامیان از پی او دویدند و بالای تپه به نظاره ایستادند. خوارزمشاه به دماغه جزیره رفت و شاخه‌های خشکی را که آب بیرون انداخته بود، جمع کرد و روی هم چید و آتش زد. از شاخه‌ها دود برخاست.

خوارزمشاه به زورق که در افق مه‌آلود از نظر ناپدید شده بود می‌اندیشید و با خود می‌گفت:

« این دود را از ساحل خواهند دید و زورق را بدینجا خواهند راند تا مرا با خود به خشکی باز گردانند. با آنکه جنگ است و سواران تاتار بیداد می‌کنند، ولی هرچه باشد مردمانش سالمند. آنها با یکدیگر در ستیزند، رنج می‌برند، می‌گریند و می‌خندند. زندگی در میان آنان پس از ترک این جزیره اموات متحرک نشاط بخش است.»

پانزده روز پس از این واقعه، بنا بوعده قبلی، زورقی به جزیره آمد. تیمورملک

سردار خوارزمشاه با چند سپاهی از آن پیاده شدند . مدتی گشتند تا خوارزمشاه را یافتند . جسد سراپا لخت او در ساحل افتاده بود . کلاغ سیاهی بر سرش نشسته بود و به چشمانش نواک می زد .

تیمور ملك جزیره را گشت و جذامیان را که از ترس میان بوته ها پنهان شده بودند یافت . پرسید در جزیره چه گذشته است . در جوابش گفتند :

– ما دیدیم کسانی که با زورق آمده بودند باین مرد که سپس در جزیره ی ما ماند تعظیم می کنند و او را سلطان می خوانند . ما از پیران شبنده بودیم که اگر جذامی قبا ی پادشاه یا سلطان را پیوشد زخمهایش شفا می یابد و سالم می شود . ما باین نیت جامه او را در آوردیم . او را دعوت می کردیم با ما غذا بخورد و طعام برایش می بردیم ، اما او از خوردن پرهیز می کرد و پیوسته آتش می افروخت و بهمین ترتیب که اکنون هست خاموش بر زمین می خوابید . تمام جامه های او حاضر است . بر ما یقین شد که او سلطان نیست ، زیرا هیچک از ما شفا نیافت .

یکی از سپاهیان بانگ برآورد :

– اجازه بده آنها را گردن بزنیم !

سپاهی دیگر گفت :

– اما نه باشمشیرهای ما که تیغهای رخشنده اش بخون زهر آگین این پلیدان چرکین شود . – این بگفت و تیری بر شکم شیخ جذامیان زد . جذامی با فریاد دلخراشی پا بگریزد نهاد و جذامیان دیگر نیز از پی او فرار کردند .

تیمور ملك بانگ زد :

– آنها را بحال خود بگذارید ، خدا جزای آنها را داده است . من از آنها تیره بخت ترم ، تمام عمر در راه عظمت شاهان خوارزم شمشیر زدم و زخمها خورم و ایمان داشتم که محمد خوارزمشاه اسکندر ثانی شکست ناپذیر است و در روز بلا ، سپاه بی هراس اسلام را به نصرت می رساند . اینک مرا از زخمها عار می آید و برساله های جوانی خود که بیهوده در راه دفاع از سراب کاذب بیابان بهدر رفت تأسف می خوردم . مردی که سپاهی عظیم زیر فرمان داشت و می توانست عالمی را مسخر سازد ، اکنون قادر نیست دست بجنباند و کلاغ از خود براند . او تك و تنها بی آنکه جامه ای برای ستر عورت و مشتی خاك وطن برای گور خود داشته باشد ، در اینجا افتاده است . مرا سپاهیگری بس است ادر چشم من آنقدر اشك نیست که خطاهای روانسوزم را با آن بشویم . . .

تیمور ملك شمشیر از کمر گشود و آنرا زیر پا نهاد و درهم شکست . آنگاه جسد

خوارزمشاه را غسل داد و با دستار خود کفن کرد و یگانه دعایی که از حفظ داشت بر او خواند. سپاهیان با خنجر گوری در میان شن ها کتند و جسد محمد خوارزمشاه را که تا چندی پیش مقتدرترین فرمانروای عالم اسلام بود و زندگی را چون گوسفندی که در زیر کارد قصاب دل در برش می لرزد با ننگ و فضاحت پایان رساند، بخاک سپردند. تیمور ملك جزیره را ترك گفت و با سواران خود به جستجوی سلطان جلال الدین شتافت تا ماجرای مرگ پدر را بر او بازگوید. روایت می کنند که او سپس سالها بسا لباس درویشی در دیار عربستان. و ایران و هندوستان آواره بود * (۲۶) .

فصل پنجم

قوربان قیزیق عازم خانه شد

- محکتر پارو بزید ا هی ، محکتر ا

زورق خلاف جریان آب با سیل خروشان جیحون در نبرد بود و آهسته به کرانه نزدیک می شد. قوربان با خود می گفت :

« مهتری اسب سلطان در دیار غربت - عجب کاری ا گرسنگی کشیدن در وطن گوارا تر است ا چه لطفی دارد که آدم مانند مرغی در قفس دکان آشپزی محبوس بماند. سلطان يك دینار طلا بمن انعام داد. چنین اتفاقی در همه عمر یکبار می افتد. اما این دینار را چگونه بخانه رسانم؟ در دهان پنهان می کنم. سلطان فرموده است زورقها را در جهت جریان آب به خوارزم برانند. . . . نه، من بآنجا نمی روم. قوربان دیگر حاضر نیست بخاطر سلطان نه بجنگد و نه فرار کند. با این ترتیب که فرار می کند از کرانه آخرین دریا سر در می آورند. اما از آن پس کجا باید رفت؟ نه، قوربان می خواهد به مزرعه خود باز گردد و اطفال خود را ببیند. . . . »

* برخی از مورخین روایت کرده اند که تیمور ملك سالها بعد در ایاس صوفی فقیری به آسیای میانه بازگشت. در خجند همان منولی که تیمور ملك در روز یکبار تیرهرچشمش زده بود او را شناخت، والی منول امر کرد تا تیمور ملك را نزد او برنند و سپس بسبب پرخاشگویی و استنکاف از تعظیم کردن او را بقتل رسانید. (تبصره مؤلف) .

قوربان به ساحل سنگی که سلطان محمد هنوز سوار بر اسب گلگون خود بر بلندی آن ایستاده بود نظری انداخت و سپس پا از زورق به آب گذاشت و خود را به کرانه رساند. از قلعه بالای تپه سپاهیان خورجین بدوش دیوانه‌وار پایین می‌دویدند و بر یکدیگر سبقت می‌گرفتند و بدون زورقها می‌جهیدند و فریاد می‌زدند:

— تاتاران نزدیکند! زود خود را نجات دهید!

کسی را با قوربان کاری نبود. قوربان در طول کرانه رود بنای دویدن گذاشت و به کلبه‌ای که با همقطاران خود در آن بسر می‌برد رسید، خورجین خود را با موزه‌هایش در میان توده‌ی گاه بافت. بار دیگر نظری به رودخانه انداخت و دید زورقها یکی پس از دیگری از کرانه دور می‌شوند. آنگاه با عزمی راسخ براه افتاد و با استقبال پیش آمدهای تازه شتافت.

قوربان از تپه بالا رفت و کنار دیوار قلعه ایستاد. از آنجا دید که چگونه در هامون زرد رنگ سنگلاخ جماعتی با جبهه‌های سرخ راه راه بحالت پراکنده می‌گریزند و دورتر از آنها ابری از گرد و غبار پیش می‌آید.

قوربان دانست که این گرد از مغولان است و آنگاه در هامون خشک به پیش شتافت بی آنکه متوجه باشد که سنگ‌ها و بوته‌های خار پاهای برهنه‌اش را می‌خلند. با خود گفت:

«در جلو تپه‌ای هست و پشت آن باید بریدگی مسول باشد. تاتاران به قلمه و به کار عبور از رود مشغول می‌شوند. آنرا با قوربان چه کار؟» این بگفت و دوان دوان خود را به گوری بکه و تنها که چوب بلندی بر آن زده بودند رساند و پشت آن پنهان شد و نفسی تازه کرد و به نظاره پرداخت.

ازخلال گرد و غبار، سواران پوستین پوشی که روی گردن اسبان خم شده بودند و پیش می‌شتافتند تشخیص داده می‌شدند. زره پولادین برخی از آنان برق می‌زد. غریو مغولان و خروش سهمگین «هو هو» و طراق طراق سم هزاران اسب خود جبهی گرد آلوده بگوش می‌رسید.

برخی از سواران از رده‌های خود جدا شدند و یگراست بر دشت تساختند و راه بر هزیمتیان بستند. شمشیرهای رخشان به پیچ و تاب آمد و مردمان بخاک غلتیدند. مغولان دور می‌زدند و توقف می‌کردند و بدون فرود آمدن از اسب، خم می‌شدند و بسته‌هایی را که فراریان رها کرده بودند برمی‌داشتند و بساز می‌تاختند و به لشکر خود می‌پیوستند.

قوربان سینه خیز خود را به لب بریدگی میل خشک رساند و از سرایشب آن به

پایین هلتید و باز بنای دویدن گذاشت .

هامون لغت و عور تمام روز ادامه داشت . بندبیت مزرعه متروکی دیده می شد . قوربان در راه به رهگذرانی برمی خورد که گاه تنها و گاه دسته های سرگردان بودند . وقتی آگاه می شدند که قوربان از « وادی اشک و ماتم » می آید ، همه می ایستادند و از سرنوشت بخارا و فرار خوارزمشاه پرسان می شدند و قوربان را به نشستن کنار آتش دعوت می کردند و از نانی که همانجا پخته بودند سهمی باو می دادند و گفته هایش را با ولع می شنیدند .

قوربان حکایت می کرد که چگونه يك تته با چند تاتار جنگید و همه را از پای در آورد تا سپس اسبش را تیر زدند و کشتند . می گفت حالا می روم تا به خانه ی خود برسم و هیچ آرزویی ندارم جز آنکه بار دیگر سرو کهنسال حاشیه مزرعه خود را در سرپیچ نهری که از کنار آن می گذرد ببینم و دست نوازش بر سر اطفالم بکشم سرانجام خود نیز به حکایتی که ساخته بود باور کرد ، ولی نگفت که سلطان را از زورق بدوش کشید و به ساحل رساند ، زیرا همه به سلطان محمد که در روز بلا سرزمین وطن را ترك گفته بود لعنت می فرستادند و می گفتند که خوارزمشاه مردم را به مغولان و تاتاران تسلیم کرد و شهادت نداشت که چون مجاهدی در میدان نبرد شهید شود .

قوربان در يك محل جماعتی دید که در پناه دره گرد هم نشسته بودند . بسوی آنان رفت . آن جماعت در کنار آتش باو جا دادند . صحبت از تاتاران و چگونگی برخورد با آنان بود . می گفتند :

– ما از يك قریه ایم . ماجرائی بر ما گذشته است . يك روز قریب ده تن از ما در میدان قریه گرد آمدیم تا با هم گفتگو کنیم . در این میان ناگهان يك سوار تاتار به قریه آمد و پکراست بسوی ما شتافت و با شمشیر بجان ما افتاد و حالا نکش کسی بکش . هیچکس جرأت نکرد بروی آن سوار تنها ، دست بلند کند . هرکس توانست چون ما خود را به پشت پرچین برساند ، جان بدر برد . دیگری می گفت :

– من شنیدم مغولی به مردی رسید که در مزرعه کار می کرد . مغول که برای کشتن آن مرد سلاح نداشت نهیب زد : « سر خود را بر زمین بگذار و از جا تکان نخور » خیال می کنید چه شد ؟ آن مرد بهمان حالت بر زمین ماند . مغول از پشت اسب بسوی خود که غنائم او را می کشید شمشیری برداشت و باز آمد و سر از تن آن مرد جدا کرد . آنها کنار آتش نشسته بودند و از بدبختی های مردم خود می نالیدند و از نان و

« تماچی » که با آرد و آب پخته بودند قوربان را هم مهمان می کردند .
در این حال بودند که ناگهان از بالای دره نعره هولناکی برخاست . کسی با
صدای گرفته و خفه نهب زد :

- آهای ازود دستهای هم را از پشت ببندید !
سر و کلهی سوار مغولی بر پشت اسب سمند بالای دره دیده شد .
آه از نهاد آن جماعت برخاست . گفتند : - وامهیبیتا ! اجل رسید ! - آنگاه
کمربندهای خود را گشودند و مطیع و منقاد به بستن دستهای یکدیگر پرداختند .
قوربان گفت :

- جماعت ، صبر کنید ! او تنهاست . چرا او را نکشیم و نگریزیم ؟
گفتند :

-- می ترسیم !
قوربان گفت :

- اگر ما دستهای خود را ببندیم او همهی ما را می کشد . پس بهتر است ما او
را بکشیم ، شاید بتوانیم فرار کنیم .

- نه ، نه ! چه کس جرأت این کار را دارد !
همه در حالیکه از ترس بر خود می لرزیدند مشغول بستن دستهای یکدیگر بودند .
قوربان خم شد و بسته ای را به پیش کشید و گویی می خواهد پیشکش بدهد از
شیب بالا رفت و به مغول نزدیک شد .

سوار مردی پیر بود . تارهای تنک ریش سپیدش از چانه آویخته بود . چین و
چروک ، چهره آفتاب سوخته اش را فرو می پوشانید . از چشمان جمع شده اش شرر
می بارید . وقتی بسته را دست قوربان دید پرسید : - این چیست ؟ - و خم شد تا آنرا
بگیرد . قوربان ناگهان چنگ انداخت و با یک دست حلقوم و با دست دیگر مچ دست
مغول را محکم چسبید . اسب رمید و از جا بحرکت درآمد . قوربان دست از سوار باز
نداشت و بزمین نشست و او را آنقدر کشید تا از پشت زین بزیر انداخت . آنگاه
خنجر کشید و بر پیکر مغول ضربتی چند وارد آورد و سپس از جا برخاست و باطراف
نگریست . از جمعی که کنار آتش بودند یکی سراسیمه می دوید و دیگران بگوشه ای
خزیده و از فر دره باو می نگریستند .

اندکی بعد دو تن از آنان نزد قوربان آمدند . یکی از آنها روی مغول سرخم کرد
و گفت :

- او دیگر نفس نمی کشد .

دومی گفت :

– حالا هر چه دارد باید شرافتمندانه تقسیم کنیم . – این بگفت و به کندن پوستینی که مغول بی پیراهن روی بدنه برهنه و تیره قام خود پوشیده بود ، پرداخت . دیگران همه از پی اسب شافتند و در گرفتن آن به قوربان کمک کردند .

قوربان گفت :

– شما هر چه می‌خواهید بردارید ، ولی این اسب سمند سهم من است . شما می‌بینید که این اسب مغولی نیست و از اسبان روستایی است که آنرا دزدیده‌اند . من با این اسب زمین شخم خواهم کرد .

یکی از آنان افسار اسب را بدور دست خود پیچید و گفت :

– بهتر است قرعه بکشیم .

قوربان که چنین دید ناگهان بانگ زد :

– های ، بین ، مغول زنده است ، دارد از جا بلند می‌شود !

مرد از این سخن بوحشت افتاد و افسار را رها کرد و پا بفرار گذاشت .

قوربان خورجین‌هایی را که پشت اسب بسته بود باز کرد و همه را جز يك

همیان سنگین بزرگ افکند و خود بر پشت اسب پرید و بانگ برآورد :

– شما مردنستید ! شما سوسکهای جیونی هستید که تا چوب بردارند می‌گریزید .

اگر شما مردان شیر دل بودید ما باتفاق نه تنها تاناران و مغولان ، بلکه تمام

خوارزمشاهان و سلاطین و بك‌ها و خانان را که زمین‌های ما را غصب کرده‌اند بدرک

اسفل می‌فرستادیم . ولی شما چون حشرات به کنجی می‌خزید و از هر صدایی برخوردار

می‌لرزید ! هر مغول مفارکی شما را زیر پای خود له خواهد کرد . خدا نگهدار !

قوربان قیزیق جهان پهلوان را از یاد نبرد !

قوربان اسب برانگیخت و شتابان راه دشت در پیش گرفت .

قوربان در جستجوی عیال و اطفال

هر چه قوربان به شهر بخارا نزدیکتر می‌شد آبادیهای ویران و اجسادى که جانوران آنها را دریده بودند بیشتر بچشم می‌خورد. سگان فربه با شکمهای برآمده آهسته از لاشه‌ها دور می‌شدند و بی‌آنکه عوعو سر دهند دم می‌جنبانند و بر زمین می‌نشستند.

قوربان در مکانی خلوت و دور از اغیار همیان مغول را که بر ترك زین مانده بود باین امید که مغول طلاهای غارت شده را در آن پنهان کرده است، گشود ولی در آن بجای طلا سه چکش آهنگری بزرگ و کوچک و يك سوهان و انبر و بسته‌ای ارزن و يك قطعه گوشت قرمه و چند قرص نان یافت. پس طلاها کجاست؟ قوربان همیان را خالی کرد، بدره‌ای که مثنی سکه در آن بود بیرون افتاد. ولی سکه‌ها سیمین و مسین بودند و هیچ سکه طلا در میان آنها دیده نشد. با خود گفت همین درهم‌ها بکار می‌آید، و انگهی دینار طلای خوارزمشاه هم در گوشه دهانم محفوظ مانده است.

پیرامون برخی از آبادیها روستاییان در مزارع به کشت پرداخته بودند. همه شکایت داشتند که آب نهرها کم شده و برخی از مزارع بی‌آب مانده و خاک بسیاری از مزارع را که شخم خورده و بذر در آنها پاشیده بودند، سیلاب شسته و برده و شیارهای عمیق پدید آورده است.

قوربان در یکی از دهات خالی از سکنه که از خانه او چندان دور نبود بیکی از روستاییان آشنای خود رسید. روستایی به تل خاکستر و سنگهای دودزده اشاره کرد و با لحنی اندوهبار گفت:

— این تمام آنچه‌ی است که از خانه من بر جای مانده است! حالا دور آن می‌گردم و اطفال خود را صدا می‌کنیم، ولی جوایی نمی‌شنوم. روزی که مغولان باینجا تاختند من در مزرعه بودم. ناگهان دیدم دود تنوره می‌کشد و همسایگان دیوانه‌وار می‌گریزند. من نیز باین خیال که عیال و اطفالم با آنها می‌گریزند از پی آنان شتافتم. شب که به سراغ خانه بازگشتم جز این سنگ‌ها و خاکستر گرم چیزی نیافتم. نمی‌دانم مغولان اطفالم را بردند یا همه در آتش سوختند... ولی شاید آنها باز گردند؟...

قوربان با دلی پر اضطراب براه افتاد. هوا تاریک شده بود که قوربان در سرپیچ
نهر کنار مزرعه خود به سرو کهنسال رسید.

آب در نهر جاری بود. قوربان در خاموشی شب در پرتو ضعیف نور ماه به‌خانه
خود نزدیک شد. دروازه سرای چهار طاق باز بود. قوربان از اسب پیاده شد و آنرا
زیر سایبان بست و بسوی در کلبه رفت. در را تخته کوب کرده بودند. از پشت در
هیچ صدایی نمی‌آمد. حتی سنگ‌خانه نیز او را استقبال نکرد...

قوربان کمی علف گرد آورد و جلوی اسب ریخت. سپس از دیوار بالا رفت و
خود را به بام‌خانه رساند و روی ساقه‌های خشک گاورس دراز کشید. در همانحال
که بخواب می‌رفت سخنان روستایی آشنا در گوشش صدا می‌کرد: «شاید آنها باز
کردند؟»

سپیده دم هنگامیکه نسیم سرد می‌وزید و قوربان بر بام‌خانه پهلو به پهلو می‌شد،
آواز عجیبی شبیه به صدای ناله‌ی دور شنید. گوش خود را تیز کرد. ناله تکرار شد.
صدا از پایین می‌آمد. کیست که می‌نالد؟ شاید تاتاران او را زخمی کرده‌اند؟ یا مغولی
در حال مرگ است؟

قوربان از بام فرود آمد و بسوی اسب شافت. اسب تمام علف را خورده بود
و بی‌تاب سم بر زمین میکوبید. قوربان از همیان چکشی برداشت و در کلبه را گشود و
بدرون رفت. فضای کلبه تاریک بود. کورمال دست بر بستر کشید. دستش به بدنسی
خورد. صورت او را لمس کرد و مادر خود را شناخت. پیر زن که مثل میت افتاده
بود با صدای ضعیف نالید و گفت:

— پسر جان، میدانستم که تو بر می‌گردی. قوربان ما را تنها نمیگذارد...

قوربان پرسید:

— بچه‌ها کجا هستند؟

مادر گفت:

— همه به کوه گریختند. من برای حفاظت خانه ماندم، ولی از شدت ضعف از
پا افتادم. خیال کردند مرده‌ام. در را می‌خکوب کردند. حالا که تو آمدی همه چیز
روبراه میشود...

قوربان ظرف سفالینی برداشت و لب نهر رفت و آنرا از آب پر کرد. سپس با
بوته‌های خار در اجاق آتش افروخت و ظروف را روی آن گذاشت و مثنی ارزن در
آن ریخت. کلبه روشن و گرم شد. مادر با تنی نزار و ناتوان بر بستر افتاده بود و
یارای جنبش نداشت. بینی‌اش تیر کشیده بود و لبان خشکیده و آماس‌کرده‌اش بهم

میخورد و زمزمه کتان میگفت :

— پسر جان ، چه خوب کردی که آمدی ا

قوربان اسب را به قطعه زمینی که علف هرز در آن روییده بود برد و پایش را بست و به چرا سر داد . مزرعه او در کنار آن قرار داشت . زمین کوچکی بود . با این قطعه زمین چگونه میتوان روزی خانوار را رساند ؟ تازه می‌بایست نیمی از حاصل را نیز به خان مالک زمین داد ا علف هرز مزرعه را فرو پوشانده بود . مزارع آشنای همسایگان نیز در اطراف مزرعه او از علف هرز پوشیده بود و در هیچیک از آنها کسی دیده نمیشد . کلبه و سرای ساکو قلی — آهنگر پیر از دور پیدا بود . خانه سوخته و دیوارهایش دود زده و برگ‌های درختان پیرامون خانه از حریق ، پژمرده و چروکیده بود .

در یکی از مزارع چشم قوربان به مردی افتاد که آهسته گام برمیداشت و گاهگاه میایستاد و کج بیل خود را بکار میانداخت — ظاهراً جوی را پاک میکرد .
قوربان بانگ زد :

— آهای ا

مرد قد راست کرد و دست پیش چشم برد تا ببیند کسی صدا میکند . آنگاه خود فریاد زد :

— آهای ا قوربان قیزیق ا — هر دو در طول جوی آب با استقبال یکدیگر شافتند و دست دراز کردند و شانه راست را بهم زدند . مرد همان ساکو قلی پیر ، همسایه قوربان بود که چند نوه داشت .

پیر مرد در حالیکه چشم خود را با آستین پاک میکرد ، گفت :

— چه روزگاری شده است ا

قوربان پرسید :

— عیال و اطفالت سالمند ، گاو زنده است ، خرت میرود ، میش‌هایت بره آورده‌اند ؟

پیر گفت :

— این جماعت پوستین پوش آمدند ، چهار پایان همسایگان و چهار گوسفند مرا با یکی از نوه‌هایم که دختر بود بردند و بقیه خانوار به کوهها گریختند . من هر دم منتظر بازگشت آنها هستم ، اگر از گرسنگی نمرده باشند . اما گاو و خرم را نجات دادم .

قوربان پرسید :

— هیال و اطفال من کجا هتند؟ — نفسش در انتظار جواب بنده آمده بود .
پیر گفت :

— برای تو خبر خوش دارم . زنت دیشت برگشت و شب را در خرابه‌های خانه
من گذراند . هان ، این اوست که می‌آید . . .

قوربان جامه سرخ رنگ زنش را از دور شناخت . اما چرا تلوتلو می‌خورد ؟
قوربان فوراً حالت جدی و موقر بخود گرفت . هر چه باشد رئیس خانوار است و باید
همه را زیر دست خود نگاهدارد و بار دیگر به وضع آشفته خود سامان دهد .
قوربان به پیر مرد گفت :

— ساکو قلی ، حالا چه باید کرد ؟ تو گاو و الاغ داری و من يك اسب . آنها را با
هم بکار میکشم و مزرعه‌های خود را شخم می‌زنیم . همه جا جنگ و تاخت و تاز است .
دیروز سر و کارمان با خانان قیچاق بود و امروز با خانان مغول . آخر چه وقت از جنگ
آنها خلاص خواهیم شد ؟ اما ما برزگریم و نمیتوانیم منتظر بمانیم . کار ما کشت غله
است . اگر خود به فکر خویش نباشیم ، چه کسی بماروزی میرساند ؟
پیر مرد گفت :

— راست است ا وقت را نباید تلف کرد . زمین بذر می‌خواهد ، شخم و آب
می‌خواهد !

فصل هفتم

فرار ملکه ترکان خاتون

بهار آن سال هولناك لوییل (سال اژدها — مطابق با سال ۱۲۲۰ میلادی) سراسر
ماوراء النهر در قبضه‌ی اقتدار چنگیزخان بود . خاقان مغول مانند کسی که میراث
گرانیهایی دست یافته باشد ، با جهدی وافر به استقرار نظم و آرامش پرداخت . چنگیزخان
در تمام شهرها لشکری از مغولان مستقر ساخت و از اهالی محل حکامی برای بلاد تعیین
کرد و شهنه‌ها و داروغه‌های مغول را به مراقبت آنها گماشت تا چشم و گوش خاقان
اعظم باشند .

برخی از روستاییان با آنکه هنوز مرعوب و به اوضاع بدگمان بودند بتدریج به روستاهای خود باز میگشتند و به زراعت می پرداختند . ولی کار استقرار نظم کند پیش میرفت . دسته های آوارگان گرسنه و بی خانمان همه جا پراکنده بودند و آنها نیز پس از مغولان در تلاش قوت لایموت ، روستاهای ویران را غارت میکردند .

تنها منطقه ی تسخیر نشده حوضه ی سفلی جیحون یعنی سرزمین اصلی خوارزم بود که گورگنج - دارالملک پر نعمت خوارزمشاهان در آن قرار داشت . گورگنج در میان منصرفات مغول حکم خیمه ای را داشت که طناب های آنرا بریده باشند . چنگیزخان بر آن شد که این سرزمین را نیز مسخر سازد و با این عزم سه پسر خود: چوچی و چغتای و اوکتای را به تسخیر آن دیار نامزد کرد و بخش بزرگی از سپاه خود را به آنان تخصیص داد . چغتای و اوکتای متوجه جنوب شدند و در طول کرانه ی جیحون راه خوارزم در پیش گرفتند . ولی چوچی همیشه نافرمان در رفتن درنگ کرد و با لشکر خود پیرامون شهر خجند ماند و به صید گورخر و ضبط اسبان صحرائشینان پرداخت و تنها اسبان سپید و کرد را که مورد علاقه ی خاقان بودند ، طلب میکرد .

چنگیز خان یورش عمده قوای خود را متوقف ساخت و رأی او بر آن قرار گرفت که زمستان را در کنار جیحون بگذراند . آنگاه دانشمند حاجب را که در گذشته وزیر خوارزمشاه بود و سپس به چنگیزخان پیوست پرسالت به گورگنج فرستاد . رسول بخدمت ملکه پیر - ترکان خاتون رسید و از در نصیحت باو گفت خاقان اعظم را با تو سر جنگ نیست و غرض او تنها محمد خوارزمشاه پسر توست آنهم نه بخاطر تبهکاری هایی که مرتکب شده است ، بلکه بیشتر بسبب نافرمانی و اهاناتی که در حق مادر روا داشته است ، می خواهد او را به کیفر رساند . دانشمند حاجب افزود که اگر ترکان خاتون سر تسلیم فرود آورد چنگیزخان وعده می دهد که متعرض حوزه ی اقتدار او نشود و ولایت زیر فرمان او را ویران نسازد .

ولی مگر ترکان خاتون مکار و غدار می توانست به مواعید فرمانروای مغول اعتماد کند . او می دانست که چنگیز خان تنها با مغولان خود صدیق است و با کسان دیگر حیلوی صیادی را بکار میبرد که صید را با آوای نی بسوی خود میکشاند تا آنها به چنگ آرد و گوشتش را کباب کند .

همزمان با ورود دانشمند حاجب زورق هایی از کالف به گورگنج رسیدند . اینانج خان در جامه ی برزگران در یکی از آن زورقها بود و نامه ای از خوارزمشاه با خود داشت . سلطان در آن نامه به مادر خبر میداد که قلعه ی واقع در ساحل جیحون را ترك می گوید و رهسپار خراسان می شود تا در آنجا لشکری بزرگ گرد آورد . به

ترکان خاتون نیز توصیه می‌کرد با تمام حرم خوارزمشاه به او پیوندد و به مواجید چنگیزخان اعتماد نکند .

این خبر ترکان خاتون را چنان هراسان ساخت که حتی از سر مه که برای زیبایی چشمان خود بکار می‌برد دست کشید . وقتی دریافت که ماندن در خوارزم خطر دارد دستور داد کاروان بزرگی بسیج کنند و خود تمام حرم خوارزمشاه و فرزندان او را با نفائس و خزائن خویش برشتران بار کرد و از طریق ریگزارهای قره‌قوم بسوی کوه‌های کپت داغ در جنوب روان شد .

ملکه‌ی پیر هنگام عزیمت بر آن شد که نوادگان خود را از گزند بمسدی رقیبان احتمالی ایمن دارد و بدین سبب به میر غضب فرمان داد تمام نوجوانانی را که برسبیل گروگان در خدمت سلطان بودند از خرد و کبار بر زورق نشاند و بر پای آنان سنگهای گران بندد و در ژرفترین موضع جیحون در آب غرق کند . بیست و هفت کودک و نوجوان از فرزندان حکام بزرگ خوارزم در غرقاب هلاک شدند .

ترکان خاتون از میان تمام آن گروگان‌ها تنها عمرخان پسر والی یازر * از بلاد ترکمن را زنده نگاهداشت ، زیرا خود عازم آن دیار بود و عمرخان و ملازمانش به راههای بیابان آشنایی داشتند . آنان هنگام عبور از راههای سخت ریگزار قره‌قوم که شانزده شبانه‌روز بطول انجامید از روی صداقت و با فرمانبرداری به ماکه‌ی پیر خدمت می‌کردند .

ولی همینکه کاروان به حدود یازر رسید و در آنسوی ریگزارها قتل کوهها نمودار شد ، ترکان خاتون فرصت را متهز شمرد و هنگامیکه عمرخان در خواب بود فرمان داد سر از تنش جدا کنند .

ترکان خاتون با کاروان به قلعه‌ی ایلال که دشمن را دسترسی بر آن میسر نبود فرود آمد و با تمام خواص و غلامان خود در آن مقام کرد و چندی در آن بسر برد تا مقدمه‌ی لشکر مغول که در پی سلطان محمد پویان بود در حدود آن ناحیه پیدا شد . یکی از سران محافظان ملکه مصلحت در آن دانست که شهر بانو بیدرنگ از آن قلعه بگریزد و به نوه‌ی خود جلال‌الدین که در ایران زمین به آهنگ پیکار با مغولان لشکر گرد می‌آورد ، پناه برد . همه جا از رشادت و قدرت لشکر او سخن در میان بود و میگفتند که سلطان جلال‌الدین میتواند مغولان را درهم شکند .

ترکان خاتون از این مصلحت به خشم آمد و بانگ زد :

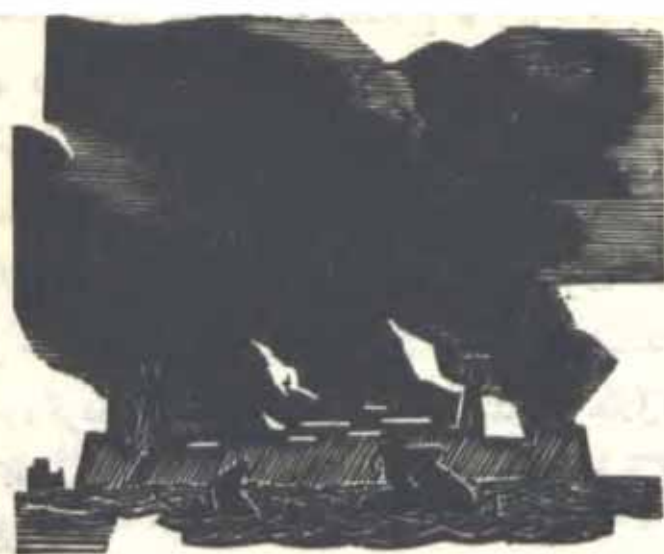
* یازر - شهری بود در دامنه‌ی کوه‌های میان سرو و عشق آباد کنونی .
(تبصره‌مولف)

– هرگز ا کشته شدن با شمشیر مغولان اولیتر است | این چه مصلحتی است که
من تن به خفت دهم و الطاف پسر آی جیجک خاتون ترکمن را پذیرم و با بودن
نواده‌هایی از خون پاك قباچاق در کنف حمایت او بسر برم؟ نه، اسیری و تحمل ننگ و
خفت در چنگ چنگیز بر من گواراتر است.

اندکی بعد مغولان رسیدند و قلعه را محاصره کردند. گرداگرد آن کوه‌پرسخه
حصاری بر آوردند و رابطه‌ی محصورین را با عالم خارج بکلی قطع کردند. محاصره
قلعه چهار ماه بطول انجامید. وقتی در آب انبارها آخرین ذخیره بته کشید و قطره‌ای آب
نماند ترکان خاتون چاره‌ای جز تسلیم ندید. مغولان تمام حرم و پسران خردسال
خوارزمشاه را نیز با ترکان خاتون دستگیر کردند. «آنچ‌پسرینه بودند از فرزندان سلطان
هر چند خرد بودند بکشتند» و زنان و دختران سلطان و خود ترکان خاتون را به
اردوگاه چنگیزخان فرستادند و خواص و غلامان او را بقتل رساندند.

فرمانروای مغول دختران خوارزمشاه را به پسران و مقربان خود داد و ترکان
خاتون – ملکه‌ی شیرین – را برای نمایش در مجالس بزم خود نگاهداشت. ترکان میبایست
جلوی در شادروان‌خاقان بنشیند و ترانه‌های حزین بخواند. چنگیزخان تکه‌های استخوان
جلوی او میانداخت.

ترکان خاتون، فرمانروای مطلق العنان پیشین خوارزم که خود را «ملکه آفاق و
شاه زنان عالم» مینامید، با همین استخوان‌ها ارتزاق میکرد.



بخش دوم

آخرین روزهای خوارزم بزرگ

فصل اول

سلطان جلال الدین چنگیز خان را به آوردگاه می طلبید

تا جان در خطر نهی بر دشمن ظفر نیابی

و تا دانه پریشان نکنی خرمین برنگیری .

(سعدی) *

سلطان جلال‌الدین و برادران تا مادریش ارزلاق شاه و آتی شاه پس از بدرود با خوارزمشاه باتفاق هفتاد سوار خود را به منقشلاخ * رساندند . صحرائشپنان آن سامان اسبان تازه نفس بآنها دادند و خانان جوان با آن اسبان از قره‌قوم گذشتند و به‌گور گنج ، پایتخت خوارزم رسیدند .

در آنجا به معارف و محتشمان اعلام کردند که خوارزمشاه وصیت خود را تغییر داده سلطان جلال‌الدین را به جانشینی خود نامزد کرده است . با آنکه ارزلاق شاه ولیعهد سابق این سخن را تأیید کرد ، خانان قبیچاق نخواستند بخدمت سلطان دیگری که از تبار قبیچاق نبود گردن نهند و در نهان پیمان بستند که جلال‌الدین را بقتل رسانند . اینانج خان که از کالف آمده بود او را از این توطئه آگاه ساخت . جلال‌الدین گفت :

– در این شهر آشیانه‌ی کژدم‌ها و رطیلان که حتی در برابر خطر نیز روی‌وفاق و اتحاد ندارند ، جای‌ماندن نیست !
آنگاه شبگیر با تیمور ملك و سیصد ترکمن، پنهانی گور گنج را ترك گفت و از راه قره‌قوم رهسپار جنوب شد .

این گروه کوچک راه درازی را که کاروان‌ها در شانزده منزل می‌پیمایند طی چند روز پیمود و به شهر نسا رسید . فراولسی که به پیش رفته بود خبر آورد که در مرغزار واقع در دامنه‌ی جبال کپت داغ خیمه‌هایی برپاست و پیرامون آنها اسبان عجیبی که پابند پیا دارند چرا میکنند . اینان باید از سپاهیان مغول باشند و عده آنها از هفتصد سوار کمتر نیست . تیمور ملك گفت :

– اگر چه اسبان ما پس از این راه دراز خسته شده‌اند ، ولی نیروی آنها برای تاختن بر اردوگاه مغولان کافیست . هنر ما نیز باید برای کشتار دشمنان کافی باشد . جلال‌الدین گفت :

– ظفر یار دلیران است !

ترکمن‌های جلال‌الدین ناگهان از ریگزار بیرون ریختند و با خشم تمام بر اردوگاه مغولان تاختند . جنگی سخت در گرفت . طرفین دل از جان بر گرفته شمشیر میزدند . مغولان تاب نیاوردند و بحالت تفرقه گریختند تا خود را در کاریزها پنهان کنند . از آنان جز اندکی جان بدر نبردند .

* «منقشلاخ شهری بوده است در آخر حدود خوارزم نزدیک بحر خزر (یا قوت)» محمد قزوینی، حاشیه صفحه ۱۳۰ از جلد دوم «تاریخ جهانگشای» . (مترجم)

این نخستین تصادمی بود که در آن، ترکمن‌ها بر مغولان ظفر یافتند. تا آن‌زمان مغولان چنان هراس در دل‌ها افکنده بودند که همه آنها را شکست ناپذیر می‌پنداشتند. جلال‌الدین گفت:

– اگر مغولان در دشت باز اردو نمیزدند و پشت باروهای نسا موضع می‌گرفتند، ما با اسبان خسته و فرسوده خود، هرگز نمیتوانستیم از چنگ آنها جان بدربریم. حال هر چه زودتر اسبان آنها را بگیرید و زین کنید اما هنوز راهی دراز در پیش داریم. سواران شتابان بر اسبان تازه نفس مغولان نشستند و از کوره راه‌های کوهستانی در سمت جنوب بسوی نیشابور روان شدند.

چند روز بعد دو پسر دیگر خوارزمشاه از لاق شاه و آق شاه از بیم خیانت‌خنان قبچاق با جمع بزرگی از ملازمان خویش از گور گنج درآمدند. وقتی به حدود نسا رسیدند کوشیدند تا نامشهود از کنار قراولان مغول بگذرند، ولی مغولان ایشان را دیدند و در محاصره گرفتند و همه را کشتند.

سلطان جلال‌الدین بدون توقف از نیشابور و زوزن و ولایت هرات گذشت. کوتوال یکی از قلاع کوهستانی مصلحت میکرد که او در قلعه متحصن شود و به استحکام باروهای کهن آن اعتماد کند. جلال‌الدین گفت:

– سپه‌دار باید در آوردگاه شمشیر زند، نه آنکه در پس باروها روی پنهان کند. قلعه هر اندازه هم که مستحکم باشد، مغولان وسیله‌ای خواهند یافت که بر آن دست یابند.

وقتی جلال‌الدین به شهر بست رسید لشکر بزرگی از جنگجویان سپاه پراکنده‌ی خوارزمشاه گرد آورده بود. لشکر امین ملک در آنجا به او پیوست و جلال‌الدین مغولانی را که به محاصره‌ی قندهار مشغول بودند، درهم شکست و به غزنین، شهر بزرگ ولایتی که زمانی خوارزمشاه او را بحکومت آن نامزد کرده بود، رسید. تمام خنان محل وفاداری خویش را باو ابراز داشتند.

اینک جلال‌الدین فریب سی هزار جنگجوی ترکمن زیر فرمان داشت و بهمین تعداد نیز از افغان‌ها و قرلوک‌ها (۲۷) و جنگجویان اقوام دیگر باو پیوسته بودند.

سلطان با لشکری مرکب از شصت هزار سپاهی پیاده و سوار به مقابله‌ی مغولان شتافت و در قریه‌ی پروان واقع در نزدیکی سرچشمه‌ی نهر لوگر از شاخه‌های رود کابل فرود آمد و سپس از آنجا بسوی تخارستان* راند. لشکر مغول به سردگی مکاجک قلعه‌ی والیان را در محاصره داشتند. سلطان جلال‌الدین بر آنها حمله برد. از مغولان مردی

* تخارستان (طخارستان) – ایالتی بود میان بلخ و بدخشان. (مترجم)

هزار کشته شدند و لشکر مغول شتاهان از رود « پندشیر » گذشت و آنرا در پشت سر خود خراب کرد و به اردوگاه چنگیز خان بازگشت .

جلال‌الدین پیکی با نامه‌ای کوتاه بدین مضمون نزد چنگیزخان فرستاد :
« جای دیدار ما را برای کارزار معین کن . من در آن آوردگاه منتظر تو خواهم بود » .

چنگیز خان به آن نامه جوابی نداد ، ولی از شکست لشکر مکاجک و شجاعت سلطان جلال‌الدین نگران شد و برادر ناتنی خود شیکی قوتوقو نویان را با چهل هزار سوار به مقابله‌ی او فرستاد * .

جلال‌الدین دلیرانه به استقبال مغول شتافت . نبرد در جلگه‌ای واقع در يك فرسنگی پروان در گرفت . پیش از آغاز کارزار ، جلال‌الدین به سپاهیان خود فرمان داد :
« دلاوران ! بر اسبان خود ننشینید و آنها را تازه نفس نگاه دارید تا هنگامیکه آوای کوس بشنوید . تا آنهنگام پیاده بجنگید و عنان اسبان را پشت خود بر کمر بندید » .

کارزار دو روز تمام بطول انجامید . شیکی قوتوقو نویان که دید سواران مغول خسته شده از جنگ فرو مانده‌اند و قدرت غلبه بر دشمن ندارند ، به حيله دست زد و فرمان داد تا آدمک‌هایی از نم‌سازند و بر اسبانی که يدک می‌کشیدند بنشانند و با آنها در پس لشکر مغول صفوف دیگری بیاریند . این حيله نخست کارگر آمد . لشکر جلال‌الدین مرعوب شدند ، ولی سلطان سپاهیان را به مقاومت ترغیب کرد و آنان باز پیکار از سر گرفتند (۲۸) .

سرانجام جلال‌الدین فرمان داد تا طبل‌ها را به صدا درآورند . آنگاه جنگاوران بر اسب نشستند و بر دشمن حمله بردند . سلطان خود بر قلب لشکر مغول تاخت و آنرا به دو نیم کرد . مغولان فرار را برقرار ترجیح دادند و سراسیمه رو بهزیمت نهادند . سواران جلال‌الدین با اسبان تازه نفس سبکپای از پس آنان می‌تاختند و هزیمتیان را از پسای در می‌آوردند . از لشکر درهم شکسته‌ی شیکی قوتوقو جز اندکی به اردوگاه چنگیزخان نرسیدند .

آوازه‌ی جنگ پروان و تارومار مغولان شکست ناپذیر از حدود مناطق کوهستانی و جلگه‌های مجاور فراتر رفت و به بلاد اطراف رسید . مغولانی که قلعه بلخ را در محاصره داشتند بیدرنگ دست از محاصره کشیدند و راه شمال در پیش گرفتند . اهالی برخی از

* « شیکی قوتوقو را با سی هزار مرد روان فرمود » (جهانگشای ، ص ۱۳۷) .
(مترجم)

شهرها که در تصرف مغولان بود، شورش کردند و به کشتار مغولان پرداختند. چنگیزخان که وضع را بر این منوال دید دست به حیل‌های عادی خود زد: جاسوسانی نزد خانان و هم پیمانان جلال‌الدین فرستاد و بآنها وعده داد چنانچه از سلطان دلیر روی برتابند شتر شتر بار طلا بآنان پاداش دهد.

کمی بعد در اردوی جلال‌الدین هنگام تقسیم غنائم، بر سر هیچ ستیز افتاد. یکی از خانان قبچاق بخاطر يك اسب تازی تازیانه بر سر ملك اغراق زد. ملك اغراق سرکرده‌ی لشکر بزرگی بود. جلال‌الدین هر چه کوشید نتوانست آنها را آشتی دهد (۲۹). سپس مظفر ملك، سپه‌دار افغانان، اعظم ملك سردار قزلوق‌ها و ملك اغراق سرکرده‌ی خلیج‌ها بدام فریب چنگیز افتادند و با خاطری رنجیده از تفرعن و خشونت قبچاقان که تازیانه بر سر جنگجویان اقوام دیگر می‌زدند، اردوی جلال‌الدین را ترك کردند و گفتند:

— همین اترک (یعنی قبچاقان) تا این زمان از مغولان می‌ترسیدند و چنین می‌پنداشتند که مغولان به مردمان عادی شباهتی ندارند، رویین تن و شکست ناپذیرند و زخم شمشیر بر آنان کارگر نیست و بدین سبب از هیچکس در عالم باک ندارند و هیچ قدرتی را یارای کشاکش با آنان نیست. ولی اینک که ما مغولان را در هم شکسته‌ایم و بر همگان عیان شد که زخم شمشیر بر قوم مغول نیز کارگر می‌افتد و خونشان را می‌ریزد، قبچاقان باد در غیب انداخته لاف می‌زنند و بر ما که آنانرا یاری کرده‌ایم اهانت روا می‌دارند... جلال‌الدین هر چه کوشید کاری از پیش نبرد و نتوانست بآنها بفهماند که وقتی از هم جدا شوند، چنگیزخان بریکایک آنان جداگانه حمله خواهد برد و خصم خود را بهولت درهم خواهد شکست. نصایح او مثمر نیفتاد. نیمی از لشکریان، اردوگاه او را ترك گفتند و جز ترکمن‌های امین ملك کسی با او نماند.

چون شیکی قوتوقو به اردوگاه چنگیزخان بازگشت و تفصیل جنگ پروان را بر او بازگفت، چنگیزخان مانند همیشه خونسرد و مرموز ماند و فقط گفت:

— قوتوقو عادت داشت همه وقت از مرکه فاتح و غالب بیرون آید. حال که مره تلخ شکست را چشیده است، در کار جنگ بیشتر احتیاط خواهد کرد و مجرب‌تر خواهد شد.

ولی چنگیزخان درنگ جایز نشد و هر چه از لشکرها در دسترس بود، گردآورد و با سپاهی گران براه افتاد. در راه سواران را با چنان شتابی میراند که

مجال پختن طعام نبود. * خاقان یگراست متوجه غزنین شد و چون راه ارا به رو پدایان رسید، بنه را رها کرد و به کوره راههای کوهستانی گام نهاد.

فصل دوم

پیکار در کنار سند

ترا اسب تمام، برادرت خوانم
تو از برادر بر من گرامی تری.
(کتاب قورقوت)

پس از آنکه لشکرهای متحدین جلال‌الدین اردوگاه او را ترك گفتند، او دیگر نمی‌توانست بر وفق دلخواه پیشین خود در دشت باز با مغولان مصاف دهد و ناچار راه دیار جنوب در پیش گرفت. جریان تیز رود پر آب سند که از تنگنای کوهها میگذشت او را متوقف ساخت. آنجا در جستجوی زورق و بلم برآمد تا لشکر خود را از آب بگذراند، ولی ضربات سخت امواج، زورقها را به صخره‌های بلند ساحل می‌کوبید و درهم می‌شکست. سرانجام زورقی آوردند و جلال‌الدین کوشید تا مادر خود آی‌جیجک خاتون و همسر خود را با کنیزان در آن بنشاند. ولی آن زورق نیز به صخره خورد و درهم شکست و زنان با لشکر در ساحل ماندند.

ناگهان پیک رسید و بانگ برآورد: «مغولان نزدیک میشوند!» شب فرا رسیده و چادر غیرگون بر زمین کشیده بود.

چون چنگیزخان آگاه شد که سلطان جلال‌الدین قصد دارد از رود سند بگذرد، تصمیم به دستگیری او گرفت. خاقان تمام شب لشکر می‌راند و در سپیده دم خصم را دید. مغولان از سه جانب به لشکر سلطان نزدیک شدند و آنرا چون کمائی در میان

* چون خبر به چنگیزخان رسید، روز شب پنداشت و در شتاب شب را روز می‌شناخت و دو کوچه می‌رفت چنانکه امام نمی‌توانست پختن، (جهانگشای، جلد ۱، ص ۱۰۶). (مترجم)

گرفتند و آب سند حکم زه کمان را داشت * .

چنگیزخان او را قولیج و قوقوسی قولیج را با افواجشان فرستاد تا سلطان را از ساحل سند دور کنند و خود به لشکر فرمان داد : « سلطان را بزخم تیر نکشید و زنده دستگیرش سازید » .

جلال‌الدین با هفتصد سوار دلیر دست از جان شسته در قلب لشکر قرار داشت * . وقتی دید که چنگیزخان بر فراز یکی از تپه‌ها به ترتیب کار نبرد مشغول است ، سواران خود را از جا برانگیخت و با چنان خشمی بسوی تپه حمله برد که مفولان را به هزیمت وا داشت و خود فرمانروای مغول نیز تازیانه بر اسب نواخت و پا بفرار گذاشت .

ولی چنگیزخان محتاط و دور اندیش ، پیش از آغاز کارزار ده هزار تن از جنگجویان خود را در کمین گذاشته بود و ایشان از پهلو بر سواران جلال‌الدین هجوم بردند و او را به پس راندند و آنگاه بر میانه ترکمن‌های امین ملک ناخستند و آنرا بسوی قلب لشکر راندند . میمه و قلب درهم ریختند و روی بهزیمت نهادند .

مفولان سپس میسره را نیز درهم شکستند . جلال‌الدین با دلیران خود از بامداد تا نیمروز پای فشرد . حال دیگر او آرایش همیشگی خود را از دست داده بود و چون پلنگ محصور از چپ بر راست می‌دوانید و از یسار بر قلب حمله می‌برد .

مفولان فرمان خاقان را که گفته بود : « سلطان را بزخم تیر نکشید » بیاد داشتند و بدین سبب او را در حلقه‌ی محاصره گرفتند و عرصه‌ی جولان را دمدم بر او تنگتر کردند . سلطان داد مردانگی میداد و می‌کوشید از حلقه‌ی دشمن بدر رود . سرانجام چون کار تنگ شد ، اسب خسته‌ی خود را عوض کرد و بر اسب محبوب ترکمنی خود نشست و کلاهخود و جوشن بیانداخت و تنها شمشیر خود را در دست نگاهداشت و آنگاه عنان بر تافت و تازیانه بر مرکب نواخت و از فراز صخره‌های بلند کرانه خود را با اسب بامواج تیره رنگ سند تیز تاز پرتاب کرد (۳۰) و شناکنان از رود گذشت و چون به کرانه‌ی دیگر رسید از شیب تند آن بی‌بالا رفت و آنجا چنگیزخان را با شمشیر آخته تهدید کرد و سپس اسب برانگیخت و شتابان در میان بیشه فرو رفت و از نظر ناپدید شد .

* چنگیزخان « پکنار سند بدو رسید ، لشکر پس و پیش او در گرفتند و از جوانب محیط شدند و چند حلقه در پس یکدیگر ایستادند . برمال کمان و آب سند چون زه ساختند » (« تاریخ جهانکشی » ، جلد ۱ ، ص - ۱۰۶) . (مترجم)

** « سلطان در قلب با هفتصد مرد پای افشارده (« جهانکشی » ، جلد ۲ ، ص - ۱۴۱)

(مترجم)

چنگیزخان چون حالت عبور او را از رود مشاهده کرد از شگفتی دست بردهان نهاد و روی به پسران خود آورد و جلال‌الدین را بآنها نشان داد و گفت :
- از پدر پسر چنین باید ا (۳۱)

وقتی مغولان دیدند که سلطان خود را بآب انداخت ، خواستند شناکنان بتعاقب او برآیند ، ولی چنگیزخان ایشان را منع کرد . مغولان بازماندهی لشکر جلال‌الدین را از دم تیغ گذراندند . سپاهیان سلطان ، زن و مادر او را برای آنکه بهچنگ مغولان گرفتار نشوند به رودخانه پرتاب کرده بودند .

تنها کسی که زنده ماند پسر هفتساله‌ی جلال‌الدین بود که به چنگ مغولان گرفتار آمد . او را نزد چنگیز بردند . پسرک يك پهلو در برابر خاقان ایستاده بود و بی هراس و با دیدگانی نفرت بار با او می‌نگریست .

چنگیزخان گفت :

- تبار دشمنان ما را باید از بیخ برکند . اخلاف چنین مسلمانان دلیری نوادگان مرا ریز ریز خواهند کرد . قلب این پسر را بیرون آورید و پیش سگ شکاری من بیاندازید.

دژخیم مغول سر افراز از اینکه فرصتی دست داده است تا هنر خود را به خاقان اعظم بنمایاند ، با تبسمی که چاک دهانش را تا بنا گوش می‌گشود ، آستین‌ها را بالا زد و به پسر نزدیک شد . آنگاه او را به پشت انداخت و برسم مغولان بيك ضربت سینه‌ی او را درید و چنگ بزیر دنده‌های او فرو کرد و قلب کوچکی را که بخار گرم از آن برمیخاست بیرون کشید و کف دست گرفت و به چنگیز عرضه‌داشت .

چنگیزخان چند بار بسان گرازپیر « هو ، هو » کشید و سپس اسب گلرنگ را برانگیخت و با پشت خمیده و جبین پر آژنگ راه سنگلاخ شب کوه را در پیش گرفت . . .

سلطان جلال‌الدین پس از کارزار کنار سند سالها از دیاری به دیار دیگر می‌شافت و به پایمردی دلیران شمشیرزن ، پیکار با مغولان را ادامه می‌داد . ولی او هیچگاه نتوانست سپاه بزرگی گرد آورد که کار را بر مغولان یکسره سازد .

حاجی رحیم در شغل کاتب

از آن روز که محمود یلواج حاجی رحیم را در بخارا از شمشیر قراول مفسول رهانید و او را در کنف حمایت خود گرفت ، درویش همه جا با او همراه بود و برادر کهنرش طغان نیز چون سایدای از پی او می‌رفت .

محمود یلواج در خدمت فرمانروای جدید ماوراءالنهر - چغتای ، پسر چنگیزخان - به مقام مشاور اعظم رسید . خود چغتای اوقات خود را بیشتر به شکار و نشاط و عشرت می‌گذرانید و محمود یلواج برای او باج و خراج می‌ستاند ، به حساب نفائس و خزائنی که تاتاران به غنیمت می‌گرفتند می‌رسید ، بردگان را گروه گروه به مفسولستان روانه می‌ساخت ، خانه‌ها و املاک خانان را که گریخته بودند احصاء می‌کرد ، خراج‌های تازه مقرر می‌داشت و برای ستاندن خراج عاملین مخصوص * باطراف می‌فرستاد .

محمود یلواج روستاییان را به بازگشت بر سر مزارع خویش و تجدید کشت غله و پنبه ترغیب می‌کرد و بآنان نوید می‌داد که بیگ‌ها و خانان سابق دیگر به املاک خود باز نخواهند گشت . و روستاییان از این پس از پرداخت عوارض زمین معاف خواهند بود .

ولی این نویدها همه برای آرامش و تسکین خلق متواری بود تا روستاییان مرعوب به مزارع خود باز گردند و هجوم دسته‌های گرسنه و آواره به کاروان‌ها موقوف شود . پس از چندی آشکار شد که این مواعید چیزی جز دام‌فریب نبود . جای بیگ‌های ترکمن و تاجیک و قبچاق را بتدریج شاهزادگان و خانان مفسول می‌گرفتند و روستاییانی که به مزارع خود باز می‌گشتند ، مانند گذشته زمین را کشت می‌کردند و تقریباً تمام حاصل خود را بآنان تحویل می‌دادند .

محمود یلواج حاجی رحیم را بسمت کاتب در دیوان خود بکار گرفت . درویش موقتاً از غزل‌سرایی باز ایستاد ، هر روز از بام تا شام در کنار کاتبان دیگر بر قالی بزرگ کهنه می‌نشست و با جهدی وافر به ثبت و احصاء اموال و نگارش احکام و مراسلات مهم می‌پرداخت .

محمود یلواج برای درویش هیچگونه مواجبی مقرر نکرده بود و یک روز با او

* خراج ستانان مفسول « بیتکچی » نامیده می‌شدند . (مترجم)

گفت :

— موجب می‌خواهی چه کنی؟ کسی که در جوار ثروت بسر می‌برد، گرد طلا بر دستش می‌نشیند . . .

حاجی رحیم در جوابش گفت :

— ولی نه بر دست درویش سراینده . بر خرقه‌ی کهن من جز گرد راههایی که در طول سالیان در بدری پیموده‌ام گردی نشسته نیست .

آنگاه محمود یلواج خلعت‌رنگینی باو بخشید و فرمود هر پنجشنبه در آستان روز مقدس جمعه ، بامداد بخدمت برسد و سه درهم نقره بابت نان و چای و گرمابه‌دریافت دارد تا گردی که از راههای بی‌پایان عالم بر خرقه‌اش نشسته است ، بر اوراق دیوانی نریزد .

هر کس بجای حاجی رحیم بود از چنان وضعی خود را خوشبخت می‌شمرد : او در خانه‌ی کوچکی که صاحبش آنرا ترك کرده بود چون خانه‌ی خود بسر می‌برد . پس از فراغت از کار دیوانی در پله‌ی ایوان خانه ، مقابل تاکستان می‌نشست . از شاخ‌های تاک‌ها بقدری خوشه‌های انگور کهربایی آویخته بود که انگور یکسال صاحب آنرا کفاف می‌داد . کنار خانه چنار بلند تناوری روییده بود که هم بر مسجد مجاور سایه می‌نذاخت و هم خانه‌ی درویش را از تابش آفتاب سوزان مصون می‌داشت . همانجا جوی آبی روان بود که تاک‌ها را آبیاری می‌کرد . حاجی رحیم عصرها در هوای خنک آنجا به برادر کهنتر خود طغان درس حساب و جبر و صرف و نحو زبان هری می‌آموخت .

ولی حاجی رحیم در بند آسایش خویش نبود و در پی حوادث خارق العاده می‌گشت ، آتش‌بیقراری در درونش شعله‌ور بود . دیری نگذشت که او دیگر نمی‌توانست با کاری که برعهده داشت سازگار شود . هر روز صدها تن به دیوان می‌آمدند و از جور و ستم مغولان می‌نالیدند . سراسر کشور در قبضه‌ی اقتدار استیلاگران مغول بود که با مردم بسان گرگان در آغل گوسفندان رفتار می‌کردند .

يك روز حاجی رحیم با خود گفت : « درویش بس است ا هر کس بدشمنان خلق خود خدمت کند، بجای تحسین سزاوار نفرین است » . آنگاه درویش‌راه خانه‌ی محمود یلواج را در پیش گرفت تا حقیقت سوزانی را که در دل داشت بر او بازگوید .

محمود یلواج در باغ دلگشای قصر خویش به هرس کردن شاخه‌های خشک تاک مشغول بود و با این سرگرمی می‌کوشید دمی از مهمات امور انصراف جوید . یلواج پس از شنیدن سخنان درویش گفت :

- تو می خواهی مادری را که از زخمهایش خون می چکد و از درد بر خود می پیچد ، ترك کنی ؟
درویش گفت :

- من نمی خواهم به کسانی که خلق مرا بزنجیر اسارت کشیده اند خدمت کنم ...
محمود بلواج گفت :

- لابد تو مرا نیز که به اسارتگران خلق خویش خدمت می کنم ، تبهکار می شماری؟ اینک به سختم گوش دار . فرمانروای ما خاقان اعظم چنگیزخان ، مشاور اعظمی دارد که مردی چینی بنام بلوچوت سای است . او همیشه بی هراس از خشم چنگیزخان ، حقیقت را بدانسان که هست باو می گوید و یگانه کسی است که او را از کشتار عبث اهالی شهرها باز می دارد و بر سیل اندرز باو می گوید : اگر تو تمام اهالی را بقتل رسانی دیگر چه کسی می ماند که بتو و اخلاف و اعقاب تو خراج پردازد ؟ « چنگیزخان پس از شنیدن این سخنان از سرخون صدها هزار اسیر در می گذرد . . . من نیز در خدمت چغتای پسر چنگیزخان در همین راه می کوشم تا خلق مسلمانان را از فتای کامل برهانم . تو سیمای چغتای را دیده ای ؟ چه خشم دیوانه واری در چشمانش موج می زند ا هر روز در بارگاه خود بکشتن بیگناهی اشارت می دهد و با بانگی سهمگین نهیب می زند : « آلیب بارین ا » * آنگاه آن تیره بخت را به کشتار گاه می برند . من هر روز می کوشم بیگناهان را شفاعت کنم و از مرگ برهانم .
حاجی رحیم گفت :

- من در وطن خود می مانم . ولی مرا بکاری دیگر بگمار . من دیگر نمی توانم حساب جامه هایی را که به لکه های خون آغشته است ، نگاهدارم و ناظر اشک مظلومان باشم .

بلواج گفت :

- چنین باد ، من تو را پی کاری مهم می فرستم .
- بفرمای تا اطاعت کنم .

- بمن گفتند که فرمانروای ممالک شمالی و غربی - چوچی خان ، مهین پسر چنگیزخان ، آهنگ تسخیر ولایات شمالی خوارزم را دارد . این ولایات نیز قلمروی او منظور شده است .

حاجی رحیم گفت :

- ولی آهنگران و مسگران گورگنج بر خلاف اهالی بخارا و سمرقند شهر خود

* آلیب بارین - او را بگیرد . (تبصره مؤلف)

را بی جنگ تسلیم نخواهند کرد .

محمود یلواج افزود :

— من باید برای چوچی خان نامه‌ای بفرستم . ولی در طول راه گورگنج ، در ریگزارهای قزل قوم ، دسته‌هایی پیدا شده‌اند که بر مغولان دستبرد می‌زنند و آنها را می‌کشند . می‌گویند سر خیل آنان « سوار سیاهپوشی » است بنام قره بورغوت که با اسب کهر نکاوری می‌تازد و باد به گردش نمی‌رسد . راههای دراز صحرای قزل قوم را در يك منزل می‌پیماید و ناگهان در نقطه‌ای از صحرا که هیچکس انتظار ندارد پدید می‌آید و سپس در يك چشم بر هم زدن بی‌آنکه ردی از خود بر جای گذارد ، ناپدید می‌گردد . در میان اهالی شایع است که شیطان باو کمک می‌کند .

حاجی رحیم گفت :

— این « سوار سیاهپوش » با اعمال خود نشان می‌دهد که هنوز در میان مسلمانان جنگجویان دلیر باقی مانده‌اند .

— من نامه‌ای بتو می‌سپارم که تو باید آنرا بدست خود چوچی خان برسانی . نامه را جایی پنهان کن که نه قراولان مغول و نه « سوار سیاهپوش » نتوانند آنرا کشف کنند . در غیر اینصورت ، هم خود و هم مرا بکشتن خواهی داد .

حاجی رحیم سر بزیر انداخت و با خود گفت : « این چه نامه‌ایست که اگر کشف شود فرستنده‌اش را بکشتن خواهد داد؟ » سپس سر برداشت و به بالا نگریست . آسمان زرین فام غروب از لابلای شاخ و برگهای درهم پیچیده‌ی تالها نمایان بود . محمود یلواج بی حرکت بر جای ایستاده بود و نگاهش گویی به عمق افکار درویش رسوخ می‌کرد . آنگاه بر ریش خود که کافور زمان بر آن نشسته بود دستی کشید و تبسم خفیفی بر لبانش نقش بست .

حاجی رحیم گفت :

— من نامه را به چوچی خان خواهم رساند و هیچکس از آن آگاه نخواهد شد . در دسته تبر زین خود سوراخی تعبیه می‌کنم و نامه را در آن می‌گذارم و سوراخ را با موم می‌پوشانم . ولی اینکه خود به خان بزرگ خواهم رسید یا نه مطلب دیگریست . او اکنون در دشت قبچاق می‌جنگد . آنجا عرصه‌ی تاخت و تاز دسته‌های راهزنان است و آنها هرکس را ببابند می‌کشند . من حالت این سوسک کوچکی را دارم که جلوی پای تو از خیابان باغ می‌گذرد . وقتی دست حمایت حضرت تو از سر من کوتاه شود ، چه بر سرم خواهد آمد؟ من از « سوار سیاهپوش » بیم ندارم ، ولی قراول مغول در همان نخستین « یام » (پاسگاه مغولان در راهها) مرا می‌گیرد و بند از بندم جدا میکنند .

محمود یلواج خم شد و پینه دوز قرمز رنگی را که جلوی پایش می‌گذشت برداشت و کف دست سفید خود گذاشت. پینه دوز با شتاب خود را به سر انگشت او رساند و سپس بال گشود و پرواز کرد. یلواج گفت:

— تو مانند این پینه دوز می‌پری و خود را به جایی می‌رسانی که هزاران سوار بآنجا دست نخواهند یافت. تو بار دیگر خر قه‌ی درویشی بدوش می‌کشی و خر مطیعت را به پیش می‌اندازی و خورجینی پر از کتاب بر آن می‌نهی. و اما برای آنکه قراولان مغول ترا باز ندارند من پایزه‌ی زرین بتو میدهم.

درویش گفت:

— برادر کهترم طغان را چه کنم؟
— اورا هم به شاگردی با خود ببر. در اردوگاه چوچی خان او فن جنگ می‌آموزد و سوار کار میشود. اینک براه یفت. سفر بی خطر!

درویش گفت:

— خاطر آسوده دار که من آنچه شرط خدمت است بجا می‌آورم.

یلواج گفت:

— وقتی به مقصد رسیدی، در حق من که مردی پیر و نیکخواه توام، دعای خیر کن.

فصل چهارم

سوار سیاهپوش

آفتاب رو به غرب می‌رفت که حاجی رحیم و طغان براه افتادند و به جمع روستاییانی که با سبدهای خالی از بازار شهر باز می‌گشتند، پیوستند. رهگذران بتدریج یکی پس از دیگری به‌راهی پیچیدند و بسوی روستاهای حریق زده‌ی خود شتافتند.

حاجی رحیم سلانه سلانه با گامهای موزون و شمرده می‌رفت و بعبادت همیشگی ترانه‌ها و تصنیفهای عربی زمزمه میکرد. طغان در این ملت خوب رشد کرده بود. طره‌های سیاه موهای بلندش برسم نوجوانان از زیر عمامه‌ی کبودش بیرون آمده روی

شانه‌ها فرو ریخته بود. کوله باری بدوش داشت و تکیه بر چوب‌دست بلند، سبکپای از تپه‌های مقابل بالا میرفت و در افق دور به قله کوه‌های پوشیده از مه نیلگون شفاف چشم میدوخت، به پیرامون خود می‌نگریست و میکوشید همه جا را ببیند و به کنه هر چیز پی برد. او خود را کاملاً خوشبخت احساس میکرد و زندگی پس از ماه‌های پرمشقتی که در دخمه‌ی تاریک و نمور زندان گورگنج گذرانده بود، نشاط خاص باو می‌بخشید. خر سیاه گوش‌های دراز خود را جلو داده بود و سم‌های محکم خود را تددتند بر زمین میکوفت و خورجین‌های پر از کتاب و دیوان اشعار شعرای تازی و پارسی وزاد راه چند روزه را بدوش میکشید.

گاه از دور ابری از گرد و غبار نمودار میشد و سپس از پشت درختان چندسوار مغول که ملازم سر کرده یا داروغه مغول بودند و یا شتران کندکام حامل غله را حفاظت میکردند، پدید می‌آمدند. در این برخوردها معمولاً یکی از مغولان از دیگران جدا میشد و بسوی حاجی رحیم می‌تاخت و بانگ میزد:

— کیستی؟ کجا میروی؟

حاجی رحیم بی‌آنکه سخنی بر زبان راند، کلاه خود را تا فرق سر بالا میکشید و لوح زرین شهباز بال‌گسترده که به حلقه‌ای نازک وصل بود نمایان میشد. آنگاه دستی که با تازیانه بالا رفته بود آهسته فرود می‌آمد و مغول میگفت: «سفر خوشی به پیش» و خود عنان می‌پیچید و مبشافت تا به گروه خود برسد. درویش کلاه بوقی خود را پایین میکشید و باز براه میافتاد و ترانه‌ای تازه آغاز میکرد و میخواند.

گام بردار بکر، ای خر شبرنگت به پیش،
تا بدانجا که خطر جان و روان تیره کند.
ای بسا مرد که بر بستر راحت جان داد،
ما نترسیم که بر ریگ بیابان افتیم... (۳۲)

حاجی رحیم بر این ترتیب راه می‌پیمود.

ناگهان در خلوت بیابان از پس تپه‌ای سر و کله چهار سوار پدیدار شد. سواران به پیش تاختند و راه بر او بستند.

یکی از آنان که پیری بود با رخساری چروکیده و از تابش آفتاب سوخته، بانگ زد:

— ایست! نامت چیست؟

درویش در جوابش گفت:

– جوانمرد ، نعمت و عافیت بر تو ارزانی باد ا ترا به نام من چه حاجت ا
سوار پیر گفت :

– هان ، من ترا شناختم ا تو از دست من جان بدر نخواهی برد ا تو نزد محمود
یلواج مسلمان که با فضیحت خود را به مغولان فروخته است ، کاتب بودی و در غارت
خلق به او کمک می کردی . بدین سبب من هم اکنون ترا با شمشیر تیزم گردن می زنم .
درویش گفت :

– سخن تو آبی از دو قطره حقیقت پاک و سیل گل آلودی از دروغ سیاه است .
پیر از شنیدن این سخن شمشیر خود را از غلاف کشید و با خشم تمام بانگ
برآورد :

– چه گفنی ؟ چه گفنی ، دروغ ؟

درویش گفت :

– این راست است که من نزد محمود یلواج که مسلمان محترم است کاتب بودم و
نیز راست است که من مرگ را سزاوارم و آنرا خواهم دید ، زیرا کیست که بتواند از
مرگ بگریزد ؟ اما من هیچگاه اموال کسی را غارت نکرده ام ، من کارم تنها این بود که
حساب اموالی را که مغولان غارت می کردند در دفتر ثبت کنم و برای مظلومانی که نزد
محمود یلواج به دادخواهی و طلب شفاعت می آمدند ، عریضه بنویسم .

پیر بانگ زد :

– درویش ، اگر نمی خواهی که هم اکنون ، در همین مکان ، کلاحت را با سر از-
دست بدهی ، بیدرنگ از پی ما به راه بیفت و فکر فرار را هم از سر بدر کن .
درویش به آرامی گفت :

– من همیشه دعوت کسانی را که مرا به سوی خود می خوانند لیک می گویم .
ولی تو نام خود را به من نگفتی تا اگر ما را به گرداب هلاک افکنی بدانم که از دست
چه کس به درگاه الهی شکوه کنم ؟

یکی از سواران گفت :

– پیش از آنکه خداوند داد تو را بدهد شمشیر «سوار سیاهپوش» قصاص تو را
خواهد داد . در حضور سرکرده ی ما تو را مجال مزاح نخواهد بود .

سواران عنان پیچیدند و از راه برون رفتند و در شن های زرد رنگ نفته و سوزان
به سوی شمال روان شدند . غلف زبری که تک و توك به چشم می خورد ، تك بوته های گز
که با شاخه های درهم و برهم اینجا و آنجا رویده بودند و سوسمارهایی که شتابان به
هر سو می دویدند ، منظره ای عبوس و افسرده به بیابان می دادند . طغان زیر لب به حاجی

رحیم گفت :

– آیا براسنی ساعت مرگ ما رسیده است ؟ چرا تو بیهوده به این سفر راضی شدی ؟ در سمرقند چه زندگی آرام و خوشی داشتیم !

درویش گفت :

– پیش از وقت نباید از بخت گله کرد . روز هنوز به پایان نرسیده و آینده آبتن حوادث غیر مترقب است .

رهنوردان دیری در راه بودند و همچنان به سوی شمال گام برمی داشتند . سرانجام در محل تلاقی دو کوره راه متوقف شدند . یکی از آنان بر سر تپه ای رفت و مدتی به اطراف نگریست و سپس به سوی غرب اشاره کرد و بانگ زد :

– عجله کنید، باید خود را هرچه زودتر به آنجا برسانیم . آفتاب غروب می کند . هوا تاریک شده بود که حاجی رحیم و دیگران در تنگای دره ای به خرمن آتش رسیدید . دستهای درویش و طغان از پشت بسته و گردنشان در حلقه ی کمند بود تا در تاریکی به فکر فرار نیفتند . سوار پیری که آنها را دستگیر کرده بود هر دو را به کنار آتش راند و امر کرد به زانو درآیند . خر را هم نزدیک آنان قرار داد .

کنار آتش ترکمن ترشروی لاغر اندامی چهار زانو روی قالیچه نشسته بود . چشمان گرد فروزانش در زمینه رخسار سیه فام آفتاب خورده اش برق می زد و شمشیری در کنار داشت .

حاجی رحیم در چهره ی ترکمن نفرس کرد و با خود گفت : « این جنگجوی مغرور را کجا دیده ام ؟ بیگمان این همان «سوار سیاهپوش» است . »

ترکمن خفتان سیاهی در برداشت و کلاه پاپاخ سیاهش را تا فرق بالا کشیده بود . چند گام دورتر از او اسب کهر بلندی با پابند ایستاده بود . قریب بیست مرد گرد آتش نشسته بودند و همه جامه های ژنده ، ولی سلاح های نیکو داشتند . برخی از آنان با تمسخر و بعضی با بغض و کین به اسیران می نگریستند .

یکی از مردان خورجینی از پشت الاغ برداشت و آنرا خالی کرد . چند قرص نان و یک کیسه کشمش و یک قالب پنیر از آن بیرون ریخت . سپس کیسه ی دیگری را که آرد در آن بود با احتیاط بر زمین نهاد و خورجین سوم را خالی کرد . محتوی آن یک قلمدان با دوات و مقداری کتاب و طومار و افزارهای سلاح سازی بود .

ترکمنی که چشمان گرد داشت یکی از کتاب ها را برداشت و چند صفحه ی آنرا ورق زد و آنگاه به درویش رو کرد و گفت :

– لابد این کتاب شرح حدیث ها و احکامی است که امامان ریش دراز و شکم گنده

بخورد شاگردان گرمه و مفلوک خود می دهند ؟

حاجی رحیم گفت :

— سوار نامدار ، چنین نیست . این کتاب از احوال اسکندر کبیر جهانگیر حکایت می کند .

ترکمن گفت :

— بی میل نبودم که حکایت این جنگاور دلیر را بشنوم ! اما برای تو وقتی نمانده است . هم اکنون عزرائیل جانت را می ستاند .

مرد پیری که حاجی رحیم را آورده بود ، الاغ درویش را کنار برد و کارد بلند باریکی را که قصابان با آن گوسفند ذبح می کنند آهسته از کمر کشید و ریش درویش را در چنگ زمخت خود گرفت .

یکی از مردان بانگ زد :

— هی پدر ، دست نگاهدار ، در کشتن او شتاب مکن ! سر کرده ی ما می خواهد بداند در کتابهای دیگر چه نوشته اند .

درویش که کم مانده بود خفه شود با صدای گرفته گفت :

— یکی از کتابها از پهلوانی های قره بورغوت ، پلنگ نامی صحرا و بلای جان کاروانها حکایت می کند . . .

سر کرده ی راهزنان گفت :

— بابا صبر کن ! دست نگاهدار ! — آنگاه کتاب را ورق زد و بدقت به تماشای تصاویری که صحنه های نبرد جنگاوران را ترسیم می کرد ، پرداخت .
پیرمرد دستی بر قفای درویش زد و او را برو در انداخت و دشنام گویان از او دور شد .

حاجی رحیم به آسمان تاریکی که اختران فروزان در آن می درخشیدند ، به شعله ی سرخ آتش ، به چهره های با صلابت حاضران و به بیابان ذن زار پیرامون خویش می - نگریست و با خود می گفت : « وسیله نجات از کجا خواهد رسید ؟ اگر این مردان به حال من آواره و سرگردان رحم نکنند ، باید به حال این نوجوان سلاح ساز که از ظلمت زندان سلطان جان بدر برده است ، رحم آورند . ولی درویش حقیقت کیش ، حتی در همین سقوط به پرتگاه هولناک نیز نباید سایه ی یأس به خود راه دهد : چه بسا دامن خرقه اش بر گوشه ی صخره گیر کند و یا بال عقابی که در پرواز است او را از سقوط برهاند . . . » ولی طغان در گوش او می گفت :

— مگر نمی بینی که ساعت آخر عمر ما رسیده است ؟

درویش در جوابش گفت :

– شب دراز است و پایان شب سیه سپید است .

«سوار سهاپوش» کتابی را که جلد چرمین زرد رنگ داشت روی قالیچه جلوی خود گذاشت و گفت :

– ما می‌توانیم تا طلوع ستاره‌ی سحری صبر کنیم و در کشتن این خادم کفار شتاب نوزیم و ببینیم این در بدر بیابانها چه می‌گوید . از او بخواهیم که از پهلوانی‌های یکی از دلبران بی‌بالک برای ما حکایت کند .

طغان زیر لب گفت :

– آیا تو با چنین ذلت و خفت ، زانو بر زمین ، برای این ناکسان داستان نقل می‌کنی ؟ همان بهتر که همین دم ما را به قتل رسانند !
حاجی رحیم گفت :

– صبر داشته باش . شب دراز است و پایان شب سیه سپید است . . .
از مردان بانگ برخاست :

– بگذار بگویند ! بلبل قفس به از بلبل آزاد می‌خواند .
حاجی رحیم سخن آغاز کرد و گفت :

– ای مردان نامدار به سختم گوش فرا دارید . آنچه اکنون خواهید شنید حکایت اسکندر ذوالقرنین و رستم و سهراب نیست ، بلکه سرگذشت قره بورغوت ، راهزن نامی صحرا و دختر ترکمنی به نام گلجمال است . . .
سرکرده‌ی راهزنان به شنیدن نام گلجمال نگاهی تند به درویش انداخت و با حیرت ابرو بالا کشید و سپس به پهلوی راست افتاد و سر را به دست تکیه داد و با چشمان سیاه و فروزان به قصه‌گوی دست بسته خیره شد .

فصل پنجم

قصه‌گویی حاجی رحیم درویش

حاجی رحیم داستان خود را با صوت جلی آغاز کرد و گفت :

« گلجمال دختر فقیری از يك دهكده‌ی فقیر بود و در صحرای پهناور ترکمن ، چوپانی می‌کرد . آوایی دل‌انگیز داشت و ترانه‌های بسیار می‌دانست . با یکی از ترانه‌هايش بره‌ها را به آبشخوار می‌برد . ترانه‌ی دیگرش آرام و نشاط بخش بود و به بره‌ها می‌گفت آسوده چرا کنید و دور نروید . ترانه‌ی هراس‌انگیزی هم داشت که از نزدیکی گرگ خونخوار خبر می‌داد و بره‌های از همه جا غافل که بی‌خیال در سایه‌ی بوته‌های خشکیده آرمیده بودند به شنیدن آن ناگهان از جا می‌جهیدند و دوان دوان به سوی تپه‌ای که گلجمال با چوبدست بلند بر فراز آن ایستاده بود ، می‌شتافتند . سه سگ شمالوبره‌های عقب مانده را عوعوکتان دنبال می‌کردند و به جمع بره‌های دیگر می‌رانندند .

گلجمال تمام ترانه‌های خود را از پدر بزرگش قورقوت چوپان آموخته بود . قورقوت سالیان متمادی چوپانی می‌کرد و ترانه‌های خود را با نی بلند می‌نواخت . تمام عمر درازش با تنگدستی گذشته بود و گوسفندان ده را می‌چرانید و با آنکه در انتهای ده خیمه‌ی کهنه‌ای داشت که مثل خودش فرو پاشیده بود ، غذای خود را هر روز به نوبت در خیمه‌ی دیگران می‌خورد .

او بیکه و تنها بود : زنش مرده و سپس دوپسرش هم در یکی از جنگهای خوارزمشاه با طوایف کوهستانی افغان‌های آزاده کشته شده بودند .

دخترش را در یکی از ایل‌های دورافتاده به شوهر داده بود . ولی يك روز دختر با كودك شیرخوارش ، رنجور و نزار بازگشت و به بستر بیماری افتاد و پس از چندروز جان سپرد . لکه‌های كبود و خونین صورتش را می‌پوشانید . چه برسرش آمده بود – کسی نمی‌دانست . چوپان پیر در پاسخ سئوالهایی که از او می‌کردند ، جواب می‌داد : – یقین مشیت الهی چنین بوده است ! آخر هر دختری که شوهر مهربان نصیبش نمی‌شود ! – آنگاه رخسار چروکیده و تیره فام خود را با آستین قبایش می‌پوشانید .

قورقوت چوپان با دخترک شیرخوار تنها ماند و از نوه‌ی خود چون بره‌ی ناخوشی پرستاری می‌کرد . وقتی با گله به صحرا می‌رفت او را در کیسه‌ی چرمینی به پشت می‌کشید و چه بسا بره‌ی ناخوشی را که بعبع می‌کرد در همان کیسه کنار دخترک جا می‌داد .

گلجمال رفته رفته بزرگ می‌شد و از پی پدر بزرگ در صحرا می‌دوید . وقتی پدر بزرگ نی می‌نواخت او هم با صدای زیر و نازک خود با نی او هم آوایی می‌کرد . بره‌های عقب مانده را به کمک سگ‌ها حراست می‌کرد . گلجمال بزرگ شده بود که يك روز قورقوت بی‌مقدمه گفت : – من دیگر چوپانی نخواهم کرد . از این پس می‌خواهم در خیمه‌ی کهنه‌ی خود روی نم‌یله بدهم . بره‌ها را هم نوه‌ام به جای من به صحرا می‌برد . – در همان ایام خواهر پیرش با الاغ مفلوکی به ده بازگشت و در همان خیمه ساکن شد .

اهل ده می‌گفتند: - قورقوت در صحرا با شیطان پیمان بسته و نوهی خود را برای همسری به او فروخته است. جمعی هم می‌گفتند بابا قورقوت در یکی از تپه‌ها گنج یافته است. از این حرفها زیاد می‌زدند، اما آنچه حقیقت داشت این بود که ناگهان در خیمه‌ی قورقوت دبگ سینه کار استادان قدیم پیدا شد. از اجاقش همیشه دود برمی‌خاست و چوپان فقیر کسانی را که به خیمه‌اش می‌رفتند به چای مهمان می‌کرد.

سرانجام برای پیرمرد معضلی پیش آمد. نوه‌اش بزرگ شده بود و می‌بایست او را به شوهر دهد. شیر بهای چنین دختری می‌توانست او را یکباره صاحب شتر و اسب و گاو و گوسفند کند و در چنین صورتی دیگر کاری برایش نمی‌ماند جز آنکه با فراغ بال روی نم‌پله دهد و هرچه بخواهد قمیز بنوشد، روزها به لکه‌های ابر و شب‌ها به - اختران آسمان بنگرد. نگهداری چارپایان را هم خواهر و نوه و دامادش به عهده می‌گرفتند.

قورقوت در شوهر دادن نوه‌اش شتاب نداشت. از کسانی که به خواستگاری گلجمال می‌آمدند پیوسته شیربهای بیشتری طلب می‌کرد. خواستگاران با دست خالی باز می‌گشتند و از حرص و آز این چوپان پیشین درشگفت بودند. ولی جوانی بود که دست از طلب باز نمی‌داشت و پی در پی به خواستگاری می‌آمد. این جوان پلنگ‌نامی صحرا، بلای جان کاروان‌ها - قره بورغوت* راهزن بود.

قره بورغوت می‌گفت:

- کسی که دل به مهر دختری سپرده است برای شیربهایش چانه نمی‌زند. - او به بابا قورقوت وعده می‌داد که هرچه بخواهد برایش فراهم کند. راهزن هرشب به - خیمه‌ی قورقوت می‌آمد، ولی قورقوت جواب قطعی نمیداد و می‌گفت باید فکر کنم. اما شیطان ناگهان پیرمرد را به بازی گرفت. یک روز تمام آن شتران و اسبان و گوسفندانی را که هنگام نظاره‌ی ستارگان در عالم خیال شماره می‌کرد، یکباره از دست داد. بدین معنی که سواران سلطان برای ستاندن خراج آن سال و سال پیش و سالهای بعد به ده آمدند و اسب و گوسفند بسیاری را با گلجمال بردند و گفتند بر ذمه رعایای سلطان است که ماهرترین دختران خود را به حرم سلطان پیشکش کنند.

نیمه شب قره بورغوت راهزن طبق معمول به خیمه‌ی قورقوت چوپان آمد و تمام شب روی نم‌نشست و نشانی‌های سواران و اسبان و زین و ستام آنان را به تفصیل جویا شد. پس از آنکه همه را جواب شنید به پیرگفت:

- حالا من همه آنها را حتی در دل سیاه شب خواهم شناخت و اگر به اعماق

* قره بورغوت - عقاب سیاه. (تبره مؤلف)

بحیره خوارزم هم فرو روند يك تن از آنان از دست من جان بدر نخواهد برد. گلجمال را هم هر کجا باشد می یابم و به تو می رسانم و آنگاه جشن بزرگی به پا می داریم و پس از جشن من گلجمال را که دیگر زن من خواهد بود به خیمه ی خود می برم . من به تو وعده ی شتر و مادیان کره دار و ماده گاو با گوساله و نه گوسفند داده بودم . حال آنرا نه برابر می کنم ، ولی باین شرط که تو دیگر او را به کسی جز من وعده ندهی .
قره بورغوت این بگفت و بدره ای پر از درهم سیمین بردامن پیر انداخت و خود براسب نشست و در تاریکی شب از نظر ناپدید گشت
چون داستان بدینجا رسید حاجی رحیم لب از گفتن فرو بست و نالان به پهلو در غلتید .

مردانی که گرد آتش نشسته بودند با اشتیاق پرسیدند :

– پس از آن چه شد؟ آیا راهزن دختر را پیدا کرد؟

حاجی رحیم نالید و گفت :

– وای ، وای ! چه بلاها که بر سر این راهزن دلیر و گلجمال ماهرو نیامد ! اما من دیگر نمی توانم داستان را ادامه دهم . طناب در گوشت تنم فرو رفته و جانم به لب رسیده است .

«سوار سیاهپوش» گفت :

– طناب را باز کنید !

حاجی رحیم به پشت غلتید و چشم فرو بست و گفت :

– دستهای مجروح برادر کوچکم را هم باز کنید .

ترکمن پیر لندلندکنان دستهای هردو اسیر را گشود و آنگاه هردو راحت روی شن ها نشستند و درویش به داستان چنین ادامه داد :

«سپیده دم هنگامی که قره بورغوت از صحرا می گذشت جلال الدین پسر سلطان را دید . جلال الدین هنگام تعاقب يك غزال راه گم کرده از ملازمانش دور افتاده بود . جوان عنان اسب خسته ی خود را بدست داشت و از گرسنگی و تشنگی بجان آمده بود که به خیمه ی قورقوت چوپان پیر رسید . قورقوت با رویی گشاده به استقبال شتافت و اسباب آسایش او را فراهم ساخت . برای او طعام آماده کرد و اسبش را علیق داد . در این میان قره بورغوت رسید و به خیمه در آمد . دیری با پسر دشمن خود در گفتگو بود ، اما نمیدانست مخاطبش کیست . هنگام بدرود ، ولیعهد جوان قره بورغوت را به قصر تلال در خارج شهر دعوت کرد . آنگاه راهزن دانست که با پسر سلطان منفور روبروست . ولی رسم مهمان نوازی اعزاز مهمان را واجب می شمارد و بدین سبب قره

بورغوت بی آنکه او را آزاری رساند به خان جوان وعده‌ی دیدار داد .
چندی بعد قره بورغوت به قصد دیدار پسر سلطان به پایتخت رفت. ولی جلال‌الدین
مغضوب سلطان بود و پدر مهری به او نداشت ، زیرا خان جوان با مردمان ساده دوستی
می کرد و کوچ نشینان صحرا و درویشان آواره و مسافرانی را که از بلاد دور می آمدند
در قصر بیلاقی خود می پذیرفت . سلطان بیم داشت که مبادا پسرش به توطئه برخیزد .
بدین سبب گام بگام در تعقیب او بود و پیرامون باغ و قصر او کسانی را به مراقبت
می گماشت تا هر کس را که به آنجا آمد و شد کند ، زیر نظر داشته باشند .
وقتی قره بورغوت به قصر تلال رسید پسر سلطان با آغوش باز او را پذیرفت و
بر سفره‌ی رنگین نشاند . رامشگران می نواختند و سرانه‌های رزمی باستانی می سرودند .
شبانگاه که قره بورغوت آهنگ رفتن کرد ، خان به او گفت بمان تا صبح شود ، آنگاه
من سواران خود را با تو می فرستم تا بی گزند از حدود شهر دور شوی .

راهزن در جوابش گفت :

– چه کسی را جرأت آنست که متعرض قره بورغوت شود؟ شمشیر من از مقابله
با بیست مردهم باک ندارد . . . – این بگفت و از در باغ بیرون رفت . پای دیوار باغ
ناگهان جمعی با تور ماهیگیری بر سرش ریختند و او را چنان در تور پیچیدند که مجال
دست بردن به شمشیر نیافت . او را با همان حالت دست و پا بسته به شکنجه گاه بردند .
نیمه شب جهان پهلوان میر غضب سر کرده‌ی دُخیمان سلطان باستکشاف او پرداخت.
بدنش را با میله‌ی گداخته داغ می کرد و می پرسید به چه قصدی به باغ خان جوان
رفته بود .

قره بورغوت می گفت :

– من به خان وعده داده بودم نیکوترین اسبان را از ایلخی خاقان تاتار برای
او بدم .

سرانجام جهان پهلوان از پرسش و شکنجه آن مرد دلاور خسته شد و امر کرد تا
او را در «برج قصاص» به بند کشند .

قره بورغوت را در تاریکی شب به برج بلندی بردند . جلادان او را در حلقه
تنگ خود گرفته بودند . ناگهان کسی در گوش او گفت : «وقتی وارد برج شدی در جدار
دیوار درونی آن ، سمت راست قلاب آهنینی خواهی یافت دست بیانداز و آنرا بچسب» .
قره بورغوت احساس کرد که طناب دستهایش سست شد . آنگاه بی آنکه نشان دهد آماده‌ی
دفاع است ، بدون مقاومت وارد برج شد و از پله‌های مارپیچ آن بالا رفت . در انتهای
پله‌ها ، درپرتو نور ضعیف مشعل در کوچکی گشوده شد . وقتی خواستند او را از در

بدرون رانند ، راهزن تمام قوای خود را بکار برد و مقاومت کرد . مثل هماندم خاموش شد . راهزن شتابان يك دست خود را آزاد کرد و کورمال به جدار دیوار کشید و همانجا در سمت راست خود قلاب آهنین بزرگی یافت و محکم آنرا چسبید . از بیرون کسی بانگ زد : « يك سنگ کمتر » . در با صدای خشك بسته شد و قره بورغوت بدون داشتن تکیه گاهی زیر پا ، در تاریکی مطلق در هوا معلق ماند . سپس تلاش زیادی بکار برد تا دست چپ را نیز از طناب آزاد کرد . حال با دودست بهتری توانست خود را نگاهدارد . وقتی خورشید دمید و نخستین اشعه آن از روزن برج کهن بدرون تابید ، آن سوار دلیر دید که درست زیر سقف آویزان است . چاه ژرفی زیر پایش سیاهی می زد و از ته آن غرشهای گنگ به گوش می رسید . اشباح سیاهی در فتر چاه در جنبش بودند و تلی از استخوان سفیدی میزد . قره بورغوت با خود می گفت : « اگر مددی از یاران ناشناس نرسد قلاب زمان زیادی در دستم نخواهد ماند » .

چون داستان بدینجا رسید درویش بار دیگر لب از گفتار فرو بست و خاموش به -
خرمن آتش چشم دوخت . حاضران با بی تایی پرسیدند :
— بعد چه شد ؟ کار قره بورغوت بکجا رسید ، بر سر گلجمال چه آمد ؟
درویش گفت :

— می توانید کمی آب و نان به برادر من بدهید ؟ خودم هم باید گلو تازه کنم .
از صبح تا بحال فطره ای آب نخورده ام . . .
« سوار سیاهپوش » گفت :

— از نان و کشمش و هر چه در خورجین من هست به آنها بدهید . درویش
داستان را ادامه بده ، به طلوع آفتاب چیزی نمانده است . . .
حاجی رحیم يك پیاله ماست با تانی سر کشید و سپس رشته ی گسیخته ی داستان را
از سر گرفت و چنین ادامه داد :

« در این میان شاهزاده بی خبر از این ماجری ، در باغ خود زیر درخت تناوری
به نشاط و عشرت نشسته بود و قاچ های خربزه به دهان اسبان محبوب خود می گذاشت .
ناگهان یکی از یاران وفادارش که همه جا پراکنده بودند ، با سر و روی پیچیده که فقط
چشمانش دیده می شد ، از راه رسید و آهسته باو خبر داد که مهمان بیابان گردش راه پای
دیوار باغ بدام انداختند و نزد سرکرده ی جلادان سلطان بردند و از آنجا به « برج
قصاص » فرستادند .

خان جوان از خشم خروشید و به سواران خود فرمان داد بر اسب نشینند و آماده ی
پیکار باشند . آنگاه با صد سوار سراپا مسلح به سوی شهر شتافت . نگهبانانی را که در

سر راه به پیش می‌دویدند متفرق می‌ساخت و همچنان می‌رفت تا پای برج بلند کهنسالی که در میدان مجاور آن محکومین را گردن می‌زدند، رسید. نگهبان برج از ترس گریخت و سواران در ورودی برج را با تبر شکستند. جلال‌الدین راه پله‌های بالای برج را در پیش گرفت و خود را به بلندترین قسمت آن رساند. آنجا مجبور شدند در دوم را نیز بشکنند.

وقتی در باز شد همه واپس رفتند: پشت در، چاه تیره و تاری دهان می‌گشود. سمت راست در، کنار دیوار مردی به قلاب آهنین آویخته بود. همراهان جلال‌الدین آن مرد را با احتیاط از قلاب گرفتند و به پلکان بردند. جلال‌الدین مشعلی بدست گرفت و سرپیش برد تا ته چاه را ببیند. در قعر آن چشمان آتشی سوسو می‌زدند و غرشهای خشمگینی بگوش می‌رسید. خان مشعل افروخته‌را به پایین پرتاب کرد. مشعل چرخ‌زنان پایین رفت و سگان تومنند پریشم آدم‌بخوار زوزه‌کشان به کنار جهیدند.

جلال‌الدین گفت:

— قسم به خدای متعال که اگر من به سلطنت می‌رسیدم این سگان را نگاهمیداشتم تا تمام کسانی را که چنین برجی ترتیب داده‌اند طعمه خود سازند.

خان جوان از برج فرود آمد و براسب نشست. اسبی هم به قره بورغوت دادند و آنگاه تمام سواران با صفوف متراکم از شهر گذشتند و پس از آنکه از دروازه بیرون رفتند ودشت هموار بیکران در برابر آنان نمودار شد جلال‌الدین به قره بورغوت نجات‌یافته گفت:

— آیا فکر نکردی که من تو را عمداً به قصر خود خواندم تا به چنگک جلادان سلطان گرفتار شوی؟ من میل داشتم باز تو را به باغ تلال دعوت کنم، ولی می‌ترسم بار دیگر به چنگک سگان درنده‌ی جهان پهلوان جلاد گرفتار شوی...

قره بورغوت گفت:

— من هرگز چنین پندار سیاهی به خود راه نداده‌ام. اینک اجازه می‌خواهم به - صحرای زادبوم باز گردم. اگرچه آنجا شن زار و کم علف است و آب شور دارد، ولی آزادی و سعادت در آن بیش از این کاخ‌های مجلل و برجهای بلند و باروهای مستحکم است.

خان گفت:

— من تو را از رفتن باز نمی‌دارم، ولی اگر خواهشی داری بگو تا بر آورم، زیرا تو بخاطر من رنج بردی.

قره بورغوت گفت:

– من تنها يك خواهش دارم . وقتی شهنه‌ها مرا بدام انداختند شمشیر برنده‌ام را گرفتند . تا زمانیکه شمشیر خود را از لافزنی که اکنون آنرا بکمر بسته است ، نستانده‌ام ، بگو یکی از سواران تو شمشیر تابناک خود را موقتاً به من امانت دهد .

خان جوان شمشیر مرصع به فیروزه و عقیق یمانی و لعل بدخشان خود را از کمر گشود و به قره بورغوت داد و گفت :

– این شمشیر را با سر بلندی بر کمر ببند و آنرا تنها برای کشتار دشمنان قوم ما بکار انداز ، نه برای کشتار کاروانیان سلیم . اسب نجیب‌کهری هم که تو بر آن سواری از آن تو خواهد بود . با آن به مقابله‌ی دشمنان وطن خواهی شناخت .

قره بورغوت گفت :

– خواهش دیگری هم از تو دارم .

– بگو !

– تو از وقایع قصر سلطان باخبری آیا نمیتوانی بمن بگویی که بر سر دختری از طایفه‌ی ترکمن ما به نام گلجمال چه آمده است ؟ غارتگران سلطان او را بزور با خود بردند و گفتند برای نشاط و عشرت سلطان پیر به حرمسرا می‌رود .

جلال‌الدین گفت :

– میدانم . سلطان فرمود برای این دختر در یکی از باغ‌های قصر خیمه‌ای به پا دارند . ولی دختر ، مفرور و نافرمان از کار درآمد . می‌ترسم به سرنوشت تمام کنیزان نافرمان سلطان ما دچار شود .

قره بورغوت گفت :

– تو مرا جوانمردانه نجات دادی و رهبن منت خود ساختی . هروقت به وجود من نیاز داشتی سرا نزد خود بخوان ، من اگر لازم باشد از کوهها و دره‌ها بگذرم ، بیدرننگ به خدمت می‌شناهم .

قره بورغوت سر اسب کهر را برگرداند و شتابان راه صحرا در پیش گرفت . اندکی بعد راه را عوض کرد و به سوی سمرقند یکی از زیباترین شهرها که غرق در باغ و بوستان بود ، روان شد .

اسب آهسته گام برمی‌داشت و سوار به آواز خوش می‌خواند :

نسیم از دیار دور درود یار بگوش می‌رساند . . .

چسان توان از این درود به شوق نیامد ؟

اگر در پس هر صخره اجل در کمین باشد ،

عشق یار در هر گام مرا از چنگ اجل می‌رهاند . . . *

قره بورغوت چنان سر در گریبان تفکر فرو برده بود که کم مانده بود چند سوار که از مقابل می‌آمدند و در تاختن سر از پا نمی‌شناختند او را نقش زمین کنند . سواران بانگ زدند :

— راه بده ا کنار برو ا پیک سلطان است ا برای سلطان نامه می‌برد ا
چند سوار در میان ابر گرد و غبار به پیش می‌تاختند و طنابی را که سر آن به قاج
زین بسته بود می‌کشیدند . پیک نامه‌رسان پشت اسب طناب پیچ بود و با آنکه اسبش
به تاخت می‌رفت ، خود در خواب عمیق بود و تلوتلو می‌خورد و سرش سخت می‌جنبید .
پیدا بود که اسب پیک برای رسیدن به دروازه شهر آخرین تلاش را بکار می‌برد .
اسب بشدت نفیر می‌کشید و دم تکان می‌داد و تنها بزور طناب سواران جلو که پیک
سلطان را به رسم معمول از يك آبادی به آبادی دیگر مشایعت می‌کردند ، به تاختن
ادامه می‌داد .

اسب ناگهان در حین تاختن به خاک در غلتید . سواران عنان کشیدند و از اسب
فروید آمدند و کوشیدند تا اسب ناتوان و وامانده را از جا بلند کنند ، ولی کوشش آنها
بیهوده بود : از منخرین اسب خون بر خاک جاده می‌ریخت .

پیک بهمان حالتی که افتاد باقی ماند و فقط گفت : « از جانب دختر سلطان که
شورشیان او را در قلعه محاصره کرده‌اند نامه‌ی مهمی برای سلطان دارم . در سمرقند
تمام اهالی برج‌لادان سلطان و خراج ستانان شوریده‌اند و ایشان را می‌کشند و هر پاره
از بدن آنان را به شاخ سروی می‌آویزند . اما من بهر حال مرگ در پیش دارم . . . »
پیک این بگفت و سر را روی دست گذاشت و پلک‌ها را فرو بست . قره بورغوت
به پیک نزدیک شد و گفت :

— همین خود را به من بسپار . من نامه را بدست خود سلطان می‌رسانم . تو هم
باین ترتیب کنار اسب سقط شده نمان . برو زیر سایه آن درخت و راحت بخواب . من
میدانم که تو در بردن نامه چندان شتاب نداری و ترا باید بزور کشید و برد ، زیرا سلطان
بهر حال « پیک غم » را گردن خواهد زد .

پیک که سر پایش گل‌آلود بود ، گفت :

— من نیز بر آنم که بهتر است کمی راحت کنم . — آنگاه هم‌پایان خود را به -

* از اشعار قدیمی عرب . (تبصره مؤلف)

قره بورغوت داد و خود ازجا برخاست و زیر درخت رفت و روی سبزه افتاد و هماندم نفیر خوابش برخاست .

قره بورغوت سرطناپ را به قاچ زین اسب خود بست و بانگ زد : «به پیش!» سواران باز به سوی دارالملک سلطان شتافتند .

قره بورغوت از پی سواران به دروازه‌ی بلند قصر رسید . تمام درها بروی پیکی که حامل خبر مهم از جانب دختر سلطان بود گشوده می‌شد . خواجه‌سرای پیر بایکدسته کلید به کمر ، پیک را در دهلیزهای پرپیچ و خم هدایت می‌کرد . کم مانده بود که قره بورغوت به حضور فرمانروای مخوف مملکت بار یابد که ناگهان از پس دیوار صدای فریاد زنی به گوش رسید که می‌گفت : «ای امان ! کمک کنید ! ساعت آخر عمرم رسیده است !»

مگر قره بورغوت می‌توانست این صدای ظریف را که حالا وحشت زده پاری می‌طلبید ، شناسد ! او به شنیدن صدا شمشیری را که جلال‌الدین باو بخشیده بود از نیام برکشید و روی سر خواجه‌ی کلید دار گرفت و گفت : زود باش ، در را باز کن . آنگاه خود را با یک خیز بدرون اتاقی که تمام دیوارهایش با قالی پوشیده بود ، انداخت و به اطراف نگر بست تا سلطان را بیابد و او را با شمشیر قطعه قطعه کند ، زیرا یقین داشت که این خود سلطان است که دختر ترکمن را آزار می‌دهد . ولی دراتاق هیچکس نبود . کنج اتاق در محلی که پشته‌ای از شال‌های پارسی کود بود ، یوز زرد رنگی با خال‌های سیاه چنگ افشاندن بود و می‌کوشید یک قالی را که فریادهای گنگی از زیر آن می‌آمد با ناخن‌های خود از هم بدرد .

قره بورغوت با دو ضربت شمشیر یوز را کشت و قالی را بلند کرد . زیر قالی گلجمال با رنگی پریده و نیمه مرده افتاده بود .

قره بورغوت بانگ زد :

— کدام تبهکار این جانور درنده را به جان یک دختر ضعیف انداخته است ! —
آنگاه خم شد و پیکر نازنینی را که از دیرباز دل به مهرش سپرده بود لمس کرد .
دراین میان سلطان با گامهای بلند وارد اتاق شد و چنان درخشم بود که می‌خواست هماندم قاتل یوز محبوبش را بکشد . ولی قره بورغوت با حالتی پرغرور و سربلند نامه را بدست سلطان داد . سلطان که از خبر شورش سمرقند و محاصره‌ی دخترش حیران مانده بود ، بی‌آنکه دیگر به قره بورغوت توجه داشته باشد ، به سردار لشکر خود فرمان داد بیدرنگ برای خواباندن شورش و کشتار شورشیان آماده شود . قره بورغوت گلجمال را ازجا بلند کرد و روی دست بسوی خیمه‌ی سفیدی که در باغ هلو برپا بود برد و

به کنیزان گفت فردا تنی چند از ریش سفیدان صحرا با کاروانی خواهند آمد و گلجمال را به ایل خود خواهند رساند .

ولی روز دیگر به ریش سفیدان اجازه‌ی دیدار با گلجمال را ندادند و همه را از قصر بیرون راندند و گفتند چون گلجمال قصد جان سلطان عالم را داشته است ، او را در «برج فراموشخانه» به بند کشیده‌اند و «مادام‌العمر» در آنجا خواهد ماند» . . .

یکی از مردانی که کنار آتش نشسته بود پرسید :

– آیا گلجمال در آن برج مرد ؟

حاجی رحیم مکئی کرد و گفت :

– نه ، گلجمال هنوز در برج سنگی گور گنج در بند است . ترکان خاتون مسادر شریر سلطان امر کرده است او را همانجا نگاهدارند . اینک نیز با آنکه خود او مانند کفتار پیر از پایتخت خوارزم گریخته است ، قاضیان بی مغز و محسین و نگهبانان هنوز جرأت نمرود از حکم آن ملکه‌ی منفور را ندارند و گلجمال و بسیاری از اسیران دیگر همچنان در برج مانده‌اند .

«سوار سیاهپوش» سر برداشت و از حاجی رحیم پرسید :

– درویش ، تو چگونه از این سرگذشت آگاه شدی ؟ آخر تمام آنچه که تو نقل

کردی عین حقیقت است و افسانه نیست . . .

حاجی رحیم گفت :

– ما آواره‌گان بیابانهای عالم در میان مردمان می‌گردیم و از هر کس سخنی می -

شنویم . وانگهی نسیم صحرا بارها این داستان را بگوش من خوانده است .

«سوار سیاهپوش» به حاضران گفت :

– دلاوران ، آماده باشید ! سپیده دم من بسوی گور گنج روان می‌شوم .

حاجی رحیم گفت :

– اگر تو قصد گور گنج داری شتاب کن . پسران خاقان تاتار با لشکری فراوان

از سه جانب بسوی گور گنج می‌تازند تا آنرا در محاصره گیرند. آنگاه تو دیگر به شهر

راه نخواهی یافت.

«سوار سیاهپوش» گفت :

– درویش ، تو نیز باید همراه من باشی . من به تو و همسفرت يك جفت اسب

می‌دهم و ما پس از سه روز به دروازه‌ی گور گنج می‌رسیم . و اما یاران من ا شما به -

خیمه‌های خویش بازگردید و منتظر دعوت من باشید . حال خدا داند که بار دیگر شما

را خواهم دید یا اینکه دست اجل مرا به مغاک آتشین خواهد کشاند . . .

فصل ششم

ستیز سه پسر چنگیز خان بر سر گور گنج

چنگیز خان به پسر کهنتر خود تولوی خان فرمان داد شهر باستانی مرو را به تصرف درآورد و تاراج کند. سه پسر بزرگتر خود چوچی، چغناق و اوکتای را به تسخیر گور گنج پایتخت خوارزم نامزد کرد.

تمام مغولان شوق مفرطی داشتند که در یورش بر این ثروتمندترین شهر ممالک اسلام که کاروانهای خود را با منسوجات نفیس وجوشنهای معروف و اتمه‌های گرانبهای دیگر به اقطار عالم می‌فرستاد، شرکت کنند. هر يك از آنان پس از یورش بر این شهر دست کم يك جفت اسب یا چند شتر با بارهای جامه‌های دیربا، گردن‌بندهای عقیق و زمرد، جام‌ها و ساغرهای زرین و سیمین و انواع نفائس دیگر به غنیمت خواهد گرفت و علاوه بر آن از صنعتگران چیره دست شهر نیز چند برده با خود به وطن خواهد برد تا در آنجا برایش پارچه بیافند و کفش یا پوستین بدوزند و خود بر قالی‌هایی که در جنگ نصیبش شده یله دهد و به نوای عود و بربط نوازنده‌ای که در گور گنج اسیر کرده است، گوش فرا دارد.

سپاهیان مغول با این آرزوها در جهت شمال به سوی کرانه‌های جیحون و جلگه‌های آباد خوارزم می‌تاختند.

چغناق و اوکتای شتابان می‌رفتند تا پیش از رسیدن برادر مهترشان چوچی، شهر را به تصرف خود درآورند، زیرا به موجب یاسای خاقان اعظم سراسر خوارزم به - ضمیمه دشت قبچاق قلمروی چوچی معین شده بود.

چوچی خان خشمگین از اینکه به برادرانش اجازه داده شده است در تقسیم غنائم پایتخت آینده‌اش شرکت داشته باشد، تصمیم گرفت در رفتن شتاب نوردد. او به شکار اسبان وحشی مشغول بود و بی‌اعتنا می‌گفت:

- آنها بهر حال بی من نمی‌توانند گور گنج را تصرف کنند. پس بگذار زودتر بروند و سر خود را بر سنگ کوبند.

و اما چغناق حسود و حربص در مجالس باده‌گساری می‌گفت:

- چوچی قلمروی بسیار پهناوری سهم برده است و می‌خواهد هر آنچه را که

نیکوست به تهایی صاحب شود. من گورگنج را به او نخواهم داد و پیش از آنکه بر آن دست یابد آنرا با خاک یکسان می‌کنم . . .

گورگنج - پایتخت سلسله خوارزمشاهان، جایگاه خانان متفرع قبچاق و بازرگانان توانگر و پیشه‌وران هنرمند و بردگان متعلق به اقوام گوناگون - پس از هجوم مغولان به ماوراءالنهر در اضطراب و وحشت بسر می‌برد.

ترکان خاتون که شهر را در قبضه قدرت جا برانه خود نگاه میداشت با تمام اقارب سلسله خوارزمشاهیان گریخته بود و پایتخت پر جمعیت خوارزم بدست سرکردگان قبچاق افتاده بود. هر یک از آنان می‌کوشید ولو برای یکماه و حتی یک روز هم شده فرمانروای کل ممالک اسلام باشد. ولی در همان هنگام که خانان و بیگ‌ها با یکدیگر در کشاکش بودند، یکی از اعیان قبچاق بنام خمار تکین (۳۳) بی‌آنکه منتظر بماند تا دیگران او را بر مسند سلطنت نشانند، خود خویشتن را سلطان خوارزم نامید و همه بی‌چون و چرا به اطاعتش گردن نهادند. امامان ریش سفید در مساجد خطبه به نامش خواندند و پس از نماز او را دعا گفتند.

خمار تکین فرمانروای تازه خوارزم پیش از هر چیز با ابراز تعصب نسبت به - دیانت اسلام به قدرت نمایی پرداخت و فرمان داد در شهر بگردند و کسانی را که همه روزه برای ادای نماز در مسجد حاضر نشوند، بگیرند و به بند کشند. محن‌سین بسا گزیده‌های مسلح در شهر می‌گشتند و بزور چوب و چماق نظم برقرار می‌ساختند و کسانی را که در انجام فرائض دینی قصور می‌کردند کیفر می‌دادند. سلطان تازه بدوران رسیده یکی از بنی اعمام خود را که علاءالدین نام داشت امیر حرس شهر معین کرد و از محل خراج‌های تازه بر تعداد عس‌های شبگرد افزود. ولی با این اقدام دزدی در شهر بهیچوجه کاهش نیافت. بیش از همه به انبارهای غله و برنج دستبرد می‌زدند. اضطراب و وحشت رو بفزونی می‌رفت و همه می‌گفتند که وقتی سواران مهیب مغول برسند، چه بر سر اهالی شهر بزرگ خواهد آمد.

سلطان خمار تکین بوسیله منادیان و امامان شهر اهالی را تسکین می‌داد و می‌گفت: مغولان هرگز به گورگنج نخواهند آمد، زیرا پس از تاراج شهرهای بخارا و سمرقند و مرو سیر شده‌اند و اینک برای بازگشت به صحراهای خود آماده می‌شوند . . .

گورگنج در ظاهر گویی همان زندگی پیشین را داشت: مؤذنین هر بامداد مؤذنین را به نماز می‌خواندند، دکانداران در بازار کنار بساط خود نشسته بودند و کالاهای خود را به مشتریان عرضه می‌داشتند، عابرین دسته دسته از کوچه‌های تنگ می‌گذشتند، ولی بازرگانی و صنعت شهر روز بروز بیشتر از رونق می‌افتاد.

بازرگانان از کساد بازار شکوه داشتند و برخی از آنان بکلی دست از کار کشیده بودند. مشتریان تنها بهای اجناس را می‌پرسیدند و ناخرسند سری تکان می‌دادند و با آنکه بها به نصف رسیده بود چیزی نمی‌خریدند.

از کالاها تنها محصولات خوراکی روز بروز گرانتر می‌شد و اهالی که پیش‌بینی می‌کردند حمل آذوقه به شهر قطع خواهد شد در خرید آرد و ارزن و مویز و کشمش شتاب می‌کردند.

جماعتی که در سرگذرها گرد می‌آمدند می‌گفتند:

— تاتاریان نزدیکند و با افواج بزرگ پیش می‌آیند. مغولان شهر را در محاصره می‌گیرند. باروهای شهر بلند و مستحکم است و محاصره دیری بطول می‌انجامد. ما گوسفندان و اسبان را می‌کشیم و می‌خوریم. ولی بعد چه خواهیم کرد؟ به کجا پناه می‌بریم، به کجا می‌گریزیم؟

شایعات عجیب و گوناگون گاه موجب هراس و گاه مایه شادی اهالی شهر می‌شد. برخی می‌گفتند:

— جلال‌الدین يك کرور سپاه گرد آورده است و بسوی گورگنج می‌شتابد. او لشکر بزرگی از مغولان را درهم شکست و تاتاران به مشرق گریختند... دیگران می‌گفتند:

— تاتاران باروهای شهر را دور خواهند زد و نمی‌توانند بر آن دست یابند. مگر تصرف گورگنج آسان است؟ آنها به شمال خواهند رفت. پیران جملگی بر این قولند... کاروان‌های شتر بنای بیرون رفتن از شهر را گذاشتند. بجای بار، پالکی پر پشت داشتند و سر زن‌ها و کودکان از درون آنها پیدا بود. آنها همه به شهر منقشلاخ نزد ترکمن‌ها می‌رفتند. در همان حال جماعت دیگری با اسب و ارابه و الاغ به شهر می‌آمدند. اینها از خانواده‌های بیگ‌های محتشم بودند که از قصرهای خود گریخته بودند و به پشت باروهای بلند مستحکم گورگنج پناه می‌آوردند.

نانوایی‌ها بسته می‌شد و نانوایان بازار را ترك می‌گفتند. بهای گوسفند و اسب بالا می‌رفت و يك الاغ به بهای سابق يك اسب اصیل خرید و فروش می‌شد.

مغولان ناگهان در روز روشن به پای باروهای شهر رسیدند. در آغاز کار هیچکس متوجه نبود که چه واقعه‌ای روی داده است. گروهی از صحرائشینان با گله‌ای گاو و گوسفند به دروازه جنوبی شهر رسیده بودند. گله پس از عبور از پل ترعه جلوی دروازه متوقف شد تا دروازه‌بان باج ورود به شهر را از چوپانان بستانند.

در این هنگام ناگهان از میان گردوغباری که گله پا کسوده بود، قریب دوپست سوار با جامه‌های عجیب نمودار شدند. این سواران که نه به ترکمانان شباهت داشتند و نه به قبیچاقان و اسبان آنها خرد جثه ولی تیزتاز بودند، هر يك گوسفندی به پیش کشید و جلوی زین خود گذاشت و آنگاه بقیه گله را راندند و با چوپانان به مناقشه و نزاع پرداختند.

سپس سواران چند چوپان را که پرخاش می‌کردند، کشتند و بی‌شتاب و صغیر - کشان تازیانه‌ها را به پیچ و تاب آوردند و گله را باز گردانند و از شهر دور ساختند و خود از روی پل ترعه بزرگ گذشتند و با گامهای آهسته براه خود رفتند. در شهر آشوب افتاد. سلطان خمارتکین هزار تن از قبیچاقان را به تعاقب تاراج - گران گستاخ فرستاد تا آنها را برای کیفر مرگ، زنده نزد او آرند.

فصل هفتم

قره‌خنجر در جستجوی پایان قصه

قره‌خنجر برای آنکه به چنگ مغولان گرفتار نشود از میان صحرای شن زار به - سوی رود جیحون اسب می‌راند. گاه از دور دسته‌های سپاهیان مغول به خط زنجیر نمودار می‌شدند و قره‌خنجر مجبور بود به درون شن‌زار بازگردد و مسافت زیادی را دور بزند و از صحرائشینانی که تصادفاً دیده می‌شدند و از بیم جان در بیابان قزل قوم آواره بودند، کسب خبر کند، زیرا مغولان از هرسو به پیش می‌آمدند.

دو ترکمن با کلاه پوستی بزرگ و رخساری از تابش آفتاب سوخته با قره‌خنجر اسب می‌راندند - یکی سرکی همیشه عبوس و دیگری درویشی ریشو.

نیمه شب بود که رهنوردان در پرتو نور ضعیف نیمرخ ماه دور از چشم اغیار به - رود بزرگ رسیدند و از راه گرازرو میان بی‌زارها گذشتند و کنار آب سر درآوردند. چند زورق زمخت دماغه بلند از نزدیک آنان می‌گذشتند و مردمانی با اسب و گوسفند در آنها دیده می‌شدند. قره‌خنجر و همراهانش بانگ برآوردند و خواهش کردند آنها را در زورق جا دهند. ولی جواب شنیدند: «خدا نگهدارن باد، ما جا نداریم».

از يك زورق جواب آمد :

— مسلمان، مسلمان را در بلا تنها نمی گذارد ! — آنگاه زورق بان زورق را به کرانه رساند و حاضر شد هر سه تن را تا گورگنج ببرد .

قره خنجر پرسید :

— بابت حمل ما چقدر می خواهی تا بدهم ؟

زورق بان گفت :

— ای برادر ، چه جای این حرف است ! امروز نه نقد و نه جنس و نه چهارپا را قدر و قیمتی نیست ، همه چیز درهم ریخته است . تو اکنون در بلا هستی و همین بلا دامنگیر من است . خانه ام را خراب کردند و عیال و اطفالم را کشتند . دیگر درهم و دینار را برای چه و برای که می خواهم ؟ سوار شوید !

زورق بزرگ و محکم رهنوردان و اسبانشان را در خود جای داد و به سرعت پراه افتاد و برسینه امواج گل آلود جیحون عریض شناور شد . گاه در کرانه راست رود طلایه داران مغول پدید می آمدند و آنگاه زورق هر چه بیشتر خود را به کرانه چپ می کشید . روز چهارم زورق به ترعه ای عریض رسید که گورگنج را می برید و بدو بخش تقسیم می کرد : شهر کهن که باروهای بلند آنرا احاطه می کردند و بخش مقدم شهر که خانه هایش در میان توتستانها پنهان بودند .

قره خنجر بدره ای که با قبطان بسته بود از کمر گشود و ده دینار طلا از آن بیرون کشید و در کف دست پهن زورق بان ریخت و گفت :

— نمی دانم بار دیگر ترا خواهم دید یا نه . بهر تقدیر نام خود را به من بگو .

زورق بان خندید و دستار قرمز خود را به فرقی سر برد و گفت :

— نام من کریم غلام آهنگر است . با آنکه تو نام خود را نگفتی ، من ترا شناختم . این اسب کهر تیز تک هامون نورد با این گردن قرسی تنها به آن کس می تواند تعلق داشته باشد که داستانها از او می گویند و ترانه ها در وصفش می سرایند . اگر تو در این شهر قصد پیکار با کافران داری من نیز به گروه تو می پیوندم .

ولی قره خنجر دیگر به گفته های او گوش نمی داد و شش دانگ حسواسش متوجه

کرانه مقابل ترعه بود که از دورادور آن ابری از غبار برمی خاست .

از خلال گرد و غبار پوزه های اسبان و سر و کله سواران قبحاق که روی یال اسبان خم شده بودند ، نمودار گشت . سواران فریاد می کشیدند و تازیانه بر اسبان می زدند و از دور همه گنگ و غرشهایی با صداهای گرفته و خفه به گوش می رسید .

مردی که براسبی سفید سوار بود و به زحمت خود را روی زین نگاه می داشت و

کس مانده بود سرنگون شود ، از پیش می‌تاخت . دستار سفید و قبای زعفرانی رنگش
خون‌آلود بود . از تن اسب خون می‌ریخت و چوبه تیری در گردش مانده بود .

قبچاقان با شتاب تمام از پل گذشتند و هراسان بانگ برآوردند :

— آنها نزدیکند ، از پی ما می‌تازند ! خود را نجات دهید !

قره‌خنجر جلوی دروازه شهر عنان اسب کهر خود را کشید . اسب او از دیدن

اسبانی که به شتاب از کنارش می‌گذشتند بی‌تایی می‌کرد و سم می‌کوبید .

قبچاقان از دروازه گذشتند و قره‌خنجر و همراهانش نیز به شهر درآمدند . دروازه

با صوتی کشیده بسته شد و دروازه‌بانان تیرهای بلند و سنگین پشت آن زدند .

یکی از سواران ایستاد و به نگهبانان گفت :

— سلطان خمار تکین ما را از پی دوپست مغول که گاو و گوسفند ما را ربوده

بودند فرستاد تا آنها را دستگیر کنیم . وقتی مغولان ما را در تعاقب خود دیدند گله را

رها کردند و چون موشان هراسان پا به فرار نهادند . ما از کجا می‌دانستیم که برای هلاک

ما دام گسترده‌اند ! قریب دوهزار تن از این بت پرستان خونخوار در حوالی باغ تلال

کمین کرده بودند و ناگهان بر ما تاختند و از هر طرف در محاصره گرفتند و از دوردست

به تیرگشادند . سواران ما را از پا درآوردند و اسبانمان را گرفتند . تمام شجاعان ما

در آن مهلکه کشته شدند ! از گروه ما تنها همین عده که دیدید جان بدر بردند . نمیدانیم

سلطان چرا ما را باین کشتار گاه فرستاد ؟

قره‌خنجر بانگ زد :

— شما چرا چنین گرازی را سلطان خود کرده‌اید ؟

همه سرها بسوی او برگشت : این مرد کیست که چنین گستاخ به سلطان دشنام

می‌دهد ؟

قره‌خنجر همچنان فریاد می‌زد :

— مشیت الهی و بیم جان ماده سگ شریب — ملکه ترکان خاتون و تمام رنود کاسه-

لیس او را از خوارزم راند . سلطان محمد شکم گنده نیز فرار را برقرار ترجیح داد و

اکنون لاشه‌اش طعمه سگان است ! در چنین حالی که بادهای طوفانی گله شغالان را پراکنده

است ، شما خمار تکین ، این مترسک پالیز را سلطان خود کرده‌اید ! هیچ عاقلی حتی

حفاظت بزهای گر خود را باو اعتماد نمی‌کند ، ولی شما سرکردگی لشکر و حفاظت

شهر را باو سپرده‌اید ! حقا که برای بردگی آفریده شده‌اید ! بدون چماق نمی‌توانید

زندگی کنید . . .

دو سوار هم‌کاب قره‌خنجر خود را حائل او کردند و گفتند :

— قره خنجر ، آرام باش ! اینها همه قبیچاقی و با سلطان از يك طايفه‌اند . زودتر از اینجا دور شویم !

سپاهیان و نگهبانان از سخنان «سوار سیاهپوش» برجا خشک شدند .
— عجب سوار جسوری ! اما هرچه گفت عین حقیقت بود . خمارتکین در کدام جنگ از مردانگی بهره داشته ، کجا از حرص و آرزوی پرهیز کرده و به عقل و درایت ممتاز بوده است ؟ تمام هنرش این بوده که چون سگی بدنبال ملکه ترکان خاتون بدود . بسا چنین سلطانی همه تباه خواهیم شد .

قره خنجر آرام در شارع عام گورگنج اسب میراند و با چشمان سیاه و پرصلابت به جماعت عابری می‌نگریست . آنگاه روی به همراهان خود کرد و گفت :
— شما به بازار بروید و سراغ چاپخانه مردان را بگیرید . همه او را می‌شناسند . همانجا منتظر من باشید . اکنون من تنها می‌روم .

نیمی از حجره‌های بازار بسته بود . در دکانهایی هم که پارچه‌های ابریشمی و پشمی لطیف رویهم کود بود ، صاحبانشان مشتری نمی‌طلیدند . باحالتی اندوهگین دورهم نشسته بودند و به سرنوشت آینده خود می‌اندیشیدند و می‌گفتند :

— اگر دشمنان شهر را محاصره کنند ما يك ذراع هم پارچه نمی‌توانیم بفروشیم . وقتی بت پرستان ، چون جانوران درنده به شهر هجوم برند و هرچه هست به رایگان تصاحب کنند ، چه کسی به فکر خرید خواهد بود ؟ از کجا که سر برتیمان بماند ؟

«برج فراموشخانه» در جنب قصر خوارزمشاه ، در گوشه میدان قرار داشت . قره خنجر بسوی برج می‌رفت و به روزنه‌های مدور کوچکی که بجای پنجره تعبیه شده بود می‌نگریست و با خود می‌گفت : «این نوگل صحرا ، در پس کدامیک از این روزنه‌ها پنهانست ؟ آیا هنوز زنده است ؟ و اگر زنده است آیا طراوت عارض معصوم و فروغ چشمان شهلا و لطافت دستانش باقی است ؟ مردان در این برج هولناک به جنون دچار می‌شوند و زنان به عجزه‌های فرتوت بدل می‌گردند . . . شاید گلجمال نیز در زیر غل و زنجیر ، اکنون . . . — قره خنجر از فکر اینکه چه کسی را در برابر خود خواهد دید ، بر خود لرزید . مرگ ، مرگ ناگهانی درمیدان کارزار صدمبار بهتر از آن بود که دلبر خود ، روشنی بخش حیات خود را کریمه منظر و عقل باخته ببیند . . .

جلوی در آهین کوتاه برج ، نگهبانی ریشو روی پله‌ها چسرت می‌زد . شمیر زنگ زده‌ای روی زانوانش بود و چند قرص نان خشکیده و دو درهم مسین سیاه در یک پیاله چوبی روی گلیمی در کنارش قرار داشت . خویشاوندان زندانیان این روزها چندان در بند آنها نیستند و تنها در این فکرند که خود را چگونه از مهلکه برهانند ! از روزنه‌های

دیوار برج دستهای استخوانی خشکیده بیرون می‌آمد و بندیان از درون برج بانگ می‌زدند :

— سبه روزان را از یاد مبرید ا يك تکه نان نذر بندی محروم از نور کنید ا

قره خنجر به نَهبان گفت :

— های ، پیر ، بیا اینجا ؟

نگهبان چشم گشود و ریشش جنید و بی‌آنکه از جا برخیزد خیره خیره به سوار

نگریست و گفت :

— چه می‌خواهی ؟

قره خنجر پیش رفت و نگهبان کمی از جا برخاست . قره خنجر گفت :

— این سکه را بگیر و بگو که آیا اخیراً بندیان زیادی اینجا آورده‌اند ؟

نگهبان گفت :

— بفرض که زیاد آورده باشند ، ترا با آنها کاری نیست .

قره خنجر پرسید :

— لابد از بندیان سابق هم هنوز عده زیادی باقی مانده‌اند ؟

— اگر از کثافت و نیش‌کنه و گرسنگی تلف نشده باشند ، هنوز امهدی به زنده -

ماندن دارند .

— ای پیر ، این يك دینار را هم بگیر و بگو که آیا در میان بندیان این برج زن هم

هست ؟

— دو عجوزه هستند . سلطان تازه آنها را بجرم جادوگری به بندکشیده است ،

چون قصد داشتند او را چیز خور کنند .

قره خنجر پرسید :

— آیا در میان بندیان يك زن جوان نیست ؟

نگهبان بر آشفت و گفت :

— اینهمه سؤال برای چیست ؟ تو کیستی ؟ قاضی هستی ، میر غضبی ، شیخ الاسلامی ؟

من اجازه ندارم با تو گفتگو کنم . نکند تو راهزنی و قصد نجات آدمکشان دیگر را

داری ؟ بیا سکه‌هایت را پس بگیر و زود از اینجا دور شو .

قره خنجر تازیانه خود را بلند کرد و قصد داشت آنرا بر سر نگهبان بکوبد که

ناگهان دستی او را باز داشت . قره خنجر سر برگرداند و پیری بلند بالا در برابر خود

دید . گیسوان بلند پیر روی شانه‌هایش می‌ریخت و جامه‌ای از کرباس برتن داشت .

پیر نگاه غضبناک قره خنجر را با دیدگان فروزان خود استقبال کرد و گفت :

— پیداست که تو از رسوم اینجا بی‌خبری، والا با این نگهبان پیر چنین سخن نمی‌رانندی. بیا از اینجا دور شویم تا همه چیز را بر تو روشن کنم. جلوی دروازه را ببین، وقتی توست گرم گفت و شنود بودی قریب ده تن از جلادان سلطان از دروازه قصر بیرون آمدند و حالا باین سو می‌نگرند و برای حمله بر تو آماده‌اند... زودتر از اینجا دور شویم. حرفم را بپذیر و از پی من بیا.

قره خنجر اسب را به حرکت آورد و از پی پیر براه افتاد. وقتی به کوچه مجاور رسیدند پیر قدم تند کرد و اندکی بعد به کوچه خلوت دیگری پیچید و در آنجا ایستاد و گفت:

— تعجب مکن که چرا من ندیده و نشناخته با تو وارد صحبت شدم. یکسال آزرگار است که من باین زندان آمد و شد می‌کنم و برای ولینعمت خود که در سردابه برج محبوس است نان می‌برم. نام او میرزا یوسف است. او واقعه‌نویس سلطان محمد خوارزمشاه بود. سلطان باو نظر لطف و عنایت داشت، ولی وقتی کفتار پیر — ترکان خاتون زمام قدرت را درخوارزم بدست خود گرفت بی‌آنکه بر موی سپید و ضعف مزاج میرزا یوسف رحم آورد، او را به سرداب زندان انداخت...

قره خنجر پرسید:

— برای چه؟

— برای آنکه میرزا یوسف در کتاب خود او را «لکه سیاه بردامن خوارزم مقتدر» نامید و تمام فرومایگی‌های او را وصف کرد. امامان قدیس این مطلب را بگوش ملکه رساندند. از آن پس من روزها در شهر می‌گردم و صدقه جمع می‌کنم و به زندان می‌برم تا به پیر بیکس غذا برسانم. من در انتظار روزی هستم که این قوم بی‌نام و نشان بیابانگرد به شهر هجوم آورد. وقتی آنها به کشتار خلائق مشغول شوند و جلادان سلطان چون موشان جیون هر يك به سوراخی بخزند، من به سوی زندان خواهم شتافت و آن نگهبان دون را با دست خود خفه خواهم کرد و تمام بندیان و از جمله میرزا یوسف را از زندان نجات خواهم داد و خود به وطنم خواهم رفت.

قره خنجر پرسید:

— وطن تو کجاست؟

— بسیار دور است! من از سرزمین روس هستم، در اینجا مرا سقلاب می‌نامند، ولی به زبان خودمان مرا بابا اسلاوکا صدا می‌کنند.

قره خنجر به فکر فرو رفت.

پیر پرسید:

– سوار بزرگوار ، تو در جستجوی کیستی ؟ بگو شاید بتوانم یاری کنم .
قره خنجر گفت :

– آیا در این برج زنان زیادی زندانی هستند ؟ نگهبان می گفت که بجز دو عجزه
زن دیگری در آنجا نیست .
پیر گفت :

– او دروغ می گوید ! تو آن روزهای کوچک را در بالای دیوار برج نزدیک
به بام آن دیدی ؟ در پس آنها حجره های کوچکی هست که چند تن از زنان حرم سلطان
را به سبب نافرمانی در آنها به بند کشیده اند .
قره خنجر پرسید :

– از زنان ترکمن هم میان آنها کسی هست ؟
پیر کمی فکر کرد و سپس جواب داد :

– من جویا می شوم و به تو خبر می دهم . این نگهبان شیدای درهم و دینار است .
جامه ژنده می پوشد ، ولی اندوخته سرشار دارد . از صدقاتی که می آورند کمتر از نصف
آنها به زندانیان می دهد و باقی را خود تصاحب می کند . او يك خانه و باغ و هشت
زن دارد می می گویشم ترا یاری کنم . زیر آن درخت يك در کهنه هست ، می بینی ؟
ولینعمت من ، میرزا یوسف واقعه نویس آنجا زندگی می کرد . اکنون خانه و کتابهای
او را من حفاظت می کنم . . . او مربی دختری به نام بنت زنگیجه بود که در رونویسی
کتابها به او کمک می کرد . ولی دختر به بخارا رفت و آنجا سر به نیست شد . اینك من
یکه و تنها در خانه ای او مانده ام . . .
قره خنجر گفت :

– بابا سقلاب ، من به قول تو اعتماد می کنم و چنین گمانی ندارم که تو خواستار
مرگ من باشی . فردا ، اول صبح من اینجا خوراهم بود . . .

برای تصرف گور گنج

نخست باید آنرا با خاک یکسان کرد

سپاه مغول پس از رسیدن به خوارزم در محاصره پایتخت شتاب نکرد. مغولان نخست در آبادی‌های اطراف گور گنج مستقر شدند و روستاییان را اسیر کردند و به اردوگاه‌های خود راندند. دو پسر چنگیز - اوکتای و چغناق در قصر تلال* واقع در بیرون شهر منزل کردند و امرای لشکرهایشان - قدان، بورغوجی، تولان جربی، تاجی بک و دیگران با شتاب به ترتیب اسباب قلعه‌گیری و منجنیق پرداختند. مهندسان چینی که از راه دور آمده بودند، وعده دادند برای هجوم منجنیق‌هایی بسازند که به کمک آن بتوان شهر را سرعت تصرف کرد. ولی مشکل کار این بود که در آن حوالی سنگ برای پرتاب وجود نداشت. بدین سبب چینی‌ها دستور دادند درختان توت را ببرند و از چوب آن گلوله‌های بزرگ بسازند و مدتی در آب بگذارند تا سنگینی لازم را بدست آورد.

افواج مغول از هر سو در پیرامون شهر پدید می‌آمدند و با سوارانی که از دروازه‌ها خارج می‌شدند، به جنگ می‌پرداختند و سپس شتابان می‌گریختند و می‌کوشیدند آنها را بار دیگر به کمینگاه بکشانند. ولی جنگجویان گور گنج دیگر محتاط شده بودند و فریب آنها را نمی‌خوردند و به پشت باروها باز می‌گشتند.

بر لشکر شهر، سلطان خمارتکین فرمان می‌راند و نزدیکترین دستیارانش اوغول-حاجب (مدافع بخارا) و اربوقا پهلوان و سپهسالار علی دروغینی** بودند. سلطان خمارتکین در شورای حرب نامه‌هایی را که مغولان با تیر به شهر پرتاب کرده بودند نشان داد. در این نامه‌ها از اهالی دعوت می‌شد دروازه‌ها را بگشایند و به مغولان اعتماد کنند، زیرا به هیچکس تعرضی نخواهند رساند.

سلطان گفت:

* در «تاریخ جهانگشای» و «تاریخ جیب‌السیر» نام این قصر - «باغ خرم» واقع در بیک‌فرسنگی گور گنج ذکر شده است. (مترجم)

** در «جهانگشای» نیز این نامها به همین ترتیب آمده است. (مترجم)

— چرا با آنها از در موافقت درنیاویم؟ اگر باج کلان به آنها بدهیم و کار را به صلح ختم کنیم به از آنست که تمام اهالی درمرض هجوم و قتل عام و حریق گردند. اوغول حاجب و دیگران نمی پذیرفتند و می گفتند:

— مگر تو از یاد برده ای که مغولان با بخارا و سمرقند و مرو و شهرهای دیگر چه کردند؟ در آن شهرها نیز اهالی امان خواستند و سلاح زمین گذاشتند. مغولان صنعتگران و پیشه‌وران باهنر را جدا کردند و به دیار مغولستان فرستادند و بقیه را به قتل رساندند.

خمارتکین گفت:

— با این احوال باید دید که مغولان چه می خواهند. شبانگاه خمارتکین با گروه کوچکی از ملازمان از گور گنج درآمد و به قصر تلال که چغناي و اوکتای در آن به بزم نشسته بودند شتافت و در برابر آنان چون غلامی دست به سینه ایستاد.

اوکتای خنده‌ای زد و پرسید:

— چه تحفه‌ای برای ما آورده‌ای؟ کلیدهای زرین دروازه‌های شهر کجاست؟

خمارتکین گفت:

— من در برابر عظمت و اقتدار چنگیزخان جهانگشای، فرمانروای شرق سر تعظیم فرود می آورم و می خواهم به او خدمت کنم، همانگونه که بیگ‌های دیگر خدمت می کنند. چغناي روی درهم کشید و گفت:

— ما را شهر گور گنج لازم است نه دغلكارانی چون تو. ما چگونه می توانیم ولو به سخن شخصی چون تو که خلق خود را رها کرده و آماده است به ضد آن برخیزد اعتماد کنیم؟ جلاد او را بگیر!

جلادان، خمارتکین و تمام همراهانش را گرفتند. نخست جامه‌هایشان را کردند و سپس مهره‌های تیره پشتشان را شکستند و بی آنکه سراز نشان جدا کنند، همه را به دره سرنگون ساختند. هنوز جان در قالب داشتند که سگان و شغالان بر سر آنها ریختند و همه را در پند و خوردند.

وقتی چوچی مهین پسر چنگیزخان با لشکر خود بر در گور گنج رسید، سپاهیان مغول شهر را در حلقه تنگ محاصره گرفته بودند. سه هزار مغول با جماعت اسیران به ساختمان پل بر روی ترعه مشغول شدند تا اسباب قلعه گیری و منجنیق‌ها را به پارونزدیک کنند. در این میان گروهی از سواران شجاع به سر کردگی قره خنجر از دروازه گور گنج درآمدند و چون تندباد بر مغولان تاختند و همه را کشتند و پشته بلندی از کشته‌آنان بر روی

پل برآوردند. اهالی شهر محصور، از این کامیابی قویدل شدند. آنگاه مغولان با تمام سپاه به شهر روی آوردند و هزاران اسیر را به پیش راندند تا خندقهای پیرامون باروها را پرکنند. پس از آنکه خندقها پر شد توانستند اسباب قلعه‌گیری را به پای باروها بکشند و هجوم بر شهر را آغاز کنند. گلوله‌های چوبی خیس‌خورده و قاروره‌های (ظرف‌های شیشه‌ای) نطفه فروزان از منجیقها بدرون شهر پرتاب شد و حریق سخنی برخاست که از شدت آن بناهای چوبی شهر آتش گرفت. شعله‌های آتش زبانه می‌کشید و خاموش کردن آن ممکن نبود.

لشکر چوچی‌خان از سمت شمال و با شدتی بیش از لشکرهای دیگر به شهر حمله می‌بردند. اسیران زیر باروها نقب زدند و مغولان از آن بدرون شهر رخنه کردند و پس از کارزاری خونین لوای سپید کوه پیکر پسر خاقان اعظم برفراز برج دیدگاه شمالی شهر به اهتزاز درآمد.

این امر رشک و خشم چغتای را برانگیخت. به فرمان او افواج یکی پس از دیگری بر باروهای گورگنج حمله بردند. ولی مدافعان باروها داد مردانگی می‌دادند و بر سر مهاجمینی که از دیوار بالا می‌رفتند خشت می‌کوبیدند و آب جوش و قیر مذاب رویشان می‌ریختند و همه را بزمی افکندند. پای باروها از اجساد سوخته و آتش و لاش مهاجمین پشته برپا می‌شد.

فصل نهم

قره‌خنجر در «برج فراموشخانه»

قره‌خنجر چندبار برای دیدار سقلاب پیر جلوی در کهنه واقع در زیر درخت رفت ولی هرچه ایستاد او را نیافت. سرانجام يك روز سقلاب را دید. پیرمرد برخلاف گذشته حالا دیگر ژنده پوش نبود و قبای راه راه پوشیده بود و دستار کبودی بر سر داشت که شناختن او را دشوار می‌کرد.

سقلاب گفت:

— سوار دلیر مرا ببخش که نتوانستم زودتر از این تو را از خبرهایی که بدست

آورده و کارهایی که کرده‌ام ، آگاه‌کم . زندانبان ، گویی آب در دهان داشت . او یا از قراولان می‌ترسد و یا خود با آنها همدست است . من از هردری با او سخن گفتم و تکلیف کردم نظافت زندان را به من واگذارد، ولی جز آنکه خشم او را برانگیزم نتیجه‌ای نگرفتم . آنگاه گفتم حاضرم به ازای روزی دو قرص نان درخانه‌ات کار کنم . از این سخن شاد شد و مرا برای مراقبت اعمال هشت زن خود به خدمت گرفت . . . و وقتی شنید که من زن بزرگ او را که بسیار تندخوست کتک زده‌ام ، به پاداش آن این قبا و دستارکهنه را به من بخشید . . .

قره‌خنجر از پرگویی او برآشفته و گفت :

– این یاوه‌ها چیست که درباره زنها و قبای خود به من می‌گویی ؟ من به تو پنج دینار طلا دادم . چه کاری انجام دادی ؟ خبرهای لازم را بدست آوردی یا نه ؟

سقلاب گفت :

– البته که بدست آوردم ! بابا نظر مهر برزبان زده است ، وای مگر زن‌های او می‌توانند خاموش بمانند ؟ دیربست که آنها از او حرف می‌کشند و منم از آنها حرف کشیدم . . . در این برج چند آشیانه تنگ هست که به دیوار چسبیده‌اند و به لانه پرستو می‌مانند . میان برج از بالا تا پایین آن ، تیرها همه پوشیده‌اند و کف پله‌ها فروپاشیده به قعر سردابه راه باز کرده است .

قره‌خنجر برآشفته و گفت :

– کاش شیطان تراهم به آنجا پرتاب می‌کرد !

سقلاب گفت :

– رسیدن به آن آشیانه‌ها دشوار است و باید از يك نردبان چوبی که تکه تکه با طناب‌های پوشیده بهم وصل است بالا رفت . در گذشته بابا نظرنگهبان از آن بالا می‌رفت ، ولی حالا او هم می‌ترسد . . .

قره‌خنجر پرسید :

– در این آشیانه‌ها چه کسانی محبوسند ؟

– کسانی که مفضوب خوارزمشاه بودند . در یکی از آنها که درست زیر سقف

برج قرار دارد يك دختر ترکمن محبوس است . . .

قره‌خنجر شانه پیر را گرفت و پرسید :

– نام این دختر چیست ؟

– می‌گویند نامش . . . گلجمال است .

– هم اکنون باید مرا نزد او برسانی .

پیر گفت :

— مگر حالا چنین کاری ممکنست ؟ دو بست فراول جلوی دروازه قصر نشسته‌اند و از بیکاری مگس می‌پرانند . منتظرند کسی را پیدا کنند و بجانش بیفتند . با بودن آنها تو می‌خواهی بکراست بدرون زندان بروی ؟ خودت را هم به سرداب می‌اندازند .

قره خنجر نهیب زد :

— بزدل جبون ، خاموش باش ! بسوی زندان برو و همانجا منتظر من باش . تا چند لحظه دیگر من خواهم آمد و همه را از آنجا خواهم راندا . . . — آنگاه تازیانه‌ای براسب نواخت و درحالیکه گرد از زمین برمی‌خاست شتابان از آن کوچه تنگ گذشت .

قره خنجر پس از چندی به بخشی از شهر رسید که محل زندگی و کار پیشه‌وران گوناگون یعنی آهنگران ، مسگران ، شمشیرسازان و استادان ماهری که زره و جوشن و سپر می‌ساختند ، بود . ضربات پتک و چکش برسندانها فرود می‌آمد و طراق طراق آنها فضا را به ولوله می‌انداخت .

در این راسته نیز تنها نیمی از پیشه‌وران که سلاح می‌ساختند ، کار می‌کردند . در این ایام وانفسا کاسه‌های مسین و جامهای قلمزده یا تزیینات زین و ستام بدرد چه کس می‌خورد ؟

قره خنجر به جماعتی از آهنگران رسید که فریاد می‌زدند و باهم درمشاجره بودند . ظهور سوار عبوس کنجکاو آنها را برانگیخت . همه خاموش شدند . این « سوار سیاهپوش » با اسب کهرش در اینجا چه می‌خواهد ؟

قره خنجر به میان آن جماعت رفت و بانگ برآورد :

— آهنگران پولاد چنگ مسین سینه ! تاکی می‌خواهید جور و ستم خانان و بیگ‌ها را تحمل کنید ؟ تا محمد خوارزمشاه بود باخراج‌های سنگین شیره جان شما را می‌کشید . او با صندوقهای مملو از زر و گاوهر به ایران زمین گریخت و سپس بخت به شما پاری کرد و کفتار پیر — مادر شریش نیز از پی او رفت . اینک سلطان غاصب — خمارتکین به دشمنان ما پیوسته و یقین تاکنون به آنها نشان داده است که از کدام سو بهتر می‌توان بر باروهای گورگنج رخنه کرد . آیا بازهم دست روی دست می‌گذارید و درانتظار می‌مانید تا سلطان دیگری شما را به دشمن بفروشد ؟ چرا منتظرید ؟ برویم به قصر و این‌لانه افسی را درهم کوبیم و همانجا درهای آهنین زندان را بشکنیم و بندیان را از سردابه‌های آن برهانیم . این بندیان راهزن و آدمکش نیستند ، بلکه کسانی هستند که حقیقت‌گویی آنان پسند خاطر سلطان نبوده است .

آهنگران خروشیدند و بانگ برکشیدند :

- برویم ، برویم ! قصر خوارزمشاه را با خاک یکسان کنیم ! زندان را درهم شکنیم !
قره خنجر گفت :

- چکش و گازانبر و درفش و هرازاری که برای گستن زنجیرها لازم است با خود بردارید تا برادرانمان را که در حال مرگند از سرداب بیرون آوریم .
آهنگران و سلاح سازان و مسگران و صنعتگران دیگر همه چکش و شمشیر و نیزه بدست گرفتند و درحالت اجماع با صوت و صلابت بسوی قصر روان شدند .
تنی چند از قراولان به پیش شتافتند و کوشیدند تا جماعت را پراکنده سازند ، ولی همه کشته شدند و به زیر پای جماعت افتادند. آهنگران به ویران کردن قصر پرداختند و چند تن از آنان به قره خنجر کمک کردند تا در آهنین زندان را بگشاید . با با نظر نگهبان بادست‌های بسته همانجا ایستاده بود وزاری کتان سوگند می‌خورد که از زندانیان چون فرزندان خود پرستاری می‌کرده است .

دیری نگذشت که آهنگران در آهنین زندان را گشودند .
طغان که با آهنگران آمده بود فریاد زد :

- زودتر به سرداب برویم! دوستان من رنجور و ناتوان در آنجا هستند و چشمانشان از تاریکی طولانی بینایی را از دست داده است . برخی از آنان اکنون زمین گیرند و پاهایشان فلج شده است .

چند مرد به حفره‌ی تاریک سردابه فرو رفتند ..

سپس بندیان پاره‌پوش ، چرکین و ژولیده مو ، با ناخن‌های دراز ، دسته دسته ، تکیه بر بازوی هم از سرداب، بنای بیرون آمدن گذاشتند . چشمانشان در اثر سالها تاریکی جایی را نمی‌دید، سرهایشان به دیوار می‌خورد ، کورمال کورمال گام برمی‌داشتند، خندان و گریان بودند و باور نمی‌کردند که بار دیگر زیر آسمان باز و خورشید تابان در میان انسان‌های آزاد هستند .

از جماعت بانگ برمی‌خاست :

- به سوی بازار بروید تا همه ببینند که خوارزمشاه از رعایای خود چسان نگهداری می‌کرده است ! از بازرگانان طلب کنید تا شما را جامه‌های پاک پوشانند .

قره خنجر مشعل فروزانی بدست گرفت و بدرون برج گام نهاد . سرما و رطوبت شدیدی احساس می‌شد. زندانیان که باحالتی هراس زده پی در پی دعا می‌خواند و بر خود می‌دمید با ضربت تنه‌ی قره خنجر بروی پله‌های درهم شکسته و تق و لق درغلتید . طغان از پی قره خنجر از پله‌ها بالا می‌رفت و در سر راه قفل درهای زندان را با چکش می‌شکست . زنان نزار و ناتوان و ژنده‌پوش با گامهای لرزان دست به دیوار تکیه

می‌دادند و زاری کنان از پله‌ها پایین می‌آمدند.

وقتی قره خنجر به زیر سقف برج رسید نگهبان جلوی در آهنینی که دریچه‌ی چهارگوشی با میله‌های آهنین داشت ایستاد و گفت :

— یکی از زنان حرم اینجا «مادام‌المر» در بند است . او قصد کشتن سلطان محمد را داشت .

قره خنجر نهیب زد :

— پس چرا معطلی ؟ در را باز کن !

نگهبان با صدای مرتمش گفت :

— پهلوان دلیر بر من خشم مگهر ، کلید این در نزد خود سلطان است .

قره خنجر گفت :

— پس کلید نزد تو نیست ؟

— نه ، سرور من ، بخدا قسم ، من کلید ندارم !

— حال که چنین است برو بدارك اسفل السافلین ! — قره خنجر این بهگفت و نگهبان را با يك ضربت به زیر سرنگون کرد . نگهبان با فریادی دلخراش در حالی که پیکرش به تیرهای فرو ریخته می‌خورد ، به پایین سقوط کرد و در ظلمت قیرگون چاه برج از نظر ناپدید شد . از فم چاه غرش سگان سراسیمه بهگوش رسید .

قره خنجر از دریچه‌ی مشبك نگاهی به درون محفظ پشت آن انداخت ، ولی جز يك تکه قالی کهنه که اشعه‌ی مورب آفتاب بر آن می‌تابید چیزی ندید و با خود گفت :

— «پس او کجاست ؟ اتاق خالی است . نکند مرده باشد ؟»

ناگهان سایه‌ای در برابر خود دید و از پی آن چهره‌ای گندمگون نمودار شد . چشمان سیاه درشتی خیره خیره به در می‌نگریست .

قره خنجر از مدتها پیش بسیاری از سخنان ناز ترانه‌های قدیمی را در ذهن خود حاضر کرده بود ، ولی اینک همه چون جمع هراسان زنبوران عسل از کندوی مفزش گریختند و او فقط توانست بگوید :

— این منم !

صدای ضعیف و بیمناکی درجوابش گفت :

— صورتت را روشن کن تا بتوانم ترا بشناسم .

قره خنجر کمی عقب رفت و مشعل را بالا گرفت .

از پشت در صدا آمد :

— من اثر زخمی را که چنگال یوز بر این رخسار باقی گذاشته است می‌شناسم .

این تویی که از هیچ چیز و هیچ کس باک نداری .
قره خنجر گفت :

– از در دور شو ، تا هم اکنون ترا آزاد کنم . – آنگاه از خلال دریچه دهد که چگونه سایه‌ی اندام موزون دختری بسیار نزار عقب رفت و نرم نرم روی تکه قالسی رنگین فرود آمد . پرتو آفتاب برتن نیمه هریان و گندمگون دختر افتاد . پاره‌های جامه‌ی گلگون به زحمت او را می‌پوشانید و چند رشته گردن‌بند کبود به گردن داشت . چشمان سیاه درشتش با نگاهی افسرده و محتاط به در می‌نگریست .
یکی از همراهان قره خنجر گفت :

– بگذار تا من در را باز کنم . سلاح‌ساز زودتر از پهلوان صحرای قره قوم قفل‌ها را می‌گشاید .

آنگاه آهنگر با چکش قفل را شکست . در آهنین باز شد . گلجمال همچنان نشسته بود و درحالی که می‌کوشید با دست بدن خود را پوشاند ، گفت :
– جامه‌ام پاره پاره است و با چنین حالتی نمی‌توانم در برابر تو بایستم .
قره خنجر واپس رفت و به آهنگر جوان گفت :

– روی برگردان و قبای خود را به او بده . من در عوض آن قبای دیبا بتو خواهم داد . سپس خود نیز روی برگرداند و از پله‌های پوسیده و تنگ به بام برج رفت .
قره خنجر دید در شهر از هرسو دود تنوره می‌کشد و با جرقه و آتش بالا می‌رود و به ابرها می‌پیوندد . شهر می‌سوخت . سواران فوج فوج بر گرد باروهای شهر در تاخت و تاز بودند و هوا از گرد و غبار اسبان شبگون بود . لوای سپید هفت دم چوچی-خان بر فراز یکی از برج‌های دیده‌بانی در اهتزاز بود .

گلجمال با دستار کبود و ذقبای مردانه به صورت نوجوانی با قد و بالای موزون به صفه‌ی برج آمد و از فرط حیرت ابروان کمانی خود را بالا کشید و به شهر خیره شد .
– بر گور گنج چه می‌گذرد ؟ این مردان مهیب کیستند که گرداگرد باروهای شهر چنین در تاخت و تازند ؟
قره خنجر گفت :

– جنگ به اینجا هم رسید . دشمنان ، گور گنج را محاصره کرده‌اند حال دیگر من و تو در کنار هم پیکار خواهیم کرد . آتش جنگ و اشکهای چشمان اندوهبار تو ما را بهم می‌پیوندد .

گلجمال گفت :

– در این برج هولناک من همه چیز را از یاد برده و تنها درس کین آموخته‌ام . من

همه جا چون ماده پلنگک خشمگین ونه چون گلجمال آسوده خیال پیشین، بانو خواهم بود.
قره خنجر دیگر صدای او را نمی شنید. دست پیش چشم گرفته بود و به ستون های
دود و ابر سیاه گرد و غبار می نگرست و می گفت :

— وای که این دیوانگان چه کردند! بین : جیحون بزرگ از بستر خود خارج
شده به سوی ما می تازد . . . خانه ها را از جا می کند و چون بازپچی کودکان در هم
می شکند . . . بین ، بین سروهای بلند چگونه سرنگون می شوند ، گویی آنها را با تبر
قطع می کنند . . . این وحشیان بی مفرز و بیرحم سد باستانی جیحون را که هزارسال بود
رود پر آب و زورمند را مهار می کرد درهم شکستند . . . اکنون رود تمام بناها را در
سراه خود درهم می کوبد و شهر پر جمعیت را فرامی گیرد و نابود می کند . . . گلجمال،
باید بی درنگ از این برج کهنه گریخت . فشار آب آنرا فرو می ریزد و ما زیر آن
می مانیم . . .

بخش بزرگی از شهر در اثر حملات پیاپی اسیران که مغولان آنها را به پیش می-
راندند ویران شده بود . ولی اهالی گورگنج با خشم شدید به دفاع ادامه می دادند .
مغولان محلات شهر را یکی پس از دیگری تصرف می کردند ، ولی چون عادت داشتند
در دشت و سوار بر اسب نبرد کنند ، در کوچه های تنگ پر از آوارهای بناهای سوخته ،
به سختی پیش می رفتند . با وجود این ، حملات خود را به شدت ادامه می دادند و
مدافعان را به زخم تیر از پای می انداختند .

شجاعترین جنگاوران شهر پیشه‌وران و صنعتگران گورگنج بودند که می دانستند اگر
اسیر شوند ، چه سرنوشت شومی در پیش خواهند داشت : هنرمندترین و نیرومندترین آنها
را مغولان به بلاد دوردست خود خواهند فرستاد و بقیه را به قتل می رسانند .
زنان و دختران بر سر دیوارها و روی بام خانه ها در کنار پدران و شوهران و
برادران خویش نبرد می کردند . وقتی یکی از آنان تیر می خورد و به خاک می افتاد، زنان
بی هراس از دشمن به پیش می تاختند و با حفاظی از خشت و خاک زخمی را از اصابت
تیرهای دیگر مصون می داشتند .

دفاع جانباذانه‌ی گورگنج یکی از صفحات بکلی استثنائی و غیرعادی سرگذشت
غم انگیز فئای خوارزم بزرگ بود . شهرهای دیگر غالباً کورکورانه به مغولان اعتماد

● «مغولان سد را درهم شکستند و آب سول آسا به سوی شهر روان شد و سراسر آنرا فرا-
گرفت . بناها ویران شدند و زیر آب رفتند» (ابن الاثیر، قرن سیزدهم میلادی) . (تبره‌ی
مؤلف) . — (ابن الاثیر — عزالدین علی بن محمد از دانشمندان و مورخین قرن هفتم هجری ،
صاحب کتاب «کامل التواریخ» و تألیفات دیگر — مترجم .)

می‌کردند و ترس و ضعف از خود نشان می‌دادند و بهمین سبب با ننگ و رسوایی تباه می‌شدند. مغولان پیرامون گورگنج جمع‌کثیری از جنگجویان خود را از دست دادند. تل استخوان کشتگان آنان تا سالیان دراز در میان ویرانه‌ها برجای بود.

از تمام شهر تنها سه محله تسخیر نشده بود. سرانجام مدافعان کوفته و مجروح گورگنج تصمیم به تسلیم گرفتند و رسولانی نزد چوچی‌خان فرستادند تا به آنها امان دهد. پسر چنگیز در پاسخ آنان گفت:

— تاکنون در چه فکر بودید؟ چرا وقتی لشکر من پای گورگنج رسید سر تسلیم فرود نیاوردید؟ حال که من جمع‌کثیری از زبده جنگاوران خود را از دست داده‌ام چگونه می‌توانم سپاهیان خود را از کشتار و یغما باز دارم؟ شما را امان روا مباد! مغولان به محلات بازمانده‌ی شهر حمله بردند. جمعی از مدافعان را اسیر کردند و باقی را کشتند و تمام اموال را به یغما بردند.

مغولان به فرمان چغتای‌خان — که نمی‌خواست گورگنج در یکتا و رشک شهرهای خوارزم نصیب برادر مهتر شود — سد بزرگ جیحون را که آب از آنجا به سراسر خوارزم پخش می‌شد شکستند. آب رود به سوی شهر بزرگ تاخت و بناها را درهم پیچید و شهر را غرق کرد. سالها پس از این واقعه شهر همچنان زیر آب غرق بود. کسانی که از شمشیر تاتاران جان بدر بردند یا گرفتار سیل بنیان‌کن رود شدند و یا در زیر آوارها جان دادند. تنها چند بنا محفوظ ماند: بخشی از قصر «کوشک آخچک» که از خشت پخته ساخته شده بود و دو مقبره از خوارزمشاهان.

سیل خروشان رود لگام‌گسیخته چند شهر دیگر خوارزم را نیز غرق کرد. جیحون مسیر خود را تغییر داد و دیرری همچنان از وادی‌ش می‌گذشت و به بحر آهسکون می‌ریخت.

در روزهای دفاع نومیدانه‌ی گورگنج، حاجی رحیم بر سر باروها میان رزمندگان بود و با اطلاع از شیوه‌ی بستن و درمان زخم‌ها که از اعراب آموخته بود به مجروحین کمک می‌کرد.

وقتی جیحون ناگهان سرریز کرد، حاجی رحیم دو روز بر بام مقبره‌ی بلند سلطان نکش که بنای آن از خشت پخته بود ماند تا این که زورقی از کنار آن گذشت که زورق‌بان آن کریم غلام آهنگر، همان آشنای چندی پیش درویش بود. آهنگر او را به زورق خود نشانید و آنگاه به اتفاق بر سطح آبهای خروشان براه افتادند و هر کس را می‌توانستند از آن غرقاب می‌رهانیدند. دیری پس از این واقعه حاجی رحیم بارها شرح دلاوری‌های

قره خنجر را هنگامی که آن دلاور در صحرای قره قوم به شکار مغولان می‌پرداخت و داستان عشق بی‌پایان او را به دختر چوپانی به نام گلجمال که بزور به حرم آخرین سلطان خوارزم برده شده بود، از نقالان و قصه‌گویان شنید.

نقال، داستان خود را با وصف سرریز جیحون که شهر نامی و ثروتمند گورگنج را در زیر آبهای خود غرق کرد، پایان می‌داد. قره‌خنجر در این سیل بدام افتاد. کمائی دیده بودند که او چگونه دست از جان شسته با امواج نبرد می‌کرد تا گلجمال را از فرقاب برهاند، ولی هر دو در سیلاب خروشان رود ناپدید شدند... چندی بعد روی پشته خاکی که از آب بیرون آمده بود دو جسد یافتند: گلجمال و قره‌خنجر کنار هم افتاده بودند و دست کوچک دختر ترکمن در چنگ قوی قره‌خنجر فشرده بود...
نقال در پایان داستان می‌گفت: «عشق پاك و راستین را فرجامی جز مرگ نیست»... ولی اگر دختران از شنیدن چنین فرجامی می‌گریستند، نقال می‌گفت: «مطالعین روایت دیگری هم برای من نقل کرده‌اند که بنا بر آن خبر مرگ قره‌خنجر در امواج جیحون صحت نداشته است. می‌گویند قره‌خنجر با اسب کهر خورد شناکان از آب گذشت و گلجمال را نجات داد و به خیمه‌ی خود در کنار چاه «بالا ایشم» واقع در اعماق صحرای قره قوم برد و آنجا سالیان دراز در جوار هم خوشبخت بودند و من این خوشبختی را برای همه‌ی شما نیز آرزو دارم!».

فصل دهم

حاجی رحیم در خدمت باتو خان خردسال

خرد صغیر را حقیر مگیر ،
شاید که شیر بچه باشد .
(ضرب‌المثل عربی)

حاجی رحیم پس از تلاش بسیار توانست از میان صفوف خروشان سپاهیان مغول بگذرد و خود را به اردوگاه چوچی خان برساند. لوحه‌ی زرین صورت شهباز که در

کلاه درویش بود، او را از گزند مغولان مصون داشت و در رسیدن به پورت سفید فرمانروای «اولوس» شمال غربی قلمروی پهناور مغولان باو کمک کرد. حاجی رحیم شنیده بود که چوچی خان، مهین پسر چنگیز خان مخوف، در میان تمام مهربان خاقان مغول یگانه کسی است که جرأت مناقشه با او دارد. ولی می گفتند که چنگیز خان به پسر اول خود اعتماد ندارد و پیوسته در این گمان است که او فکر توطئه در سر می پروراند. به همین سبب چنگیز خان او را به حکومت اولوس بسیار دوردستی که بخش بزرگی از آن هنوز تسخیر نشده بود، نامزد کرد و هنگام عزیمت او، روی به پسر کرد و گفت: «تمام سامان غرب را تا بدانجا که سم اسب مغول می رسد به تو بخشیدم».

چوچی خان در پورت سفید خود چهارزانو بر کرسی کوتاه نشسته بود. قامت بلند، هنجار خرمسوار و نگاه سرد چشمان ازرقش به پدر می رفت. سبیل بلند و ریش سیاه بارپکش او را از سایر مغولان که صورتشان بی مو بود، متمایز می ساخت. انتهای ریش خود را با رشته باریکی از موی دم اسب بهم بافته و آنرا پشت گوش راست انداخته بود. جماعتی از ملتسین اعم از خانان و امامان و بازرگانان و خوارزمیان معمولی در برابر کرسی او به سجده افتاده بودند و مطایع و منقاد از فرمانروای مقتدر امان می طلبیدند. حاجی رحیم «یاهو و یا حق» گویان از میان پشت های خمیده راه باز کرد و پیکر است به پیش کرسی چوچی خان رفت و تکیه بر عصای خود ایستاد.

چوچی خان با نگاهی نافذ و عبوس درویش را ورنه انداز کرد و پرسید:

– شمن قبچاقی چه حاجتی داری؟

حاجی رحیم گفت:

– از جانب وزیر اعظم محمود یلواج نامه ای دارم.

چوچی خان پرسید:

– چرا اینقدر دیر؟ مدتی است در انتظار این نامه ام.

درویش گفت:

– من در گور گنج محصور بودم.

– پس با دشمنان من همدست بودی؟

– آری، من به مجروحین کمک می کردم.

حاجی رحیم این بگفت و مومی را که بر سر عصای خود زده بود برداشت و طوماری

مهور به تمغای سرخ از آن بیرون کشید. کاتب چوچی خان طومار را گشود و پس از

خواندن با شگفتی گفت:

– در اینجا تنها سه کلام نوشته شده است: «به او اعتماد کن»

چوچی گفت :

— فهمیدم ، بس است ا پسر م باتو خان را اینجا بیاورید ا
نوکران شتابان بیرون رفتند و هماندم باز گشتند. پسر بچه ای نه ساله که کمانی کوچک
بردوش و سه پیکان سرخ فام* در ترکش داشت جلوی آنان جست و خیز می کرد . پس از
ورود به یورت خود را از چنگک دو پیر مرد که می کوشیدند دستش را در دست خود
داشته باشند بیرون کشید و به سوی چوچی خان شتافت و با حرکتی عادی در برابر پدر
به زانو درآمد و زمین ادب بوسید و سپس از جا برجست و چشمان میشی فروزان خود
را به حاضران دوخت .

چوچی خان در حالی که از گوشه ی چشم به او می نگریست به حاجی رحیم گفت :
— این باتو خان پسر من است ا من از خادم وفادار، محمود یلواج خواسته بودم
مردی دانشمند نزد من بفرستد تا پسر م را از خواندن و نوشتن و تکلم به زبان خوارزمیان
که رعایای تازه ی من هستند ، بیاموزد . آیا تو می توانی معلم او باشی ؟
حاجی رحیم گفت :

— آری ، من می توانم به این پسر جوان کتب ترکمنی ، پارسی و تازی بیاموزم و
این خدمت را به طیب خاطر می پذیرم . اما تفسیر قرآن به شیوه ای که امامان در منا بر
مساجد بدان می پردازند ، از عهده ی من ساخته نیست . من کتابهایی را به او می آموزم
که از سیر و سیاحت در پهنه ی گیتی سخن می گوید و نیکی و بدی ، حب وطن و فریضه ی
هر انسان را شرح می دهد . . .

چوچی گفت :

— این کاریست بس سودمند و نیکو ا چنین معلمی می تواند پسر م را از جلد وحشی
بیابانی بیرون آورد و برای فرمانروایی بر اقوام و ملل آماده کند . باتو ، تو باید از معلم
تازه ی خود شنوایی داشته باشی ا میرزا ، من به تو اجازه می دهم پسر م را چوب بزنی .
پسرک سر بر گرداند و گفت :

— اگر او از جنگها و سرگذشت بهادران برای من حکایت کند ، هر چه بگوید
می شنوم ا

حاجی رحیم به پسر گفت :

— من شرح فتوحات سردار رومی اسکندر ذوالقرنین را برای تو خواهم گفت .
این پادشاه در عنفوان جوانی کشورهای بسیاری را تسخیر کرد . سلاطین این کشورها
سلاح و سپاه و گنج بسی یش از او داشتند ، ولی اسکندر همه را مغلوب خود ساخت .

* سه پیکان سرخ فام ، - نشان تبار عالی بود . (تبصره ی مؤلف)

پسر به سوی درویش سربرگرداند و درچهره‌ی او کنجکاو شد .

چوچی پرسید :

— اسکندرخان از چه طریق به این فتوحات نائل آمد ؟

حاجی رحیم گفت :

— روایت می‌کنند که روزی همین نکته را از خود اسکندر پرسیدند و او در پاسخ

گفت :

— «هر کشوری را که گشودم برخلق آن ستم نکردم».

چوچی‌خان به پسر نگرست و گفت :

— پدر من چنگیزخان یکتا و بی‌همتا ، نیمی از عالم را تسخیر کرده و اسکندر

ذوالقرنین نیم دیگر آنرا . پس برای تو چه می‌ماند ؟

پسر بی‌تأمل پاسخ داد :

— من تمام ممالک اسکندر را از او می‌ستانم

از آن پس حاجی رحیم در اردو گاه چوچی‌خان مقیم شد و به تعلیم پسرش باتو

پرداخت . چند سالی بر این منوال گذشت تا روزی چوچی‌خان ناگهان بدست قاتلینی که

فرستاده شده بودند ، به قتل رسید . هنگام شکار ، چوچی‌خان از پی غزال تاخت و در

میان نیزارها از نوکران خود دور افتاد . جسد او را به زحمت یافتند . تیره‌ی پشت او

را به عادت مغولان درهم شکسته بودند . قاتلین برموز ناپدید شدند و نامکشوف ماندند .

کسانی پنهانی می‌گفتند که آنها را خود چنگیزخان فرستاده بود . * وقتی چوچی را

یافتند هنوز جان داشت ولی نه توانست سخنی بگوید و نه حرکتی بکند . تنها در

چشمانش نگاهی تیره و حزین موج می‌زد تا سرانجام برای همیشه دیده فرو بست .

در این هنگام سوبوتای بهادر ، سردار نامی مغول که از لشکرکشی به غرب باز-

می‌گشت ، بدانجا رسید و باتوخان خردسال را به ترک زین خود نشانید و به او گفت :

— در اینجا بر تو نیز همان خواهد آمد که بر فرمانروای من چوچی‌خان آمد ، تو

با من به چین می‌روی و در آنجا فن جنگ می‌آموزی ، من ترا چون فرزند گرامی خود

می‌پرورم و سپهدارت می‌کنم .

حاجی رحیم پس از رفتن باتوخان باز بیکه و تنها آواره‌ی بیابان‌ها شد . برادر

کهنترش طغان که پس از طغیان جیحون در گور گنج ناپدید شده بود او را سخت اندوهگین

کرده بود . آیا طغان کشته شد یا از امواج رود و از زخم شمشیر مغولان جان بدر برد ؟

و اگر زنده مانده آیا آواره و آزاد است یا به بردگی افتاده است ؟ این اندیشه پیوسته

* مورخین شرقی — جوینی و دیگران به این نکته اشاره کرده‌اند . (تبصره‌ی مؤلف)

او را آزار میداد و درانتظار روزی بود که بار دیگر برادر را باز یابد .
حاجی رحیم از شهری به شهر دیگر می‌رفت و همه‌جا از کسانی که خود شاهد
عینی وقایع بودند شرح مصائبی را که در روزهای هجوم بیدادگران مغول بر سر
خوارزمیان آمده بود می‌پرسید و روایات موثق را ثبت می‌کرد . سرانجام بر آن شد که
کتابی در بیان احوال چنگیزخان به رشته‌ی تحریر درآورد و در آن شرح دهد که چنگیز-
خان چگونه به قدرت رسید و درصدد تسخیر سراسر جهان برآمد و چگونه مغولان به-
هرجا روی آوردند خلایق را از دم تیغ بیدریغ گذرانند و شهرها و آبادی‌ها را باخاک
راه یکسان کردند .



بخش سوم

نبرد در کنار رود کالکا

فصل یکم

یاسای چنگیز خان

روی آنان چون دوزخیان بود و هراس بر
دلها می‌افکند. ریش نداشتند و تنها بر پشت
لب و زرخدان برخی از آنان چند تار مو
رسته بود. چشمانی باریک و دیدی تند و
تیز و صدایی نازک و نافذ داشتند. قوی هیكل
و پر طاقت بودند.

(کیراکوس گنجوی، مورخ ارمنی، قرن
۱۳ میلادی)

در بهار سال لوئیل (سال اژدها مطابق با سال ۱۲۲۰ میلادی) در ماه صفر (آوریل)

چنگیزخان دو سردار جنگ آزموده‌ی خود - سوبوتای بهادر پیر يك چشم و جبه نویان جوان را که درانجام دشوارترین فرمانهای خاقان لیاقت از خود نشان داده بودند نزد خود خواند* .

آن دو بیدرنگ در شادروان دیبای «خاقان گیتی‌ستان» حاضر شدند و در برابر تخت زرین روی نمود به سجده درآمدند. چنگیزخان تکیه بر کف پای چپ بر تخت نشسته بود و زانوی راست را در بغل داشت. از کلاه کروی چرمی براقش که تخمهی زمرد درشتی برجسته‌ی آن می‌درخشید، چند دم روباه سیمین فام آویخته بود. چشمان اشهل گربه‌وارش آرام و بی‌هیجان به دوبهادر شکست‌ناپذیر که سجده بر آستانش زده بودند، می‌نگریست. «بزرگ یکتا و بی‌هتا» با آوایی زیر و گرفته به سخن درآمد و گفت :

- کار آگهان به من خبر داده‌اند که پسر ماده سگ زرده‌گوش ، محمد خوارزمشاه سپاه خود را پنهانی ترك گفته است . محمد که هنگام فرار رد خود را گم می‌کرد، چندی پیش در کنار جیحون دیده شد . او گنج‌های سرشاری را که سلاطین خوارزم در طول صد سال اندوخته‌اند ، با خود حمل می‌کند . باید پیش از آنکه بتواند لشکر بزرگ دهگری گرد آورد ، او را دستگیر ساخت . . . ما بیست هزار سوار به شما می‌دهیم . اگر دیدید لشکر سلطان چنانست که شما را یارای پیکار با آن نیست ، از جنگ پرهیزید . . . ولی بیدرنگ مرا آگاه کنید . . . آنگاه من تهاجر نویان را می‌فرستم و آنجا که شما با تفاق توانایی غلبه ندارید ، او به تنهایی از عهده برمی‌آید . . . ولی ما بر آنیم که این یاسای ما را نیرویی بیش از تمام لشکرهای محمد است . تا محمد را به زنجیر نکشیده‌اید ، نزد من باز نگردید . . . اگر لشکر سلطان بدست شما درهم شکسته شود ، ولی خود با چند تن از ملازمانش به پشت کوههای بلند بگریزد یا بدرون غارهای تاریک پناه برد و یا بسان جادوی خدعه‌گر از انظار آدمیان ناپدید گردد ، چون طوفان سیاه بر سراسر ولایاتش بتازید . . . برهر شهر که به تسلیم تن در دهد رحمت آورید و بخش کوچکی از سپاهیان را به حراست آن بگمارید و کسی را که لبخند از یاد برده باشد ، به حکمرانی آن نامزد کنید . . . اما برهر شهری که به مقابله برخیزد ، هجوم برید و آنرا بگیریید سنگ بر سنگ آن نگذارید و با خاك یکسان کنید . . . ما بر آنیم که این یاسای ما را دشوار نمی‌شمارید . . .

جبه نویان سر برداشت و پرسید :

- اگر سلطان خوارزم ، محمد به طرزی معجزه‌آسا از چنگ ما بدر رود و همچنان به سوی غرب بشتابد تا چه مدت از پی او بتازیم و از شادروان زرین تو دور شویم ؟

* در این هنگام چنگیزخان بخارا و سمرقند را گرفته بود و برای لشکرکشی به هندوستان آماده می‌شد . (نبره‌ی مؤلف)

۸ خاقان گفت :

– تا پایان عالم از پی او بتازید و آنقدر بروید تا به کرانه‌ی آخرین دریا برسید .

سوبوتای بهادر خمیده پشت و کج اندام تنحیح‌کنان سر برداشت و پرسید :

– اگر سلطان محمد ماهی شود و به قعر دریا فرو رود ، چه کنیم ؟

چنگیزخان نوك بينی خود را خاراند و با نگاهی حاکی از بی‌اعتمادی به سوبوتای

نگریست و گفت :

– زودتر از آنکه کار بدینجا کشد او را به چنگ می‌آورید ! اجازه‌ی عزیمت

می‌دهیم .

دو سردار ازجا برخاستند و واپس به سوی در رفتند .

همانروز آنها با بیست هزار سوار مغول و تاتار به سوی بلاد غرب شتافتند .

فصل دوم

پیام به خاقان اعظم

جبه نویان و سوبوتای بهادر به پیروی از فرمان چنگیزخان با بیست هزار سوار طی دو سال آزرگار بر جلگه‌ها و کوهستان‌های شمال ایران می‌تاختند و رد سلطان محمد فرمانروای خوارزم را می‌جستند ، ولی هرچه کوشیدند اثری از او نیافتند . در افواه شایع بود که خوارزمشاه پس از آنکه وطن خود را رها کرد و سپس همه از گردش پراکندند، در جزیره‌ای بکه و تنها واقع در بحر آبسکون ، جان سپرد .

آنگاه جبه و سوبوتای ، مغولی سخندان را که ترانه‌های باستانی در وصف پیکار بهادران می‌خواند ، نزد خود طلبیدند و پیامی را که برای «بزرگ یکتا و بی‌همتا» آماده کرده بودند کلام به کلام به گوشش خواندند و مغول را واداشتند تا سخنان آنانرا نه بار در نه بار تکرار کند . سپس او را به قسرا گاه چنگیزخان واقع در دشت مجاور شهر

* سرکردگان مغول که نوشتن نمی‌دانستند وقتی پیام مهمی می‌فرستادند ، برای آنکه پیکه سخنان پیام را تحریف نکند و خوب به ذهن سپارد ، آنرا به صورت ترانه درمی‌آوردند و پیک را و امی‌داشتند تا آنرا از حفظ کند . عدد «نه» نزد مغولان مقدس شمرده می‌شد .

(تبصره‌ی مؤلف)

نصف* که مرغزارهای سبز و خرم و نهرهای آب زلال داشت روانه کردند. چون راه‌ها به سبب تاخت و تازها و راهزنی‌های دسته‌های آواره‌گان گرسنه‌ای که مغولان شهرهایشان را به آتش کشیده بودند، ایمن نبود، سیصد سوار زبده برای حفاظت پیک تخصیص داده شد.

پیک در تمام طول راه پیوسته ترانه‌های باستانی در وصف دشت‌های کبود و کوه‌های سبزپوش و دختران رعنا و گلندام کرولن می‌خواند، ولی یکبار هم پیام بهادران را بر زبان نراند. سرانجام پیک به قرارگاه خاقان اعظم رسید و از هشت پاسگاه طرقاتان (نگهبانان) گذشت و پس از آنکه با دود آتش مقدس تطهیر گشت، به شادروان زرد نزدیک شد و در برابر در زرین آن توقف کرد. دو اسب بسیار زیبا در دو سوی در شادروان ایستاده بودند: یکی به سپیدی شیر و دیگری گلرنگ. هر دو اسب با رسن موین سفید به مسمار زرین بسته بودند.

پیک مغول واله از این شکوه و جلال در برابر شادروان به سجده درآمد و در همان حالت ماند تا آنکه دو طرقاتان زورمند او را از زمین برداشتند و بدرون شادروان بردند و در پیشگاه چنگیزخان روی قالی انداختند. فرمانروای مغول چهار زانو بر سریر زرین نشسته بود.

پیک زانو بر زمین زد و باچشمان بسته و بانگی رسا همانگونه که ترانه‌های باستانی مغول را می‌خواند به خواندن پیامی که از بر کرده بود پرداخت:

پیام از جانب نوکران کوشا ،
سوپوتای بهادر و جبه نویان - به پیشگاه بزرگ پکتا .
محمد خوارزمشاه ، پسر ماده روباه دم بریده ،
در خیمه‌ی جذامیان به زندگی خود پایان داد .
افسی بچه‌اش ، جلال نافرمان ،
به کوه‌های ایران خزید ،
و بر سان دود ناپدید گردید .
ما کار را با آنان یکسره کردیم ا اینک بسوی قفقاز روانیم ،

* نصف - این شهر اکنون «قرشی» (به فتح «ق» و سکون «ر» - مترجم) نام دارد و در جنوب بخارا واقع است. (تبصره‌ی مؤلف). نصف همان نخشب است، «نخشب نام شهریست در ترکستان که آنرا به ترکی قرشی گویند» - «پرهان قاطع». دانشمند فقید دکتر محمد معین در حاشیه نوشته است. «جغرافی‌نویسان اسلامی آنرا «نصف» هم نامیده‌اند». (مترجم)

و آهنگ جنگ با اقوام آن سامان داریم .
 زورشان را می‌آزماییم و از شمار لشکرهايشان آگاه می‌گردیم .
 آنگاه بردشهای قبچاق می‌تازیم ،
 و آنجا عنان می‌کشیم تا اسبان نفس تازه کنند .
 راه‌ها را به‌خاطر می‌سپاریم و مراتع پر علف
 برای اسب گل‌رنگ تو می‌جوییم ،
 تا تو بسان صاعقه بر سامان غرب فرود آیی
 و خنگ‌گردون به زیر ران آری ،
 و چنگ مغول بر سراسر آفاق چیره سازی* .
 در همه عالم نیرویی نیست که ما را
 از رسیدن به‌آخرین دریا باز دارد .
 آنجا ، در امواج زمردین ، گرد از سم اسبان می‌شویم
 و از سرهای کشتگان کوهی بلند به‌پا می‌داریم
 و نام مقدس ترا بر آن نقش می‌کنیم .
 آنگاه عنان به‌سوی خاور می‌پیچیم
 و شتابان راه بازگشت درپیش می‌گیریم
 تا بار دیگر در پناه شادروان زرین تو آرام گیریم .

پیک پیام را به پایان رساند و با چشمان نیمه‌باز برای نخستین بار به چشمان شردبار فرمانروا که مغولان عادی را به‌آستانش راه نبود، نگریست و از نگاه خاقان چنان برخورد لرزید که هماندم باز به سجده افتاد . چنگیزخان آرام و مرموز با چشمان نیمه بسته بر تخت نشسته بود . ریش قرمزش که با تارهای سفید آمیخته بود می‌جنید و کف پای لخت خود را می‌خاراند . با حالتی خسته به پیک که در برابرش به سجده افتاده بود نگاهی کرد و گویی در بحر تفکر فرو رفته است گفت :

* به عقیده‌ی برخی از مورخین نظامی، لشکرکشی سوپوتای بهادر که به نبرد در کنار رود کالکا پایان یافت، اکتشاف جنگی کاملی بود برای تدارک حمله‌ی مغولان به اروپای شرقی که چنگیزخان در نظر داشت . به‌علت مرگ چنگیزخان این لشکرکشی مغولان و تاتاران ۱۲ سال بعد (در سال ۱۲۳۷) توسط نوه‌اش باتوخان (هاتی) انجام گرفت، ضمناً مشاور جنگی و سرکرده‌ی سپاه او در این لشکرکشی همان سوپوتای بهادر بود که اکتشاف به‌وسپه‌ی او انجام گرفته بود . (تبصره‌ی مؤلف)

– حنجره‌ات به غازهای وحشی می‌ماند . . . ترا ترغوبی (انعام) شایسته باید . . .
آنگاه از کیسه‌ی حریر زردرنگی که به دسته‌ی تخت آویخته بود يك تکه قند گردآلود
بیرون کشید و با دست خود به دهان مرتعش پيك فرو برد و سپس گفت :

– زمان تحسین جبه نویان و سوبوتای بهادر هنوز نرسیده است . بینیم لشکرکشی
خود را ظفر مندا، نه به پایان می‌رسانند یا نه . . . ما پاسخ خود را با پيك مخصوص می-
فرستیم .

خاقان با اشاره‌ی انگشت پيك را مرخص کرد و دستور داد او را به طعام و قمیز
مهمان کنند و برای سواران همراهش نیز ضیافتی شایان ترتیب دهند . روز دیگر همه‌ی
آنها را باز پس فرستاد تا به لشکر مغل که بسیار دور شده بودند ، بپیوندند .

یکسال گذشت و از مغولانی که به سوی غرب رفته بودند هیچ خبری نرسید. يك
روز چنگیزخان کاتب خود اسمعیل خواجه اوبغوری را فراخواند و چند کلمه باو گفت تا
نامه‌ای بنویسد و آنگاه دستور داد نامه‌ی سر به مهر را (هیچکس از مضمون آن آگاه
نبود) پیکی زنگک به گردن و با کلاه آراسته به پره‌های عقاب (نشانه‌ی شتاب) به مقصد
رساند . حفاظت پيك را به تاجار نویان و ده هزار سوار سپرد و به او گفت :

– تو باید سراسر عالم را پویی تا به جبه نویان و سوبوتای بهادر برسی . آنگاه
پيك در حضور تو باید نامه را با دست خود به دست سوبوتای بهادر بسپارد . آنها
اکنون به دریای چان دور رسیده‌اند که سی و سه قوم خشمگین از هر سو عرصه بر آنان
تنگ کرده‌اند . اینک وقت آنست که به آنها یاری شود .

تاجار همان روز با لشکر خود برای یافتن مغولانی که به آن سر دنیا رفته بودند ،
راه غرب درپیش گرفت .

در جستجوی آخرین دریا

به پیش ، اسبان آهنین مفصل . دهشت
خلفها از سایه‌های شما پیش ترمی تازند.
(از ترانه‌های مفلوی)

همانگونه که دو مار سیاه عظیم آنگاه که از خواب زمستانی برمی‌خیزند، از درون ریشه‌های چنار کهنسال برون می‌خیزند و میان مرغزار ، زیر آفتاب بهاری چنبره می‌زنند و پس از آنکه بدنشان از حرارت آفتاب گرم شد ، به کوره راهها روی می‌آورند و گاه کنار هم و گاه دور از هم پیچان به پیش می‌شتابند و جانسوران را به فرار وامیدارند و مرغفکانی را که صیحه‌کشان بر فراز آنان در پروازند ، از هیبت خود هراسان می‌سازند ، دو لشکر زیر فرمان جبه نویمان جلد و چالاک و سوبوتای محتاط و محتال نیز گاه چون کمندی از هم می‌گشودند و گاه گرد هم چنبره می‌زدند و با خیل رنگین و خروشان اسبان خود پیرامون شهرهای هراسان به تاخت و تاز می‌آمدند ، کشتزارها را لگدکوب سم اسبان می‌کردند و همچنان به سوی غرب می‌شتافتند و از پی خود ویرانه‌های دودزده و اجساد سوخته و بادکرده برجای می‌گذاشتند .

این یزک (طلایه‌ی) سپاه چنگیزی سراسر شمال ایران را در نوردید و شهرهای سمنان ، خوار ، قم ، زنجان و غیره را درهم کوبید . مفلوان تنها به شهر پر نعمت همدان که والی آن رسولانی با هدایای شاهگان و از آن جمله گله‌ای از اسبان اصیل و دو بیست بار شتر ، ملبوس به پیشواز فرستاده بود ، - امان دادند . در قزوین مفلوان به پیکاری سخت مجبور شدند . اهالی قزوین دست از جان شسته در هر کوی و برزن با ساطور و قمه به جنگ برخاستند . قزوین طعمه‌ی حریق شد .

ماههای سرد زمستان را مفلوان در حوالی شهر ری به قشلاق گذرانند . از هر سو برای آنان گله‌های گوسفند و اسبان بادپای و شتران حامل بارهای امتعه و قماش می - فرستادند . مفلوان تا رسیدن بهار همانجا اطراق کردند .

در اوان فصل بهار که دامنه‌های کوههای ایران در پرتو آفتاب بهاری از گل و ربیحان

پوشیده شد ، مغولان به جانب آذربایجان کوچیدند. شهر بزرگ پر ثروت تبریز مال فراوان و هدایای گران فرستاد و مغولان به صلح رضا دادند و بی آنکه متعرض شهر شوند ، از کنار آن گذشتند و براه قفقاز درآمدند و به شهر گنجه پایتخت اران رسیدند. ولی از هجوم به شهر پرهیز کردند و تنها به گرفتن نقره و ملبوس بسنده کردند و به سوی گرجستان شتافتند .

گرجیان با لشکر زورمند راه برمغولان سد کردند . سوبوتای با عمده‌ی قوا به پیش تاخت و جبهه با پنج هزار سوار به کمین نشست . در همان نخستین درگیری مغولان حيله‌ی جنگی بکار بردند و خود را به فرار زدند. گرجیان جانب احتیاط از دست دادند و غافل از کمین به تعاقب آنان پرداختند . سواران جبهه ناگهان از کمینگاه برون جستند و بر - گرجیان حمله بردند . آنگاه سپاهیان سوبوتای نیز به سوی آنان بازگشتند و جنگجویان گرجی را از هر سو در میان گرفتند و دیری نگذشت که همه را به خاک افکندند. در این کارزار سهزده هزار گرجی به قتل رسید .

ولی لشکر مغول از رفتن به درون این سرزمین که راههای آن از تنگنای دره‌های کوهستانی می‌گذشت و مردمانی به غایت جنگجو داشت ، حذر کرد و سنگین بار از غنایم سرشار ، آن سامان را ترک گفت . دره‌های کوهستانی قفقاز عرصه بر جنگجویان مغول تنگ می‌کرد . آنها در جستجوی دشت‌های باز بودند تا اسبان خود را در چراگاههای آن رها کنند . مغولان پس از کشتار و تاراج شماخی ، به سوی دربند شروان شتافتند . این دژ بر فراز کوهی بلند و دسترس ناپذیر قرار دارد و معبر شمال را می‌بندد . جبهه نویان پیکی به سوی رشید شروانشاه که در دژ تحصن بسته بود فرستاد و از او طلبید :

— مناسب آن است که جمعی از خانان محتشم خود را نزد من فرستی تا پیمان دوستی مؤکد گردانیم .

شروان شاه ده تن از پیران عالی تبار را نزد او فرستاد . جبهه از آن ده تن ، یکی را که فخر می‌فروخت در برابر چشم دیگران گردن زد و به آن نه تن دیگر گفت :

— اگر شما راه نمایید که لشکر ما از دربند بگذرد بجان امان یابید . ولی اگر در خیانت درآیید ، مانند یار خود بدیار عدم شتایید .

خانان شروان از بیم جان تن به اطاعت دادند و سپاهیان مغول را از کوره‌راههای کوهستانی پیرامون دربند گذرانند و راه دشت قبچاق را به آنها نشان دادند . آنگاه مغولان پیران را رها کردند و خود راه شمال در پیش گرفتند .

فصل چهارم

در سرزمین آلانها و قبقاقان

جبه و سوبوتای در قفقاز شمالی به سرزمین آلانها رسیدند. در آنجا لژیها و چرکسها و جنگجویان قبقاق گروه گروه از دشت‌های شمال به کمک آلانها شناختند. مغولان يك روز تمام از هام تا شام با آنان در جنگ بودند، ولسی نیروی طرفین همچنان برابر ماند و هیچیک بر دیگری غالب نیامد. آنگاه جبه پنهانی قاصدی به سوی کوتیان که کلان‌ترین خان قبقاق بود فرستاد. قاصد نامه‌ای بدین مضمون بر او فروخواند: «ما تاتاران مانند شما قبقاقان از يك خون و از يك تباریم. اما شما با طوایف بیگانه بضد برادران خود پیمان کرده‌اید. آلانها، هم بر ما و هم بر شما بیگانه‌اند. پس ما باید پیمان مؤکد بندیم که متعرض هم نشویم. پیاس این پیمان هرچه طلا و جامه‌ی فاخر بخواهید، به شما می‌دهیم. شما به اراده‌ی خود این موضع را ترک کنید و بگذارید تا ما کار آلانها را پکسره سازیم».

مغولان اسبان بسیار با مال فراوان و هدایای گران برای آنان فرستادند. خانان قبقاق به وسوسه افتادند و به خیانت تن در دادند و شبانگاه اردوی آلانها را ترک گفتند و با لشکر خود به شمال شتافتند.

سواران مغول بر آلانها حمله بردند و پس از درهم شکستن آنان بر آبادی‌های آنان تاختند و کشتند و سوختند و هرچه داشتند به تاراج بردند. آلانها به تسلیم تن در دادند و متعهد شدند از چنگیزخان اطاعت کامل داشته باشند. بخشی از آنان به لشکر مغولان پیوستند.

جبه و سوبوتای که دیگر شمشیرهای تیز آلانها را در پشت سر نداشتند، ناگهان «تومان»های خود را به سوی دشت شمال که ایل‌های قبقاق در آن ساکن بودند، راندند. امیران قبقاق با اعتماد به صلح و ایمنی، هر يك با سواران خود به قرارگاه‌های خویش رفته بودند. مغولان گام به گام آنها را تعقیب کردند و ساکنشان را ویران ساختند و چندین برابر آنچه که به‌بهای خیانت به آنها داده بودند، از اموالشان به غنیمت گرفتند.

● آلانها نیاکان آسه‌تون‌های کنونی هستند. (تبصره‌ی مؤلف)

قبچاقان ساکن مناطق دوردست دشت پس از شنیدن خبر هجوم مفلان اموال خود را برشتران بار کردند و هرکس به جایی گریخت: جمعی به مناطق باتلاقی و جمعی به جنگل‌ها. بسیاری از آنان به سرزمین روس و مجار گریختند.

مفلان قبچاقان فراری را در طول کرانه‌های رودخانه‌ی دن آنقدر تعقیب کردند تا آنها را به امواج نیلی رنگ «بحیره‌ی خزر»^{***} ریختند و بسیاری از قبچاقان را در دریا غرق کردند. بازمانده‌ی قبچاقان را مفلان به مهتری اسبان و چوپانی گله‌های گوسفندانی که از همه جا غنیمت گرفته بودند، گماشتند.

سپس به شبه جزیره‌ی خزر په روی آوردند و بر سوداگ کسه شهر بندری تروتمند قبچاقان بود حمله بردند. در گذشته کشتی‌های خارجی بسیاری که ملبوس و قماش و امتعه‌ی دیگر حمل می‌کردند در این بندرگاه لنگر می‌انداختند. قبچاقان متاع آنان را با برده، پوست روباه و سنجاب و چرم گاو قبچاقی که شهرت فراوان داشت مبادله می‌کردند.

اهالی سوداگ پس از آنکه شنیدند مفلان نزدیک می‌شوند، بخشی به کوه‌ها گریختند و بخشی به کشتی‌ها نشستند و از راه دریا به طرابوزان رفتند. جبه و سوبوتای شهر را تاراج کردند و باز راه شمال در پیش گرفتند تا در مسکن قبچاقان اطراق کنند. این اطراق پیش از یکسال بطول انجامید.

این منطقه مراتع پرطرف با گاوهای پرور و گله‌های گوسفندان دارای پشم لطیف و زمین‌های حاصلخیز که بردگان کشت می‌کردند و پالیزهای هندوانه و کدو داشت. جنگجویان مفلان این دشت‌ها را می‌پسندیدند و می‌گفتند: اسبان مادر اینجا مانند کرانه‌های اونسون و کرولن زادگاه آزادند، ولی صحراهای وطن ما مفلستان صفای دیگری دارند و هیچ دشتی در عالم نمی‌تواند جای آنها را بگیرد. پس از پایان کار تسخیر عالم برای ما آرزوی دیگری نمی‌ماند جز آنکه به کرانه‌های کرولن خود بازگردیم.

جبه و سوبوتای زمان کوتاهی بالشکریان خود در «شاروکان»^{***} شهر عمده‌ی قبچاقان

• حوزه‌های علیای رودخانه‌های کالیموس و سامار (از شعب دنی‌پر) از دیرباز از جنگلهای انبوه و هاتلاق زارها و معا برآبی که با بلم از آن می‌گذشتند پوشیده بود. راه بازرگانی میان سواحل آزوف و دنی‌پر در قدیم از این دو رودخانه می‌گذشت و بسیار پرآمد و شد بود. (تبصره‌ی مؤلف)

•• در قرن سیزدهم میلادی مورخین اسلامی، دریای شمال را «بحیره‌ی خزر» و شبه جزیره‌ی کریمه (قریم - مترجم) را «خزریه» می‌نامیدند. سپس دریای «کاسپین» کنونی بحر خزر نامیده شد (پروفیسور پرون). (تبصره‌ی مؤلف)

••• شاروکان - بعقیده برخی از دانشمندان، شاروکان (یعنی شاروک خانه) که شهر قبچاقان بود، در جای کنونی خارکف قرار داشت و نام «خارکف» هم از همان نام «شاروکان» می‌آید. (تبصره‌ی مؤلف)

بسر بردند. این شهر، هم بناهای سنگی داشت که تا نیمی از ساختمان آنها در زمین فرو می‌رفت و هم انبارهایی پر از امته‌ی بلاد دیگر. ولی بیشتر خانه‌های آن از پورت-هایی تشکیل می‌شد که در آنها هم خانان قبچاق زندگی می‌کردند و هم صحرائشینی که هنگام بهار از شهر به دشت می‌کوچیدند و زمستان‌ها به شهر باز می‌گشتند.

پس از آمدن مغولان، بازرگانان بلاد ماوراء دریا از بیم جنگ داد و ستد با طوایف ساکن دشت را قطع کردند. شهر شاروکان، غارت شده و سوخته، از سکه خالی ماند و سپاهیان مغول آنجا را ترك گفتند و به سواحل دریای آزوف رفتند.

مغولان «کورن»های خود را در زمین‌های هموار محصور میان تپه‌ها مستقر کردند تا از بادها مصون باشند. هر «کورن» دایره‌ی بزرگی مرکب از چند صد پورت بود و این پورت‌ها را از قبچاقان گرفته بودند. در هر کورن هزار سوار مغول مسکن داشتند و در مرکز هر کورن، پورت بزرگ امیر هزاره و در کنار آن لوایی که از يك تیر بلند و «پرچمی» از چند دسته دم اسب بر فراز آن تشکیل می‌شد، برپا بود. در جوار هر پورت اسبان ساکنین آن همیشه زین شده و با لگام محکم کشیده و به میخ آهنین بسته، آماده‌ی حرکت ایستاده بودند. بقیه‌ی اسبان در ایلخی‌های بزرگ زیر نظر مهتران قبچاقی در هلفزارهای صحرا می‌چریدند.

لشکر مغول قوانین اکید مصرحه در «یاسای بزرگ چنگیزخان»^{۱۰} را همچنان مراعات می‌کرد. اردو با حلقه‌ای مرکب از سه رده از قراولان مغول حراست می‌شد. در آن شاه‌راه‌های دشت که به سرزمین «بلغارها»، «اوروسها» و مجارها می‌رفت، نگهبانان مغول به پاس ایستاده بودند و هر کس را که از دشت می‌گذشت می‌گرفتند و تنبیش می‌کردند و کسانی را که خبرهای تازه‌ای از طوایف ساکن نواحی مجاور داشتند نزد جبه‌نویان می‌فرستادند و بقیه را همانجا به قتل می‌رساندند.

بسیاری از سواران در پورت‌ها با زنان مغولی خود که از همان هنگام خروج از وطن دوردست در این لشکرکشی با آنان همراه بودند و نیز با زنها و کودکانی که در راه اسیر کرده بودند، زندگی می‌کردند. زنان مغولی مثل سواران لباس می‌پوشیدند و

• «یاسای بزرگ» یا «یاساق بزرگ» - مجموعه احکام و امثال ثبت شده چنگیزخان بود که تا دیرزمانی برای مغولان در حکم مجموعه قوانین هشمار مهرت. از این «یاسانامه» اکنون تنها قطعات ناچیزی بازمانده است. (تصوه مؤلف)

چون بخشی از «یاسای بزرگ» در باب مجازاتها و سیاستها بود بتدریج یکی از معانی «یاسا» قتل و مرگ شد و مورخین تاریخ مغول عبارت «به یاسا رساندن» و «به یاسا ملحق» گردانیدند را به معنی کشتن بکار می‌بردند. اسم مصدر آن «یاسا میشی» است که به معنی سیاست و اداره امور بکار می‌رفت. (مترجم)

تشخیص آنها از مردان در نظر اول دشوار بود. این زنان گاه در بردها نیز شرکت می کردند، ولی کار اصلی آنان مراقبت شتران و اسبان باری و ارابه های حامل غنایم تقسیم شده بود. زنان بر کار اسرا نیز که هر يك داغ صاحب خود را بر ران داشت، نظارت می کردند و آنها را به کارهای گوناگون وامیداشتند. خود آنها نیز به اتفاق اسبران شیر مادیانها و گاوها و شتران ماده را می دوشیدند و در اطراقها در دیگهای مسین یا سنگی غذا می پختند.

هنگام نقل مکان، کودکانی را که در راه متولد شده و یا از اقوام دیگر به اسیری گرفته بودند، بر ارابهها می نشانند و یا هر كودك و گاه هر دو كودك را در يك انبان چرمی جای می دادند و بر پشت اسبان باری می گذاشتند و یا زنان مغول که سواره حرکت می کردند، خود بدوش می کشیدند.

دسته های جنگجویان قبائل گوناگونی که در راه به مغولان پیوسته بودند، مجزا از اردوگاه مغولان، در دشت اردو زده بودند و در میان آنها یورت های رنگارنگ ترکمنی، خیمه های حنایی رنگ تنگوتی، سیاه چادرهای بلوچی و چادرهای سادهی آلانها و یا سواران طوایف دیگر دیده می شد. مغولان این خیل اوباشان را اول به حمله می فرستادند و پس از هر کارزار بازماندهی غنایم نصیب آنان می شد.

فصل پنجم

اردوی مغولان در کنار رود کالکا

سوبوتای بهادر فرمان داد تا یورت او را روی پشته ی بلند کرانه ی دریا واقع در نزدیکی دهانه ی رودخانه ی گل آلودی که جریان کند داشت، بپا دارند.

سواران مغول که دریافتند اطراق و آسایش در پیش است، شاد و خرم به انجام فرمان بهادر پرداختند. دوازده شتر قطعات چند یورت را به محل رساندند. جمعی از کنیزان هراسان قبیچاقی نیز با کلاه های نمدی مخروطی بر شتران سوار بودند. کنیزان از شترها فرود آمدند و به امر مغولان به خواندن ترانه مشغول شدند و در همان حال دیواره های مشك و مقوس یورتها را بپا داشتند و روی آنها را با نم سفید پوشاندند و نوارهایی از پارچه های رنگارنگ به دور آنها کشیدند.

سوبوتای روی ترش کرد و پرسید:

— سه یورت برای چیست؟

در جوابش گفتند:

— يك یورت برای تو، یورت دیگر برای یوزهای شکاری محبوب تو و یورت سوم

برای کنیزکان ماهروی قبچاقی است تا با آوازاها و رقص‌های خود ترا سرگرم کنند.

سوبوتای سخن‌آنان را قطع کرد و گفت:

— نه! یورت دوم جای یوزها باشد، ولی یورت سوم را به سقلاب پیر بدهید تا در

آن برای من غذا بیزد. من نمی‌خواهم کنیزان قبچاقی در سفر جنگی مزاحم من باشند. آنها

را میان امیران صده تقسیم کنید.

سقلاب با دیگ‌ها و چمچمه‌های چوبی بزرگ و قمه‌ی باریک و بلندی که بر کمر

زده بود، در یورت سوم جای گرفت. این برده‌ی سپیدموی بلند قامت و لاغر اندام را

تاتاران در راه درحوالی استراباد اسیر کرده بودند. نوکران در آن هنگام به سوبوتای

گفتند: «این اسیر پیر از قوم اوروس است. او آشپز کاتب سلطان محمد خوارزمشاه بود

و میخواست به وطنش بگریزد. به تمام السنه سخن می‌گوید و آشپز کارآمدی است و سفره

ترا به انواع طعام‌ها از پلوه‌ها و خورش‌ها گرفته تا قیماق و حلویات و لوزینه رنگین

می‌کند. پسر خوانده‌ای هم دارد که نوجوان خاموشی است بنام طغان. این پسر در پختن غذا

به سقلاب کمک خواهد کرد». سوبوتای از این سخن برآشفت و گفت:

— مرا همان سقلاب پیر برای پختن غذا بس است. هیچ کس هم لازم نیست باو کمک

کند. همه دوست دارند کنار دیگ به آشپز کمک کنند. باین طغان شمشیری بدهید و او را

براسب‌گر و مفلوکی بنشانید و به صده‌ی طلا به فرستید تا فن جنگ بیاموزد. اگر در جنگ

لیافت از خود نشان داد، صاحب اسب خوب و زین و برگ و جوشن خواهد شد و اگر

جنگجوی بد از کار درآمد در همان نخستین درگیری او را خواهند کشت و اینهم ضایعه‌ی

بزرگی نخواهد بود...

سوبوتای در یورت سپید بام خود که درش بسوی جنوب روبه دریا باز میشد، جلوی

در، روی بالش زرین نشسته بود و با چشم برآمده‌اش دیری به دریای منقلب تیره فام

می‌نگریست و با شگفتی میدید که نه آب و نه باد و نه ماهی‌های این دریا و حتی مرغانی

که بر فراز امواج آن در پروازند هیچ شباهتی به مرغان دریاچه‌های کبود صحراهای

مغولستان ندارند. امواج با حرکتی یکنواخت از دور بسوی کرانه می‌شتافتند. گاهگاه

در افق مه‌آلود بادبان سفید يك کشتی بیگانه نمودار می‌شد. کشتی‌ها از نزدیک شدن به

کرانه‌های تحت اشغال تاتاران بیم داشتند.

این منطقه دشت پهناور بازی بود با مراتع پر علف و برکه‌های پر از مرغان شناگر. در سراسر دشت چارپایانی که مغولان از قبچاقان ستانده بودند، می‌چریدند؛ گاوهای سپید و درازپا، گوسفندان سپید پروار و دنبه‌دار. حتی نمدهای قبچاقان و یورت‌های آنان نیز سپید رنگ بودند. جنگجویان سوبوتای هر روز غذای گوشت می‌خوردند و بی‌آنکه به کاری مشغول شوند، روی قالیچه‌های بافت ایران پله می‌دادند. گاه امیران هزاره‌ی مغول با بازها به شکار می‌رفتند و یا اسب‌دوانی ترتیب می‌دادند و نیروی اسبان مغولی خود را با اسبان ترکمنی و ایرانی و قفقازی و غیره که در راه به‌غنیمت گرفته بودند می‌آزمودند. جبه نوپان، سردار دیگر مغول یورت خود را همان دشت برفراز تپه‌ای واقع در حوضه‌ی علیای رود کالکا برپا کرده بود. پیرامون او دشت کمران تا کمران سبز بود. دیده‌بانهای مغول روی سلسله تپه‌هایی که از میان دشت بسوی شمال میرفت موضع گرفته بودند.

با آنکه چنگیزخان جبه و سوبوتای را باهم و برای يك کار به غرب فرستاده بود، دوسردار غالباً با یکدیگر هم‌آهنگی نداشتند، پیوسته جروبحث می‌کردند و هر يك می‌کوشید خطای دیگری را ثابت کند. چنگیزخان هم بدون نیت زیرکانه این دو رقیب را فرستاده بود. او بارها این تدبیر را با نوکران دیگر خود نیز بکار برده، دو نفر را از پی يك کار فرستاده بود، زیرا رقیبان همیشه می‌کوشند در قبال یکدیگر شایستگی بیشتری از خود نشان دهند.

جبه که در یورش چالاک بود همواره به پیش می‌شتافت. لشکر او بارها به وضع بسیار خطرناک گرفتار شده بود. جبه با مهارت از چنگ دشمن زور آور بدر می‌رفت. ولی چون کار تنگ می‌شد و مرگ از هر سو او را تهدید می‌کرد، سوبوتای به‌مدد می‌رسید و او را از مهلکه می‌رهانید. او با صفوف فشرده سواران سنگین اسلحه‌ی مغول که هم خود و هم اسبان‌شان زره‌های چینی برتن داشتند، به دشمن حمله می‌برد.

جبه کشیده قامت و بلند بالا بود و هیچگاه خنده بر لب نداشت، چشمانش ثابت و چون دومهری آبگینه بود. پس از نبرد سراپا گردآلود و آغشته به خون، بدیدن سوبوتای می‌رفت و کنار آتش می‌نشست و به سوبوتای توضیح می‌داد که هیچ خطایی مرتکب نشده، ولی عدد دشمن بسیار زیاد بوده است. سوبوتای خرسند از این‌که بار دیگر جبه را نجات داده است، می‌خندید و باو می‌گفت بهتر است از توجیه خطاهای خود بگذری و مزه‌ی این گوشت بره را که برسم مطبخ سلطان خوارزم به آن سهر زده و با سیخ کباب کرده‌اند، بچشی.

جبه مردی مغرور، خود پسند و آتشی مزاج بود و می‌پنداشت که چون تیرش از

شصت قدمی بر سر موش صحرايي در حال فرار می‌نشیند، پس در هیچ کاری خطا نمی‌کند. به سبب همین مهارت در تیراندازی و چالاکی و نیز تازی باو لقب «جبه» (به کسر «ج») یعنی تیر داده بودند. در لشکر همه او را به همین نام می‌نامیدند و حال آنکه در اصل نام دیگری داشت. پیش از آغاز هر پیکار همیشه خود به سرکشی محل می‌رفت و با اسب بلند و تکیده‌اش به مواضع خطرناک رده‌های مقدم می‌شتافت. طرقاتان بارها با زحمت بسیار او را از مرگ رهانیده بودند.

سوبوتای با چند رشته ریش بر چانه، پیر بنظر میرسید و هیچ کس نمیدانست سنش چیست. در جوانی شانه‌اش زخم برداشته و عضلاتش را تیر بریده بود. دست راستش از آن هنگام کج و فلج شده بود و با دست چپ کار می‌کرد. صورتش از ابروی چپ به پایین چاک خورده بود و به همین جهت چشم چپش میان تهی و پلک‌هایش همیشه جمع و چشم راستش برعکس برآمده و فراخ بود و بنظر میرسید که همه کس را معاینه می‌کند و به سر ضمیرش پی می‌برد.

در لشکر همه می‌گفتند که سوبوتای بسان روباهی پیر و «دم بریده» (۳۲)، محیل و محتاط و مانند پلنگی از دام جسته پرکین و خشمگین است، با بودن سوبوتای هیچ دشمنی سهمگین نیست و با او هیچکس به مهلکه نمی‌افتد.

جبه با سرسختی تمام در جستجوی راهی بود که او را به کرانه‌های آخرین دریای عالم برساند. پیامی را که بصورت ترانه با پیک برای چنگیزخان فرستادند، جبه تنظیم کرد و هنگامی که آنرا بیان می‌داشت سوبوتای برای دلگرمی او تنها سر تکان می‌داد و نیشخند زنان می‌گفت:

— تا کجا قصد رفتن داری؟ محلی که تو پس از رسیدن به آن چون بز کوهی واپس خواهی زد و راه‌گریز در پیش خواهی گرفت و من برای آخرین بار باید به نجات تو بشتابم نزدیک است یا نه؟

قراولانی که مراقب دشت بودند رهنوردان را دستگیر می‌کردند و نزد جبه می‌آوردند. جبه خود به پرسش از آنها می‌پرداخت و از احوال اقوام ساکن دیار غرب و شمال، راه‌هایی که به آن دیار می‌رود، از وضع رودخانه‌ها و گذارهای آنها، درباره‌ی علیق برای اسبان، شهرهای پر ثروت و قلاع مستحکم، لشکرها و چگونگی سلاح آنها،

• جبه از میان سپاهیان ساده برخاسته بود. «چون مردی بهادر بود، چنگیزخان او را امیری دهه داد و چون نیکو خدمت میکرد امیر صده گردانید، چون سعی‌ها و جهدها نمود امیر هزاره شد و بعد از آن امیری تومان و مدتها ملازم بندگی بود و به اشکرها میرفت و کوه‌های نیکو میداد» (رشیدالدین). (تبریزی مؤلف). - «جامع التواریخ»، جلد اول، ص ۲۷۷. (مترجم)

مهارت سپاهیان در فن جنگ و تیراندازی و اینکه تا آخرین دریا چقدر راه است—جوابا می‌شد.

فصل ششم

پلوسکینای آواره در اسارت تاتاران

روزی قراولان چند مرد را نزد جبه آوردند که از قومی ناشناس بودند. این مردان کارشان این بود که رهنوردان را هنگامیکه به رود می‌رسیدند با زورق یا کشتی گذاره از رود عبور میدادند. همه‌ی آنها بلند قامت و چهار شانه بودند، ریشی پهن و برنگ بور داشتند، نیم‌تنه‌های پوستی‌رنگ و رو رفته و شلواری چرمی پوشیده بودند. چاروقهای نرمی پا داشتند که با تسمه بهم بافته بود. کلاههایی از پوست و شق خاکستری رنگ بسان پلان بی‌بالک بر گوشه‌ی سر نهاده بودند.

جبه پرسید:

— اینها کیستند و از کجا می‌آیند؟

یکی از آنان که قامتی بلندتر و سینه‌ای فراخ‌تر از دیگران داشت به زبان قبچاقی

گفت:

— ما را «آوارگان» می‌نامند، زیرا در بدر بیابانیم. پدران و نیاکان ما از چنگ

«کنیازها» (امیران روس) گریختند و به اینجا کوچیدند تا آزاد باشند...

جبه گفت:

— شما که پاس حرمت بزرگان خود نگاه نداشته از آنها گریخته‌اید، راه‌ران و

هرزه‌گردانی بیش نیستید.

آن مرد در جواب جبه گفت:

— ما نه راه‌زنیم و نه چندان هرزه‌گرد... ما مردمی آزاده‌ایم و با شکار و ماهیگیری

روزگار می‌گذرانیم.

جبه از او پرسید:

— تو کیستی؟

– من پلوسکینا نام دارم و آوارگان ما مرا به سرکردگی خود برگزیده‌اند.
جبه هماندم چند تن از نوکران را نزد سوبوتای بهادر روانه کرد و باو پیغام داد:
«زود بیا، کسانی را که ما لازم داریم دستگیر کرده‌اند».

نوکران شنایان رفتند و با این جواب بازگشتند: «سوبوتای بهادر روی قالی نشسته بود و يك کیسه باقلا درپیش خود داشت. گفت: نمی‌آیم، کار دارم».
پلوسکینا گفت:

– منظور او اینست که: «طالب دیدار یار – خود به سرافش رود».
جبه دستگیرشدگان را به فراوان سپرد و خود با پلوسکینا و جمعی از نوکران به سوی قرارگاه سوبوتای شتافت.

یورت‌های سه‌گانه سوبوتای در زیر آسمان گلگون غروب تیره فام بنظر میرسید.
پرده‌ی نازکی از مه رقیق بر فراز یورت‌ها گسترده و لوای جنگی سوبوتای آراسته به «پرچی» از چند دسته دم اسب و شاخهای گاومیش در اهتزاز بود. سوبوتای در یورت خود روی قالی ابریشمی بافت ایران نشسته بود و درپرتو شعله‌های مرتعش آتش با دست چپ از درون يك کیسه‌ی رنگین دانه‌های باقلا بیرون می‌کشید و آنها را بشکل عجیبی کنار هم می‌چید و خطوط درازی ترسیم می‌کرد.

سوبوتای لحظه‌ای با يك چشم فراخ به پلوسکینا نظر دوخت و پرسید:

– این کیست؟ – سپس باز سرگرم باقلاها شد و گفت:

– جبه نوپان بنشین.

جبه کنار سوبوتای روی قالی نشست و با حالتی خونسرد چپ‌چپ به حرکات بهادر نگریست. او هیچوقت نمیتوانست از پیش دریا بدک که این روباه پیر دم بریده قصد چه کاری دارد.

پلوسکینای بلند قامت و قوی هیکل که ریش پهن بزرش روی سینه فروریخته بود با چشمانی متجسس یورت را ورنه‌انداز می‌کرد و پیش خود حدسهایی میزد. او همچنان به حالت احترام جلوی در ایستاده بود و دومغول مسلح مراقب او بودند.

جبه ضمن تماشای حرکت دست سوبوتای که دانه‌های باقلا را تند تند جا بجا میکرد، آنچه را که از اسیران شنیده بود، نقل می‌کرد و مصاحبت میدید که از پلوسکینا برای راهنمایی استفاده شود.

سوبوتای حرف او را قطع کرد و پرسید:

– امیران قیچاق اکنون چه می‌کنند؟

پلوسکینا در جوابش گفت:

— همه از ترس گریخته‌اند. وقتی تاتارهای شما بسوی شهر شاروکان آنها می‌تاختند، خان‌های قبیاق به‌طرف گریختند— جمعی به‌بلاد روس و گروهی به باتلاق‌زارها.

— کی نزد اوروس‌ها گریخته است؟

— خیلی از آنها به آنجا گریخته‌اند— از کوتیان که توانگرترین آنهاست گرفته تا قبیاقان کسرانه‌های آزوف و ایسل و تبار توکسیچ، باگوبارس، باسنه‌یف و قبیاقان دیگر.

سوپوتای از روی باقلاها سر برداشت و خیره‌خیره به پلوسکینا نگریست و پرسید:

— عمده قوای روس‌ها حالا در کجا هستند؟

— خدا میداند.

سوپوتای از این جواب شانه‌های خود را جمع کرد و چین‌برجین انداخت و برقی از خشم در چشم فراخش درخشید. انگشت فلج خمیده‌اش را با ناخن ساییده تهدیدکنان تکان داد و گفت:

— هرچه میدانی بگو! کتمان نکن! والا ترا می‌خوابانم و رویت نخه می‌ریزم و بیست سپاهی بر آن می‌نشانم تا آنقدر زوزه بکشی که سقط شوی... پلوسکینا گفت:

— من چه نفعی در کتمان دارم؟

— پس بگو که کنیازهای روس اکنون کجا هستند؟ آیا روس‌ها برای جنگ آماده می‌شوند؟

پلوسکینا گفت:

— بگذار فکر خود را جمع کن!— آنگاه پاهای دراز خود را از هم گشود و چشم به بالا دوخت.

سوپوتای یکی دو بار با بدگمانی باو نگریست و باز مشغول جا‌جا کردن باقلاها شد. سرانجام غرید و گفت:

— گوش کن، آواری ییابانی! اگر هرچه میدانی راست و درست بمن بگویی، ترا پادشاه خواهم داد. باین باقلاها نگاه کن. این خط را که می‌بینی رودخانه‌ی دن است... و این خط دراز، رود دنی‌پر است. ییاجلو و نشان بده بینم کی یف، شهر روس‌ها کجا باید باشد؟

پلوسکینا گامی به پیش برداشت، ولی دو قراول مفلول او را گرفتند و کمر بندش را که شمشیری از آن آویخته بود گشودند. پلوسکینا با احتیاط زانو بر زمین زد و به

سوبوتای نزدیک شد و باقلاها را خوب نگاه کرد و سپس چین به پیشانی انداخت و کلاه پوست و شق را تا فرق بالا کشید و گفت:

– هان، حالا فهمیدم! این دنی پر ماست... اینهم دهانه‌ی دنی پر است که به دریا می‌ریزد و «اولشیه» در آنجا قرار دارد... و اما اینجا يك رود كوچك است و باید همین كالكا باشد که ما اکنون کنار آن هستیم... ولی حضرت خان گوش‌کنا دنی پر اینطور سر راست از شمال به جنوب نمی‌رود، بلکه به شکل يك دست خمیده پیچ می‌خورد. شانه‌ی آن شهر کی‌یف و چنگ آن دریای سیاه است. آنجا که آرنج به دست فشار می‌آورد وسط رود جزیره‌ای هست بنام خورتیتسا. لشکر روس در آرنج رود، در حوالی خورتیتسا جمع می‌شود. – پلوسکینا ضمن صحبت دانه‌های باقلا را طوری چید که مسیر دنی پر خمیدگی پیدا کرد.

– از اینجا تا کی‌یف چقدر راهست؟ – سوبوتای این‌ها بگفت و از درون کپسه مثنی سکه زر با باقلا بیرون کشید و مثن خود را باز کرد و آنها را کنار خود ریخت. چشمان پلوسکینا از دیدن سکه‌های زر برق زد. زبان خود را بدور لبان خشکیده کشید و گفت:

– کی‌یف را می‌خواهی چه کنی؟ روس‌ها از کی‌یف نخواهند رفت. کی‌یف از اینجا خیلی دور است، در حدود ششصد ورست*.

سوبوتای بر آشفت و پرسید:

– «ورست» چیست؟ من «ورست» نمی‌فهمم! تو بگو تا کی‌یف با اسب چند منزل راهست؟

پلوسکینا گفت:

– اگر از اینجا با يك اسب بدون يدك به کی‌یف بروی در حدود دوازده روز راه است، ولی با دو اسب شش روزه میرسی.

سوبوتای گفت:

– حالا تو داری معقول با من حرف می‌زنی.

پلوسکینا گفت:

– ولی روس‌ها وقتی از کی‌یف راه می‌افتند مستقیم به دشت نمی‌روند. آنها اول با زورق و کشتی گذاره از طریق دنی پر خود را به «آرنج» یعنی باین گوشه که جزیره‌ی خورتیتسا در آن واقع است می‌رسانند و در کرانه‌ی دیگر پیاده می‌شوند و سپس از طریق

* ورست - واحد طول روسی است که کمی بیشتر از کیلومتر است. (مترجم)

«زالوزنی اشلیاخ» * که راه کوتاهی است به کرانه‌ی دریای آزوف می‌رسند. این راه را با يك اسب راهوار سه چهار روزه و با دو اسب دو روزه میتوان رفت. سوپوتای با تعجب پرسید:

– فقط دو روز؟ روس‌ها می‌توانند دو روزه از دنی پر باینجا برسند؟
پلوسکینا گفت:

– این محل را می‌بینی؟ روس‌های ما اغلب از این خمیدگی کنار خورتیتسا به مساکن قبچاقان می‌تاخندند. اگر ارابه بنه نباشد، این راه را میتوان دو سه روزه پیمود. چهره‌ی سوپوتای نشان میداد که از اخبار مهمی که بدست آورده است خرسند است. دست به زانو می‌کوبید و می‌خندید. سپس دستور قمیز داد و از وضع راه‌ها و گذار رودخانه‌ها و لشکر روس‌ها و اسبان و سلاح جنگاوران و مهارت جنگی آنها به تفصیل جویا شد.

پلوسکینا گفت:

– روس‌ها جانانه می‌جنگند، بخصوص با تبرهای دسته بلند و دسته کوتاه. سوپوتای پرسید:

– شماره‌ی لشکریان این اروسها چقدر است؟
پلوسکینا جواب داد:

– اگر تمام کنیازهای ولایات نزدیک یعنی کی‌یف، چرنیکف، اسمولسک، گالیتسیا، ولین و بلاد کوچکتر لشکرهای خود را به‌خورتیتسا بیاورند شماره‌ی پیادگان، تیراندازان و سواران به پنجاه هزار می‌رسد.

– پس آنها پنج تومان سپاهی دارند؟ – سوپوتای این بگفت و در محل خورتیتسا که در انحای دنی پر قرار داشت و یورش به دشت از آنجا آغاز می‌شد، پنج سکه طلا گذاشت و پرسید:

– قبچاقها چقدر سوار می‌آورند؟
پلوسکینا گفت:

* «زالوزنی اشلیاخ» () – راه بازرگانی بسیار قدیمی که از دریای آزوف به دنی پر میرفت. واژه از تلفظ قدیمی واژه («آهن» - مترجم) پدید آمده، زیرا کاروانها در گذشته آهن را که فلز گرانبهایی بشمار میرفت و آنرا در چین و کشورهای دیگر آسیا استخراج می‌کردند، از این راه کوتاه می‌آوردند. (زابلین، پرون). عنوان کنونی ایستگاه راه‌آهن «لازووایا» با تمییراتی از همین واژه مشتق شده است. (تبصره‌ی مؤلف)

– آنها هم احتمالاً پنجاه هزار سوار می‌آوردند. هم اکنون در کرانه‌ی دنس پر
گروه بیشتری از قبچاقان گردآمده‌اند.

سوبوتای پنج سکه‌ی دیگر هم گذاشت و گفت:

– پس ما جمعا ده تومان سپاهی روس و قبچاق در برابر خود خواهیم داشت؟

آنگاه به جبهه که مرموز و خاموش نشسته بود نگاهی کرد و گفت:

– جبهه نوپان، یادت هست که ما با چه لشکری از ارتیش سیاه به خوارزم رفتیم؟

اینک باید نشان دهیم که آیا پروردگان لایق چنگیزخان «گیتی‌سان» هستیم یا نه!

پلوسکینا دو زانو نشسته بود و گاه به سکه‌های طلا و گاه به سیمای متفکر سرداران

مغول می‌نگریست. آنگاه درحالی‌که برق زیرکی و شیطان در چشمانش می‌درخشید گفت:

– حضرت سردار تاتار، پس چرا درجایی که لشکریان تو ایستاده‌اند سکه‌های طلا

نگذاشتی؟ شماره‌ی لشکریان خود را بگو!

سوبوتای انگشتان فلج خود را بهم فشرد و مشت خود را جلوی صورت پلوسکینا

گرفت و گفت:

– اینست شماره‌ی لشکریان تاتار ما با اوردوسها و قبچاقان چنین خواهم کردا..

– سوبوتای ده سکه طلا را که روی زمین بود با غیظ جمع کرد و در کیسه‌ی باقلا

ریخت و گفت:

– همه را در این کیسه می‌ریزم و مثل ماست می‌خورم.

پلوسکینا واپس رفت و گفت:

– به پاس خدمت من از کیسه‌ی کرم خود چیزی بمن عطا کن!

سوبوتای گفت:

– نه، من به هیچکس سکه نمی‌دهم. سکه را همه به من می‌دهند و من تمام آنها را

برای چنگیزخان، فرمانروای شکست‌ناپذیرم می‌فرستم... اما تو می‌توانی از من پاداش

بگیری. پسر داری یا نه؟

پلوسکینا گفت:

– خدا را شکر که چهار پسر دارم.

– کجا هستند؟ خیلی دورند؟

– در کنار گذارهای دن.

– من صد سوار برای آوردن آنها می‌فرستم و سواران من در يك چشم برهم زدن

* پلوسکینا عمداً در شماره لشکریان روس و قبچاق مبالغه می‌کرد تا مغولان را بترساند. شماره

واقعی آنان خیلی کمتر بود. مورخین شماره دقیق آنها را ذکر نکرده‌اند. (تبره‌ی مؤلف)

آنها را باینجا می‌رسانند. تو به آنها بگو برای جاسوسی به طرف روس‌ها بروند و معلوم کنند که افواج روس کجا هستند، شمار لشکریان آنها چیست و سرکردگان روس چه تدبیری در سر دارند. سپس باید هرچه زودتر بازگردند و همه را دقیق بمن بازگویند. آنوقت من تو را با پسرانت آزاد می‌کنم و يك گله اسب و يك مثن زر بهريك از شما پاداش می‌دهم. چرا معطلی؟ ترديد برای چیست؟

پلوسکینا که پاهای دراز خود را گشوده، استوار بر جا ایستاده بود، آهی سرد کشید و گفت:

— خان نامدار، این گردن مرا بزن، ولی به پسرانم آزاد مرسان!

سوبوتای صفیری کشید و با مثن هر قالی کوفت و نهیب زد:

— با من چنین سخن می‌گویی؟ های، نوکران! این مهمان محترم را به پورت یوزها

ببرید و قراولان آنجا را سه برابر کنید. به سقلاب بگویید او را مانند يك خان، فدای سیر بدهد.

نوکر پرسید:

— پاهایش را بیندیم یا نه؟ این از آن گرگهای گریز پاست!

سوبوتای گفت:

— آری، با زنجیر آهنین محکم در اعزازش بکشید!..

فصل هفتم

بیم وهراس در کی یف

شما با فته انگیزی های خویش کافران
ملعون را به مرز و بوم روس کشانید.
ستیزهای شما بود که لشکر قهر از سرزمین
قبچاق برانگیخت... بخاطر زاد بوم روس،
بخاطر زخمهای ایگور- پوراسو و تسلاو
دلیر با پیکانهای خود به حراست دروازه‌ها
برخیزید!

(«کارنامه سپاه ایگور»)

کشتی گذاره‌ای که با طناب از يك کرانه‌ی رود به کرانه‌ی دیگر آن کشیده می‌شد و مسافران را از آب می‌گذرانید، صبح زود در کرانه‌ی چپ رود دنی‌پر، در قسمت مشرف به دشت، در نقطه‌ی مقابل شهر کی‌یف، بوسیله‌ی قبچاقانی که ناگهان سر رسیدند، ضبط شد. قبچاقان بر آن نشستند و ملاحان را تهدیدکنان از فرار بازداشتند. کشتی از کثرت سرنشینان کج شده بود و آب به سطح آن راه می‌یافت. خان پیر و تنومند قبچاق سوار بر اسب ابلقی که خط و خال یوز داشت به کرانه نزدیک می‌شد. صد سوار ملازم او بودند. یکی از سواران در جلو کر و فرمی کرد و لوای خان را که چوب بلندی با چند دسته دم اسب آراسته به زیورهای مسین بود، بدوش می‌کشید. سوار دیگر طبل می‌زد. دو سوار در کرنا می‌دمیدند و نفیری گوشخراش برمی‌آوردند. یکی از سواران با اسبی وحشی که سخت خرنش می‌کرد، می‌کوشید بزور تازیانه، برای خان راه بسوی زورق بگشاید.

در يك گوشه‌ی ساحل، عابدی دوره‌گرد، با تنی نزار و لافر، سراپا گردآلود و کوله بدوش، برای جماعتی که گردش حلقه زده بودند، نقل می‌کرد که اکنون قبچاقان همه از «دیکوته پوله»[•] می‌گریزند و قومی ناشناس و با رؤیتی مهیب که «تاتار» نام دارند، از پی آنان می‌تازند. این قوم «رخسارشان بیمو است، بینی پخ دارند و پاره،

— استپهای مجاور دریای سیاه. (تبصره‌ی مؤلف)

• «دیکوته پوله»

گیسویی آشفته و ژولیده بسان ساحره‌های عجوز از فرق سر فروخته‌اند. از يك نگاه بر روی این کافران تاتار زهره در دل آدمیان آب شود...»
جماعت می‌پرسیدند:

— ای عابد پارسا، می‌بینیم که تو مردی آگاه و اهل کتابی، بگو این قوم کیستند و از کجا می‌آیند؟

عابد که برچو بدست بلند خود تکیه زده بود گفت:
— این طایفه‌ی افسی صفت که شمار آنان برابر ریگ بیابان است و از شرق به سرزمین ما روی آورده‌اند، «تاتار» نام دارند و هفت قوم دیگر نیز با آنها همراهند. قبچاقان که تا این زمان اقوام ولایات اطراف را به اسیری می‌بردند و کشتار می‌کردند، اکنون خود به‌چنگ مرگ گرفتار شده‌اند. تاتاران، قبچاقان را نه تنها مغلوب کرده و رانده‌اند، بلکه بیخ تبارشان را نیز برمی‌اندازند و خود در سرزمین آنان ساکن می‌شوند...

جماعت پرسیدند:

— این قوم از کجا سرریز کرده است؟

عابد گفت:

— در این باب روایاتی در کتب مقدس هست. اسقف اعظم مفودی پاتاریسکی نیز روایت می‌کند که اسکندر مقدونی پادشاه یونان در ازمنه‌ی باستانی قومی پلید بنام «گوگی» و ماگوگی» را تا انتهای عالم تعاقب کرد و به بیابان لوت و عریانی موسوم به «انری یفسکا» واقع در مرز میان شرق و شمال راند و آنگاه در برابر آنان سدی از کوه‌های بلند کشید و فرمان داد: آنقدر در آنجا بمانید تا موعدتان بسر رسد. اسقف خبر داده است که پس از آنکه موعد آنان در آن بیابان بسر رسد، سد می‌شکند و کافران ملعون از آنجا خروج می‌کنند و سراسر عالم را از شرق تا شط فرات و از دجله تا دریای «پونت» مسخر خود می‌سازند — سراسر عالم را سوای حبش...»

جماعت بانگ برآوردند:

— سراسر عالم ا پس سرزمین ما را هم خواهند گرفت؟

عابد گفت:

— جماعت، مگر نمی‌بینید پیرامون شما چه میگذرد؟ این علامت آخرالزمان است! ستاره‌ی مهیبی طلوع کرده است که نور آن به سمت غرب می‌تابد و از فنای دیانت مسیح

* «گوگی و ماگوگی» — قوم افسانه‌ای غولهای وحشی که می‌گفتند اسکندر مقدونی آنها را به پشت کوه‌های واقع در اقصی نقاط شمال شرقی رانده است. (تبصره‌ی مؤلف)
این قوم افسانه‌ای همان «یاجوج و ماجوج» است. (مترجم)

و هجوم دشمنان تازه خبر میدهد ... اينك قوم كافران گوگی و ماگوگی از پس کوهها برون آمده‌اند و بسوی ما می‌تازند! آخر الزمان که پیشگویی کرده بودند، فرا رسیده است. فای عالم نزدیک است!...

آه از نهاد جماعت برخاست. عابد دوره گرد، کلاه نمدی خود را بدست گرفت و مستمعین گرده‌های کوچک «نان حلقه‌ای» و سکه‌های سیاه در آن ریختند.

از کرانه‌ی راست سواران کنیاز اعظم کی‌یف بازورق‌های بزرگ به استقبال خان قیچاق شتافتند. سواران جمعیت را پراکندند و راه‌گشودند تا خان پیر قیچاق در کشتی گذاره جای گیرد. خان با جلال و جبروت کنار رود ایستاده بود. کشته‌ای از پرنده سرخ‌فام با آستر خز برتن و کلاه قیفی سفیدرنگی با حاشیه‌ای از پوست روباه گلگون بر سر و موزه ارغوانی مروارید نشان به پا داشت. يك دستش را که دستکش چرمی پنجه پهن بود به نرده گرفته بود و با دست دیگر قبضه‌ی شمشیر مرصع به دانه‌های الماس را می‌فشرد.

خان تاور و باصلابت آرام بنظر می‌رسید، تنها چشمانش با نگاهی هراسان دو دو می‌زد و گاه از گوشه‌ی چشم به آبهای تیره‌ی دنی‌پری می‌نگریست. باد شدت می‌گرفت، سطح رود متموج بود و امواج کف بر لب از پی یکدیگر به پیش می‌غلطیدند.

کیسه‌ی کرم خان آنروز گشوده بود. ملاحان مشت مشت سکه‌ی نقره از او پاداش می‌گرفتند و تمام روز برای عبور دادن آن کاروان بزرگ سخت درتکاپو بودند: اسبان زبده‌ای را که غاشیه‌های منقش به پشت داشتند، شترانی را که هراسان نعره می‌کشیدند، گاو میش‌های مادینه‌ی پرواری که شاخهای بزرگشان خمیده بود و کنیزکان سبزه‌روی مشکین ابرویی را که همانجا در کرانه آنانرا به جامه‌های نیکو و گلوبندها و شرابه‌های رنگین می‌آراستند - پی‌درپی از يك کرانه به کرانه‌ی دیگر می‌رساندند. اینها تحف و هدایائی بود که برای کنیاز اعظم کی‌یف و کنیازهای دیگر روس می‌بردند.

جماعت با هم می‌گفتند:

- این خان که آمده است کوتیان نام دارد و کلان‌ترین خان قیچانان است. صدها هزار اسب او در پهنه‌ی بیکران دشت‌های «دیکوته پواه» می‌چرند و همه داغ او را که شکل نعلی است با دوخط در زیر آن، بر ران خود دارند.

برخی از آنان می‌گفتند:

- کوتیان خداوند دشت است! او به تنهایی می‌تواند لشکری گران‌گرد آورد. آمدن او به کی‌یف بیهوده نیست. احتیاج او را به اینجا کشانده است. خان‌های دیگر قیچاق نیز با تمام ایل و تبار خود بسوی سرزمین روس روانند و هم اکنون از تمام گذارها و پل‌های دنی‌پری می‌گذرند. لشکرهای قیچاق با اسبان زره پوشیده و با سپر و سنان به آب

می‌زنند ... عاقبت این کار چه خواهد شد؟ نکند نیات ناپاک در سر داشته باشند؟ قبچاقان حالا دیگر ترانه‌های شادی هم نمی‌خوانند. وقتی از دشت بسوی ما می‌آیند، آوازشان از دور به ناله‌ی شتران می‌ماند ...

قصر مستیسلاو رومانویچ * کنیاز اعظم کی‌یف را با شتاب تمام برای شورای کنیازهای روس آماده می‌کردند. ورود جملگی کنیازها را از خرد و کلان انتظار داشتند. بسوی همه‌ی آنان پیک‌هایی با اسبانی از اصطبل کنیاز فرستاده، آنها را برای دفاع از مرز و بوم روس فراخوانده بودند.

پذیرایی آبرومندانه از چنین مهمانان نامداری برای کنیاز کی‌یف آسان نبود. هر یک از کنیازها با گروه سواران خود می‌آمد و هر اندازه مقام و منزلت یک کنیاز برتر بود، سوارانش نیز بیشتر بودند. کارگزاران کنیاز تمام نان‌وایان و قصابان کی‌یف را واداشته بودند «پیروگ» * و کلوچه و کماج بپزند و به قصر کنیاز بیاورند. قدرت و ثروت کنیاز کی‌یف حالا دیگر با دوران فرمانروایی مونوماخ در صد سال پیش قابل قیاس نبود. در آن دوران تقریباً سراسر سرزمین روس در فرمان کنیاز اعظم کی‌یف بود: کی‌یف، پره یاسلاول، سمولسک، سوزدال، رستف و حتی شهر نروتمندی چون نووگورود دوردست، همه با و تعلق داشت. تمام کنیازها از او فرمان می‌بردند و قبچاقان جرأت نداشتند دست از پا خطا کنند. مونوماخ آوازه‌ی نام روس را به تمام مرزها رسانده بود. ولی با گذشت زمان خاندان مونوماخ به چندین شاخه تقسیم شد. کنیازها شهرها و ولایات را میان پسران، برادر زادگان و نوادگان خویش تقسیم می‌کردند و اینک مستیسلاو رومانویچ، تنها هر کی‌یف پیوند بریده و ناتوان فرمان می‌راند. طی بیست و پنج سال اخیر تاراجگری‌های کنیازهای روس رمق از کی‌یف برده بود. در طول این مدت کنیازهای بلاد گالیچ، ولادیمیر، سوزدال، و نیز قومی از وحشیان دشت قبچاق * که کنیازهای فرومایه‌ی

* مستیسلاو رومانویچ - سالهای حکومت: (۱۲۱۴-۱۲۲۳) - آخرین کنیاز خاندان مونوماخ. (تبصره‌ی مؤلف)

** «پیروگ» (pirog) - نوعی نان شیرینی کلفت و ترد که میان آن گوشت ریزشده یا مرها و غیره می‌گذارند. (مترجم)

*** بزرگترین تاراجهای شهر کی‌یف در سالهای ۱۱۶۲، ۱۱۶۹، ۱۲۰۲، ۱۲۰۴، ۱۲۰۷، و ۱۲۱۰ صورت گرفت. تاراج سال ۱۲۰۴ فراموش نشدنی بود. در آن سال کنیاز رودریک روستیسلاویچ در کشاکش بر سر قدرت، قومی از قبچاقان وحشی را نزد خود خواند. این قوم شهر را آتش زدند، اهالی را کشتند، اموال را تاراج کردند و جمع کثیری از مردم کی‌یف را بسا کودکان خردسال به اسیری بردند. (تبصره‌ی مؤلف)

آنها را نزد خود خوانده بودند، بارها این پایتخت باستانی را تاراج کردند و به آتش کشیدند. این بلایا کنیازنشین کی‌یف را به مقام يك ولايت ناچیز تنزل داده بود. احیای پایتخت پس از این تاراجها برای اهالی کی‌یف آسان نبود. بسیاری از خانه‌ها همچنان ویران و بی‌در و پیکر مانده بود...

حال بار دیگر بلای تازه‌ای از جانب دشت به پیش می‌آمد و این بلا کنیازهای ناسارگار، مفرور و لجوج را که تمام عمر بر سر پایتخت بهتر و شهر پرخرج‌تر و ولایت پرجمعیت‌تر با یکدیگر در ستیز بودند یکجا گرد می‌آورد. حتی دشمنان کهن یعنی قبچاقان خود تعظیم کنان به کی‌یف می‌شناختند و یاری می‌طلبیدند. این قبچاقان با حالتی افسرده و پژمرده گردهم جلوی دروازه سرای قصر کنیاز می‌نشستند و زانوی غم در بغل می‌گرفتند و وقتی کنیازهای روس از راه می‌رسیدند به استقبال آنان می‌شناختند، بر عنان اسبشان بوسه می‌زدند و دست نیاز به پیش می‌بردند و ملتسانه می‌گفتند:

— افواج خود را بسیج کنیدا به دشت ما بشتابیدا به دفاع از ما برخیزیدا به ما یاری کنید تا دشمنان شریر را برانیم ا

کنیازها با ملازمان خود در سرای قصر کنیاز گرد آمده، جدا از یکدیگر ایستاده بودند، با هم مباحثه می‌کردند و گاه به قدم زدن می‌پرداختند تا ببینند جای دیگر چه بحثی هست، ولی کارگزاران کنیاز کی‌یف هرچه به آنها اصرار می‌کردند حاضر نمی‌شدند به مهمانسرای قصر کنیاز اعظم بروند.

کوتیان، خان قبچاق نیز با غرور همیشگی خود در سرای قصر بود. مشاوران صحرايي‌اش با کلاه‌های بوقی و با چهره‌هایی تیره‌رنگ از تابش آفتاب و باد دشت، عبوس و بی‌حرکت، دست به سینه در برابرش ایستاده بودند. دیپلماسی پیری از جماعت آوارگان او را از نام و نشان کنیازهای تازه وارد باخبر می‌ساخت و توضیح می‌داد که کدامیک از آنان متفدتر و مقتدرتر است. کوتیان پس از آنکه می‌سنجید چه کس را باید تجلیل کرد، با تن و نوش سنگین و گامهای ناهنجار لنگر می‌انداخت و به پیش می‌رفت و درحالی که نوك انگشتانش به زحمت به زمین می‌رسید تعظیم می‌کرد و باز با وقار قد راست می‌کرد و دستی به شارب بلند نیمه سیاه و سپیدش می‌کشید و می‌گفت:

— از یاری و برادری دریغ مدارا اجل بسوی همه‌ی ما می‌شتابیدا باید دست یگانگی بهم دهیم و اجل را از خود برانیم ا هدیه‌ی ناقابلی را که برای تقدیم آورده‌ام حقیر م شمار. آنرا برسم احترام پذیرا من هیچکس را از یاد نبرده‌ام. با تقدیم اقمشه، اسب، رمه و کنیز می‌خواهم حق حرمت همه را بجا آورم.

نیمروز نزد يك می‌شد، ولی کنیازها همچنان جدا از هم درسرای پرغوهای قصر

کنیاز ایستاده بودند و با فریادهای حنجره سوز با یکدیگر جرو بحث می کردند. همه مراقب بودند که چه کسی اول وارد مهمانسرای کنیاز کی یف خواهد شد. می گفتند کنیاز مستیلاو رومانویچ هنوز در انتظار است - شاید منتظر است که بیکهای پوری و سه ولودویچ، کنیاز مقتدر و منفرعن سوزدال از شمال برسند. این کنیاز توقع دارد که شورا در شهر او، ولادیمیر تشکیل شود و به شورای کنیازها در شهر ققیر کی یف نخواهد آمد. بعلاوه از مستیلاو اوداتنی* کنیاز ولایت گالیتسیا هم هنوز خبری نیست. او همه را با تأکید خاص به شورا دعوت کرده است. بیکهای او به همه گفته بودند: بلای اجتناب ناپذیر نزدیک می شود، بیدرننگ به شورا بیایید!

ناگاه همه به جنب وجوش آمدند و گفتند:

- مستیلاو اوداتنی رسید! - همه با کتجاوی و در حالیکه با آرنج به یکدیگر فشار می آوردند، می کوشیدند کنیازی را که با پورشهای پیروزمندان و غلبه بر او گرها** و لیاخها*** به اوج شهرت رسیده بود، از نزدیک ببینند.

مستیلاو اوداتنی با وجود سن زیاد، سبکپای وارد سرای شد و برجا ایستاد و بانگاه تند چشمان سیاه و نافذش، گویی کسی را می جوید، همه را از نظر گذراند و دیری سیلهای آویزان و بلند خود را تابید. او آماده برای بیکار، سلیح رزم پوشیده بود. کلاه خود زرداندوش در پرتو آفتاب می درخشید و زره سبک و ظریف زرتنگاری بر تن داشت. دامن ردای سرخ فامش با حرکت گامهای تندش، بال می زد. کنیاز در گوشه ی سرای چشمش به کوتیان خان افتاد و راست بسوی او رفت. خان به جنبش آمد و با آغوش گشوده به استقبال مستیلاو شتافت. وقتی به یکدیگر رسیدند، شانه به شانه می ساییدند و کوتیان سر بر سینه ی کنیاز نهاد. کلاه سفیدش بخاک افتاد و همه دیدند که شانه های خان قبقاق سخت می لرزد.

کنیازها بهم گفتند:

- می گرید! بگذار بگرید! این تبهکاران کسان بسیاری را از ما به اسیری برده اند. اینک می فهمند که اشک چشم یتیمان چه مزه ای دارد! مستیلاو دختر کوتیان خان را بزنی گرفته است و به اینجهت در حفظ پدر زن ثروتمندش می کوشد!

* معاصرین کنیاز گالیتسیا او را مستیلاو «اوداتنی» می نامیدند. (اوداتنی -

واژه روسی به معنی «کامیاب» - مترجم)، ولی مورخین بعدها از او بالقب «اودالوی»

یعنی «چاپک» یاد کرده اند. (تبصره ی مؤلف)

** او گرها - قوم مجار و چند قوم دیگر. (مترجم)

*** لیاخها - اقوام لهستانی. (مترجم)

خادمان، ورود مستیسلاو اوداتنی را به کنیاز کسیف خبر دادند. ولی مستیسلاو - رومانویچ همچنان درنگ می کرد و برای استقبال از پسرعم خود بیرون نمی آمد - خرده حسابهای کهنه مانع بودا کنیاز اوداتنی کوتیان را در آغوش کشید و سپس با او به گوشه ای رفت و دیری همانجا ایستادند و آهسته با هم صحبت کردند.

بار دیگر همه به جنب و جوش آمدند. برخی از کنیازها بانگ زدند:
- سوزدالی ها رسیدند! این کمک بزرگی است! بدون سوزدالی ها کجا می شود رفت! نه، این ها سوزدالی ها نیستند. این واسیلکو کنستانتینویچ - کنیاز جوان رستف است.

جوان سلحشور خوش اندامی وارد سرای شد. کرب طلایی رنگی تازه برچانه اش دمیده بود. او نیز مانند مستیسلاو اوداتنی سلیم رزم پوشیده بود. زرهی دربر و کلاه خود پولادینی بر سر داشت و شمشیری بلند از کمر آویخته بود. لباسش سی آرایش و ردای گلگونش پریده رنگ بود. سراپا گردآلود و آغشته به گل بود و دیده می شد که هم اکنون از اسب پیاده شده است. پیری سپیدگبسو که شلاله های مویش روی شانه هایش می ریخت با او گام برمی داشت و گیتاری با بند چرمی بدوش انداخته بود.

کنیازها گفتند:

- این گرمیسلاو، سراینده کور و نوازنده نامدار است! در گذشته یکی از سرکردگان بود و بارها قبچاقان را درهم شکسته بود. ولی گلب، کنیاز رزان بر او خشم گرفت و او را به سرداب انداخت و کور کرد و سه سال تمام در بند نگاه داشت. گرمیسلاو در زندان ترانه می سرود تا سرانجام آزاد شد. از آن هنگام پیوسته از شهری به شهر دیگر می رود و در وصف وقایع روزگاران کهن ترانه می سراید... امروز لابد ما آواز او را خواهیم شنید.

کنیاز جوان با تبسمی دلنشین، کنیازهای ارشد را سلام گفت و از همه احوالپرسی کرد: کنیازها خود به استقبال او می شتافتند و می پرسیدند:

- چرا سوزدالی ها نمی آیند؟ تو در همسایگی آنها هستی و باید بدانی سبب نیامدن آنان چیست؟ بوری و سه ولودویچ، کنیاز اعظم سوزدال عم تئ توست. مگر تو نتوانستی او را متقاعد کنی که بیاید؟

واسیلکو گفت:

- همچنان مشغول فکر است! حال خواهد آمد یا نه، هیچکس نمی داند...

در این میان ده مرد سپاهی در دو صف به ایوان سرپوشیده ای آستان قصر کنیاز در آمدند: همه یک قد، بلند بالا، در زره و کلاه خود و با نیزه های کوتاه. سپاهیان از پله های

ایوان فرود آمدند و در دوسوی آن به انتظار خروج کنیاز مستیلاو رومانویچ صف کشیدند. کنیاز با گامهای آهسته تکیه بر حصایی که دسته‌ای به صورت عقاب زرانلود داشت، بیرون آمد. چشمان با مهابتش در زیر ابروان صاف بی‌انحنا خسته و بی‌نشاط بود. ریشی دوشاخ آمیخته با تارهای سپید رخسارش را می‌پوشانید، زناری با شمایل زرین مسیح مصلوب به‌گردن آویخته بود، ردای زربفت بر تن داشت و سیمایش که به شمایل مقدسین میماند نشان میداد که اوقات خود را بیش از امور جنگی به عبادت در کلیسا و مناجات‌های شبانه‌گذرانده است. کنیاز با اندک لنگشی در پا از پله‌ها فرود آمد و روی آخرین پله ایستاد و با آوایی حزین گویی غم او را رنج می‌دهد گفت:

— مهمانان گرامی قدم رنجه فرمایید!

کنیازها همه باهم، در حالیکه هر یک می‌کوشید صدای دیگران را در بانگ خود محو کند، فریاد کشیدند:

— ما را برای چه دعوت کرده‌ای؟ برای نجات قبیحان وحشی؟ بگذار سرشان را به سنگ بکوبند! بدون آنها کار آسانتر می‌شود! بگذار خود بفکر نجات خویش باشند. ما تماشا می‌کنیم!

کوئیان‌خان با هیکل سنگین از میان جمعیت درآمد و با پاهای کج و معوج و گامهای ناهنجار بسوی پله‌ها شتافت و تعظیم غرابی کرد و دامن ردای زربفت کنیاز را بدست گرفت و نفس زنان گفت:

— پدر، در برابر تو سر فرود می‌آورم! تو در گذشته به من مهربان بودی و من نیز بر همین منوال! ما را بجای پدر باش! یاری کن تا قوم شریر «چگونیزخان» را برانیم! این تبهکاران که تاتار نام دارند چون گرگان درنده بر سرزمین ما می‌تازند. امروز خاک ما را گرفته‌اند و فردا بسراغ شما می‌آیند و سرزمین روس را می‌گیرند. به دفاع از ما برخیزید! اگر به ما یاری نکنید، امروز ریشه‌ی ما را برمی‌اندازند و فردا نوبت نابودی شما روس‌ها خواهد رسید! باید همه دست بدست هم دهیم و یکجا بدفاع برخیزیم.

برخی از کنیازها با ناخرسندی بانگ برآوردند:

— غراب شوم خاموش شو! این یاوه‌ها چیست!

گروهی از آنان می‌گفتند:

— ساکت، بگذارید حرف بزنند! غوغای بی‌جهت چه سودی دارد؟

دیگران فریاد می‌کشیدند:

— قبیحان دشمن ما هستند! اکنون در خاک ما هیچ قوت و قدرتی ندارند! باید

همه‌ی آنها را کشت و اموالشان را ضبط کرد!

هر دم فرش تازه‌ای برمیخاست و هر کس میکوشید فریادش رساتر از دیگران باشد. غوغای عجیبی برپا شد. کنیاز کی‌یف با حالتی درمانده این وضع را می‌نگریست و با دست به سکوت دعوت می‌کرد. ولی غوغا شدت می‌گرفت.

کنیاز مستیسلاو اوداتنی با گامهای مصمم، تیز از پله‌های ایوان بالا رفت و بانگ برکشید:

— کنیازهای نامدار و سرداران پاک‌نهاد، دلاوران روس امگر ما همه فرزندان خاک پاک روس مقدس نیستیم؟ نقارها و ستیزها و جنگ‌های گذشته با قبچاقان را فراموش کنیم! هم ما آنها را کشته و از آنها اسیر گرفته‌ایم و هم آنها ما را به آتش کشیده و درهم کوبیده‌اند... اینک هم برای قبچاقان و هم برای ما روزهای سخت رسیده است... در برابر دشمن بی‌نام و نشان وفاق و وداد با قبچاقان به از نفاق و نقار و جنگ با آنانست. اگر ما هم اکنون درقبال تاتاران کافر کیش چگونیزخان به یاری قبچاقان نشتاییم، قبچاقان چه بسا خود را تسلیم آنان خواهند کرد و آنگاه نیروی خصم فروتر از آنچه که اکنون هست خواهد شد.

از کنیازها بانگ برخاست:

— این تاتاران چگونه مردمانی هستند؟ شاید جنگجویانی ساده‌تر و حقیرتر از قبچاقان باشند. شمارشان چیست؟

کنیاز اوداتنی گفت:

— خان کوتیان به اتفاق آلان‌ها با تاتارهای «چگونیز» جنگیده است. می‌گوید آنها با گروه‌های بهم فشرده هجوم می‌برند و بی‌باک شمشیر می‌زنند. تاتاران از راه دور از آنسوی سرزمین «اوبزها» آمده و از در بند آهنین گذشته‌اند. قبچاقان به تنهایی برای جلوگیری تاتاران را نداشتند. تاتاران بر بنه قبچاقان تاختند و زنانشان را به اسیری گرفتند، اسبان و رمه و تمام اموال کوتیان و سرکردگان دیگر قبچاق را به تاراج بردند... اکنون تاتاران چنان غنائم سرشاری دارند که نه‌دانند آنها را کجا انبار کنند. چون سگان مردارخوار تن فربه کرده و در کرانه‌های آزوف و سواحل «خزریه» (دریای سیاه) انبارهای بسیار گرد آورده‌اند... خود تاتاران سبکبار و بدون ارا به‌های بنه بسوی سرزمین روس می‌تازند. اگر می‌گویند که من نه برای خاطر زادگاه مقدسان روس، بلکه برای خاطر پدر زن خود که اکنون خان فقیری بیش نیست، سنگ به سینه می‌زنم — این سخن چیزی جز دروغ نیست!..

جمعیت کنیازها نفس در سینه حبس کرده بودند و به سخنان کنیاز مستیسلاو که نام و

* اوبزها (obaze) - یکی از اقوام ساکن قفقاز شمالی بودند. (تبصره مؤلف)

آوازه‌ی بلند داشت گوش می‌دادند. از چند تن از آنان بانگ برخاست. یکی می‌گفت:
- از اینجا تا کرانه‌ی بحر «خزرپه» بسیار دور و بیست روز راه است.
دیگری می‌گفت:

- این بار اول نیست که ما مهمانان ناخوانده را استقبال می‌کنیم! این بار استقبال
از آنان کار کنیاز کی‌یف است و خود باید در فکر آن باشد!
همه می‌غریه‌اند و می‌دانستند که کنیازها از مهر برادری عاری هستند، اراده‌ی
واحد ندارند و کینه‌ی دیرینه در سینه‌هایشان می‌جوشد و خرده حسابهای کهنه آنها را
می‌سوزاند.

در این میان ناگهان بانگ سرود مذهبی به گوش رسید. دسته‌ای از خدام کلیسا که
طیلسان‌های زربفت بر تن داشتند در لحظه‌ی لازم پدید آمدند تا آتش شور و مشاجره‌ی
کنیازها را فرو نشانند. چهار شماس^{*} سینه‌ستبر که عود سوزهای زنجیردار تکان میدادند،
پسران خردسالی با شمع‌های مومی قطور افروخته، کشیشان پیر خاج‌بدست و سرانجام
مطران یونانی‌الاصل سیه‌چرده‌ی مشکین محاسن که زرین کلاه سترگی بر سر داشت و دو
پسره خردسال از هر طرف دست او را گرفته بودند، سرود خوانان از بی‌یکدیگر به پیش
آمدند و پای پله‌ها ایستادند. همه فرو نشست.

کنیاز کی‌یف به استقبال مطران رفت و سرفروود آورد و بردست متبرک روحانی پیر
بوسه زد و آهسته گفت:

- پدر مقدس و عظم و خطابه آغاز کن! کنیازها را متقاعد کن که دست اتحاد بهم
دهند و جای قهر و کین پیشین را به مهر و عطوفت بسپارند!
مطران از پاهای او ایوان رفت و آنجا دعای خیر خود را در جهات سه‌گانه (به آیین
کلیسای ارتدکس - مترجم) نثار حاضران کرد و سپس به زبان روسی و با لهجه‌ای
شکسته خطابه‌ای را که کلام به کلام از بر کرده بود، آغاز کرد و گفت:

- برادران و فرزندان محبوب من! زهد و پرهیزکاری را از روی کلام انجیل
بیاموزید! برای رضای خدا خود را به کارهای نیک مجبور سازید! زبان را عنان، خدا
را تمکین، تن را عبودیت و خشم را کظم بادا..

کنیاز کی‌یف سر بزیبر و مطیع ایستاده بود. مستیلا و اوداتی نگاهی هراسان
به اطراف خود انداخت و دید دهان‌ها از شگفتی بازمانده و آثار ناخرسندی در چهره‌ها
هویدا است. مطران به سخن ادامه میداد:

* شماس - عنوان گروهی از خدام کلیسا و نیز خادم معبد آفتاب در نزد آفتاب‌پرستان. مشتق
از واژه «شمس»، (مترجم)

– اگر تو را از چیزی محروم می‌کنند، تن به تمکین بده و از انتقام بپرهیز! اگر بتو کهن می‌ورزند و تو را می‌آزارند، شکبیا باش! اگر تو را دشنام می‌گویند دست‌ها بلند کن! خداوند به ما فرموده است با سه کار نیک بر دشمن غلبه کن: استغفار، اشک و صدفه ...

مستیسلا اوداتی آهسته به چهار شماس نزدیک شد و در گوش آنها گفت:
– این یونانی عقل از دست داده است! گفتارش مفسوش است! در حضور چه کسانی از اشک و استغفار سخن می‌گوید؟ مخاطبین او کنیازها هستند، نه هوام‌الناس! زود یکی از سرودها را آغاز کن. بهر یک از شما گوسفندی پاداش می‌دهم!
مطران همچنان در گفتار بود که چهار شماس هم‌آوا به خواندن سرود پرداختند و از بی‌آنان تمام کشیشان و پسران خردسال با صداهای زیر و بم خود آواز برکشیدند. کار گزاران کنیاز دور مطران حیران را گرفتند و او را بسوی تالار کنیاز هدایت کردند. واسیلکوی جوان، کنیاز رستف از پله‌های ایوان بالا رفت و روی آخرین پله ایستاد و بانگ برآورد:

– من از شمال دور و رستف بزرگ به اینجا شتافتم و اینک بخاطر زاد بوم روس، بخاطر مسیحیان با شما سخن می‌گویم. پیکهای کنیازکی‌هف، مستیسلا و رومانوویچ شتابان نزد ما آمدند و به ما پیغام دادند که بیدرنگ افواج خود را بسیج کنیم و به دفاع از زادبوم روس بشتابیم. من گروه ناچیز سواران خود را همراه خود آوردم، ولی زورمندترین ما که پوری و سه‌ولودوویچ است همچنان سرگرم فال گرفتن است و می‌خواهد ببیند که آیا تاتاران به سوزدال حمله می‌کنند یا از کنار آن خواهند گذشت؟ در اینجا نیز من می‌شنوم که می‌گویند: «بگذار هر کس در بند خویش باشد!» مطران مقدس نیز از استغفار و اشک سخن می‌گوید که شایسته‌ی پیران سال‌خورده‌ی پای بر لب گور است نه زینده‌ی سلحشوران دل‌از جان بر گرفته ... دشمن با نرمی و ملاطفت آرام نمی‌گیرد و با این تمهید سرزمین روس محفوظ نمی‌ماند...

از جمعیت کنیازها صدا برخاست:

– راست است، واسیلکو درست می‌گوید!

واسیلکو گفت:

– قومی شیر و بی‌نام و نشان شتابان به پیش می‌آیند... باید سربلند به مقابله‌ی این مهمانان ناخوانده شتافت. باید شرآنان را از خود دفع کرد و برای همیشه آنها را درهم کوفت. تاتاران بال ندارند و نمی‌توانند از روی دنی‌پر پرواز کنند و اگر هم پرواز کنند ناچار باید بر زمین نشینند و آنگاه خواهیم دید که خدا چه خواهد...

کنیازها بانگ زدند:

— ما آنها را با شمیر و تبر درو می‌کنیم!

واسیلکو به سخن ادامه داد و گفت:

— حال باید به تالار کنیاز مستیسلا و رومانویچ برویم و به آیین قدیم انجمن‌کنیم و

بینیم آیا دشمنان ملعون را باید با اشک و استغفار پذیره شویم یا با تبرهای لب تیز آبا

و اجدادی و با شمیرهای برنده؟

کنیازها بانگ برآوردند:

— کنیاز واسیلکو درست می‌گوید.

از هر سو بانگ برخاست:

— چنین باد!

یکی از کنیازها گفت:

— سرکردگی را چه کس بهمه می‌گردد؟ سردار سپاه چه کس خواهد بود؟ من

زیردست مستیسلا و رومانویچ نخواهم رفت!

دهگری گفت:

— بگذار مستیسلا اوداتی سردار سپاه باشد. او را بیهوده «کامیاب» نامیده‌اند.

او ما را به کامیابی می‌رساند...

بیست و سه کنیاز وارد تالار قصر کنیاز کنیف شدند تا تصمیم بگیرند که چه باید

کرد. زمان زیادی را به شور و گذرانند، ولی به توافق نرسیدند. مستیسلا اوداتی می‌گفت

باید در کرانه‌های آزوف بر اردوی تاتاران حمله برد. «ما پس از تصرف انبارها تمام

اموالی را که در آنهاست تبدیل به احسن می‌کنیم و آنگاه نه تنها کنیازها، بلکه هر سپاهی

غنیمنی سرشار به چنگ می‌آورد».

— فکر یورش بر کرانه‌های آزوف را بسیاری از کنیازها می‌پسندیدند، ولی به

هیچ‌وجه نمی‌توانستند سردار واحدی برای تمام سپاه برگزینند.

در این هنگام یکی از آوارگان یابانی از دشت رسید و خبر داد که تاتاران

ناشناس با لشکری انبوه بسوی دنی‌پرووانند. این خبر اخذ تصمیم را تسریع کرد. قرار

بر آن گذاشتند که برای مقابله با تاتاران از راه دنی‌پرووان خود را به مرداب‌های پیرامون

جزیره‌ی خورتسا برسانند.

کنیازها در یک امر توافق کردند و آنهم این بود که هر کنیاز بر سواران خود

سرور باشد و هیچ‌یک بر حیطه‌ی دیگری تجاوز نکند. هر کس زودتر به آزوف برسد و

اردوگاه تاتار را بتصرف درآورد باید غنائم را از روی درستی و راستی بسا کنیازهای

دیگر تقسیم کند.

آنگاه همه خاج را بوسیدند و سوگند یاد کردند که پیمان نشکنند و اگر یکی از کنیازها بضد دیگری به جنگ برخیزد همه باهم بر پیمان شکن بتازند. سپس همه کنیازها روی هم را بوسیدند، ولی مستیلاو رومانویچ و اوداتی از یکدیگر روی برتافتند. وقتی کنیازها ازجا برخاستند، کنیاز واسیلکو نگران و اندیشناک بنظر می رسید. او با چهره‌ای دژم به ایوان رفت. گرمیلاو سراینده‌ی پیر درانتظار او بود. واسیلکو گفت:

— کار ما به فرجام نیک نخواهد انجامید. رسم جنگ چنین نیست. بجای تلاش برای دست یافتن بر غنائم تاتاران باید آنها را چنان درهم کوبید که دیگر از جا برنخیزند. پراکنده رفتن و روی ازهم برتافتن بدست خویش بلا بر سر خود فرود آوردن است. شب فرارسید. هوا گرم بود و ستارگان بر فراز قرارگاههای کنیازها در آسمان می درخشیدند. در سرای قصر میزهای درازی از چوب بلوط برای شام آماده شده بود. وقتی مهمانان روی نیمکتهای بلوط نشستند و خاموش به تناول «پیروگ»های کنیاز و غذاهای بریان پرداختند و پسرانی بامشعلهای فروزان گرد میزها صف کشیدند، همه در پرتو نور مرتعش مشعل‌ها، سراینده‌ی پیر گرمیلاو را که بر بلندترین پله‌ی ایوان قصر کنیاز نشسته بود، دیدند. نوای دل‌انگیز گیتار درنضا طنین افکند و سراینده‌ی پیر حفره‌های سرخ قام چشمان بی‌نور خود را بسوی آسمان گرفت و با صدایی که اندکی خراش‌دار بود آواز برکشید و به خواندن ترانه‌ی باستانی محبوب خود پرداخت.

ترانه از یورش دلیرانه‌ی ایگور اسویتوسلاویچ بر قبچاقان، از نفاق و نفاق کنیازها، از فتنای جنگاوران دلیر روس که در اثر این نفاق‌ها بی‌ثمر بخت هلاک افتادند و از بی‌آن «دروازه‌های سرزمین روس بروی دشمنان گشوده شد» حکایت می‌کرد...

بسیاری از کسانی که ترانه را می‌شنیدند سر روی دست نهاده بودند و با خود می‌اندیشیدند که آیا اکنون نیز ناسازگاری و بیزاری کنیازها از یکدیگر، همین بلا را در پی ندارد و این ستیزها و دشمنی‌ها کار سترک روس یعنی دفاع از زاد بوم را تباه نخواهد ساخت؟..

فصل هشتم

تدبیر جنگی سو بوتای بهادر

سو بوتای ده امیر هزاره‌ی خود را فرا خواند. جبهه نیز با ده امیر هزاره‌ی خود آمده بود. همه از پیر و جوان در یورت جرگه زده بودند و به سخنان جبهه گوش می‌دادند. جبهه از روی سرهای حاضران چشم به يك نقطه دوخته بود و گویی در دورادور چیزی می‌بیند می‌گفت:

– کی یف شهر ثروتمند است... «نمازخانه‌ها»ی آن بامهای بلند گنبدین پوشیده از زر سرخ دارند. ما این بامهای زرین را بر میداریم و از آنها اسبی از زرناب، همچند اسب سپهد چنگیزخان، می‌ریزیم و در برابر شادروان او پیا می‌داریم. مغولان بانگ بر کشیدند:

– اسب زرین برای چنگیزخان پیشکش می‌بریم!
جبهه ادامه داد:

– روس‌ها امیران و خانان بسیار دارند که آنان را به لسان خود «کنیاز» می‌نامند. تمام این خانان – «کنیازها» – چون سگان ایل‌های گوناگون پیوسته باهم درستیزند. از اینرو درهم کوفتن آنان کار دشواری نیست. هیچکس این «کنیازها» را در يك ترکش و زیر لوای واحد گرد نیاورده است و آنها از خود چنگیزخان ندارند.
امیران هزاره گفتند:

– پیشوایی چون چنگیزخان کبیر ما در سراسر عالم یافت نمی‌شود!
جبهه گفت:

– ما باید چون صاعقه بر ملك روس فرود آییم و سراسر آنرا به آتش کشیم و کی یف را بتصرف آوریم تا... – جبهه مکث کرد.

امیران هزاره پرسیدند:

– تا چه شود؟

– تا پاسخ پیامی که برای «بزرگ یکتا و بی‌همتا» فرستاده‌ایم به ما برسد.

مغولان گفتند:

– چنگیزخان فرمان خواهد داد که تا آمدن او در انتظار بمانیم او می‌خواهد که

خود وارد کی‌یف شود. تا کنون ما شهرهای بزرگی چون بخارا و سمرقند و گورگنج را تصرف کرده‌ایم و گرفتن کی‌یف برای مادشوار نیست. باید هرچه زودتر کی‌یف را تصرف کنیم!

همه زیرچشمی به سوبوتای می‌نگریستند و منتظر بودند ببینند این پلنگ محال و محتاط «دم بریده» چه می‌گوید. سوبوتای به یک پهلو لمیده بود و چشم‌گرنده‌ی خود را به نوبت به‌ریک از آنان می‌دوخت.

یکی از امیران هزاره بنام گمبایک گفت:

— درهم کوفتن روس‌ها به این آسانی که جبه نوپان می‌پندارد، نیست. عده‌ی روس‌ها و قبچاق‌ها زیاد است و به صد هزار میرسد. ولی عده‌ی ما کم است. ما بیست هزار سواریم و یک «تومان» هم از هرزه‌گردان بیابانی رنگارنگ با ما هستند. ولی این جماعت همینکه ما عقب‌نشینی آغاز کنیم چون جمع هراسان‌گنجشکان هر یک به سوی خواهند پرید. ورود به سرزمین روس که لشکری بسیار بزرگ و زورمند دارد برای ما خطرناک است. ما نباید به کی‌یف حمله بریم... باید از اینجا بازگردیم و زیر بال نیرومند چنگیزخان قرار گیریم...

جبه گفت:

— گمبایک شجاع، مگر بیاد نداری که وقتی ما به اتفاق تو و بهادران دیگر از دیوار عظیم چین گذشتیم و بر جلگه‌های آباد آن ناختمیم، شمار چینیان از روس‌ها هم فزونتر بود؟ سوبوتای به جنبش آمد و دست‌نشان داد. همه خاموش شدند و بسوی او سر برگرداندند.

سوبوتای با تانی به سخن پرداخت و گفت:

— در آغاز هر کار باید بیاد آورد که «بزرگ یکتا» در گذشته بر چه منوال رفتار کرده است. سپس باید اندیشید که اگر اودرجای ما می‌بود، چسان عمل می‌کرد. نخست باید به حيله دست زد و دشمن را رام کرد، بر موی او دست کشید تا چشم فرو بندد و بر پشت بخوابد و پنجه بگشاید... آنگاه بر او هجوم برید و گلویش را بدرید!

همه راست نشستند و به یکدیگر نگریستند. حالا دیگر روشن بود که چه باید کرد. فکر بازگشت بزیر بال نیرومند خاقان اعظم را باید از سر بدرکرد... سوبوتای به سخن ادامه داد:

— روس‌ها زیادند و چنان نیرومندند که می‌توانستند ما را بدانسان که شتری ملخ خفته‌ای را در راه زیرپای خود له می‌کند، درهم بکوبند. ولی آنها نظم ندارند! «کنیازان» آنها پیوسته بروی هم چنگ می‌زنند. لشکر آنان بسان گله‌ای از گاوان زورمند می‌ماند

که در دشت پراکنده‌اند و هر يك به سویی روانست... با این وصف روس‌ها نیز از خود جبه‌ای دارند! او را «ماستیسلا بھادر» می‌نامند... می‌گویند این ماستیسلا جنگهای بسیار کرده در تمام جنگها فاتح و کامیاب بوده است. ولی روس‌ها سوبوتای بھادرندارند تا آنکه که ماستیسلا به پیش می‌تازد و به مهلکه می‌افتد به یاریش بشتابد و از مهلکه برهاند!..

مغولان بانگ زدند:

– ما این ماستیسلا را زنده به چنگ می‌آوریم و نزد چنگیزخان می‌بریم.
سوبوتای گفت:

– من قول می‌دهم که هر کس ماستیسلا را زنده به چنگ آورد و کلاهخود زرین از سرش بردارد، خود حق خواهد داشت او را نزد چنگیزخان ببرد.
این انجمن دیری بطول انجامید. همه آهسته سخن می‌گفتند تا قراولانی که در بیرون به پاس ایستاده بودند چیزی از تدابیر جنگی سرداران مغول نشنوند.
روز دیگر جبه با «تومان» سواران خود راه غرب در پیش گرفت و سوبوتای با «تومان» دیگر در کرانه‌های رودخانه‌ی کالکا باقی ماند تا نیروی اسبان را تقویت کند و برای کارزار قطعی آماده سازد.

فصل نهم

مغولان در کرانه‌های دنی‌پر

بهار بسیار گرمی بود. روزهای متوالی باد خشک می‌وزید. علف‌ها که بسرعت قد کشیده بودند بنای پژمردن و خشکیدن گذاشتند. خورشید با تابش سوزان خود بیداد می‌کرد و حالتی شبیه به چشم گزنده‌ی سوبوتای داشت که گویی در پهنه‌ی سپهر به سپاهیان می‌نگرد و همه را به پیش می‌راند.

جبه نویان «تومان» خود را به پنج گروه تقسیم کرد. خود با يك گروه مرکب از دو-هزار سوار بسوی دنی‌پر پیش تاخت و چهار گروه دیگر سواران را در طول مسیر پرپیچ و خم شاهراهی که از میان دشت می‌گذشت و طی قرون کوبیده شده بود پخش کرد.
چند صدهای تاتاران به پهنه‌ی دشت تاختند و هر جا کوچ نشینان قباچاق را با گله و

رمة یافتند بسوی شاهراه راندند.

جبه با يك صده از سواران سراپا گردآلوده به کنار رود عریض دنی پر رسید. سطح رود در پرتو اشعه‌ی خورشید می‌درخشید. زورق‌های سیاه قیراندود بر سینه‌ی صیقلی کبود فام آن شناور بودند.

دیلماج بانگ زد :

– بین، آنها سواران اروس‌اندا

گروهی از جنگجویان روسی با خودهای آهنین و نیزه‌های کوتاه روی یکی از پشته‌های مجاور کرانه ایستاده بودند. دست‌ها را در برابر آفتاب حائل چشم کرده بودند و به پهنه‌ی دشت می‌نگریستند. وقتی اروسها دیدند سوارانی که پیش می‌آیند از قبچاقان نیستند و سواران قوم دیگری هستند شتابان خود را به کنار رود رساندند و بر زورق‌ها نشستند و از کرانه‌ی مجاور دشت دور شدند.

جبه با مغز آهنین نوك تیز و با چهره‌ای عبوس و از شدت گرما افروخته، کنار بریدگی عمودی ساحل رود رسید و عنان اسب را فروکشید و از شکاف تنگ چشمان ثابت خود دیری به نظاری تپه ماهورهای مجاور کرانه‌ی روبرو ایستاد. آنجا اردوگاه پرجمعیتی سیاهی می‌زد، ارابه‌ها با مال بندهای هوا رفته ردیف‌هم صف کشیده بودند. گله‌های اسبان رنگارنگ در علفزارها چرا می‌کردند. جنگجویان پیاده و سواره هر سو در نکاپو بودند. سلاح‌ها در پرتو آفتاب با برق خیره‌کننده‌ای می‌درخشیدند.

چند زورق در فاصله‌ی نزدیکی از کرانه گرد خود می‌چرخیدند و سرنشینان آنها با تمام قوت پارو می‌زدند و با جریان تند آب در نبرد بودند. از يك زورق بانگ برخاست :

– هی، مهمانان ناخوانده! به خاک ما چرا آمده‌اید؟ چه باد ناپاکی شما را به این دیار افکنده است؟

دو تن از آوارگان بیابانی که با جبه همراه بودند سخنان زورق‌نشینان را برای جبه ترجمه کردند.

یکی از دیلماج‌ها با بانگی رسا و پرتنین فریاد زد:

– ما را با شما کاری نیست، ما در جستجوی قبچاقانیم. قبچاقان بردگان و مهتران اسبان ما هستند. آنها را بکشید و بنه و رمة‌ی آنانرا برای خود بردارید. قبچاقان به ما آسیب بسیار رسانده‌اند و به شما نیز از دیرباز زیان می‌رسانند. ما خواهان صلح با شما هستیم و سر جنگ با شما نداریم.
از زورق آواز آمد:

– رسولان خود را بفرستید تا با آنها سخن گوئیم!

دیلماج پرسید:

– با چه کسی باید سخن گفت؟ سرور شما در اینجا کیست؟

– اینجا کنیاز زیاد هست و آنها با رسولان شما سخن خواهند گفت!

جبه چهارتن از سواران خود را با دیلماجی از آوارگان برگزید و به آنها گفت خود را به کرانه‌ی دیگر برسانند و نزد کنیاز اعظم کی‌یف بروند و بگویند قبیچاقان را از خود براند و گله‌ها و اموال آنانرا ضبط کند. آنگاه تاتاران در پهنه‌ی این دشت کار را با آنها یکسره خواهند کرد.

سوارانی که برای ایلچی‌گری برگزیده شده بودند مدتی این پا و آن می‌کردند و پشت خود را با دسته‌ی تازیانه می‌خارانند و می‌گفتند:

– ما با اوروس‌ها چه سخنی داریم؟ بهتر است جنگ را با آنها آغاز کنیم.
جبه گفت:

– حال که چنین است من خود با دیلماج به آنجا میروم.

سواران فریاد کشیدند:

– نه! تو نباید بروی! کار لشکر ما بی‌تو چه خواهد شد؟ گرگ بچگان بدون گرگ زورمند حامی خود چه خواهند کرد؟ اگر تو آنجا بروی پوستت را می‌کنند. تو بمان! ما می‌رویم.

چهار سوار با دیلماج از شیب کرانه فرود آمدند و روس‌هایی را که از فاصله‌ی نزدیک کرانه می‌گذشتند نزد خود خواندند. یکی از زورق‌ها به کرانه آمد و ایلچیان مغول را با خود برد.

جبه دیری بر کرانه‌ی بلند رود ایستاده بود و به کرانه‌ی مقابل می‌نگریست. آنجا تا چشم کار می‌کرد کران تا کران مرغزار سبز و خرم و بیشه‌ها و برکه‌های پر آب فیروزه‌فامی بود که پرده‌ی شفاف‌ی از مه روی آنها موج میزد. سواران گروه‌گروه از هر سو فرا می‌رسیدند. سم اسبان غبار غلیظی از خاک نرم راه برمی‌انگیخت و باد آنرا به اطراف می‌پراکند.

شبانگاه جبه روی یکی از تپه‌ها پوستین بخود پیچیده کنار آتش لمیده بود. او انتظار بازگشت سوارانی را که نزد روس‌ها فرستاده بود، داشت. ولی آنها دیگر باز نگشتند. قبیچاقان آنها را پاره پاره کردند.

خرمن‌های آتش در سراسر دشت ازدور موسو می‌زدند. هامون در حالتی غیرعادی بسر می‌برد. روزها سوارانی هراس زده در پناه دره‌ها از دشت می‌گذشتند و شب‌ها برق

خرمن‌های آتش از دورادور به چشم می‌خورد...

تمام شب خواب به چشم جبهه نمی‌رفت. افکار سنگینی به مغزش هجوم می‌آورد، عبارات جسته‌گریخته‌ای از صحبت‌ها در گوشش صدا می‌کرد و چهره‌های آشنا از مد نظرش می‌گذشت. گاه از خشم می‌سوخت و گاه می‌خواست به خواب رود که باز یا چهره مهیب چنگیزخان پیر را با کلاهخود آهنین آراسته به دم روباه سیاه و با چشمان ازرق ثابت گربه‌وار و یا چشم باز گزنده‌ی سوبوتای و یا پیچ و تاب شمشیرهای رخشنده را در برابر خود می‌دید...

اینک نبرد با روس‌ها در پیش است. این مردم جنگاوران زورمندی هستند که فرار نمی‌کنند، بلکه خود به‌آوردگاه می‌شتابند. غلبه بر آنان کار بسیار دشوار است... از این پس روزهایی فرا میرسد که چه بسا تمام افتخاراتی را که جبهه در پرتو پیروزی‌های خود در پیکارهای چین بدست آورده است برباد دهد.

یا او در این دشت‌ها سرخود را از دست می‌دهد و یا بار دیگر نام جبهه در یورت زرین خاقان زباززد همگان خواهد شد و همه او را فاتح بزرگ جنگ با اروس‌ها و قباغان و رباينده‌ی کلاهخود زرین مستی‌لاب خواهند نامید.

بامداد قراولان جبهه را بیدار کردند و گفتند:

– بین در آن کرانه چه غوغا برپاست ... اروس‌ها آنقدر زورق از قسمت بالای رود به اینجا آورده‌اند که با آن پل بر روی آب می‌کشند. ارا به‌های آنان هم‌اکنون بر لب آب فرود آمده‌اند. گروه بزرگی از جنگجویان سواره و پیاده در آنجا اجتماع کرده‌اند. بزودی به‌عبور از رود خواهند پرداخت و به این کرانه روی خواهند آورد. چه باید کرد؟ باید مانع عبور آنان از رود شد.

جبهه فرمان داد:

– مانع عبور اروس‌ها از رود نشوید. از دور آنها را مراقب باشید و خود بدشت

عقب نشینید!

• کنیازهای ایالات جنوبی روسیه در شورای کی‌یف قرار گذاشتند که با تاتاران در سرزمین بیگانه روبرو شوند. در ماه آوریل یورش آغاز کردند و لشکریان آنان در کنار دنی‌پر به هم پیوستند. از آنجمله بودند لشکریان شهرهای کی‌یف، چرنیکف، اسموانسک، کورسک، تروپچف، بوتیول و نیز سپاهیان ولایات ولین و کالیچ که با زورق به آنجا رسیدند. (تصویری مؤلف)

فصل دهم

یورش روس‌ها و قبچاقان بردشت

... اوروسها و قبچاقان برای درهم شکستن تاتاران به شوق آمدند. آنها می‌پنداشتند که تاتاران به سبب ترس و ضعف مایل به پیکار با آنان نیستند و از برابر آنها می‌گریزند. از این‌رو با شتاب تمام از پی تاتاران می‌تاختند. تاتاران همچنان عقب می‌نشستند و اینان دوازده روز تمام در تعاقب آنان بودند.

(ابن‌الاثیر، مورخ قرن سیزدهم میلادی.)

اسب‌کرنده‌ها را در میان جبهه نوپان سبکپای از شب تپه‌ی منفردی که در میان دشت برپا بود بالا رفت و در برابر پیکر سنگی بلندی که «بهادر دشت» نامیده می‌شد، برجا ایستاد. شانه‌های پهن فروکشیده‌ی پیکر سنگی، طبق صورت صاف، قهوه‌ای کوتاه روی ران، کلاه بوقی و حتی پیاله‌ای که در دست داشت در ازمنه‌ی باستان با تپه‌ی سنگتراش صحرائین روی سنگ خارا حجاری شده بود ... از آن هنگام قرون متمادی می‌گذشت و کشور پرجمعیت به بیابان لخت و عور بدل گشته بود، ولی بهادر سنگی همچنان پایدار و استوار بر فراز تپه به پا ایستاده بود و با چشمان برآمده‌کور و حالتی غمگین به سویی که زمانی تاخت و تازهای خود را در آنجا انجام می‌داد، می‌نگریست.

جبهه نیز مانند آن بت سنگی بی‌حرکت بر اسب نشسته بود و با چشمان جمع و بی‌روح خود رشته‌هایی از نقاط سپاه را که ازدور در پهنی دشت سبز پوشیده از مه صبحگاه پیش می‌آمدند، نظاره می‌کرد... اسب عرق کرده و کف آلوده‌اش خنک شده بود و بسوی زمین سر می‌کشید و می‌کوشید لبان سیاه فام خود را به ساقه‌های خشکیده‌ی علف بی‌رنگ برساند. زمانی گذشت و اسب بر خاک شوره‌زار بنای سم‌کوبیدن گذاشت، ولی جبهه هنوز نمی‌توانست از صفوف انبوه سپاهیان روس که دم بدم نزدیکتر می‌شدند، چشم برگیرد.

سواران در رده‌های جلو هستند ... گروهی از آنان در امتداد راه کشیده شده و پراکنده می‌آیند و دیگران در پهنی دشت پاشیده‌اند ... ابر سیاهی از غبار برفراز آنها موج میزند ... نیزه‌هایشان کوتاه است ... حالا دیگر ارابه‌ها از خلال گرد و غبار واضح دیده می‌شوند. اروسها امیدوارند غنائم سرشاری به‌چنگ آرند، سلاحها و دیگها و جواهرهای غله‌ی خود را با ارابه‌ها حمل می‌کنند.

جبهه سراسب را بالا کشید. وقت حرکت است ... اروسها متوجه شده‌اند که روی تپه يك سوار ایستاده است ... چند تن از سواران اروس و قبچاق از گروه خود جدا شده‌اند و شتابان بسوی جبهه می‌تازند. گروه دیگری از سواران از میان جاده به پیش‌تاختند تا راه او را ببرند. ولی جبهه اسب کردند خود را که یکی از تیزگام‌ترین اسبان «تومان» اوست، بیهوده چنین عزیز نمیدارد.

جبهه از سراسیب پرگرد و غبار تپه فرود آمد. یکطرف تپه زمین را کنده‌اند و دهانه تنگ حفره‌ی آن سیاهی مه‌زند - لابد این حفره حالا لانه‌ی گرگان دشت است. ولی در گذشته کسی گورگاه بهادر را نبش کرده، قصد بردن دفينه‌ی طلای او را داشته است... جبهه اسب خود را به تاخت واداشت. باید هرچه زودتر خود را به دده برساند. صده سواران گمیابك در آنجا کمین کرده‌اند. طلاهی تاتاران میان هلفزارها پنهانند و همه چیز را خوب می‌بینند - هم نزدیک شدن اروسها و هم فرار جبهه را از برابر آنان. ولی سواران اروس دم‌بدم نزدیکتر می‌شوند... چه اسبان بادپایی دارند. بهترین سوارکاران در جلو می‌تازند. خطرناکتر از همه آن سوارانی هستند که می‌خواهند راه او را ببرند. نه بچپ میتوان پیچید و نه به راست: دست چپ پرتگاه و دست راست اروسها هستند.

عده‌ی آنها نه نفر است ... سه سوار آخر دارند عقب می‌مانند ... شش سوار جلو نیز باز شدند. قصد دارند او را محاصره کنند.

يك دسته كبك از جلوی پای اسب پریدند و کمی دورتر باز میان هلفها نشستند. خرگوشی از زیر برگهای پهن بوته‌ی بابا آدم برون جهید و با گوشهای خوابیده راست بدشت گریخت. اسب جبهه نیز سبکپای به تاختن ادامه می‌داد، ساق‌های حنایی رنگ خود را به پیش پرتاب می‌کرد و از روی بوته‌های خار می‌پرید و جبهه را که روی پالهایش خم شده بود شتابان با خود می‌برد.

دشمن نزدیک می‌شود... جبهه چهره‌های آفتاب سوخته‌ی آنانرا در زیر کلاهخودهای آهنین تمیز می‌دهد ... دوسوار اروس خود را در پس سپرهای سرخ قام پنهان کرده‌اند. یکی از آنها بسیار جوان است. رخسارش گلگون و چشمانش شبرنگ است. دیگری

سیل‌های کافوری و آویخته دارد. از همه نزدیکتر سوار سوم است که کرته‌ی لعل فام دربردارد. این سوار قبچاق و اسبش کهر است ... هان، اینک کمند را حلقه می‌کند.

چشمان جبه تیزیین است و تیرش هرگز بخطا نمی‌رود. جبه کمان مرگبار رامی‌کشد. دستهای قبچاق به هوا می‌رود و از پشت زین فرو می‌غلتد. اسب کهر رم می‌کند و بی‌سوار سر برمی‌کشد و بدشت می‌تازد. بالهای بلندش دستخوش باد می‌شود.

جنگجوی جوان روس نزدیک شده است... چند لحظه‌ی دیگر اسبها با یکدیگر تصادم می‌کنند. جوانک نیزه‌ی کوتاه خود را با قوت تمام به سوی او پرتاب کرد، ولی نیزه فقط روی شانه‌ی جوشن پولادین تاتاری افزود و بخاک افتاد... دومین چوبه‌ی تیر بلند جبه از کمان رها شد و میان دو چشم شیرنگ فروزان جوان نشست. الوداع اشتهارو افتخارا الوداع خورشید تابان و خانه‌ی پدری ا

جبه سر بر نمی‌گرداند... او به پیش می‌نگرد و سواران گمیابک را می‌جوید. هان، آنها آنجا هستند! همه از دره برون آمده‌اند و با خروش مهیب به مقابله‌ی سواران پخش و پراکنده‌ی روس می‌شتابند.

سواران روس سرعت تغییر آرایش می‌دهند و بهم می‌پیوندند و صفوف خود را تنگ می‌کنند. سپرهای سرخ فام آنان که قسمت بالای آنها گرد و از پایین نوک تیز است بسان حلقه‌های زنجیر مخوفی کنار هم قرار می‌گیرند. جنگجویان شمشیرهای برنده و رخشنده‌ی خود را از نیام می‌کشند و چون باد بر تاتاران می‌تازند.

ولی گمیابک و سوارانش فرمان جبه را سخت بخاطر سپرده‌اند. وقتی دشمن به تیررس رسید ناگهان عنان اسبان را پیچیدند و از کنار اوردوس‌های حیرت زده گذشتند و تیرهای مرگبار خود را از پهلو بر آنان باریدند و باز چهار نعل بدشت تاختند.

روس‌ها نعره زنان از پی آنان شناختند. آرایش صفوف موزون آنان برهم خورد. همه به حالت تفرقه اسب می‌رانند و میکوشند به تاتاران فراری برسند. گروهی از سواران روس با اسبان بادپای به ده تن از تاتاران عقب مانده رسیدند. آنها را بسزخم شمشیر پاره پاره کردند، سلاح‌ها و موزه‌های آنان را ربودند و بر اسبان تازه نفس تاتاران نشستند. جبه در میان طرقاتان پاسدار خود لحظه‌ای به نظاره‌ی نخستین درگیری تاتاران با سواران روس ایستاد و سپس از سرایشب تپه پایین رفت و کنار چشمه‌ای توقف کرد تا اسب خود را آب دهد و به تاتاران فرمان داد به عقب نشینی ادامه دهند.

سواران گمیابک باز گشتند و گفتند امیر آنان زخم نیزه برداشت و با اسب در غلتید. سواران روس او را در محاصره گرفتند، ولی گمیابک حملات آنها را دفع کرد و به دشت گریخت. گروه بزرگی از قبچاقان از پی او تاختند.

شب آنروز جبهه به کمک دیلماج‌ها یکی از روس‌ها را که اسیر شده بود به سؤال گرفت. اسیر گفت این سواران طلاهی لشکری هستند که مستیلاو اوداتنی، کنیاز دلیر گالیتسیا بر آن فرمان میراند. جنگجویان گالیچ و شهرهای ولایت ولین با او هستند. این جنگجویان با زورق از راه دنستر خود را به مصب رود درکنار دریا رساندند و سپس از یکی از شاخه‌های مصب دنی‌پر راه بالا درپیش گرفتند و به جزیره‌ی خودتیتسا آمدند. این جزیره محل تجمع تمام سپاهیان معین شده است که آهنگ جنگ با تاتاران دارند. اسیر می‌گفت:

— کنیازها با هم سازگار نیستند. هر یک با گروه سپاهیان خود و جدا از دیگران حرکت می‌کند. هر گروه سرور جداگانه‌ای دارد و سردار واحد برای مجموعه‌ی لشکرها معین نشده است. سپاهیان ما می‌گفتند باید مستیلاو اوداتنی را به سرکردگی کل لشکرها نامزد کرد. او سردار جنگ آزموده و آتشپاره‌ایست. ولی کنیازکی‌یف، مستیلاو رومانویچ با سرکردگی او مخالفت کرد. او به هیچوجه حاضر نیست زیر بار اطاعت از دیگری برود، زیرا خود را کنیاز ارشد و اعظم می‌شمارد. ولی سپاهیان را از این نفاق میان کنیازها بهره‌ای جز ماتم و خانه خرابی نیست، زیرا اگر تاتاران غالب شوند تمام کنیازها با اسبان تیزپای خود می‌گریزیزند و سپاهیان بینوا بدم تیغ می‌افتند. این سپاهیان با اسبان شخمی خود به جنگ آمده‌اند که بدرد تاخت و تاز نمی‌خورند و به گرد اسبان تاتار هم نمی‌رسند.

جبهه پرسید:

— عده‌ی قبچاقان چقدر است؟

اسیر گفت:

— عده‌ی قبچاقان آنطور که می‌گویند بسیار است. لشکر آنها از کرانه‌ی چپ رود دنی‌پر پیش می‌آید و آنها شتاب دارند هرچه زودتر در نزدیکی خودتیتسا به لشکرهای روس پیوندند. هم‌اکنون گروهی از قبچاقان در طلاهی لشکر مستیلاو اوداتنی هستند و سرکرده‌ی آنان یارون نام دارد.

جبهه پرسید:

— اوروسها از جنگجویان تاتار چه می‌گویند؟

اسیر گفت:

— قبلا می‌گفتند که تاتاران مردان جنگی زورمند نیستند و از قبچاقان هم بدترند. بدین سبب کنیازها بی‌پروا می‌شناهند تا اردوگاه تاتار و غنائمی را که تاتاران گردآورده‌اند تصرف کنند. ولی من خود دیدم که تاتاران رزم‌آوران قابل و تیراندازان ماهری هستند.

جبه به سپاهیان خود فرمان داد که دورتر بدشت بروند و شب آتش نیفروزند و اسیر روس را بکشند.

شبانگاه گروهی از تاتاران با تفاق چند دیپماج پنهانی خود را به حواشی اردوگاه طلاپه‌ی روس رساندند و به استراق سمع پرداختند. رزمندگان روس اراپه‌ها را گرد خود قرار داده بودند و شب را در حفاظ اراپه‌ها بصرمی بردند. قبقاقان اردوگاهی جدا از آنان داشتند و کنار آتش-آوازی خواندند و پایکویی می کردند و شاد بودند از اینکه به ایل‌های خود باز می گردیدند و تاتاران را از خاک خود میرانند.

تاتارانی که به جاسوسی رفته بودند خبر آوردند که اورووس‌ها گمیابک، امیر هزاره‌ی تاتار را دستگیر کردند. گمیابک در حال فرار پای تپه‌ای به لانه‌ی گرگ پناه برد. اورووسها او را بیرون کشیدند و بدست قبقاقان دادند. قبقاقان دست و پای او را به چهار اسب بستند و اسبها را در چهارسو به تاختن و اداشتند و گمیابک را چهارپاره کردند... یارون سرکرده‌ی قبقاقان سر گمیابک را برید و تسمه‌ای از سوراخ دو گوش او گذرانید و برترک زین بست و با خود برد.

فصل یازدهم

دام تاتار

جبه با سواران خود عقب می نشست و در همان حال طلاپه‌ی روسها را که بسرعت پیش می آمدند، زیر نظر داشت. گاه تاتاران با گروهی از سواران قبقاق که جلو تاخته خود را به آنها رسانده بودند درگیر می شدند، ولی نبردهای بزرگ صورت نمی گرفت. روسها که مسافات درازی را بی توقف می پیمودند، گاه روزها اطراق می کردند و به شکار گاوهای قبقاقی که همه جا در میان چمن زارهای بهاری ولو بودند، می پرداختند. این گله‌های گاوان را بفرمان جبه به آن حوالی رانده بودند. چوپانان تاتار تا رسیدن سپاهیان روس و قبقاق گله‌ها را حراست می کردند و سپس می گریختند و به سواران تاتار می پیوستند.

جبه انواع تدبیرها را بکار می برد تا پراکندگی سپاهیان روس را در طول راه بیشتر کند، از هشیاری آنان بکاهد و وادارد تا آنها در اطراقها به خوردن گوشت سرگرم شوند

و از خطر غافل مانند. گروههای سپاهیان روس جدا از یکدیگر حرکت می کردند و فواصل آنها از هم روز بروز زیادتر و صفوف آنها در طول شاهراه پرگرد و غبار کشیده تر می شد. حال دیگر شبها هنگام خواب گرد خود چپ نمی کشیدند و در پناه ارابه ها قرار نمی گرفتند.

روس هایی که تازه اسیر شده بودند نقل می کردند که جنگجویان روس از یورش خود و از گله های فراوانی که به غنیمت گرفته اند دلشادند و می گویند: «از این پس پوستین های گرم می پوشیم و از چرم گاو موزه های نو برای خود می دوزیم...»، «پس آن لشکریشمار تاتار کجاست؟ گاو ان قبچاقی بیش از تاتارانند. با این ترتیب که ما از پی آنان می نازیم به کرانه های آزوف می رسیم بی آنکه نشانی از اردوگاه تاتار بیابیم».

یکی از افواج روس صفوفش از دیگران آراسته تر بود. نظم جنگی را مراعات می کرد، سپاهیان با صفوف جمع تر می رفتند و در دشت پخش نمی شدند. شبها همیشه ارابه ها را گرد خود قرار می دادند و سواران را برای گشت و اکتشاف با طرف می فرستادند. اینها سپاهیان مستیسلاو رومانویچ کنیاز اعظم کی یف بودند. لشکریان کی یف خود را از دیگران جدا می گرفتند. نیمی از آنان پیاده و نیم دیگر با اسبان کوه پیکر بودند. آنها نیز گاهگاه اطراق می کردند و سواران را برای گرد آوردن گله های گاو و گوسفندان پروار قبچاقی که میان علف های بهاری پخش بودند می فرستادند و سپس در دیگ های مسین گوشت فراوان می پختند و پس از خوردن، یکسره تا صبح می خوابیدند.

تاتاران می گفتند که اسبان اوروس به چابکی و راهواری اسبان تاتار نیستند و تیر اوروس نیز دور نمی رود، ولی خود اوروسها در جنگ تن به تن هنگامی که تیرهای دسته بلند را بکار می اندازند، زورمندترند، و پایداری و پافشاری زیادی از خود نشان می دهند. سواران تاتار پس از هر درگیری کوتاه با روسها همچنان در پهنای دشت عقب می نشستند و در پس تپه ها و یا درون دره ها از نظر ناپدید می شدند.

روزهای خفه و گرمی بود، یک قطعه ابر در آسمان دیده نمی شد که جلوی تابش بی امان آفتاب را بگیرد. از زیر سم اسبان چنان ابر غلیظی از غبار برمی خاست که نفس اسب و سوار، هر دو را بند می آورد. برخی از گروهها راه را می گذاشتند و از میان زمین های بکر دشت می رفتند، ولی در آنجا نیز خاک تفته زیر پا خورد می شد و غبار بصورت ابر سیاهی ارتفاع می گرفت و بروی سپاهیان برده می کشید.

در این روزهای داغ، جویبارها رفته رفته خشک می شدند جنگجویان غرولند می کردند که: «ما را به چه سبب در این دشت به تعاقب تاتاران واداشته اند؟ آیا وقت آن نیست که به سر خانه و زندگی خود بازگردیم و به همین گله های قبچاق اکتفا کنیم؟»

فصل دوازدهم

آماده‌شدن سوبوتای بهادر برای کارزار

سردار پیر دو روز درگشت بود و نواحی اطراف را بازدید می‌کرد و در جستجوی عرصه‌ای بود که برای نبرد مغولان مناسب باشد.

سه بار پیک‌ها با اسبانی که از شدت عرق کف‌آلود بودند آمدند و خبر آوردند: - جبه نوبان عقب می‌نشیند... لشکری از ریش درازان پیشاپیش دیگران از پی او می‌تازند... سرکرده‌ی آنان «ماستیسلا ب بهادر» است... 'قبچاقان زیر فرمان یارون‌خان نیز با آنها می‌آیند... یارون سرگمیا بک، امیر هزاره‌ی ما را به ترك زین بسته با خود می‌آورد...

سوبوتای در آخرین شب پیش از کارزار به یورت خود واقع بر فراز تپه بازگشت. کنار لوای شاخدار پنج دم او ده نیزه‌ی بلند مختوم به رشته‌های موی دم اسب، متعلق به ده امیر هزاره‌ی لشکر او بر زمین کوبیده شده بود. اینک تمام «تومان» یکجا گردآمده بود و از اردوگاه آن در میان دشت مهمه برمی‌خاست.

سوبوتای روی نم‌لمپه بود. استخوان‌هایش نیر می‌کشید و از يك دنده به‌دنده‌ی دیگر می‌غلتید. اجاق یورت روشن بود و دود از آن برمی‌خاست و زیر طاق نم‌دین دوده گرفته‌ی یورت می‌پیچید و نرم نرم از رورن آن خارج می‌شد. نم‌دهای پهلویی یورت را بالا زده بودند، ولی از دیواره‌ی مشبك چوبی آن نسیمی بدرون نمی‌وزید. هوای هامون خشکیده‌ی مجاور رود کالکا بی‌جنبش و داغ بود.

سردار پیر مغول نمی‌توانست بخواب رود و به مهمه‌ی گتنگ اردوگاه که بخاموشی می‌گرایید، گوش می‌داد. از شکاف دیواره‌ی مشبك یورت شعله‌های آتش دیده می‌شد و پرتو آن چهره‌ی جنگجویانی را که گرد خرمن‌های آتش حلقه زده بودند، گلگون می‌ساخت. بریده‌هایی از گفتگوی سپاهیان همراه با صدای سایش یکنواخت تیغه‌های پولادین بر سنگ ساب بگوش می‌رسید. کسی به‌آوار بلند می‌خواند:

ای جنگجوی دور از وطن، تو دیگر چمنهای سبز و خرم را در کرانه‌های کرولن زادبوم نخواهی دید، راه تو به وادی استخوانهای سپید خواهد رسید.

یکی با خشم نهیب زد:

– خاموش شو! غراب سیاه، بلا خبردار می‌شود!
آواز خاموش شد. از دور فریادی برخاست و کسی فرمان داد:
– «ایست! سیاهی کیستی؟»

سوبوتای بزحمت برخاست و نشست. صدای مهممی جمعیت و طراق طراق
یکنواخت سم اسبان نزدیک می‌شد... یکی از طرفاقان نگهبان سردار از در درآمد و
گفت:

– تفاجار نویان با ده هزار سوار رسید.
سوبوتای گفت:

– آنها به چه کار من می‌خورند؟
طرقاق جواب داد:

– نویان از تپه بالا می‌آید، می‌خواهد ترا ببیند.
سوبوتای تنحنح‌کنان و سرفه‌کنان از جا برخاست و از یورت بیرون رفت. در فضای
نیمه تاریک قامت بلند جنگاوری را با کلاهخود آهنین در برابر خود ایستاده دید.
از جنگاور بانگ برخاست:

– آسمان جاوید نگهدارت باد! من یکر است از یورت زرین باینجا شتافته‌ام تا
لوای خود را در کنار لوای تو برافرازم.

سوبوتای گفت:

– من تا کنون بدون یاری تو از عهده‌ی دفع تمام کسانی که در سر راهم بودند
برآمده‌ام...

تفاجار نویان گفت:

– این را تمام مغولان میدانند. اینک من باید با تو سخن گویم.
هر دو سردار وارد یورت شدند. تفاجار نویان کنار سوبوتای برنمد نشست و سر
بیخ گوش او نهاد و گفت:

– چنگیزخان مرا برای یافتن لشکر مغولان به دیار غرب فرستاده است. نامه خاقان
اعظم را نیز پیک مخصوص با خود دارد.

سوبوتای دیری سرفه می‌کرد و خاموش سر تکان می‌داد. سپس سر پیش برد و او نیز
در گوشی گفت:

– من نمیدانم درنامه‌ی خاقان چه نوشته شده است... سرپیچی از فرمان او ممکن
نیست. شاید «بزرگ یکتا» خواهان توفیق ما باشد و شاید فرمان بازگشت می‌دهد...
اگر فرمان بازگشت داده باشد جنگجویان من دیگر حاضر بجنگ کردن نخواهند شد...

ولی روس‌ها فردا باینجا خواهند شناخت. اگر من در آستان پیکار از اینجا بروم، آنها چه خواهند گفت؟.. خواهند گفت لشکر چنگیزخان کبیر به مجرد دیدن ریش اوروس دم اسبان خود را نشان می‌دهند و پا بفرار می‌گذارند...

سوبوتای خاموش شد و باز دیری به سرفه افتاد و سپس گفت:

— من نامه را ندیده‌ام!.. سخنی درباره‌ی آن نشنیده‌ام!.. اکنون می‌خواهم و بامداد همینکه خروس بانگ برکشد به مقابله‌ی اوروس‌ها می‌شتابم... اگر «سولده» خدای جنگ و «غلائی» خدای آتش و دیگر خدایان ما مرا از زخم تیر و شمشیر دشمن مصون دارند، پس از پایان کارزار ما یکدیگر را می‌بینیم و تو در برابر تمام لشکر نامه‌ی خاقان اعظم را بمن می‌سپاری... اینک تو را بدرود می‌گویم!

سوبوتای در نیمه‌های شب دوبار آتش اجاق را دمید و شاخه‌های خشک در آن ریخت. او به خروس طلایی رنگی که پایش را به زنجیر نقره و سر زنجیر را به دیوار یورت بسته بودند می‌نگریست. خروس با پرهای پوش کرده بی‌اعتنا به خداوند یورت، روی زمین لمیده بود. چشمان گرد و رخشانش را دمی‌گشود و باز پلک‌های سپیدش هم آمد.

نزدیک صبح سوبوتای بخواب رفت. خروس ناگهان بانگی بلند برکشید و بال برهم زد. هماندم برده‌ی پیر، سقلاب وارد یورت شد و به افروختن آتش پرداخت. دو شمن در یورت مجاور به تقلید خروس بانگ برکشیدند:

— «قوقوای قوقو، قوقوا»

سوبوتای از گوشه‌ی چشم به سقلاب نظر دوخت — او را چه می‌شود؟ برده‌ی پیر روس که دستار خوان ابریشمین برنمد می‌گسترد قیافه‌ای بسیار مسرور و مظفر داشت: موهای سپیدش را دو طره کرده، تمیز شانه زده و تسمه‌ای بدور آن بسته بود. گلوبندی‌اش از اباب خرس برگردن چروکیده و آفتاب سوخته‌اش آویخته بود... سقلاب از یورت بیرون رفت و با یک قاب پر از قیمه پلو بازگشت و آنرا با چند نان لواش چهارتا شده جلوی سوبوتای روی دستار خوان ابریشمین نهاد و گفت:

— این پلوی گورگنجی است که با لفل قرمز آمیخته است...

سوبوتای پرسید:

— چرا گلوبند خرس به گردن آویخته‌ای؟ شادی که برادران اوروس خود را خواهی دید! — آنگاه سرپیش برد و برنج را با بدگمانی بی‌یود و غرشی کرد و درحالی‌که قاب

را کار میزد گفت:

- این زهر است ا بله پدر مرحومت بخورد ا

سقلاب با لحنی مطیع و منقاد گفت:

- من برده‌ام و از سگ کمترم، ولی در عمر دراز خود به هیچکس شر نرسانده‌ام.

سوبوتای گره بر ابرو افکند و گفت:

- قاب را بردار و از پی من بیا ا سوبوتای بهادر قصد نیایش دارد.

سردار پیر لنگان و نفس زنان از یورت خارج شد و جلوی یورت ایستاد. از شب

پیش به لشکر فرمان داده بود: «بامداد، پس از نخستین بانگ خروس، پشت تپه‌ها در پشت

صف آرای کنید».

سواران از هرسو روان بودند. آواز دهل و نفیر کرنا و نهیب جنگجویانی که

اسبان را می کردند، در فضا ولوله می انداخت.

دو شمن پیر با کلاه‌های دراز و پوستین‌های پرپشمی که پشم آن رو بود جفجفه‌هایی

چند بخود آویخته، جلو یورت نشسته بودند. وقتی سردار را دیدند زوزه کشیدند و بر

طبل‌ها کوبیدند و پیرامون آتش به پایکوبی پرداختند.

سوبوتای آخرین دستورهای خود را میداد و می گفت:

- یورت‌ها، قالی‌ها و نمدها را همین‌جا رها کنید ا چابکان، تو امروز با اسبان

باری برو و سه یوز و خروس من و سقلاب پیر را با خود ببر، ولی سخت مراقب سقلاب

باش. نکند امروز خیال دارد به اردوی برادران اوروس خود بگریزد... اسب‌ها را

بیاورید ا

طرقاقان اسب‌ها را آوردند: دو اسب، یکی سواری و دیگری یدک و شش اسب

باری که انبان‌های سنگین به پشت می کشیدند. می گفتند سوبوتای طلاهایی را که انداخته

است در این انبان‌ها حمل می کند.

سوبوتای به اسب باری جوان پشمالوی خرمایی رنگی نزدیک شد و به طرقاقان

علامت داد. دو طرقاق عنان اسب را از دو طرف بدست گرفتند و به نوازش آن پرداختند و

بسوی خرمن آتش کشیدند. سقلاب نیز با قاب پلو آنجا ایستاده بود. سوبوتای با دست

چپ خود که سالم بود مثنی برنج از قاب برداشت و به آتش ریخت و با آوایی غلت‌دار

نیایش آغاز کرد و بانگ بر کشید:

سرور من، آتش سرخ، غلای خان گوش داد ا

پدرت سنگ چخماق،

مادرت پولاد آبدیده.

بر تو نثار می‌کنم ؛
روغن زرد با چمچه،
شراب شیرنگ با جام،
پیه با دست.
ما را سعادت،
اسبان را قوت،
دستان ما را توان ضربت عطا کن !

هر دو شمن نیایش سوبوتای را کلام به کلام تکرار می‌کردند و نرم نرم پنجه بر دهل می‌نواختند. وقتی نیایش سردار پایان رسید، شمن‌ها قاب پلو را از دست سقلاب گرفتند و بر زمین نشستند و با ولع تمام ملج‌ملج کنان به خوردن پرداختند.
سوبوتای خنجر تیغه باریک خود را از غلاف بیرون کشید و پوست شانهای اسب خرمایی رنگ را برید و در آن شکافی گشود. اسب بنا کرد بدست و پا زدن. خون تیره-فامی بروی موهای نرم اسب جاری شد. سوبوتای گردهی اسب را محکم به چنگ گرفت و لب برشکاف زخم نهاد و به مکیدن خون پرداخت.

طرقاقان بیحرکت بر جای ایستاده بودند و با تکریم و احترام مشاهده می‌کردند که چگونه سرداران، در آستان کارزار سترگ خون‌گرم می‌آشامد.

در این هنگام مرد سلحشوری با کلاهخود آهنین و جوشن پولادین از تپه بالا آمد. سراپای او تا ابروانش گردآلود بود و شناختن او را دشوار می‌نمود. سوبوتای سر از شانهای اسب برداشت. چشم گردکنجکاویش برزمینه‌ی رخسار خون‌آلودش برق میزد. پرسید - بهادر کیستی؟

مرد سلحشور کف دست خود را بر زخم خون‌چکان اسب مالید و آنرا بر جامه‌ی سوبوتای کشید و بانگ برآورد:

- شئی را دوامی نیست، خداوندانرا زندگی دراز بادا غبار بیرون و روغن اندرون ا منم، جبه نوپان ا

سوبوتای بیدرنگ پرسید:

- روس‌ها کجا هستند؟

جبه گفت:

* این رسم منولان بود که بدین وسیله برای یکدیگر آرزوی تندرستی و طول عمر می‌کردند.
(تبصره‌ی مؤلف)

- نزدیکند، خیلی نزدیکند! بزودی اینجا میرسند... سواران من با جنگ و گریز آنها را باینجا می‌کشاند... من با سیصد سوار مراقب ماستیلا ب هستم... او با سواران خود از جلو می‌آید... من می‌خواهم او را زنده بچنگ آرم!
سوبوتای گفت:

- بیا خودت به چنگ او نیفتی!

سوبوتای براسب ابرش خود نشست. سه سوار مغول دريك ردیف جلوی او براه افتادند. سوار وسط لوای شاخدار پنج دم او را می‌کشید. سوبوتای آرام از تپه فرود آمد. صدهی طرقاتان پای تپه در انتظار او بودند. از دورادور صفوف انبوهی از سواران در پهنه‌ی دشت که زمین تفته‌ی آن چون کوره داغ بود، پیش می‌آمدند.

فصل سیزدهم

آغاز کارزار

... اوروس هنوز مجال نیافته بود برای کارزار آماده گردد که تاتاران با لشکری گران بر آنان تاختند. طرفین در پیکار داد مردانگی می‌دادند.

(ابن‌الاثیر)

نخستین لشکری که در کرانه‌های پرشیار رود کالکا نمودار شد، گروه سواران مستیلاو مستیلاویچ اوداتی بودند. از پی آنان سواران قبچاق که یارون بر آنان فرمان می‌راند می‌تاختند.

مستیلاو از دور دایره‌ی وسیع یورتهای دودزده‌ای را که تاتاران آنها را رها کرده بودند، دید. در بسیاری از یورت‌ها قالی ونمد و کیسه‌ی غله بر جای مانده، خاکستر اجاق‌ها هنوز سرد نشده بود.
سواران روس می‌گفتند:

— تاتاران مثل خرگوش گریختند. پس ما کجا به آنها خواهیم رسید؟ تا کی باید در این گرمای سوزان بدنبال مرگ تاخت؟

کنیاز مستیسلا و اوداتنی تجربه‌ی جنگی فراوان داشت — تمام عمر خود را در کارزارها گذرانده بود و برای حمایت از هر کس، همین قدر که نفی برای خود متصور می‌دید، به جنگ برمی‌خاست. مشاهده‌ی اردوگاهی که تاتاران آنرا ترک گفته بودند، او را دلشاد نکرد. او می‌خواست خود تاتاران را بچنگ آرد نه اردوگاه آنانرا. مستیسلا فرمان توقف داد، ولی به سپاهیان امر کرد هر چه زودتر برای پیکار آماده شوند و زره دربر کنند. کنیاز، داماد جوان خود دانیلا رومانویچ را با سواران ولین به اکتشاف فرستاد. یارون سرکرده‌ی قبچاق نیز که در آتش بی‌صبری می‌سوخت با سواران خود روان شد تا هر چه زودتر بر تاتاران که همه تصور می‌کردند خسته و ناتوان شده‌اند، دست یابد.

دیری نگذشت که پیکی از جانب کنیاز دانیلا رسید و نفس زنان گفت:

— تاتاران بسیار نزدیکند! همینجا هستند! طلا به داران آنها روی تپه‌ها دیده می‌شوند... وقتی ما را می‌بینند، خود را پنهان می‌کنند... چه باید کرد؟

کنیاز مستیسلا و اسب تازه نفس خواست. سوارانش سه اسب زین‌کرده آوردند. دو اسب از نژاد مجاری بودند: هردو کردند، مشکین‌پال، زورمند و سینه فراخ، ولی اکنون سراپا گردآلوده و سربزیر ایستاده بودند. اسب سوم، اسب فزل ترکمنی بلند قد بود که خال‌های ریز حنایی رنگ داشت و آنرا پدرزنش کوتیان، خان قبچاق به او پیشکش داده بود. این اسب چموش و سرکش را «ات‌غاز»^{*} می‌نامیدند. دومتر قبچاق لگام اسب را محکم گرفته بودند و به زحمت آنرا می‌کشیدند.

مستیسلا بر پشت اسب جهید و درحالی‌که می‌کوشید آنرا از تاختن باز دارد، به کنار رود رفت و به سواران امر کرد اسبان خود را کمی آب دهند وصف آرایی کنند. کنیاز از حیل‌های تاتاران بکلی غافل بود و می‌پنداشت که آنها به سبب ضعف از نبرد می‌پرهیزند. از اینرو تصمیم گرفت هماندم، بدون هیچگونه تنفس بر تاتاران بتازد و آنانرا درهم کوبد و کار را یکسره سازد.

کلا خود رخشنده‌ی پولادین زرنگار، اسب ترکمنی بلند خمیده‌گردن و کروفر، کنیاز لاغر اندام و نیرومند بر پشت اسب، او را در نظر سپاهیان دلاوری تمام عیار نشان می‌داد که از لهیب سوزان آتش و مخاطرات عرصه‌ی پیکار نمی‌هراسد، خود به مقابله با دشمن برمی‌خیزد و براو حمله می‌برد؛ به چنین شهرداری که در لشکر کشی‌ها و پیکارهای بسیار آبدیده شده است یهوده «مستیسلا فاتح و کامیاب» لقب نداده‌اند...

* ات‌غاز — واژه‌ی قبچاقی به معنی «اسب غازگردن». (تبصره‌ی مؤلف)

مستیسلاو از شیب کرانه‌ی دیگر رود بالا رفت و منتظر شد تا سواران اسبان را آب دادند و به آنجا رسیدند. آنگاه بانگ برآورد:

— جنگاوران، خدا یار و یاور ما است! این تاتاران کافرکیش را از دم تیغ می‌گذرانیم! بر این طایفه‌ی افمی صفت رحم روا مدارید! به پیش! سپاهیان همه اسب ازجا برانگیختند و به پیش تاختند و در این انتظار که هم اکنون پیکاری خونین درپیش خواهد بود سلاح‌ها را آماده کردند...

مستیسلاو در برابر خود زمین همواری دید که در آن سواران تاتار و سواران روس در میان ابرهای تیره و تار گرد و غبار بیکدیگر حمله می‌کردند. سواران روس همان سپاهیان ولین بودند که کنیاز دانیلا رومانویچ داماد هجده ساله‌اش بر آنها فرمان میراند. لئوای کبود زر دوزی شده‌ی او از دور نمودار بود. سپاهیان پیرامون کنیاز دانیلا حلقه زده بودند و او را حفاظت می‌کردند. تاتاران از هر سو یورش می‌بردند، اسب‌ها در حال تاخت و تاز با یکدیگر تصادم می‌کردند و سواران سرنگون می‌شدند و تاتاران همچنان با شمشیرهای سرکج هلالی شکل بلند خود به نبرد ادامه می‌دادند.

قبچاقان در فاصله‌ی دورتری قرار داشتند. مستیسلاو می‌دید که سواران قبچاق با لئوای دنباله‌دار سرکرده‌ی خود یارون بسوی تپه‌های مقابل می‌گریزند و ابرگرد از زمین برمی‌انگیزند.

مستیسلاو تصمیم گرفت از سمت چپ به پیش رود و از تپه‌ها بگذرد و اگر ناپره‌ی جنگ درپس تپه‌ها شعله‌ور باشد از پهلو بر تاتاران ضربت وارد آورد تا به قبچاقان تحت سرکردگی یارون یاری رساند. وقتی با سواران خود دامنه‌ی تپه‌ها را دور زد، از پشتنه‌ی بلندی بالا رفت و در آنجا از صحنه‌ای که در برابر خود دید مات و مبهوت برجا خشک شد...

در پهنه‌ی دشت، صفوف انبوهی از سپاهیان تازه نفس تاتار بیحرکت و باسکوتی سهمگین بحال انتظار ایستاده بودند. کلاهخودهای آهنین و جوشن‌های رخشان و شمشیر-های هلالی آنان بخوبی دیده میشد. افواج تاتار یکی پس از دیگری در هامون صف آراسته بودند... شماره‌ی آنها چیست؟ بیست فوج؟ شاید هم بیشتر: سی فوج؟ پنجاه فوج؟

پس عمده قوای تاتار اینجا موضع گرفته بود و تا آخرین روز هولناک خود را پنهان می‌کرد! آن گروه‌های کوچک که در طول راه - از دنی پر تا اینجا به جنگ و گریز می‌پرداختند، کارشان تنها این بود که سپاهیان روس را با حيله به این دام تاتاری بکشانند!

مگر می‌شد تا این حد غافل ماند و سپاهیان وفادار خود را با چنین وضع فجیعی به دام تاتاران آماده‌ی پیکار کشاند و زیر شمشیر آنان قرار داد... اکنون چاره چیست و راه نجات کجاست؟ چه تدبیری باید بکار برد تا فرصتی بدست آورد و به لشکرهای روس که بی‌خیال در امتداد راهی دراز پخش هستند خبر داد و همه را یکجا جمع کرد؟ کنیاز با خود می‌گفت: «لشکرهای روس بسیارند و شمار آنان از تاتاران کمتر نیست ولی چرا آنها نیز مانند این تاتاران یکجا گرد نیامده، چنین نیروی سهمگین و شکست‌ناپذیری فراهم نساخته‌اند؟ چرا هر کنیاز به‌وای خود و جدا از دیگران با گروه سپاهیان خود می‌آید؟ کاش می‌شد ولو یک روز جنگ را به تأخیر انداخت و با استفاده از آن تمام لشکرهای پخش و پراکنده‌ی روس را یکجا جمع کرد! آنگاه چه خوب می‌شد با این تاتاران پنجه در پنجه افکند».

ولی فرصت از دست رفته است! هم اکنون تاتاران به پیش می‌تازند و با فشار سی هزار اسب تازه نفس همه را درهم می‌کوبند... مستیسلاو با خود گفت: «مرگ از ننگ گواراتر است. مردگان را درد ننگ نیست!» - آنگاه برای نخستین بار تازیانه‌ای بر مرکب خود نواخت. اسب وحشی صحرائی سردست بلند شد و دیوانه‌وار از جا کند. کنیاز از شیب تپه فرود آمد و روی به دشت آورد. در این میان جماعت انبوهی از سواران قبیچاق از پس تپه‌ها بیرون ریختند و بسوی او تاختند. قبیچاقان از هول و هراس نعره می‌کشیدند و تازیانه بر اسبان می‌نواختند. وقتی به سواران گالیتسیایی تحت فرمان مستیسلاو رسیدند، صفوف آنها را درهم ریختند و با فشار خود جمعی از سواران را سرنگون ساختند و با ازدحام نامنظم به تاختن ادامه دادند. دانیلا رومانویچ جوان نیز که زخم سختی بر سینه داشت در میان آنان بود. اسب او را می‌برد و او که بزحمت خود را روی زمین نگاه می‌داشت پال اسب را چسبیده بود.

تاتاران با صفوف بهم پیوسته و با سکوتی عجیب در دشت به پیش می‌آمدند. آستین راست را تا زیرشانه بالا زده و شمشیرهای سرکج خود را بلند کرده بودند. از این یورش خاموش ستون بهم فشرده‌ی سواران که بدون هیچ فریاد چهار نعل می‌تاختند و به کرانه‌های رود کالکا نزدیک می‌شدند، بوی مرگ به مشام می‌رسید.

تنها فرور اسبان و طراق طراق گنگ سم آنان و جرنگ تصادفی سلاحها، سکوت لشکر مخوف تاتار را که هدف واحد و اراده‌ی واحد آنها را به یکدیگر پیوند میداد، برهم می‌زد. تاتاران از رودگذشتند و از کرانه‌ی دیگر آن بالا رفتند و در آنجا ناگهان کرناها با نفیری گوشخراش به صدا درآمدند. آنگاه تاتاران خروشی هولناک برکشیدند و به اردوی روس‌ها تاختند. سپاهیان روس که پیش از آن، هزیمت دیوانه‌وار قبیچاقان

سراسیمه را دیده بودند، ارابه‌ها را با عجله گرد خود کشیده بودند.
تاتاران بی آنکه در برابر نخستین گروه سپاهیان روس درنگ کنند به تاختن ادامه دادند و بر بنه‌ی پخش و پراکنده‌ای که از مقابل می‌آمد حمله بردند.

تمام لشکرهای روس که با صفوف بی‌نظم و از هم گسسته در طول شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» پیش می‌آمدند، فرار سراسیمه‌ی سواران قبیچاق را دیدند. کنیاز مستیلاو اوداتنی نیز در میان آنان بود. باد دامن ردای سرخ فام او را به اهتزاز می‌آورد و کنیاز با چهره‌ای گرفته و عبوس بر پشت اسب فزل باد پای نشسته بود و شتابان می‌رفت.

بسیاری از سپاهیان روس ارابه‌ها را رها می‌کردند و خود بر اسب می‌جهیدند و بسوی دنی‌پر بازمی‌گشتند. دیگران ارابه‌ها را پیرامون خود گرد می‌آوردند و سواران مهاجم تاتار را با تبرهای دسته بلند استقبال می‌کردند.

گروهی از سپاهیان تاتار اردوی مستیلاو رومانویچ کنیاز کی‌یف را محاصره کردند. کنیاز با ده هزار جنگجوی سواره و پیاده می‌آمد و با لشکرهای دیگر روس ارتباطی نداشت و نمی‌دانست مستیلاو اوداتنی چه تدبیری در سر دارد. او لاف می‌زد که خود به تنهایی و بی آنکه نیازی به یاری دیگران داشته باشد «تاتاران چگونیزخان را که باد ناپاک آنانرا به این سامان افکنده است» درهم خواهد شکست.

در نیمروز آن روز سیاه سپاهیان کی‌یف بر موضع بلندی از کسرانه‌ی رود کالکا اردو زدند. وقتی سواران قبیچاق سراسیمه از کنار آنان گذشتند، سپاهیان کی‌یف به‌ادت معمول حصار ارابه‌ها را گرد اردوگاه خود پیا داشتند.

یازده تن از کنیازان که در لشکر کی‌یف بودند بانگ بر آوردند:

— این مکان جایگاه مرگ ما بادا پایدار و استوار برجای خواهیم ماند
آنگاه آغوش گشودند و بر روی هم بوسه زدند و سوگند یاد کردند که تا واپسین دم دست از پیکار باز ندارند.

جنگجویان کی‌یف ارابه‌ها را تنگ هم قرار دادند و سپرهای سرخ فام خود را بدست گرفتند و در پناه چرخ ارابه‌ها نشستند و هر بار که تاتاران حمله می‌بردند، آنانرا به زخم تیر از پای درمی‌آوردند و حملاتشان را با شمشیر و تبر دفع می‌کردند.

فصل چهاردهم

«کنون روز جنگ است و پیکار و خون...»

ابراهیم‌ها گرد و غبار فضای هامون خشک را تیره و تار کرده بود. هر جا گرد و غبار غلیظ‌تر، نبرد خونین‌تر بود: مردان بر سر یکدیگر شمشیر می‌کوبیدند، اسبان بی‌سوار به دشت می‌تاختند، ناله‌ی مجروحین، خروش خشمگین رزمندگان، بانگ دهل‌ها و نفیر گوشخراش کرناها از هر سو شنیده می‌شد.

سوبوتای بهادر در میان صدهای طرقاقان زبده‌ی خود روی تپه‌ای ایستاده بود و سواران را به اطراف می‌فرستاد تا بدانند: «بهادران چگونه می‌جنگند؟ لشکر تازه‌ای از روس‌ها دیده شده است یا نه؟ خطری از جایی تهدید نمی‌کند؟» ولی پیکها باز می‌گشتند و خبر می‌آوردند که مغولان همه جا غالبند و روسها بسوی دنی‌پر عقب می‌نشینند، می‌جنگند، بخاک درمی‌غلطند، زخمی‌ها به دفاع ادامه می‌دهند، ولی هیچکس امان نمی‌طلبد و تن به اسارت نمی‌دهد.

سوبوتای گفت:

— اینان از نژاد گرگند و مرگ‌گرگ‌وار را سزاوارند!

به سوبوتای خبر دادند که لشکرکی‌یف حصار از گردونه‌ها بدور خود کشیده است و باران تیر می‌بارد و حملات را از خود دفع می‌کند. به این جهت سواران مغول را گروه‌گروه از پی یکدیگر بسوی اردوگاه کی‌یف فرستاد و فرمان داد: «ارابه‌ها را سرنگون سازید! حلقه‌ی ارابه‌ها را بشکافید! دشت را در پیرامون آنان آتش بزنید!» مغولان فشار خود را بر حصار ارابه‌های روسها شدت می‌دادند، نیزه می‌پراندند، با کمانهای بزرگ تیرهایی که ناوک آهنین گذاخته داشتند پرتاب می‌کردند، بسته‌های نی خشک را آتش می‌زدند و بسوی آنان می‌انداختند، ولی روسها همچنان بر جای خود استوار بودند و سوارانی را که به پیش می‌تاختند با تیر و سنگ از پای درمی‌آوردند. تاناران هرچه کوشیدند نتوانستند روسها را درهم شکنند.

آنگاه گروه جنگجویان متعلق به طوایف مختلف که با مغولان همراه بودند به فرمان سوبوتای از اسب‌ها پیاده شدند و به اردوگاه روس رو آوردند و چون به ارابه‌ها رسیدند از آنها بالا رفتند و زوبین‌ها و شمشیرهای هلالی خود را بکار انداختند و با نمره‌های

هولناک بکدیگر را تشجیع کردند. روسها با تبرهای دسته بلند و شمشیر و گرز به مقابله برخاستند و مهاجمین را با جمجمه‌های شکافته بخاک افکندند...

سه روز برای منوال گذشت. روز سوم سوبوتای پلوسکینا سرکرده‌ی آوارگان را نزد خود طلبید. پلوسکینا با رخساری تیره و تنی نزار از گرسنگی پیش آمد. این مرد بلند بالا و زورمند حالا دیگر تاب رفتن نداشت. دومغول از پشت با نیش خنجر او را به پیش می‌راندند.

سوبوتای گفت:

– تو نزد برادران روس خود برو و آنها را راضی کن که شمشیر و تبر بر زمین نهند و راه خانه‌ی خود در پیش گیرند... بگو ما متعرض آنها نخواهیم شد. اگر این خدمت را بجای آری به پاداش آن ترا آزاد خواهیم کرد.

پلوسکینا سر زنجیری را که به غل پاهایش بسته بود بدست گرفت و بسوی اردوگاه روس‌ها روان شد. دومغول از پی او می‌رفتند و سرپالهنگی را که به گردنش بسته بود بدست داشتند. پلوسکینا در چند قدمی ارابه‌های روس متوقف شد. روس‌ها روی ارابه‌ها رفته بودند و با حیرت به مرد عجیب نزار و لاغری که یوغ سنگین به گردن داشت می‌نگریستند. چند تن از سپاهیان روس او را شناختند و گفتند: «این همان پلوسکینای مهتر است که در گذشته اسبان قبچاقی به کی‌بف می‌آورد و برای خان‌های قبچاق دیلماجی می‌کرد»

پلوسکینا خطاب به روس‌ها بانگ برکشید:

– خان تاتار، سوبوتای بهادر بمن فرموده است به شما پیغام دهم که بیهوده به جنگ ادامه ندهید... اگر از حضرت ایشان فرمان برید راه را از هر سو بروی شما می‌گشایند... اما باید هرچه دارید از پوستین و ارابه و تبر برجای گذارید. تاتاران به همه اینها احتیاج دارند، زیرا نیروی آنها در طول این لشکرکشی‌ها سخت فرسوده شده است. روس‌ها فریاد کشیدند:

– پلوسکینای پاوه‌گو، تمام حرفهای تو دروغ است، تو وقتی هم که در بازار اسب‌های چلاق بما می‌فروختی از همین دروغ‌ها می‌گفتی! جمع‌ی از سپاهیان پیر می‌گفتند:

– به حرف او گوش نکند! بهتر است شمشیرهای خود را بدست بگیریم و از اینجا برون آییم و بکشیم تا خود را به دنی‌پر برسانیم. در این صورت لااقل نیمی از ما به کلبه‌های خود خواهیم رسید. ولی اگر تبر و شمشیر بر زمین گذاریم همه در دشت به قتل می‌رسیم!

پلوسکینا قسم یاد می‌کرد که آنچه گفته است عین حقیقت بوده است، او صلیب گردن خود را بدست گرفت و آنرا بوسید و گریست و گفت:

— آخر وقتی تاتاران از پشت بمن خنجر می‌زنند من چگونه می‌توانم جز این سخن گویم!

تاتاران به‌لامت تصدیق سر تکان می‌دادند و با انگشت اشاره می‌کردند که گفته‌های دیپلماسی آنان راست است.

مستیسلاو رومانویچ بی‌اعتنا به اعتراض جنگجویان پیرفرمان داد تا سپاهیان سلاح‌های خود را به تاتاران تسلیم کنند. آنگاه سپاهیان کی‌یف یکدیگر را بدرود گفتند و سلاح‌های خود را در یک نقطه رویهم کود کردند و يك يك از اردوگاه بیرون رفتند و پیش از هر کار به کنار رود شتافتند، زیرا سه روز بود که آب به لب هیچکس نرسیده بود. وقتی آخرین جنگجویان اردوگاه را ترک گفتند و دلشاد از اینکه به خانه‌های خویش باز می‌گردند در شاهراه پرگرد و غبار بسراه افتادند، ناگهان تاتاران بر سر آنان تاختند و بی‌امان به کشتار پرداختند.

حال دیگر در این بیابان لوت بی‌کران، بدون سلاح، مرگ برای همه‌ی آنان اجتناب‌ناپذیر بنظر می‌رسید. سرزمین روس از اینجا دور است و از هیچ‌جا امید یاری نیست!

مغولان یازده کنیازی را که با کنیاز اعظم کی‌یف همراه بودند از دیگران جدا کردند و آنها را به مجلس بزم سوبوتای بهادر خواندند. سواران تاتار آنها را در میان گرفتند و بسوی اردوگاه خود بردند.

سوبوتای بهادر با صد تن از طرفاقان محافظ خود از کنار اردوگاه لشکر کی‌یف گذشت و ازدور به نظاره‌ی کشتار روسها ایستاد. روسهای بی‌سلاح تا آنجا که می‌توانستند با سنگ و کلوخ از خود دفاع می‌کردند. زخمی‌ها با تاتاران گلاویز می‌شدند، آنها را از پشت زین بزیر می‌کشیدند، شمشیرهای آنان را می‌ربودند و باز به نبرد ادامه می‌دادند. یکی از روسها که قامتی بلند داشت تیرمال بند ارا به‌ای را از اردوگاه برداشت و آنرا مانند گرز بر سر دست گرفت و به سواری که نزدیک می‌شد حمله کرد. ضربت بر سر اسب فرود آمد. اسب روی دست بلند شد و مغول از پشت آن بر زمین غلتید. جنگجوی روس بر مغول حمله برد و شمشیر از چنگش ربود و بر پشت اسب جهید و با شمشیر به جنگ پرداخت... ابر گرد همه‌جا را فروپوشاند...

ولی نیروها برابر نبودند و مغولان غالب می‌آمدند.

سوبوتای بهادر روی یکی از تپه‌ها رفت و از آنجا به نظاره‌ی تاخت و تاز سواران

در طول شاهراه دشت ادامه داد. او نخستین کسی بود که متوجه شد از جانب شمال سه توده ابر غبار به پیش می‌آید. با انگشت به آن سو اشاره کرد و پرسید:

– این چیست؟

طرقاقان گفتند:

– اینها سواران تفاجارند که باز می‌گردند. شاید هم قبقاقان باشند که گاوها را می‌رانند!

سوبوتای گفت:

– نه، این لشکر تازه نفس است! کرناها را به صدا درآوردند هر چه زودتر تمام جنگجویان را فراخوانید! کندن موزه از پای اجساد مقتولین روس کافیست! حال نبرد دیگری در پیش است!

کرناها با نفیر گوشخراش صدا درآمدند. کرنا زنان دیگر مغل از چند محل که کشتار ادامه داشت با کرناهای خود به آنها پاسخ دادند. برخی از سواران مغل راهی را که روسها در آن بدفاع از خود مشغول بودند رها کردند و بسوی تپه‌ای که بیرق پنج دم سوبوتای بر فراز آن افراشته و سردار بسان بت سنگی بیحرکت بر پشت اسب نشسته بود، شتافتند.

سه توده ابر غبار همچنان از جانب شمال در دشت به پیش می‌آمد و دمبدم نزدیکتر می‌شد. سپس ابرهای غبار ارتفاع گرفتند و در هوا موج زدند و آهسته آهسته پراکنده گشتند. سوبوتای خاموش به آن سو می‌نگریست. طرقاقان محافظ او با صدای آهسته به سخن آمدند و به یکدیگر گفتند:

– سه فوج به پیش می‌آیند. اینها کیستند؟ اگر قبقاقان نباشند، سواران اوروس‌اند. اکنون به نزار رسیده‌اند و از زمین باتلاقی می‌گذرند و به همین جهت گرد و غبار فرو نشسته است... هان، ببینید آنها هستند!

در پهنه‌ای از دشت که پشت به نزار داشت از میان بوته‌های کوتاه بید سروکله‌ی نخستین سواران بر پشت اسبان سفید و کزند نمودار شد. سواران گویی از زمین می‌رویند گروه گروه از هرسو پدید می‌آمدند و صفوف آنها پیوسته انبوه‌تر می‌شد و دیری نگذشت که پهنه‌ی دشت را فرا گرفتند.

سواران زمانی چند آرام بر جای ماندند و بنظر می‌رسید که صفوف خود را به نظم می‌آورند. آنگاه از هم گشودند و بحالت نیم دایره درآمدند و سه درفش سه گوش بر فراز آنان نمودار شد: یک درفش آبنوسی زرین کوب در قلب لشکر و دو درفش سرخ قام در دو جناح آنان.

تاتارانی که در طول شاهراه در میان ابر غلیظ گرد و غبار به کشتار روسهای بی سلاح لشکر کی یف مشغول بودند مدت زیادی متوجه نشدند که لشکر تازه ای فراز آمده است. کشتار همچنان ادامه داشت و دامنه ی آن بتدریج در جهت غرب بسوی دنی پر کشیده می شد ...

ناگهان قلب لشکر نورسیده از جا کند و سواران با غرشی رعدآسا بسوی گرمترین عرصه ی کارزار تاختند. از پی آنان میمنه ی لشکر اسب برانگیخت و بسوی غرب روی آورد و مغولانی را که به کشتار مشغول بودند دور زد و در میان گرفت. سپس میسره آهسته به حرکت آمد و رفته رفته بر سرعت خود افزود و بسوی تپه ای که سوبوتای بهادر بر آن بود شتافت.

سردار پیر لحظه ای چند مردد ماند و آنگاه فریاد برآورد: «از پی من!» و خود تازیانه ای بر اسب نواخت و شتابان از تپه بزیر آمد و بسوی محلی که لشکر تفاجار در آن موضع داشت، روان شد، ولی آنجا را از سپاهیان او خالی دید - تفاجار به جنگ پرداخته بود. سوبوتای همچنان به پیش تاخت و از آنجا دوز شد.

ولی روسها به تعاقب او ادامه ندادند و دوری زدند و بسوی کشتارگاه شتافتند تا سپاهیان کی یف را که بسمت دنی پر روان بودند از مهلکه برهاند.

سوبوتای متوقف شد و بپیکها را برای فراخواندن لشکریان مغول که در طول شاهراه پراکنده بودند به اطراف فرستاد و به آنان فرمان داد بیدرنگ به کرانه های رود کالکا باز گردند.

سردار پیر گفت:

- هنوز ظفر با ما است. ولی اروسها قومی گرگ زاد و پرزاد و رودند! باز هم ممکن است لشکر دیگری از روسها از میان دشت سر درآورد و راه بازگشت ما را به - وطنمان سد کند ... وقت آنست که سراسبان را برگردانیم!

جبه نویان با سیصد سوار بی آنکه نفس تازه کند پی در پی اسب عوض می کرد و بسوی دنی پر می تاخت. پلوسکینا که برای دیپلماسی با او همراه بود از زخمی های روس می پرسید:

- مستیسلاو اوداتنی کجاست؟

برخی از آنان می گفتند که او را بر پشت اسب قزل توسنی دیده بودند که چون باد در دشت می تاخت.

وقتی جبه به کنار دنی پر رسید زورق سیاهی دید که از آنجا دور می شود. ردای سرخ فام مستیسلاو در آن نمودار بود. کنیاز در عقب زورق نشسته بود و لگام اسب خود

را که از پی زورق شنا می کرد بدست داشت. کلاهخود زرنگارش در پرتو آفتاب غروب می درخشید، ولی او به «ساحل شومی» که آنرا ترک گفته بود نمی نگریست.

جبه بهترین چوبه‌ی تیر خود را در کمان گذاشت و زه محکم آنرا کشید. تیر از کمان پرید، ولی به زورق نرسید و بر آب نشست. جبه از اسب فرو جهید و با سینه برخاک افتاد و سر را با دو دست گرفت و از فرط خشم علف خشکیده‌ی زرد شده را به دندان جوییدن گرفت...

سپس از جا برخاست و بار دیگر به زورقی که دور می شد و ردای سرخ قام را با خود می برد نظر دوخت و بی آنکه بداند طوفان خشم خود را بر سر چه کسی فرو ریزد شمشیر از نیام برکشید و پلوسکینای پای در زنجیر را که دیگر هرجویش نیازی نداشت چند پاره کرد و خود بر پشت اسب کردند جهید و عنان بسوی دشت پیچید و شتابان راه بازگشت در پیش گرفت و هرچه بیشتر از شاهراه منحرف شد، زیرا در طول آن آخرین زد و خوردها همچنان در میان ابرهای سیاه گرد و غبار ادامه داشت و هزاران سپاهی از آن می گذشتند.

در کارزار کنار رود کالکا و در امتداد شاهراه «زالوونی اشلیاخ» جمع کثیری از دلاوران نامی روس و مردان شجاعی از زمره سپاهیان ساده به شهادت رسیدند. این مردان دلیر بخاطر نجات سپاهیان بی سلاح کی یف جان خود را نثار کردند. تا تاران سوگند خورده بودند پس از تسلیم روس‌ها متعرض آنان نشوند، ولی هنگامی که سپاهیان کی یف سلاح بر زمین گذاشتند بر سر آنها ریختند و به کشتار آنها پرداختند. مردم روس خاطره‌ی دلیرانی چون آلیوشا پاپوویچ دلاور دستف و توروپ سپردار وفادار او، دوبرینیای زرین کمر - دلاور شهر رزان، یکیم ایوانویچ نامدار دستیار جوان آلیوشا و بسیاری از گردان و دلاوران دیگر ولایات سوزدال، موروم، رزان، پرون و غیره را که در این کارزار بجاک هلاک افتادند، از یاد نخواهند برد.*

* در زمستان سال ۱۲۲۳ در «شهر زیبای دستف نامی» واقع در سرزمین سوزدال انجمن و شورای از سپاهیان که در خدمت کنیازهای شهرهای گوناگون بودند، برپا شد. همه می گفتند ملک روس «سخت ناهسامان» است، کنیازها با هم سر سازگار ندارند و سپاهیان و رعایای خود را به جنگ هم می فرستند تا خون یکدیگر را بریزند و از این کار تنها قبچاقان و لیاخ‌ها و اجانب دیگر دلتاد می شوند.

سپاهیان در آن انجمن پیمان بستند که همه باتفاق به کی یف مام باستانی بلاد روس بروند

←

گروههایی از لشکریان روس که سلاح از دست نداده و شجاعانه راه برای خود گشوده بودند، سرانجام به کنار دنی پر رسیدند. زورق‌هایی که آنجا در انتظار بودند آنها را به ساحل دیگر رساندند. ولی آنانکه به مواعید تاتاران باور کرده، شمشیرها و تبرها را از دست داده بودند تقریباً همه کشته شدند و به مصداق يك ترانه‌ی قدیمی:

طعمه‌ی گسرگان خاکستری شدند
و غرابان سیه‌فام را شادکام کردند...

باری به سبب کوتاه بینی، رشك و ستیزه‌جویی کنیازهایی که نخواستند نیروهای خود را متحد کنند و لشکر یکپارچه‌ی بهم پیوسته‌ای از روسها بیارایند شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» بجای شاهراه پیروزی سترگ به «اسلیوزنی اشلیاخ» («راه اشك») بدل گردید. جنگاوران دل از جان برگرفته‌ی روس بر این راه با استخوان‌های خوبش فرش سپید کشیدند و با خون سرخ خود آنرا آبیاری کردند.

→

و در آنجا تنها برای خدمت به کنیاز اعظم کی‌یف کمر برهنده‌اند. پس از پایان انجمن، سپاهیان از سرزمین سوزدال پسوی جنوب روان شدند تا به شهر کی‌یف برسند.

در راه شنیدند که تمام کنیازهای ولایات جنوب با کنیاز کی‌یف برای جنگ با «تاتاران چگونیزخان» پسوی «دریای کبود» (آزوف) رفته‌اند. آنگاه همه آنان راه اصلی را رها کردند و پسوی استپهای جنوب عنان پیچیدند تا از راههای کم آمد و شد خود را به لشکر روس که در جلو بودند برسانند و به آنها بپیوندند.

دلهران ولایات شمال از کوره راه کالمیوس به شاهراه «زالوزنی اشلیاخ» رسیدند و این همان روز خونینی بود که تاتاران پس از گرفتن سارح از جنگجویان روس به «قول شرف» خود پشت پا زده به کشتار سپاهیان بی‌سلاح مشول بودند.

دلاوران شمال در پیکار با تاتاران به شهادت رسیدند، ولی به جنگجویان روس که در طول شاهراه پخش بودند امکان دادند صفوف خود را باردیگر به نظم آورند و حملات تاتاران را از خود دفع کنند و به کنار دنی پر برسند. (تبصره‌ی مؤلف)

* «راه اشك» به روسی «اسلیوزنی اشلیاخ»
- «اسلیوزا» «اشك» و
«اسلیوزنی» صفت آنست. مؤلف «اسلیوزنی» را در مقابل «زاوزنی» (آهن) بعنوان جناس لفظی بکار برده است. (مترجم)

فصل پانزدهم

بزم تاتاران بر روی استخوانها

... کنیازها را گرفتند و تلی از چوب و
تخته بر روی آنان ریختند و خود بر فراز
آن به بزم نشستند. کنیازها در زیر فشار
آنان جان سپردند.

(از تاریخ کلیسای تروئیتسکایا)

سوبوتای بهادر تمام امیران هزاره و صدهای خود را فراخواند تا برای نماز نصرت
بدرگاه «سولده» خدای جنگ بر فراز تپه‌ی بلند کرانه‌ی رود کالکا گرد آیند. برگزاری
این مراسم را بکی-شمن عبوس ژولیده موی طلب کرده بود. جادوگر پیر با کلاه بوقی
و خرقه‌ای از پوست خرس که چاقوها و هروسکها و جفجه‌هایی بر آن آویخته بود،
چوبکی بر طبل بزرگ می‌نواخت و جست و خیز کنان گرد میدانی که مستیلاو رومانویچ
کنیاز اعظم کی‌یف و یازده کنیاز زود باور دیگر روس دست و پا بسته در میان آن افتاده
بودند، طواف می‌کرد.

تاتاران به تماشا ایستاده بودند و سرتکان می‌دادند و افسوس می‌خوردند که چرا
«کنیاز مستیلاو» در میان اسیران نیست - اشتیاق مفرطی برای تماشای «جبه روسی»
نامدار داشتند...

بکی جادوگر با آواز بلند ورد می‌خواند و درحالی که طبل را به صورت پرموی
خود می‌فشرد، گاه آواز قمری و گاه صدای جغد و گاه غرش خرس یا زوزه‌ی گرگ از
خود درمی‌آورد و بدینسان باسولده، خدای زورمند جنگ که بار دیگر مغولان را به نصرت
رسانده بود «راز و نیاز می‌کرد».

شمن می‌غرید و می‌گفت:

- بانگ خشم سولده را می‌شنوید؟ سولده باز گرسنه است و انسان، قربانی

می‌طلبد! ..

هزاران جنگجوی تاتار پیرامون تپه گرد آمده بودند. خسرمن‌های آتش افروخته بودند و کره‌های مادینه ذبح می‌کردند.

گروهی از تاتاران مال بندها و چوب و تخته‌ی ارا به‌های روسها را آوردند و روی کنیازهای دست و پا بسته ریختند و تلی بلند پیا داشتند و سیصد تن از سرکردگان مغول بر آن جلوس کردند. آنگاه جامهای قمیز را بدست گرفتند و سولده رب‌النوع پرسطوت جنگ، حامی و حارس مغولان را ستودند و «جهانگشای» شکست‌ناپذیر، چنگیزخان ریش قرمز را ثنا خواندند. تاتاران حاضر نشدند کنیازهای محتشم روس را در قبال دریافت خونبها آزاد کنند و این اسیران را بسبب جسارت اقدام به جنگ با لشکریان چنگیزخان «فرستاده آسمان» برای رضای خاطر خدای خود سولده قربانی کردند. وقتی از زیر تیرو تخته صدای ناله و نفرین کنیازهای خرد و خمیر برخاست، امیران مغول خروش برکشیدند. ناله‌ها و فریادها رفته رفته به خاموشی گرایید و ترانه‌ی شادی جنگجویان مغول آنها را درخود محو کرد. مغولان آواز برکشیدند:

بیاد آریم ،
بیاد آریم صحرای مغولستان را ،
کرو لن نیلگون و اونون زرین قام را
سپاه مغول
نود قبیله‌ی نافرمان را
دمار از روزگار برآورده است
ما پسران چنگیزخان تخم مرگ می‌کاریم
و صاعقه و آتش بر سر خلائق و اقوام می‌باریم.
ریگزارهای چهل صحرا ،
در پشت سر ما ،
به خون بزدلان گلگون است...

هنگام بزم تهاجار نویان سردار مغول ازجا برخاست و با علامتی که تیراندازان را به‌شکار می‌خوانند، صفر کشید. به‌شنیدن ندای آشنا همه خاموش شدند. تهاجار خطاب به جنگجویان بانگ برآورد:

— خاقان اعظم چنگیزخان خردمندترین انسان روی زمین است! تمام وقایعی را که صد روز بعد یا هزار سال بعد روی خواهد داد ازپیش می‌دانند... او مرا با ده هزارمرد

دلیر برای یافتن پلنگان شکست‌ناپذیر - جبهه نویان و سوبوتای بهادر بسوی شما فرستاده است. خاقان بمن فرمود بهترین هدیه‌اش بشما آن است که در روز پیکار، لشکر پیاری شما بفرستد...

مغولان فریاد کشیدند:

- عمر و اقبال خاقان اعظم پاینده باد!

تفاجار گفت:

- ما بی آنکه در هیچ‌جا درنگ کنیم از سرزمین‌های اقوام مختلف گذشتیم و همه‌جا آثار شمشیر ظفر آفرین مغول را بچشم دیدیم. از اهالی می‌پرسیدیم: «بهادران نامدار جبهه و سوبوتای کجا هستند؟» اهالی دهشت زده در برابر ما بخاک می‌افتادند و با دست بسوی غرب اشاره می‌کردند. در آستان کارزار ما به اینجا رسیدیم و ده هزار سوار من به عرصه‌ی پیکار تاختند... پس از پیوستن به شما ما به اتفاق شما روسهای ریش‌بلند را بسرعت تار و مار ساختیم.

مغولان بانگ برکشیدند:

- سر بلند باد تفاجار! تو بموقع رسیدی!

تفاجار ادامه داد:

- جهانگشای کبیر - چنگیزخان بفکر شما بود و بدین سبب مرا بسوی شما فرستاد تا شما را از اراده‌ی او آگاه گردانم... نامه‌ی مقدس او را پیک مخصوص با خود دارد. ده هزار سوار من او را چون در گرانبهای حراست کردند و بی‌گزند به اینجا رساندند. اینک بنگرید، اینست او!

مغول پیری که پاهای کج و معوج داشت و زنگی بگردن آویخته و چند پر عقاب به کلاه زده بود بسوی سوبوتای بهادر آمد و لوله‌ی چرمینی از بغل بیرون کشید. درون آن طوماری سر به مهر بود. سوبوتای با انگشتان دست فلج خود مهر مومی را از سر طومار برداشت. کاتب محاسن سفیدی که دستار مسلمانان بر سر داشت طومار را گشود و پس از خواندن آن سر بگوش سوبوتای برد و زیر لب چیزی گفت. سوبوتای از جا برخاست و بانگ زد:

- یاسای خاقان اعظم است! قیام کنید و بدقت گوش فرا دارید!

سرکردگان مغول به یکبار از جای برخاستند. تاناران نیز از پی آنان قیام کردند. سرکردگان بسجده درآمدند و از پی آنان تمام اردوی تاتار سجده کردند و سپس سر - برداشتند و بانگ برکشیدند:

- خاقان اعظم فرمان می‌دهد و ما بجان می‌پذیریم!

سوبوتای بهادر ادامه داد:

– سرور بکنا و شکست‌ناپذیر فرمان می‌دهد:

«وقتی نامه را دریافت کردید سراسبان به عقب بازگردانید و به قوریلنای* بشتابید تا در باب تسخیر عالم به‌شور بنشینیم.»

خدا در آسمان،

خاقان قدرت خدا روی زمین.

فرمانروای زمین و زمان.

تمغای سرور جمله آدمیان».

سوبوتای برپشت‌های مفلان که همه در حال سجده بودند نظری انداخت و آنگاه دست خود را بلند کرد و گفت:

– اینک من سخن می‌گویم! .. بمن گوش فرادارید!

همه سر برداشتند و بزانو درآمدند و درحالی‌که نفس در سینه حبس کرده بودند به «پلنگ پنجه جویده» چشم دوختند.

سوبوتای گفت:

– امروز را به‌شادی می‌گذرانیم و فردا پس از برآمدن آفتاب همه راه بازگشت درپیش می‌گیریم و بسوی یورت زرین فرمانروای خود می‌شتابیم. هرکس درنگ کند سزایش مرگ است!

سپاهیان از شادی خروش برکشیدند و بار دیگر سرود خوانان به بزم نشستند. بامداد روز دیگر مفلان پس از آنکه بر خورشید نماز بردند و جام‌های قمیز نثار کردند همه براسب نشستند و گله‌های چارپایان و گروه اسیران ژنده پوش نزار و ناتوان را به‌پیش راندند. آواز گوش‌خراش ادا به‌هایی که به گاوها بسته بودند و امسال غارتی و مفلانی‌را که زخم سخت داشتند حمل می‌کردند، در سراسر دشت پیچید و ابر غبار ارا به‌ها را در خود فرو برد. سوبوتای بهادر پیشاپیش لشکر مفلان می‌رفت و سربریده‌ی مستی‌سلاو رومانویچ کتیاژ اعظم کی‌یف را با کلاه‌خود زران‌دود و صلیب زرین گردن او که بزنجیر آویخته بود در کیسه‌ای چرمین با خود می‌برد و از فکر اینکه کیسه‌ی چرمین گرانبها را در برابر تخت زرین چنگیز خان شکست‌ناپذیر گیتی‌ستان عرضه خواهد داشت، چهره‌ی گردآلودش که جای زخم آنرا شیار کرده بود، حالتی شبیه به تبسم بخود می‌گرفت.

* قوریلنای – شورای خان‌های محتشم طایفه حاکمه منول. در این شورا سرکردگان لشکرنیز حضور می‌یافتند. مفلان بی‌منصب را در آن راه نبود. (ولادیمیرتسف). (تصه‌ری مؤلف)

. جبه نوپان که سخت گرفته و عبوس بود با صدهای از قراولان دیده‌رو از قفای لشکر می‌آمد. او هیچ غنیمتی با خود نداشت و با آوایی غم‌انگیز بسان زوزه‌ی باد، ترانه‌ی کروتن نیلگون و اونون‌زرین قام را در وصف صحراهای بیکران مغولستان زمزمه می‌کرد...
مغولان بسوی شمال شرقی و رودخانه‌ی ایتیل* روان شدند و سپس در امتداد شاخه‌های جنوبی سلسله جبال اورال راه جلگه‌های خوارزم را درپیش گرفتند. دشت قبچاق از لشکر هولناک مغولان و تاتاران خالی شد. آنها همانگونه که ناگهان و نامفهوم به این دشت تاخته بودند بهمان ترتیب نیز از آن ناپدید شدند. پس از آنکه مغولان آنجا را ترک گفتند برخی از طوایف قبچاق به‌مساکن ویران خود بازگشتند و طوایف دیگر به‌دشت‌های سرزمین مجارها و حوضه‌های سفلی دانوب کوچیدند. هم‌خانان قبچاق و هم‌کنیازهای روس می‌پنداشتند که مغولان دیگر هرگز به‌آن سامان باز نخواهند گشت. آنها همچنان روز و شب خود را به‌ستیزها و کش‌مکش‌های دیرین می‌گذراندند و در فکر بسیج جنگ آینده نبودند و حتی گمان آنرا هم بخود راه نمی‌دادند که تاتاران آهنگ هجوم تازه‌ای را بر غرب دارند که بسی سهمگین‌تر از هجوم پیشین خواهد بود...

* ایتیل - رودخانه ولگا. نام این رود در ماخذ فارسی «اتل» و «ادل» هم آمده است. (مترجم)



بخش چهارم

مرگ چنگیز خان

فصل یکم

چنگیز خان فرمان بازگشت داد

پس از فرار متهورانه‌ی سلطان جلال‌الدین، چنگیز خان دوتن از سرداران جنگ - آزموده‌ی خود را بنام بالانویان و دوربای بهادر به تعاقب سلطان به هندوستان روانه کرد. مغولان راههای بسیار پیمودند، ولی از سلطان اثری نیافتند و در بازگشت شهرهای تحت فرمان ملك اغراق و اعظم ملك - متحدین سلطان جلال‌الدین را تاراج کردند.

مغولان کشتی‌های بسیار ساختند و منجنیق‌ها و سنگهای گردی که بکار پرتاب بامنجنیق می‌آمد، بر آنها نهادند و کشتی‌ها را از رودخانه‌ی سند، به پایین راندند تا به شهر مولتان رسیدند و با منجنیق‌ها بر آن شهر ثروتمند سنگ باریدند. ولی باروهای مستحکم و ورود پیاپی سپاهیان هندی و گرمای توانفرسا، مغولان پوستین‌پوش را وا داشت تا از محاصره‌ی شهر دست بردارند و به اردوگاه چنگیز خان که در کوهستان بسر می‌برد باز گردند.

خاقان اعظم از گرمای سوزان هوا به قصبه‌ای در میان کوههای بلند پوشیده از ابر

پناه برده، پنداری تمام امور جنگی را بدست فراموشی سپرده بود. چنگیزخان در بزم‌های شبانه به داستان‌های قصه سرایان و آوای خنیاگرانی که ترانه‌های پارسی و چینی می‌خواندند، گوش می‌داد. رقاصه‌های چینی که از پایتخت چین پس از دو سال طی طریق، تازه به آنجا رسیده و به جامه‌های پرندین زرتار آراسته بودند روی قالی‌های بنفش افغانی می‌خرامیدند و با حرکات دستهای بلند خود هنر رقص خویش را نشان می‌دادند: گاه پرواز پرندگان پهن بال را تقلید می‌کردند و گاه چون مار چنبره می‌زدند و سپس باز می‌شدند و به چرخ می‌پرداختند.

کولکان پسر خردسال چنگیزخان و مادر جوانش قولان خاتون در آنجا بیمار شدند: هردو برمخده‌های دیبا افتاده و پوستین سمور بروی خود کشیده بودند. گاه از لرز و گاه از تب می‌نالیدند. چنگیزخان هر روز از بیماران عیادت می‌کرد، جبه‌های قند بدهان آنها می‌گذاشت، بر بالین آنها می‌نشست و می‌پرسید امروز کجایتان درد می‌کند؟
قولان خاتون می‌گریست و از درد تمام بدن می‌نالید.

او می‌گفت:

– این ارواح ساکن کوه‌های این سامانند که کسانی را که در این مکان شوم می‌مانند آزار می‌دهند. تودیده‌ای که چه مه غلیظی از ژرفای دره‌ها برمی‌خیزد؟ این ارواح کودکانی است که بدست سپاهیان تو کشته شده‌اند. من و کولکان کوچک در این جا خواهیم مرد. درمان ما تنها آب کرولن نیلگون است. ما را به صحراهای مغولستان زاد بوم باز فرست.
چنگیزخان می‌غرید و می‌گفت:

– تو بی من هیچ‌جا نباید بروی و من نخست باید نیمه‌ی دوم عالم را تسخیر کنم.
قولان خاتون با شدتی بیشتر می‌گریست.

چنگیزخان روزی مشاور اعظم خود یلوچوت‌سای چینی را احضار کرد. یلوچوت‌سای هماندم با کتابی قطور در دست، وارد شد. قولان خاتون بدیدن او از جای جست و کتاب را از دست او ربود و بر قالی انداخت و خود روی آن نشست.
چنگیزخان گفت:

– هم اکنون خواهیم دید که آسمان چه می‌گوید.

قولان خاتون گفت:

– من نمی‌خواهم بدانم بر سر من چه خواهد آمد. هر آنچه دلخواه من باشد همان خواهد شد. من می‌خواهم به کرانه‌ی کرولن بازگردم، در لشکر ما هم همه همین را می‌خواهند...

چنگیزخان ابروان خود را بالا و پایین برد و نفس نفس زد و سرانجام گفت:

– تا کنون خصمی نبوده است که من او را مغلوب نکرده باشم . اینک می خواهم بر مرگ چیره شوم. اگر تو قولان خاتون لاابالی و نافرمان در کنار من باشی مرگ بر تو دست نخواهد یافت. ولی اگر از من دور شوی زهری که نهانی در طعامت می ریزند یا تیری که از تاریکی رها می شود ترا به پشت ابرها خواهد برد...

سپس چنگیز خان خطاب به یلوچوت سایی که خردمندترین مشاورش بود گفت:
– تو وعده داده بودی شمن ها، جادوگران، طبیبان حاذق و فرزنانگان آگاه از راز ساختن اکسیر حیات جاوید را نزد من آوری. چرا تا کنون نیامده اند؟
یلوچوت سایی گفت:

– اشخاص معتمدی از پی این کار رفته اند و همه باید بزودی اینجا بازگردند. ولی تو با لشکر خود چنان تیز و دور می تازی که هیچیک از این مردان دانا را یارای رسیدن بتو نیست...

چنگیز خان میدید که قولان خاتون روز بروز رنجورتر می شود و زیبایی و طراوت جمال خود را بسرعت از دست می دهد. پسر خردسالش کولکان نیز همچنان نزار و رنگ پریده کنار مادر افتاده بود. خاقان پریشان خاطر شد و هیچ چیز نمی توانست او را تسکین دهد. غالباً از مرگ سخن می گفت و راز اکسیر حیات جاوید را از پزشکان می پرسید: بسیاری از آنان شربت های اعجازگر تجویز می کردند. چنگیز خان به آنان امر می کرد که خود از شربت ها بنوشند و سپس آنها را سر می برید تا ببیند زنده خواهند شد یا نه. خاقان بویژه پس از نبرد مغولان در برابر قلعه ی شهر «بالتان» سخت گرفته خاطر شد . هنگام محاصره ی این قلعه تیری به بلندی يك نیزه از منجنیق خصم بر مواتوگان –نوهی محبوبش، پسرچغزای– اصابت کرد. مواتوگان که به حکومت ممالک اسلامی نامزد شده بود، از زخم آن تیر تا گهانی جان سپرد (۳۵).

آنگاه چنگیز خان را یقین شد که ضربات مرگ مانند ضربات لگد ماده شتر کور فرود می آید: بر یکی اصابت می کند و او هماندم جان می سپارد و از کنار دیگری می گذرد و تا پیری زنده می ماند.

چنگیز خان از مرگ نوهی خود چنان خشمگین شد که فرمان داد «بالتان» را بیدرنگ بتصرف در آورند. لشکر مغول در باروی قلعه رخنه ایجاد کرد و از آن بدرون شهر هجوم برد و همه ی اهالی را از دم تیغ گذراند. چنگیز خان امر کرد که از اهالی هیچکس را اسیر نگیرند. شهر و آبادی پیرامون آنها با خاک یکسان کردند تا در آینده هیچ آفریده نتواند در آنجا سکنی گزیند. نام آن محل را «ماو کورگان» (۳۶) نهادند که به معنی «تپه حزن» است. از آن پس هیچکس در آنجا ساکن نشد و مزارع آن متروک ماند.

چنگیزخان تمام روز جلوی شادروان زرد قام خود که بر موضع بلندی کنار يك پرتگاه برپا بود، می نشست. زیر پایش دره ای ژرف سیاهی می زد و چنان بنظر می رسید که آن دره را بن نیست. خاقان کوههای عبوس و قلل پوشیده از برف آنها را که سر به ابر می ساییدند نظاره می کرد و گاه بلدهای آزموده را نزد خود می خواند و در باب کوتاهترین راههایی که از طریق هندوستان و تبت به صحراهای مغولستان می رفت، جویا می شد.

سپاهیان که از غنائم سرشار سنگین بار بودند، در اردوگاه پیوسته از بازگشت به مساکن خود سخن می گفتند. ولی کسی را یارای آن نبود که در این باب با خاقان مخوف سخن گوید. هیچکس از اندیشه های او آگاه نبود و نمی توانست پیش بینی کند که او فردا چه فرمان خواهد داد: سر لشکر را به عقب بازمی گرداند یا باز به آهنگ یورشی دیگر برمی خیزد و باز باید سالیانی دراز همچنان در سرزمین های غریب سرگردان بود و خلق ها را در میان دود قیرگون حریق ناپرد گرداند.

حال دیگر در لشکرها بسبب اطراق طولانی در دره های تنگ کوههای افغانستان که در آنها غلج برای اسبان کمیاب بود، تندلندهایی بگوش می رسید. آنگاه قولان خاتون برای افتاع خاقان به اینکه وقت بازگشت به وطن رسیده است، با یلوچوت سالی مشاور اعظم نجوا کرد و افسانه ای طرح ریخت. یلوچوت سالی افسانه را به دوتن از نوکران شجاع یاد داد تا آنها را برای چنگیزخان نقل کنند. این دو مقول به مقرر خاقان آمدند و گفتند خبر بسیار مهم و اعجاز آمیزی دارند که باید به عرض خاقان برسانند.

یلوچوت سالی آنها را نزد چنگیزخان هدایت کرد و آنها چنین نقل کردند:

— ما در کوهها راه گم کرده بودیم. ناگهان جانوری دیدیم بصورت گوزن، رنگش سبز و دمش بان دم اسب بود و يك شاخ بیشتر نداشت. جانور بدیدن ما بزبان مقولی بانگ زد: «خاقان شما باید بموقع سرزمین وطن بازگردد».

چنگیزخان افسانه ای آنها را آرام شنید، ولی ابروان را بالا کشید و به دو بهادری که در برابرش زانو زده بودند خیره خیره نگرستن گرفت و پرسید:

— روزی که این جانور شگرف بر شما ظاهر شده بود، قمیز زیاد نوشیده بودید؟ بهادران سوگند خوردند که اگر قمیز می بود به طیب خاطر می نوشیدیم، ولی در این صخره های عربان شیر مادبان که سهل است، شیر یزهم بزحمت یافت می شود. آنگاه برای اثبات صدق قول خود انگشت بزرگ خویش را بالا بردند.

چنگیزخان خطاب به یلوچوت سالی گفت:

— تو از کتب حکیمانه ای که رموز بر و بحر و سموات را می گشاید، آگاهی. آیا

روایتی در باب چنین جانوری خوانده ای؟

یلوچوت‌سای کتاب بزرگی را که تصاویر انواع وحوش و ماهیان و ظهور عالم در آن نقش بود آورد و آنرا ورق زد و گفت:

— این جانور نادر «گو-دوآن دانا» نام دارد و زبان تمام اقوام را می‌داند. سخن گفتن او با دو بهادر ما دلالت بر آن دارد که خونریزی در جهان از حد گذشته است. اکنون چهار سال آزرگار است که سپاه بی‌شمار تو به تسخیر ممالک غرب مشغول است. بدین سبب آسمان جاودان که از کشتارهای بی‌پایان منزجر شده است، گو-دوآن جانور را فرستاده است تا اراده‌ی خود را بتو شهریار بازگوید. از اراده‌ی آسمان پیروی کن و بر اهالی این کشورها رحمت آور. این کار برای تو نیکبختی بی‌پایان در بردارد والا آسمان بر تو خشم می‌گیرد و صاعقه بر تو می‌بارد. چنین است تفسیر این کتاب کهن خردمندان چینی.

یلوچوت‌سای با جلال و ابهت کاهنان در حال دعا، سخن می‌گفت و چنگیزخان يك چشم خود را تنگ کرده بود و به مشاور خود می‌نگریست. سپس به دو بهادر که همچنان منقاد در برابرش بزانو افتاده بودند روی کرد و نخست یکی و سپس دیگری را نزد خود خواند و سر پیش برد و در گوش هر يك چیزی گفت و آنها بنوبت با صدای آهسته باو پاسخ دادند.

آنگاه خاقان که بسیار راضی بنظر می‌رسید به بهادران رخصت رفتن داد و امر کرد بهريك از آنان تا آنجا که قدرت نوشیدن داشته باشند، قمیز بدهند.

پس از رفتن آنها خاقان به مشاور خود گفت:

— اما این بهادران عجب زیرک و حاضر جوابند! باید مقام آنانرا ترفیع داد. من بنوبت از هر يك پرسیدم گو-دوآن جانور چگونه راه می‌رفت. یکی گفت به تاخت می‌رفت و دیگری گفت یورغه می‌رفت. هیچ مفولی حتی در حال مستی وقتی جانوری را در حال دویدن ببیند، دیدش چنین خطا نمی‌کند که تاخت را از یورغه تمیز ندهد. ولی من امروز دانستم که لشکر از جنگ خسته شده، ازدوری صحراهای وطن مألوف دل‌تنگ است. باین سبب اعلام می‌کنم که بنا به اراده‌ی آسمان که گو-دوآن جانور اعجاز‌گر را بسوی من — برگزیده‌ی خود فرستاده است، امر به بازگشت لشکر سی‌دهم و بسوی اولوس اصلی * روان می‌شوم.

* اووس اصلی — ممالک تحت فرمان چنگیزخان به بخشهایی تقسیم می‌شد که هر يك را «اولوس» می‌نامیدند. مسکن اصلی مغولان «اولوس اصلی» نامیده می‌شد و در آن تنها مغولان خالص سکونت داشتند. (تبصره‌ی مؤلف)

به هر يك از چهار پسر چنگیز يك اولوس داده شده بود و مجموع آنها را «اولوس اربعه» می‌نامیدند. (مترجم)

روز دیگر جنگجویان مغول پس از آگاهی از عزم چنگیزخان همه شادی می کردند و آواز می خواندند و برای حرکت آماده می شدند.

چنگیزخان نخست قصد داشت از راه هندوستان و تبت برود و باین عزم هیتی را به ایلچی گری نزد سلطان هند - شمس الدین التمش به شهر دلی (دهلی) فرستاد. ولی راههای کوهستانها هنوز از برف انباشته بود و سلطان در جواب تعلل می ورزید و لشکر گرد می آورد و سلطان جلال الدین را به سرکردگی آن نامزد کرده بود. در این اثنا از مغولستان خبر رسید که تنگنوت های همیشه عاصی طغیان کرده اند. یلوچوت ساری در اصطراب نگرپست و شمن ها تفال زدند و عبور خاقان را از هندوستان منسلحت ندیدند.

آنگاه چنگیزخان بر آن شد که از همان راه درازی که آمده بود باز گردد. به فرمان او اهالی به روغن برف گردنه های کوهها پرداختند و لشکر مغول در اوان بهار قدم در راه نهاد.

فصل دوم

مکاتبه چنگیزخان با خردمندان فقیر

مدتها پیش از این زمان، در آن هنگام که چنگیزخان در حوضه ی علیای رود ارتیش سیاه اردو زده بود، برای حفظ سلامتی و تمدید حیات خود، به جستجوی پزشکان حاذق برآمده بود. برای او حکایت می کردند که خردمند صاحب دلی هست بنام چان-چون که از تمام رازهای زمین و آسمان آگاهست و حتی راز ساختن اکسیر حیات جاوید را می داند. یلوچوت ساری مشاور اعظم و منجم در احوال او گفته بود:

- چان-چون-تسزی مردیست در ذروه ی کمال. این پیر دانا از دیرباز به مجمع ابرها راه داشته است. او بر پشت لك لك ها سوار می شود و خود را به آنها می رساند و نیز می تواند به هیئت موجودات دیگر در آید. او از تمام نعم دنیوی چشم پوشیده با جمعی از خردمندان دیگر در کوهها بسر می برد و جوپای سنگ حجرا الفلاسفه ی «دان» است که به آدمی عمر طولانی و حیات جاوید می بخشد. او مستغرق در بحر اندیشه گاه چون نعش

می‌افند، گاه روزهای متوالی چون درختی بی جنبش بر جای می‌ماند، گاه چون رعد می‌غرد و گاه چون باد سبکپای می‌رود. عجایب بسیار دیده و غرائب فراوان شنیده است و کتابی نیست که نخوانده باشد.

چنگیزخان فرمان داد تا لو-چژون-لورا که یکی از منصبداران چینی کارآزموده‌اش بود، بیدرنگ برای یافتن این پیر خارق‌العاده بفرستند. پایزه‌ی زرینی با صورت پلنگ خشمگین باو داد که زیر آن حك شده بود: «صاحب اختیارات تامه، بدانسان که گویی ما خود در سفر هستیم».

آنگاه نامه‌ای از جانب شخص چنگیزخان بنام چان-چون خردمند چون گوهری نفیس بدست لو-چژون-لو سپرده شد. نامه را طبق گفته‌های خاقان اعظم بیسواد، مشاورش بلوچوت‌سای تحریر کرده بود. در نامه چنین گفته می‌شد:

«آسمان جاوید، چین را بسبب تجمل و تفرعن بیحد طرد کرد. ولی من، ساکن صحراهای شمال از امیال نکوهیده مبری هستم. من سادگی و پاکیزگی خصال را دوست می‌دارم، از تجمل بیزارم و جانب اعتدال نگاه می‌دارم. همیشه با يك جامه‌ی کرباس منحصر بفرس می‌کنم و بکه و تنها طعام می‌خورم. همانگونه ژنده پوشم که مهتران اسبان می‌پوشند و بهمان سادگی خوراک می‌خورم که يك ماده گاو می‌خورد.

ولی در طول هفت سال کارهای عظیم به انجام رسانده، اقتدار خود را در تمام ممالک عالم استوار ساختم. از قدیمترین ازمه که نیاکان ما یعنی طوایف کوچ‌نشین شان-یوی* جهان را تسخیر کردند، تا کنون قلمروی به وسعت قلمرو من نبوده است.

شان من عظیم و وظائف من خطیر است. ولی بیم آنست که حکومت من کم‌وکاستی داشته باشد. وقتی کشتی می‌سازند پارو نیز برای آن آماده می‌کنند تا بکمک آن بتوان از رودخانه‌ها گذشت. بهمین ترتیب خردمندان را دعوت می‌کنند و برای تسخیر عالم و اداره‌ی امور آن، دستیارانی برمی‌گزینند.

من آگاه شده‌ام که تو، آموزگار، با حقیقت خویشاوندی و بر نهج قواعد عالیه عمل می‌کنی. تو مردی فرزانه و تجربه‌اندوخته‌ای و بر قوانین و نوامیس، معرفت عمیق یافته‌ای. دیرزمانیست که درون دره‌های سنگلاخ بسر می‌بری و خود را از جهان نمان می‌داری.

* شان-یوی یا «هون‌ها» که در آسیای مرکزی سکنی داشتند، قومی جنگجو بودند که بعدها به غرب کوچیدند و در قرن پنجم میلادی بسر کردگی آنها به اروپا هجوم بردند.

(تبصره‌ی مؤلف)

ولی مرا چاره چیست؟ کوهها و درههایی که ما را از هم دور می‌کنند مانع دیدار من با تو هستند. بدین سبب من لو-چژون-لو، نزدیکترین منصبدار خود را برگزیدم و سواران چابک و ارابه‌ی چا‌پازی آماده کردم و اینک از تو، آموزگار، استدعا دارم بی-هراس از مسافت چندین هزار لی* قدم در راه‌گذاری و نزد من آیی.

از بعد مسافت و پهنی صجراهای شن‌زار اندیشه‌مدار و بر قوم من رحمت آر و یا اینکه با نظر عنایتی که بجانب من داری، مرا از راز اکسیر تمدید حیات آگاه گردان.

امید است که تو با معرفتی که بر جوهر «دائو»ی اعظم** داری به نیکی‌گرایی و در مقام مخالفت با تمایل من بر نخیزی. اینک خواست واقعی ما باید کلا بر تو روشن باشد.

لو-چژون-لو با چنین نامه‌ای راهی دور و دراز در پیش گرفت که از دشت‌ها و کوهها می‌گذشت. او شتابان می‌رفت و برای آنکه هر چه زودتر به اراده‌ی خاقان تحقق بخشد در هر یام اسب عوض می‌کرد. سرانجام پس از ورود به چین به کوههای بلند آنجا رسید و خردمند کهنسال را با تنی نحیف و نزار و با جامه‌ی ژنده‌ای که به زحمت او را می‌پوشانید، درون دره‌ای خاموش و خلوت، یافت. چان-چون شهر همین پیر بود. پیر پس از خواندن نامه‌ی چنگیزخان نخست از رفتن نزد او بکلی سرباز زد.

ولی سپس به نامه پاسخی نوشت که لو-چژون-لو آنرا با قاصدی مخصوص برای خاقان اعظم فرستاد و خود از بیم خشم خاقان نزد پیر منزوی ماند تا شاید او را به رفتن راضی‌کنند. خردمند چینی در نامه‌ی خود چنین نوشته بود:

«مجاهد راه «دائو»، معتکف مطیع زوایای کوهها، چان-چون در این روزها فرمان‌هایون را که از راهی دور رسیده بود وصول کرد. آری، تمام چینی‌های نادان-کرانه‌ی اقیانوس بسبب تفرعن بیحد از نعمت خرد بی‌بهره‌اند. من که به کوردلی خود در امور زندگی آگاهم و در زمینه‌ی آموزش «دائو» به‌چوجه کامیاب نشده‌ام، به شیوه‌های گوناگون کوشیده‌ام، ولی نمرده‌ام و پیر شده‌ام و با آنکه آوازه‌ی شهرتم در اقطار پیچیده است، در تقدس ذره‌ای از انسان‌های عادی برتر نیستم - از آگاهی بر تمام این احوال خود از شرم رنج می‌برم. آخر چه کسی بر رازهای نهان واقف است؟

پس از وصول نامه‌ی هایون، نخست می‌خواستم در زوایای کوهها پنهان شوم و یا

* لی - مقیاس طول چینی که برابر قریب نیم کیلومتر است. (تبصره‌ی مؤلف)
** دائو - ناموس اکبر، قانون اعظم. یکی از مقولات اساسی حکمت چینی. (مترجم)

بدریا روم، ولی سپس برآن شدم که از فرمان تو سر نیچم و بر خود واجب شمردم که قدم در راه گذارم و با برفها مقابله کنم تا خود را به آستان شهر یاری برسانم که آسمان، دلاوری و خرد را یکجا در وجودش بودیعت نهاده است و او را بر جمیع کسانی که در عهد باستان زیسته‌اند برتری داده است و بدین سبب هم دانشمندان چینی و هم بربران وحشی همه ربقه‌ی اطاعت او را بر گردن می‌نهند.

باد و خاک و گرد و غبار سفر را پایانی نیست، آسمان را ابرهای سیاه می‌پوشاند و من پیر و ناتوانم و تاب دشواریهای گران را ندارم و می‌ترسم که چنین راه درازی را نتوانم تا پایان پیمایم و خود را به آستان تو برسانم.

تازه اگر هم به آستان تو فرمانروای اقوام و ملل برسم، آیا حل و فصل امور جنگی و مملکتی در کفایت من خواهد بود؟ باین سبب اسلحه‌ها دارم با نظر عنایت بجانب من بنگری و معلوم داری که آیا آمدنم لازمست یا نه؟ رخسار من خشکیده و تنم نزار و ناتوان است.

در انتظار رأی همایون.

لوئیل، قمر سوم».

وقتی این نامه به چنگیز خان رسید، بسیار شاد شد و پیک را پاداشی نیکو داد و نامه‌ی دیگری بدین مضمون در پاسخ فرستاد:

«کسی که بزیر بال من آید یا من است و کسی که از من روی برتابد، ضد من است. من نیروی جنگی خود را بکار می‌برم تا بمرور ایام پس از رنج‌های بسیار به آرامش دیرپای نائل آیم. من تنها زمانی باز می‌ایستم که تمام قلوب عالم مسخر من گردد. بدین منظور همواره با جنگجویان شکست‌ناپذیر خویش در یورش بصرمی‌برم و عظمت سهمگین خود را عرضه می‌دارم. من می‌دانم که تو می‌توانی به آسانی ساز سفر بر بندی و بر پشت لك‌لکان بسوی من پرواز کنی. گرچه پهنه‌ی وادیهای راه بیکران است، اما دیری نمی‌پاید که من عصای تو را در برابر خود بینم. بدین سبب به پیام تو پاسخ می‌گویم تا نیت من بر تو معلوم باشد. درباره‌ی مطالب دیگر به تفصیل نمی‌پردازم».

فصل سوم

مرا فناپذیر گردان!

خردمند چینی پس از دریافت دومین نامه‌ی خاقان اعظم رضا داد که آن راه دراز را درپیش گیرد. ولی از همسفری با کاروان رامشگران و رقاصه‌های درباری نیکوجمال که آنها را همزمان با او از چین بسوی چنگیزخان می‌فرستادند بکلی سر باز زد. باین جهت برای حراست او گروه خاصی مرکب از هزار پیاده و سیصد سوار برگماشتند. چان-چون بیست شاگرد خویش را نیز با خود برداشت. یکی از آنان وقایع روزانه‌ی سفر را به تفصیل در دفتری می‌نوشت و کلمات قصار و اشعار آموزگار را در آن ثبت می‌کرد.*

چان-چون در رفتن شتاب نداشت و در تمام شهرها توقف می‌کرد. والی‌های مغول در شهرها ضیافت‌های باشکوه برای او ترتیب می‌دادند و مأكولات فراوان مهیا می‌کردند، اما خردمند پیر از خوردن آنها امتناع می‌ورزید و تنها به برنج پخته و میوه قناعت می‌کرد.

در طول راه چان-چون پیوسته شعر می‌سرود. او هنگام عبور از صحراهای مغولستان، اندیشه‌های خود را در قالب اشعاری باین مضمون بیان داشت:

بهر سو مینگری،
کوهها را پایانی نیست...
نهرهای خروشان از کوهها روان،
و بادها بردشت‌ها وزانند
اندیشه‌های من آواز برمی‌کشند:
«از ازمه‌ی دپرین

* سفرنامه‌ی چان-چون تحت عنوان «سفر غرب» تا این زمان محفوظ مانده است.
(تبصره‌ی مؤلف)

گله‌های قبایل صحرائنشین
از چه رو باین مکان می‌آمدند؟
اکنون آنان برسم باستان
خورشان از گوشت حیوان*
و پوشاکشان عجیب است و به ما شبیه نیست،
آدابشان نیز نه‌آنست که ماراست.
از خط و کتابت بهره ندارند،
روح و روانشان به کودکان می‌ماند...
ایام به بطالت می‌گذرانند،
و از این گذران دلشادند!

۲

راه ما به هامون لخت و عور رسید،
هرگام همراه با دشواری شدید است،
دریاچه‌ها کبود و صاف چون آینه‌اند،
شوره زارها از دور سپیدی می‌زنند.
تمام روز در این تپه‌های لال...
هرچه هنگری رهنوردی نبینی،
در تمام طول سال شاید یکبار
سواری غریب چون سایه از اینجا بگذرد.
چشم نه کوهی می‌بیند و نه درختی،
اما تپه‌ها از علف پوشیده است...
کلاه قبایل صحرائنشین از پوست است -
خواه درتابستان و خواه درایام زمستان.
برنج در این سامان نروید،

* چینی‌ها گوشت گاو نمی‌خوردند و شیر نمی‌نوشیدند باین جهت غذای مغولان بر آنها عجیب می‌نمود. (تبصره‌ی مؤلف)

و مردمان همه شیر مادپان نوشند،
و همه از خرد و کلان، شاد و خندان
در چادرهای نم‌دین بسر می‌برند...

جان-چون دو سال پس از عزیمت، به کنار جیحون رسید و درحوالی شهر ترمذ از رودگذشت. طیب مخصوص چنگیزخان آنجا به پیشواز او آمده بود. خردمند پیر قطعه شعری را که بمناسبت پایان راه دراز سروده بود باو اهدا کرد و گفت:
- من وحشی کوهی تنها برای آن به اردوگاه جنگی خاقان اعظم آمده‌ام که سخنی مهم باو بگویم، اگر این سخن پذیرفته آید، عالمی نیکبخت می‌گردد.
اشعار جان-چون مضمونی بدین شرح داشت:

قمر هشتم* را از دیرباز
جلوه‌ای دگر است ا
ابرها پراکنده،
باد آرام،
و آسمان شب، صاف است.
بر پهنی سپهر گردون
پلی سیمگون کشیده شده است.
اژدرها در جنوب آن
از فروغ اختران به وجد آمده‌اند ا
از فراز مناره‌ها بانگ شادی
بگوش می‌رسد:
همگان بدانسان که قانون فرمان داده است -
جشن گرفته‌اند ا
ساغرها از لعل مذاب لبریز است
و رامشگران آهنگهای دل‌انگیز برمی‌کشند.

* قمر هشتم به تقویم قدیم چینی برابر ماه سپتامبر است که چینی‌ها در آن بمناسبت پایان کار درکشتزارها جشن‌های پرنشاط بپا می‌دارند. (تپسره‌ی مؤلف)

خردمند خسته از کرانه‌ی آرام خود دل‌کنده،
بی‌هراس بسوی خاقان با اقتدار شتافته است.
تا اهرمن خون‌آشام - آرام‌گیرد
و عالم را آرامی دهد!

چان-چون از شهر ویران و خالی بلخ که سکنه‌ی آن گریخته بودند و تنها زوزه‌ی سنگان‌گرسنه در آن شنیده می‌شد، گذشت و پس از چهار روز راه در کوهستانها، سرانجام به اردوی چنگیزخان رسید و بسوی شادروان زردقام او که بر لب دیواره‌ی عمودی دره قرار داشت، روان شد.

اخیه طایسی والی سمرقند که زبانهای مغولی و چینی می‌دانست، چان-چون را به بارگاه فرمانروای مخوف هدایت کرد. از آنجا که هیچیک از کاهنان چینی هیچگاه در برابر فغوران چین زانو بر زمین نمی‌زدند و سجده نمی‌کردند، چان-چون نیز پس از ورود به شادروان خاقان تنها سرفرود آورد و دو کف دست را به علامت احترام بهم جفت کرد. در برابر خاقان اعظم، پیر خشکیده‌ای ایستاده بود که رخسارش از تابش آفتاب و وزش باد سوخته و پیشانی‌اش برآمده بود و کَرَک سبیدی بر تارک سر داشت. با کفش‌هایی که تخت آن با چند رشته ریسمان پیا بسته بود و باقبای کهنه‌ای که بر تن داشت به‌دریوزگان می‌ماند، ولی آرام و بی‌هراس به «فرمانروای گیتی» می‌نگریست. پیر لختی ایستاد و سپس روی قالی نشست.

چنگیزخان با چهره‌ی تیره و ریش قرمزی که موهای آن با تارهای سپید آمیخته بود و با کلاه آبنوسی گردی که يك تخمه‌ی زمرد درشت برجیغی آن می‌درخشید و سه دم روباه از آن بروی شانه‌هایش می‌ریخت، چهار زانو بر تخت زرین نشسته بود و با چشمان ازرق ثابت‌گره‌وار به خردمند پیر و فقیر که اکنون نجات خود را از او می‌طلبید، می‌نگریست. چنگیزخان نیز مانند میهمان خود جامه‌ی ساده‌ای از کرباس سیاه بر تن داشت و بر تارهای محاسن او نیز گرد پیری نشسته بود، ولی راه زندگی آنان متفاوت بود. خردمند چینی دور از مردمان در گوشه‌ی عزلت بسر می‌برد و تمام زندگی خود را برای یافتن رازهایی انسان‌ها از چنگ بیماریها و رنجها و پیری و مرگ وقف تحصیل علم کرده بود و به تمام کسانی که با نهازی باو روی می‌آوردند، یاری می‌رساند. ولی خاقان همواره سالار سپاههای بزرگ بود، جنگاوران را به کشتار و نابودی اقوام دیگر می‌فرستاد و پیروزیهای خود را با مرگ دهها هزار انسان بدست می‌آورد. اکنون که سالهای آخر

عمرش فرارسیده بود از این پیر نزار گوشه‌نشین انتظار داشت که بار دیگر او را جوان و نیرومند سازد و برای همیشه از چنگال مرگ که گام به‌گام از پی‌خاقان می‌تاخت و آماده بود تا این مقتدرترین فرمانروای جهان را به مثنی خاک بدل کند و بدیار نیستی روانه سازد، برهاند.

هر دو پیر دیری خاموش بودند. سپس چنگیزخان سخن آغاز کرد و پرسید:
- سفت به خوشی گذشت؟ در شهرهایی که توقف می‌کردی هر چه می‌خواستی فراهم بود؟

چان-چون گفت:

- در آغاز راه انواع خوردنی‌ها بحد و فور برای من فراهم می‌آوردند. ولی سپس هنگام عبور از سرزمین‌هایی که لشکرهای تو از آن گذشته بودند همه‌جا آثار جنگ‌ها و حریق‌ها هنوز دیده می‌شد و تهیه‌ی آذوقه دشوار بود.

چنگیزخان گفت:

- اکنون هر چه بخواهی برای تو فراهم است. هر روز نزد من آی و نهار بامن صرف کن.

چان-چون گفت:

- نه، مرا باین مراحم و الطاف نیازی نیست! وحشی‌کوهی در ریاضت برمی‌برد و گوشه‌ی تنهایی را دوست می‌دارد.

خادمان قمیز آوردند، ولی خردمند از نوشیدن آن سر باز زد.

خاقان گفت:

- نزد من باختیار خود هر طور که دلخواه توست زندگی کن. ما برای گفتگوی مخصوص ترا نزد خود خواهیم خواند. اجازه‌ی رفتن می‌دهم.

چان-چون از جا برخاست، دو کف دست را بهم جفت کرد و بعلامت احترام آنرا

تکان داد و از در بیرون رفت.

چندی بعد لشکر مغول از طریق ماوراءالنهر راه بازگشت به‌شمال درپیش‌گرفت.

در طول راه چنگیزخان بارها برای خردمند شراب انگور و خریزه و انواع خوردنی‌ها فرستاد.

وقتی لشکر به کنار رود جیحون رسید، لشکریان زورق‌ها را به آب انداختند و بامهارت

پل شناوری بر آب کشیدند و سرعت از رود گذشتند و بجانب سمرقند روان شدند.

یکبار هنگام اطراق چنگیزخان به چان-چون پیغام فرستاد که شبانگاه دیر وقت برای

گفتگوی مهمی در انتظار او خواهد بود.

وقتی همه‌ی اردوگاه به خاموشی گرایید و آواز غول‌ها با شدتی بیش از پیش در فضا طنین افکند، اخیه طایسی، چان-چون خردمند را از کنار قراولانی که بیحرکت پام ایستاده بودند بسوی شادروان خاقان اعظم هدایت کرد.

درون شادروان شمعدان‌های سیمین پایه بلند با شمع‌های مومی قطور در دو سوی تخت زرین پرتو افشان بودند. چنگیزخان بر فراز تخت روی مخده‌ی سفید چهارزائونزده بود و لبه‌ی پهن کلاه چرمی‌گرد و برافش که چند دم روپاه سیاه از آن آویخته بود بر چهره‌اش سایه می‌انداخت و تنها چشمانش بسان دو چشم پلنگ می‌درخشیدند. دوکاتب که زبانهای مغولی و چینی می‌دانستند پای تخت روی قالی نشسته بودند.

چان-چون در برابر تخت روی قالی نشست و گفت:

— من وحشی کوه نشینم و سالیان دراز است در آیین «دائو» که طریقت ذات اجمل و اعلی است ممارست می‌کنم. من دوست دارم که تنها در گوشه‌های بسیار خلوت و خاموش بسر برم، در بیابان گام بزنم یا آنجا بایستم و در بحر مکاشفه مستغرق گردم. ولی اینجا، در جوار شادروان شهریاری، هزاران سپاهی با اسبان و گردونه‌های آنان پیوسته درخروشند. از این خروش، روان من آرامش ندارد. آیا اجازت هست که بدلخواه خود گاه از جلو و گاه از پس لشکر تو حرکت کنم؟ واگذاری این‌امکان در اختیار وحشی مرحمت بزرگی باو خواهد بود.

خاقان گفت:

— چنین باد که دلخواه تست. حال بر من روشن ساز که رعد چیست؟ آیا جادوگران و شمن بزرگ بکی راست می‌گویند که رعد غرش خدایان ساکن ماوراء ابرهای آسمان و بانگ خشم آنان بر آدمیان است؟ آنها می‌گویند که خدایان زمانی به خشم می‌آیند که آدمیان از آیین باستان سر می‌پیچند و بجای حیوانات سیاه پوست حیواناتی برنگ دپگر برای آنان قربانی می‌کنند. آیا این تفسیر راست است؟

چان-چون گفت:

— سبب خشم آسمان بر آدمیان کاستی یا فزونی قربانی‌ها نیست و نیز آسمان برای آن خشمگین نمی‌گردد که چرا بجای گوسفندان یا اسبان سپاه پوست، گوسفندان دیگر یا اسبان کنند، ابرش و سفید قربانی کرده‌اند. من حکم خطای دیگری هم از شمن‌های تو شنیده‌ام که به موجب آن در موسم تابستان هیچکس نباید خود یا جامه‌ی خود را در آب نهرها بشوید، نباید نمد بمالد یا به جمع کردن قارچ پردازد، زیرا بزعم آنان، این افعال سبب فزونی خشم خدایان می‌گردد و آنگاه رعد و برق بر زمین می‌بارند... ولی نشانه‌ی بی‌حرمتی آدمیان به آسمان هیچیک از این اعمال نیست، بلکه تبهکاریهای بیشمار است که

آنان مرتکب می‌گردند ... من وحشی‌کوهی در کتب باستانی خوانده‌ام که از سه هزار تبهکاری گوناگون آدیبان، پلیدترین آن بی‌حرمتی به والدین است ... من در راه بارها دیده‌ام که زیرستان تو حرمت والدین خویش را چنانکه بایسته است نگاه نمی‌دارند، در مجالس بزم، خود بحد اشباع می‌خورند و می‌نوشند، ولی پدران و مادران سالخورده را گرسنه می‌گذارند. همین اهانت پسران و دختران سنگدل در حق والدین موجب می‌شود که آسمان دادگر بر آدیبان خشم گیرد و بارعد و برق خویش آنانرا کیفر دهد. شهریارا، به اصلاح قوم خود و ارشاد آنان به طریق عقل، همت نگمار.

چنگیزخان گفت:

— این مرد خردمند سخنان نفز می‌گوید!

آنگاه به کاتبان فرمان داد سخنان چان-چون را به زبانهای مغولی و چینی و ترکی ثبت کنند تا قانون خاصی در باب حرمت والدین منادی گردد*.

وقتی الوان اطعمه در طبق‌های زرین بر خوان نهاده شد و چان-چون تنها مثنی برنج پخته و اندکی انگور برداشت، خاقان پرسید:

— خردمند مقدس! دیر است می‌خواهم بدانم که آیا نزد تو معجون‌ی هست که پیر را جوانی دهد و ناتوان را توان تازه بخشد؟ آیا تو نمی‌توانی کاری کنی که ایام حیات من پیوسته و بی‌وقفه ادامه یابد و جریان آن بان آبهای رود بزرگ هیچگاه باز نایستد؟ آیا تو معجون‌ی نداری که انسان را حیات جاودان بخشد؟

چان-چون چشم بزر آورده و بی‌آنکه سخنی بر زبان راند، نوك انگشتان خود را بهم پوست.

چنگیزخان در ادامه‌ی سخن گفت:

— اگر چنین معجون‌ی اکنون نزد تو یافت نمی‌شود، شاید طریقه‌ی ساختن آن بر تو معلوم باشد؟ و یا شاید بتوانی خردمند دیگر یا جادوگری را نام ببری که راز جاوید گردانیدن حیات بر او مکشوف باشد؟ اگر تو برای من معجون‌ی فراهم آوری که مرا حیات جاودان بخشد، پاداشی عظیم بتو خواهم داد: ترا نویان (امیر) می‌کنم و به حکمرانی ولایتی بزرگ برمی‌گمارم ... تو بره‌ی اسب تو را از سکه‌های زرین برمی‌کنم ... صد کتیزک حوروش از ماهرترین دختران کشورهای گوناگون به تو می‌بخشم!

چان-چون بی‌آنکه پاسخی گوید و چشم بلند کند، پنداری سرمایی سخت بر وجودش چیره شده است، بنای لرزیدن گذاشت. خاقان همچنان او را وسوسه می‌کرد:

— من بر فراز کوه جایگاه تو، کاخی چنان زیبا و باشکوه بیا می‌دارم که گوی سبقت

* این قانون در «پاسای بزرگ» به ثبت رسید (تصیری مؤلف)

از کاخ ففور چین بر باید. تو در این کاخ باشکوه به مکاشفه در باب ذات اعلی خواهی پرداخت ... من حتی به جوانی هم نیازی ندارم. بگذار با همین پیری و سپید مویی کنونی خویش هانی بمانم. اما می خواهم سالیان درازی که پایان آن دیده نشود، بر قلمرو عظیم مغول که خود با دست خویش بنیان نهاده ام فرمان رانم ...

خاقان خاموش شد و با دیدگانی فروزان بر رخسار نزار پیر خردمند خیره شد. پیر بر خود پیچید و از گوشه‌ی چشم به خاقان مخوف نگریست و با صدایی آهسته گفت:
- مرا که دوستدار کوهها و خاموشی و مکاشفه ام، زر به چه کار آید؟ من که حکومت بر نفس خویش نمی توانم، حکومت بر یک ولایت چگونه توانم؟ تمام کنیزکان حوروش را بر جوانان نیکو خصال کابین کن. مرا به کاخ نیازی نیست و روی صخره های کوه نیز می توانم در بحر مکاشفه مستغرق گردم ... من حکیمانه ترین کتب فرزندانگان نامی چین را خوانده ام و دیگر رازی نیست که بر من نهان باشد. من می توانم حقیقت یقین را بتو باز گویم: برای افزون ساختن نیروی آدمی و درمان دردها و حفظ حیات او معجون های بسیار هست، ولی اکسیر حیات جاودان نیست و هیچگاه نبوده است ...

چنگیزخان به فکر فرو رفت و سر ب زیر افکند و دبری خاموش ماند. قلم کاتبان که گفته ها را در دفتر ثبت می کردند از خش خش باز ایستاد و جز صدای خفیف سوختن شمع های مومی صدایی بگوش نمی رسید. سرانجام خاقان به سخن آمد و گفت:
- پیران مغول را مثلی است که: «مرد حقیقت گو از بیماری نمی میرد» - کسی از روی بغض و کین پیش از وقت به حیات مرد حقیقت گو پایان می دهد ... به همین جهت مردمان می کوشند کوهی از دروغ بپا دارند. ولی تو پیر خردمند که ده هزار لی راه پیموده ای تا با من دیدار کنی یگانه کسی هستی که از گفتن حقیقت نهراسیدی و گفתי اکسیر حیات جاوید وجود ندارد. تو پاکدل و راستگویی. اگر حاجتی داری بگوا قول می دهم که حاجت را بر آورم.

چان-چون دو کف دست را بهم جفت کرد و در برابر خاقان سر فرود آورد و گفت:

- من جز یک خواهش ندارم و راههای پر برف و کوهها و وادی ها را برای همین پیموده به اینجا آمده ام که آنرا به تو باز گویم. اینک گوش دار - به جنگهای بی امان خود پایان ده و نیکو خواه اقوام و ملل باش و همه جا در میان آنان صلح و آشتی پادار ...

چنگیزخان گره بر ابروان افکند و روی درهم کشید و در حالیکه نفسش به شماره افتاده بود چنان نعره زد که قلم در دست کاتبان بر کاغذ لرزیدن گرفت.

خاقان بانگ بر آورد:

- برای آنکه همه جا صلح برقرار شود جنگ لازم است. .. بیهوده نیست که پیران ما در صحرا می گویند: «تنها زمانی که تو دشمن آشتی ناپذیر خود را از پای در آوری، همه جا آرام می گیرد»... ولی من هنوز دشمن دیرین خود - بورخان شاه تنگفوتی را در هم نکو بیده ام! نیمه‌ی دوم عالم نیز هنوز در ید قدرت من نیست... آیا می توانم این وضع را تحمل کنم؟ اگرچه تو مرد خردمندی، ولی خواهش تو عقلانی نیست! دیگر با چنین خواهش‌ها خاطر ما را مکدر مکن!

چنگیز خان تکیه بردسته‌های تخت داد و کمی از جا برخاست و در حالیکه از خشم می لرزید، بانگ زد:

- اجازه‌ی رفتن می دهیم!

زمستان آن سال را چنگیز خان در نزدیکی سمرقند گذراند. او محیط تنگ شهرها را دوست نداشت و در اردوگاه مغول بسر می برد.

نخست باران بسیار بارید و زمین را چنان خیس کرد که آمد و شد دشوار گشت. سپس پی در پی برف بارید و هوا چنان سرد شد که بسیاری از اسبان و گاو میش‌ها از سرما مردند و لاشه‌هایشان در طول راهها بر جای ماند.

چنان‌چون در «کوک سرای» قصر سابق خوارزمشاهیان که بیرون شهر در میان باغها قرار داشت، بسر می برد و همانجا شعر می سرود. روستاییان گرسنه‌ای که سپاهیان مغول دار و ندار و چهارپایان و زنان و کودکانشان را برده بودند، گروه گروه نزد او می آمدند. چنان‌چون طعامی را که چنگیز خان برای او مقرر داشته بود میان آنان تقسیم می کرد و خود نیز برای آنان آش می پخت.

فصل چهارم

بازگشت مغولان به «یورت اصلی»*

چنگیزخان به عزم تغییر مکان اردوگاه خویش به لشکر فرمان داد تا از سمرقندسوی رودخانه‌ی سیحون روان گردد. به فرمان او ترکان خاتون، شهر بانوی پیر خوارزم - مادر سلطان محمد با تمام خاتون‌های حرم سابق سلطان و خوانین اسیردیگر می‌بایست در مسیر حرکت مغولان صف بکشند و برفنای ملک خوارزم نوحه‌سرایی کنند تا تمام سپاهیان از کنار آنان بگذرند.

در آغاز سال قوی نبل** (مطابق با سال ۱۲۲۳ میلادی) اردوی چنگیزخان در کرانه‌ی راست سیحون اطراق کرد. چنگیزخان پسران خود را برای قورپلتای به آنجا فراخواند. چغتای، اوکتای و تولی آمدند و لسی مهن پسرش چوچی مفروز و نافرمان حضور نیافت. چنگیزخان با پسران و خانان و سرکردگان سپاه به قورپلتای نشست و در باب تسخیر سراسر ممالک غرب تا «آخرین قلزم» روی زمین به کنکاش پرداخت و مقرر داشت که این کار طی سیزده سال آینده پایان رسد.

اردوگاه چنگیزخان در میان باغستان‌ها قرار داشت. اهالی آن حدود همه‌گریخته بودند و باغ‌ها خالی بود. گله‌های گراز از کوه‌های مجاور به آنجا سرازیر می‌شدند. چنگیزخان دوست داشت به شکار گراز برود و از روی اسب آنها را بسزخم نیزه و تیر از پای درآورد.

روزی هنگام تعاقب گرازان اسبش سکندری رفت، خاقان سقوط کرد و اسب گریخت. يك گراز وحشی عظیم جنه برجا ایستاد و به چنگیزخان که بیحرکت در برابرش افتاده بود خیره شد و سپس با گام‌های آهسته بدرون نیزار فرو رفت. ملازمان رسیدند و اسب را گرفتند و نزد او آوردند. خاقان از شکار دست کشید و در بازگشت به اردوگاه، چان-چون خردمند چینی را نزد خود خواند تا این واقعه را تفسیر کند و معلوم دارد که

* یورت اصلی که همان مسکن اصلی مغولان بود در شمال شرقی مغولستان در کرانه‌های رود - خانه‌های اونون و کرولن قرار داشت و نزدیکترین خویشان چنگیزخان در آنجا پسر می‌پریدند. (تبصره‌ی مؤلف)

** قوی نبل - سال گوسفند، یکی از سالهای دوازده‌گانه‌ی ترکی و مغولی. (مترجم)

آیا آسمان جاوید را - راین سقوط در برابر گراز وحشی دخالتی بوده است یا نه ؟
جان-چون گفت:

- همه‌ی ما باید در حفظ حیات خویش بکوشیم . خاقان اعظم در سنین پیری است و باید کمتر به شکار رود. اینکه گراز پلید پس از سقوط فرمانروای گیتی در باتلاق جرأت نکرد بر او حمله برد، نشانه‌ایست از حمایت و عنایت آسمان.
چنگیز خان گفت:

- من و ترك شكار؟ نه، این كار شدنی نیست. ما مغولان از كسودكى به شكار و تیراندازی از پشت اسب عادت کرده‌ایم. حتی پیران سالخورده نیز نمی‌توانند ترك این عادت کنند... اما من سخنان تو را در دل نگاه می‌دارم.

چنگیزخان که میل داشت جان-چون را پاداشی دهد، امر کرد يك گله گاو شیرده و يك خیل از اسبان زبده برای او بیاورند، ولی خردمند چینی آن هدیه را نپذیرفت و گفت می‌خواهم با ارابه‌ی چاپاری عادی به کوه‌های چین بازگردم. چندی بعد جان-چون برای بدزود بحضور خاقان بار یافت و سپس به اتفاق بیست شاگرد خود و به معیت گروه سواران محافظ راه بازگشت درپیش گرفت. جمع کثیری از مهربان چنگیزخان، کاهن پیر را با کوزه‌های شراب و سبدهای پر از میوه‌های نادر بدرقه کردند. هنگام وداع بسیاری از آنان اشک از رخسار می‌ستردند.

درسال بیچی نیل * (سال ۱۲۲۴ میلادی) چنگیزخان بمزم بازگشت به صحرای مغولستان با لشکر براه افتاد.

همانگونه که پلنگ پیر پس از بلعیدن گاوی با شکم پر آمده سلانه سلانه از میان نیزارهای انبوه به کتاف خود باز می‌گردد، لشکر چنگیزخان نیز سنگین بار از غنائم سرشار به کندی گام برمی‌داشت. هر جنگجو چند اسب بارکش و چند شتر و گاو داشت. گله‌های گوسفند و ارابه‌های دوچرخ پرهیاهوی انباشته از ملبوس و قالی و سلاح و ظروف مسین و اشیاء دیگر که از تاراج مسلمانان گردآمده بود، از پی سپاهیان روان بودند. همانجا زنان و کودکان مغول و زنان و کودکان متعلق به اقوام و ملل دیگر بر پشت اسبان و شتران و ارابه‌ها سوار بودند و جماعت اسیران نزار و ژنده پوش و پا برهنه در صفوف طولانی و بی‌پایان از قفای یکدیگر پیاده گام برمی‌داشتند.

این قافله‌ی عظیم آرام و بی‌شتاب راه می‌پیمود و هر جا به مرغزار و چراگاه پر-

* بیچی نیل - سال میمون. (مترجم)

علف می‌رسید اطراق می‌کرد. بدین‌سان لشکر تمام زمستان و تابستان را در راه بود و از پی خود همه‌جا لاشه‌های متلاشی پوست‌کنده‌ی اسبان و گاوان و اجساد اسیرانی را که تاب مشقت عبور از ریگزارهای بی‌آب آسیای مرکزی را نیاورده بودند، بر جای می‌گذاشت.

در فصل بهار چنگیزخان به مسکن اصلی خود واقع در کنار کرولن رسید و فرمان داد تا شادروان زردفام خاقانی او را در منزلگاهی که «بوکی-سوپچو» نام داشت، پناهندگی بدهد. آنگاه تمام خانان محشم و سرکردگان برجسته‌ی سپاه را برای کنکاش فراخواند و مجلس بزم باشکوهی که صحرا هرگز نظیر آنرا بخود ندیده بود، ترتیب داد. سه روز پس از این بزم قولان خاتون همسر جوان چنگیزخان درگذشت. در افواه شایع بود که برادران خاقان در این مرگ دست داشته‌اند... والمهده علی‌الراوی. حقیقت را که دانند؟

سال بعد در تاقیقوئیل * (سال ۱۲۲۵ میلادی) چنگیزخان در یورت زادگاه خود ماند و همانجا «یاسای بزرگ» را منادی کرد که در آن به قوم مغول اندرز می‌داد از طریق عقل و رفاه متابعت کنند. خود «یاسا» نیز که حاوی مجموعه تعالیم و احکام چنگیزخان بود «طریق عقل و رفاه» نامیده شد. *

فصل پنجم

چنگیزخان بر آن شد که مرگ را در جنگ پذیره‌گردد

وقتی به چنگیزخان خبر رسید که تنگفوتی‌های نافرمان باز علم طفیان برافراشته‌اند، فرار و آرام ازدست داد. خاقان اعظم قول خود را درباب اینکه بورخان پادشاه تنگفوت را به کیفر رساند، از یاد نبرده بود. بهمین جهت به بسیج جنگ پرداخت و برای فراخواندن پسران خود پیک‌هایی بسوی آنان فرستاد و اطلاع داد که سرکردگی سپاه را خود به‌عهده می‌گیرد.

* تاقیقوئیل - سال مرغ. (مترجم)

** از این «یاسا» قطعات اندکی پیش‌نمانده است. (تیسره‌ی مؤلف)

بار دیگر سه پسرش بجز پسر مهترش چوچی نافرمان بخدمت پدر شتافتند. چغتای پسر دوم خاقان، فرمانروای ماوراءالنهر که همواره با چوچی برادر مهتر ستیز می‌ورزید، درشورای خاندان گفت:

— چوچی شیفته‌ی سرزمین قبچاقان شده است و به آنجا بیش از اولوس اصلی خود مهر می‌ورزد. درملک خوارزم به مغولان اجازه نمی‌دهد متعرض احدی از قبچاقان شوند. چوچی بی‌هیچ پروایی سخنان شرم‌آور بر زبان می‌راند و می‌گوید: «چنگیز پیر عقل خود را از دست داده است که اینهمه کشور را ویران می‌کند و اینهمه خلق را بیرحمانه نابود می‌گرداند». چوچی قصد دارد پدر ما را هنگام شکار به قتل رساند و آنگاه با مسلمانان عهد مودت بندد و از یورت اصلی مغولان پیوند بگسلد.

آتش خشم چنگیزخان از این سخنان زبانده کشید و برادر خود اوتچکین را باجمعی از معتمدان رازدار به خوارزم فرستاد و فرمان داد تا چوچی بیدرنگ بخدمت پدر بشتابد. سناقان سربگوش اوتچکین نهاد و گفت: «اگر او از آمدن سر باز زند و بخواهد همچنان درخوارزم بماند، تو بی‌سروصدا او را ضربت بزن و از کشتش پروا مندار!»

چوچی برای پدر پاسخ فرستاد و پیغام داد که بعلت بیماری امکان آمدن ندارد و خود همچنان در دشت نزد قبچاقان ماند. ولی معتمدان به چنگیزخان نوشتند که چوچی خان سالم است و بیشتر اوقات را به شکار می‌گذراند و بدین سبب آنها نزد چوچی مانده‌اند تا فرمان نهان خاقان اعظم را به انجام رسانند.

چغتای برای رتق و فتق اولوس خود به سمرقند بازگشت و چنگیزخان با دو پسر محبوب خود اوکتای و تولوی در آغاز سال ایت‌ئیل * (۱۲۲۶ میلادی) بعزم جنگ با تنگنوتی‌ها لشکر برانگیخت و در منزلگاهی بنام «اونقون-تالان-خودون» فرود آمد. در آنجا شبی خوابی موحش دید و آنرا نشانه‌ای از نزدیکی مرگ تعبیر کرد. آنگاه کس فرستاد و دوپسر خود را که در موضع دیگری از اردو بسر می‌بردند نزد خود خواند.

سپیده دم روز بعد اوکتای و تولوی بیدار پدر شتافتند. خوان گسترده و پس از آنکه پسران از طعام سیر شدند، چنگیزخان خطاب به کسان دیگری که در شادروان او بودند گفت:

— من باید با پسرانم نهان از دیگران کنکاش کنم. میل دارم درخلوت کامل درباب مهم امور خود با آنان سخن گویم. همه بیرون بروید.

وقتی خامان و کسان دیگر مجلس را ترک گفتند، چنگیزخان هردو پسر را در کنار خود نشاند و نخست درباب شیوه‌ی زندگی و امور مملکت‌داری اندرزهایی به آنان داد

* ایت‌ئیل - سال سگ. (مترجم)

و سپس گفت:

– فرزندانم، نصایح مرا خوب بخاطر بسپارید! بدانید که برخلاف انتظار من، زمان آخرین لشکرکشی من فرا رسیده است. من به کمک سولده، خدای جنگ و نگهبانان مغولان برای شما پسرانم قلمروی چنان پهناور تسخیر کرده‌ام که از ناف آن بهرجانبی یکسال راه است. اینک آخرین وصیت مرا بشنوید: «همیشه دشمنان خود را نابود کنید و یاران خویش را بزرگ دارید». برای این مقصود همواره باید وحدت عقیده داشته باشید و چون تن واحد عمل کنید. آنگاه زندگی بر شما آسان می‌شود و چرخ کارها بر وفق مرادتان می‌گردد و از سلطنت حظ و لذت وافر می‌برید. همانگونه که پیش از این نیز فرمان داده بودم، ولیعهد و جانشین من اوکتای است. پس از من او باید قان اعظم خوانده شود و بر سریر خاقانی جلوس کند. سکان مملکت و حکومت قوم مغول را با سلطوت و صلابت بدست گیرید و پس از مرگ من هیچگاه از متابعت از احکام «باساق» من سرنیچید و آنرا به روایات نادرست میامیزید. افسوس که اکنون دوپسر دیگرم چوچی و چفتای اینجا نیستند. افسوس! مباد آنکه پس از من از اراده‌ی من سر باز زنند و راه ستیز درپیش گیرند و مملکت را در غبار نقار و آتش نفاق تباہ گردانند! با آنکه همه کس مایل است درخانه‌ی خویش سر بر بالین مرگ نهد، من برای آخرین یورش گام در راه می‌گذارم تا زندگی رزم‌آوری خود را با شایستگی به فرجام رسانم. اجازه‌ی رفتن می‌دهم.

چندی پس از این واقعه چنگیزخان با سپاه براه خود ادامه داد. سرکردگان قبایل و حکام بلاد سرراه یکی پس از دیگری به استقبال می‌آمدند و اظهار اطاعت و انقیاد می‌کردند. یکی از حکام با طلبه‌ای پراز مرواریدهای درشت بحضور خاقان رسید و گفت: «ما مطیع و منقادیم!» ولی خاقان اعظم که نزدیکی مرگ را احساس می‌کرد به مرواریدها اعتنا نکرد و فرمان داد تا آنها را در دشت پیش لشکریان بریزند. جنگجویان مرواریدها را جمع کردند، ولی بسیاری از آنها در خاک گم شد و بعدها مردم در آن محل به کاوش می‌پرداختند و مروارید می‌یافتند (۳۷).

چنگیزخان با حالتی مهموم و مغموم می‌گفت:

– اکنون هرروز برای من گرانباتر از طلبه‌های مروارید است.

پادشاه تنگفوت ایلچیان نزد چنگیزخان فرستاد. خاقان آنها را نپذیرفت و ایلچیان تنگفوت به بلوچوت‌سای مشاور اعظم خاقان گفتند:

– پادشاه ما بارها بصد خاقان اعظم طغیان کرده است و از پی آن هر بار مغولان بر کشور ما تاخته، مردم ما را کشته و شهرهای ما را تاراج کرده‌اند. مقاومت ما هیچ

سودی ندارد. ما آمده‌ایم تا به خدمت چنگیزخان درآییم، ما استدعای صلح و عقد پیمان و سوگند مشترك داریم.

یلوچوت‌سای به ایلچیان پاسخ داد:

— خاقان اعظم بیمار است. پادشاه تنگنوت باید صبر کند تا چنگیزخان بهبود یابد. بیماری چنگیزخان روز بروز شدت می‌یافت و او که خود را در آستان مرگ میدید چنین فرمان داد:

— چون حیات مرا مهلت بسر رسید، ممات مرا از همه کس نهان دارید. زاری و فغان برنیاورید تا دشمن خبر نشود و شاد و قویدل نگردد. ولی آنگاه که پادشاه تنگنوت و تنگنوتیان از دروازه‌ی قلعه با تحف و هدایا بدر آیند بر آنان بتازید و خونشان بریزید! (۳۸)

خاقان اعظم روی نه طاقه‌ی نم‌سفید چند لا خواهم بود. سرش بر بالشی از چرم ساغری که خاص روی زین بود، قرار داشت و پاهایش را پوستین سمور تیره رنگ می‌پوشانید. قامتی بلند و لاغر داشت و اینک بدنش بغایت سنگین بنظرش می‌رسید. او که جهانی را بلرزه درآورده بود حالا جنبانیدن یا بلند کردن سرسنگین برایش دشوار بود. به پهلو افتاده بود و با هرنفسی که برمی‌آورد آوای زیری بسان آواز موش به گوشش می‌رسید. دبری نمی‌توانست بفهمد که این موش کجا نشسته است. سرانجام یقین کرد که آواز موش از سینه‌اش برمی‌خیزد و هرگاه نفس نکشد موش نیز خاموش می‌ماند و این موش همان مرض اوست.

وقتی به پشت می‌غلطید روزن سقف شادروان را بالای سر خود می‌دید. روزی از خلال آن روزن پرواز گله‌ی لك لك‌ها را در آسمان مشاهده کرده بود. آواز لك لك‌ها که بسوی سرزمین‌های نادیده و ناشناخته می‌شنافتند از دورادور بگوشش می‌رسید.

خاقان بیاد آورد که چگونه قصد داشت به «آخرین قلم» روی زمین دست یابد، ولی در مرز هندوستان تاب گرمای سوزان را نیاورد و تمام بدنش از لکه‌های سرخی که سخت خارش می‌کرد، پوشیده شد. آنگاه سپاه خود را به دشتهای خنك مغولستان باز گرداند.

اکنون با تنی نزار و ناتوان در دره‌ی سرد تنگنوت میان کوه‌های کبود قام که از شدت سرمای آن، آب هر بامداد در جام یخ می‌بندد، در آستان مرگ افتاده است. قوت مزاجش مردم روبرو می‌رود و طبیبان یا او را می‌فریند و یا واقعاً از یافتن گیاهی که با خوردن آن بتواند بار دیگر بر پشت اسب نشیند و در پهنه‌ی دشت از پی گوزن‌ها یا

قولان‌های زرد سرکش بتازد، عاجزند... قولان‌ها؟.. پس قولان خاتون. آن ماهروی سرکش کجاست؟.. اوهم دیگر در این جهان نیست!.. پس آن خردمند چینی راست می‌گفت که اکسیر حیات جاوید وجود ندارد..

خاقان که لبان خشکیده‌اش بزحمت می‌جنید زمزمه‌کنان باخودگفت:

— آنروزها که من اقوام عدیده ساکن صحراهای کبودفام مغولستان را بزرچنگ خودگرد می‌آوردم چنین رنج روانسوزی احساس نمی‌کردم... چه روزهای سختی بود، چنان سخت بود که تنگ اسبان ازهم می‌گسیخت و رکاب آهنین درهم می‌شکست... ولی حالا رنج من جانگاہ است... پیران ما راست گفته‌اند که «سنگ را پوست و آدمی را حیات جاوید نیست...»

چنگیزخان را خوابی پریشان در رבוד. آواز موش دمبدم شدیدتر می‌شد. پهلوها تیر می‌کشید و نفس قطع می‌شد.

وقتی خاقان چشم گشود، یلوچوت‌سای چینی درپای بستر او بزانو نشسته بود. این مشاور خردمند که مانند چنگیزخان بلند بالا و لاغر اندام بود، چشم از بیمار بر نمی‌داشت. خاقان گفت:

— چه... کارهای خوب... و چه کارهای بد...

یلوچوت‌سای گفت:

— دیلماج تو، محمود یلواج از دیار بخارا آمده است و می‌گوید آنجا...

خاقان با اشمزاز دست تکان داد و مرد چینی خاموش شد.

چنگیزخان با صدای ضعیف گفت:

— من می‌پرسم چه کارهای خوب... و چه کارهای بد... من درحیات خود کرده‌ام؟ یلوچوت‌سای بفکر فرو رفت. به مردی که زندگی را بدرود می‌گوید، چه پاسخی می‌توان داد؟ از برابر نظرش ناگهان صدها صحنه پشت‌هم گذشت... دشت‌های کبود فام و کوه‌های آسیا و درمیان آنها رودخانه‌هایی که آب آنها از خون واشک تیره رنگ بود... ویرانه‌های شهرها، باروهای سیاه دود گرفته که روی آنها پشته پشته جسد‌های چاک چاک و لاشه‌های متورم پیران و کودکان و نوجوانان ریخته بود و از دورادور غریو گنگ مغولان که شهر را درهم می‌کوبیدند بگوش می‌رسید... خروش آنان هنگام کشتار خلایق گریبان فراموش‌نشده‌ی است. بانگ برمی‌کشیدند: «حکم یاساق است! فرمان خاقان است!»... عفونت خفقان‌آور لاشه‌های گند زده، کسان معدودی را هم که از زخم شمشیر جان بدر برده بودند از میان ویرانه‌ها بیرون می‌کشید و بسوی باتلاق‌ها و بیشه‌های اطراف

* قولان — اسب وحشی صحرائی را بزبان منولی «قولان» می‌نامند. (مترجم)

میراند، ولی در آنجا نیز از خوف بازگشت مغولان و از دهشت حلقه‌ی کمند آنان که بردگی مرگبار در پی داشت، مردم بر خود می‌لرزیدند... یلوچوت‌سای یکی از صحنه‌ها را با وضوح کامل در برابر خود مجسم می‌دید. در پای باروهای سمرقند ویران شتری لاغر و مفلوک به پشت افتاده و پاهای درازش روی شمشک جمع بود. چشمان هراسانش هنوز بارقه‌ای از حیات داشت. چند مرد که رخسارشان از فرط گرسنگی سیاه بود با دستهایی تا مرفق به خون آلوده یکدیگر را پس می‌زدند و دل و روده‌ی شتر را تکه تکه از درون شکم دریده‌ی حیوان بیرون می‌کشیدند و همانجا هول هول می‌بلعیدند... خاقان «جهانگشای» نیز که با پاهای دراز لاغر و دستهای خشکیده، خاموش بر بستر افتاده بود اینک بهمان شتر می‌ماند و همان دهشت مرگ در چشمان نیمه‌گشوده‌اش موج می‌زد... وراثت‌ش نیز بهمان ترتیب گرد جسدش حلقه زده بودند و یکدیگر را پس می‌زدند و می‌کوشیدند تکه‌های میراث خونین عظیم را از چنگ هم بر بایند...

خاقان پرسید:

— مگر تو... نمی‌توانی... بیاد آوری؟! بگوا

یلوچوت‌سای به سخن آمد و گفت:

— تو در حیات خود کارهای بسیار کرده‌ای که هم سترگ است و هم لرزاننده و مخوف. بیان راستین سیره‌ی اعمال ترا تنها کسانی می‌توانند که شرح جنگها، کردار و گفتار ترا در کتابی به رشته‌ی تحریر درمی‌آورند...
چنگیز خان گفت:

— فرمان می‌دهیم... مردم دانا را... فراخوانند... تا... شرح... جنگها... کردار...
و گفتار ما را... برشته‌ی تحریر در آورند...

یلوچوت‌سای گفت:

— این کار انجام خواهد شد.

خاموشی کامل در شادروان حکمفرما بود. گاهگاه از هیماه‌ای که در اجاق می‌سوخت، صدای خشکی بگوش می‌رسید یا باد از روزن سقف بدرون می‌وزید و دود آبی رنگی

* پس از مرگ چنگیز خان تاریخهای رسمی چندی در شرح احوال و اعمال و جنگ‌های چنگیز-خان از روی روایات کسانی که خود در وقایع شاهد عینی بودند، بزبانهای منگولی، چینی، تاتاری و پارسی نگاشته شد. در تمام این تواریخ از چنگیز خان و ایلات‌های مغولان باستایش یاد می‌شود و کیفیت واقعی حوادث تحریف می‌گردد. تنها این‌الائیر وقایع‌نگار تازی آن دوران و چندتن دیگر از مورخین در شرح وقایع آن دوران جانب حقیقت را نگاه داشته‌اند.

(تصویری مؤلف)

را که از اجاق برمی‌خاست، برفراز خرمن آتش به پیچ و تاب وامی‌داشت.

چنگیزخان باز به‌سخن آمد و پرسید:

– نیکوترین... کاری که... من کرده‌ام... کداست؟

بلوچوت‌سای برای تسلی خاطر بیمار در حال احتضار گفت:

– نیکوترین کار تو قوانین «یاساق» توست. اعقاب تو در صورت متابعت از این

قوانین ده هزار سال برعالم حکومت خواهند کرد*.

چنگیزخان گفت:

– راست می‌گویی! آنگاه... آرامش... گورستان... برقرار می‌گردد... گیاهان

انبوه... بیابانهای لخت و عور را... می‌پوشانند... و میان تپه‌های... گورگاه... تنها...

اسبان مغول...

خاقان پس از اندکی سکوت افزود:

– و قولان‌های... خودسر... چرا خواهند کرد...

چنگیزخان با چشمان بسته، بینی تیر کشیده و شقیقه‌های گود رفته بی‌حرکت

افتاده بود.

در این میان محمود بلواج، پزشک چینی و شمن بزرگ بی‌صدا وارد شادروان

شدند و در پایین پای خاقان بزانو درآمدند و بهمان ترتیب در انتظار ماندند تا او چشم

بگشاید و به‌سخن آید. پس از اندکی خاقان چشم گشود و نگاهش به محمود بلواج دوخته

شد و پرسید:

– پسر... چنتای... بر اولوس غرب... چگونه حکومت می‌کند؟

محمود بلواج خوش‌سیما و آراسته، باردای سرخ و دستار شیرفام دو دست بر طبله

شکم ستبر نهاد و بسجده درآمد و گفت:

– پور دلیر، تو چنتای‌خان و جمله بهادران مغول و تمام رعایای اولوس او در

کرانه‌های سیحون و زرافشان برای سلامت تو بدرگاه خداوند متعال دعا می‌کنند و بقای

ایام دولت و اقبال تو را مسئلت می‌نمایند.

چنگیزخان پرسید:

– پسر مهترم... چوچی‌خان... فرمانروای اقوام شمال... چگونه حکومت می‌کند؟

محمود بلواج چهره‌ی خود را با دست پوشاند. بموجب آداب و رسوم مغولان

* مغولان ۱۴۱ سال پس از مرگ چنگیزخان (سال مرگ او ۱۲۲۷ میلادی) یعنی در سال

۱۳۶۸ میلادی ازچین رانده شدند و ۱۵۳ سال پس از مرگ او یعنی در سال ۱۳۸۰ میلادی

در دشت کولیکوو به نیروی سپاهیان روس درهم شکسته شدند. (تبصره‌ی مؤلف)

وقتی یکی از نزدیکان مرده بود و از او سخن به میان می‌آمد، برزبان راندن نام عادی او که معتقد بودند به «سایه‌ی مقدس» بدل شده است، خلاف ادب بشمار میرفت و می‌بایست از او با کنایه و استعاره سخن گویند و الفاظ احترام‌آمیز جایگزین نام او سازند. بدین سبب محمود یلواج به مقدمه چینی پرداخت و گفت:

- نامزد فرمانروایی بربلاد و اقوام شمال پس از وصول یرلیخ تو در این باب، به اکابر اعیان اعلام داشت که درکار بسیج پیکاری بزرگ است...
- ضد من؟

- نه، شهریار عظیم‌الشان! نیزه‌ها بسوی غرب علیه بلغارها (ساکنین کرانه‌های شط ولگا - مترجم)، قباچاقها، سقسین‌ها و اوروس‌ها متوجه بود. ولی پیکار درنگ‌رفت و سپاهیان به منازل خود بازگشتند. بالای ناگهانی عظیمی بسان صاعقه‌ای در آسمان صاف، برهمگان فرود آمد!
- شرح بده!

- برای اعضای خاندان خان شکار بزرگی در دشت ترتیب داده بودند. پنج‌هزار سوار در شکارگاه، گرازان و گرگان و چند پلنگ را از درون نیزارها بیرون می‌رانند. پنج‌هزار سوار دیگر دورتر از آن موضع از پی‌گوزن‌ها و آهوان و اسبان وحشی می‌ناختند. شبانگاه پس از پایان شکار هنگامی که خرمنهای آتش را افروختند و بساط بزم گسترده‌اند، نوکران آنکس را که همواره از سهمگین‌ترین پیکارها بدون داشتن يك زخم تیر بازمی‌گشت، نیافتند. دیری‌گشتند تا سرانجام او را دیدند. اما درچه حال! او پکه و تنها برخاک دشت افتاده بود، هنوز جان در قالب بدن داشت و قطره‌های خـسـون برپیکرش نبود. اما یارای آن نداشت که سخنی برزبان راند. تنها چشمانش آکنده از خشم سخن می‌گفتند...

- آه، او براستی... کشته شد...

- آری بهادری از عزیزترین کسان تو که با فتوحات جنگی نمایان باوج اشتها رسید به بود کشته شد. تبهکاران ناشناس تیره‌ی پشت او را خورد کرده بودند.
چهره‌ی چنگیزخان درهم فرو رفت. پوستین سمور را درچنگک فشرد و با آوایی ضعیف گفت:

- او تچکین شتاب کرد... بهادر بزرگ و سپهدار جنگ آزموده از جهان رخت بر بست... هیچکس نمی‌تواند جای او را پر کند! اکنون... فرمانروای خوارزم... کیست؟

- نوه‌ی نوجوان تو باتوخان زیر سرپرستی مام خردمندش بر خوارزم فرمان میراند.

مام او نوکران را فراخواند و باتفاق فرزند برسر تپه‌ی گورگاه رفت. باتوخان که بر اسب کردند جنگی پدر سوار بود، آنجا خطاب به نوکران بانگ برآورد: «بهادران و فاتحان جهات اربعه‌ی عالم گوش فرادارید! شمشیرهای شما را زنگار گرفته است! آنها را برسنگ سیاه بسایید! من شما را بسوی غرب می‌برم و از شط کبیر ایتیل می‌گذرانم. ما چون صاعقه برسرزمین اقوام جبون فرود می‌آیم و بر آنها می‌تازیم و من دامنه‌ی قلمرو نیای خود چنگیزخان را به آخرین مرزهای عالم می‌کشانم... اینک سوگند یاد می‌کنم که قاتلان تبهکار پدرم را به چنگ آرم و زنده زنده در دیگ بجوشانم!»

چنگیزخان با چهره‌ای تیره و مهیب و دیدگانی درحال گردش، تن خود را روی آرنج بلند کرد و نفس‌زنان بریده بریده گفت:

— جوانی چه نعمت بزرگی است... حتی هنگامی هم که بوغ برگردن است... فتح و ظفر را درپیش نمایان می‌بیند... اما باتو هنوز کودک است... خطاهای بسیار از او سرخواهد زد... او راهم خواهند کشت! دریاسا می‌فرمایم... وفادارترین نوکران من... پلنگ چنگ جویده... سوبوتای بهادر محتاط... همواره درکنار باتو... و مشاور دائم او باشد... او از باتو حراست می‌کند و فن جنگ با او می‌آموزد... باتو فتوحات مرا ادا خواهد داد... و چنگ مغول را... بر سراسر گیتی چیره خواهد ساخت...

چنگیزخان به پهلوی درافتاد. چشم چپش جمع شد و چشم راستش چون کاسه‌ی مشعل فروزان با نگاهی شوم به حاضران می‌نگریست.

همه سرها را بزیر افکندند و دیری خاموش ماندند.

ناگهان در این خاموشی، اسبی که جلوی شادروان ایستاده بود شپیه کشید. همه بر خود لرزیدند و به خاقان نگر بستند. چشم راست او از فروغ افتاده و چراغ عمرش تاریک شده بود.

چنگیزخان از دیرباز تابوت با خود حمل می‌کرد. تابوت او کنده‌ای از چوب هلوپ بود که درون آنرا خالی کرده با ورق زر پوشانده بودند. شبانگاه پسران پنهان از انظار دیگران تابوت را دره‌پان شادروان زرد قام قرار دادند و نقش چنگیزخان را با لباس و زره جنگی در آن نهادند. دستهای روی سینه بود و قبضه‌ی شمشیر تیز را می‌فشرد. کلاه خود آبنوسی او که از فولاد سیاه ریخته شده بود بر رخسار پریده رنگ عبوسش سایه می‌انداخت و پلک‌هایش بسته بود. در دو طرف تابوت، یک کمان و چند چوبه تیر، یک خنجر، سنگ آتش زنه و یک سائگین زرین قرار داشت.

● چنگیزخان در جوانی سه سال در چنگ یکی از اقوام دشمن اسیر بود و بوغ سنگین بردگی برگرد می‌کشید. (تبصره‌ی مؤلف)

سرکردگان سپاه بموجب فرمان خاقان مرگک او را نهان داشتند و محاصره‌ی پایتخت تنگفوت را ادامه دادند. چون تنگفوت‌ها با هدایا و تحف فراوان بامید صلح از شهر درآمدند، مفلان بر آنها تاختند و همه را از دم شمشیر گذراندند و سپس به شهر ریختند و آنها را با خاک یکسان کردند.

آنگاه مفلان تابوت چنگیزخان را درنمد پیچیدند و برارابه‌ی دوچرخ‌ی که به - دوازده گاونر بسته بود، نهادند و راه بازگشت درپیش گرفتند. بهادران تا زمانیکه به یورت اصلی نرسیده بودند، برای پیشگیری پخش پیش از موقع خبر مرگ فرمانروای اقوام و ملل، هرآفریده‌ای را در راه می‌دیدند - اعم از انسان و حیوان، می‌کشتند و به میرندگان می‌گفتند:

- به عالم، اوراه ابرها بشتابیدا آنجا در خدمت به فرمانروای مقدس ما جهد ورزید!

وقتی مراسم سوگواری همگانی برگزار می‌شد سپه‌دار جبه نویان، بهادر نامدار چنگیزخان، فاتح جنگ با مرکب‌ها، چینی‌ها، قباچاقان، ایرانیان، گرجیان، آلان‌ها و روس‌ها بانگ برآورد:

- روزی «بانی عظمت دولت ما» در کوه بورخان-خلدون به شکار مشغول بود. در دامنه‌ی کوه، درمکانی خلوت و خاموش درختی کهنسال دید. برای رفع خستگی در سایه‌ی آن غنود. «فقید» را آرامش غریب آن مکان و زیبایی آن درخت سدر که قامتی موزون داشت و از بلندی سر به ابر می‌سایید، بسیار خوش آمد. آنگاه من این سخنان را از او شنیدم: «این مکان برای چراگاه گوزن وحشی نیکو و برای آرامش آخرین، جایگاه شایسته‌ایست. این درخت را بخاطر بسپارید».

سرداران خاقان برای انجام دادن فرمان، بسوی آن کوه شتافتند و مکانی را که سدر تناور در آن رویده بود یافتند و تابوت چنگیزخان را در پای آن بخاک سپردند. رفته رفته در پیرامون گور چندان درخت روید و چنان جنگلی انبوه پدید آمد که گذار از آن و یافتن گور محال گردید و بعدها حتی نگهبانان پیر آن قرقگاه نیز راه بر آن نمی‌بردند. (۳۹)



فرجام

فصل یکم

مغولان از اینجا گذشته‌اند

شما، ای کوه‌های سرسپید! دیدید که
من چسان برده‌ی کافران شدم؟ دیدید
چسان دست بسته می‌رفتم و ضربات
تازیانه بر سرم فرود می‌آمد؟ آه واشک
من در دل مردمان اثر ندارد، اما شما
کوهها را به لرزه می‌آورد.

(ترانه‌ای از یک برده‌ی خیمه‌ای)

در شاهراه بزرگی که از رود جیحون بسوی خاور می‌رفت و کاروان‌ها طی قرن‌ها
با اتمه‌ی گرانبها از آن می‌گذشتند، پس از ایلغار مغولان آمد و شد یکباره قطع شد.
چای‌خانه‌ها و منزلگاههای سرراه که جنگجویان در و تخته‌ی آنها را برای افروختن آتش

بکار برده بودند، خالی مانده بودند و منظره‌ای غم‌انگیز داشتند. باغ‌ها از بی‌آبی پژمرده بودند، زیرا کسی نبود که نهرها را لایروبی کند و آب به آنها بیاندازد. سوار جوانی با چهره‌ی عبوس و گرفته و در جامه‌ی اجنبی یکه و تنها از راه خاک‌آلود می‌گذشت. عبور او از این راه که در سراسر آن همه‌جا استخوان‌های انسانی بازمانده‌ی خوراک شغالان ریخته بود، عجیب و غیرعادی می‌نمود. اسب تازی کهر لاغر میان او با آهنگی یکنواخت سم بر خاک می‌کوبید و سوار گاهگاه با صفیری آنرا بر فتن ترغیب می‌کرد.

ره‌نورد جوان آه می‌کشید و باخود می‌گفت:

— چه بیابان بی‌جان‌انه انسانی، نه شتری و نه سگی! در تمام روز تنها دو گرگ، پنداری فرمانروای این وادی خاموش شبیه به گورستان بی‌پایانند، سلانه سلانه از عرض راه گذشتند. اگر کار بر همین منوال بگذرد، دیری نمی‌پاید که اسب راه‌سوار من همراه صاحبش برای ابد در جوار این جمجمه‌های سفید که اثر ضربت تیغ مهیب مغولان را بر خود دارند، بخاک می‌افتد.

در کف جاده در برابر سوار توده‌ی جنبنده سیاهی نمودار شد که بنظر بس عجیب می‌نمود. اسب خرنشی کشید و گوشهای خود را تیز کرد. سوار نزدیکتر شد. چند کرکس درشت بدهیبت در میان جاده‌ی خاک‌آلود که آفتاب با پرتویی خیره‌کننده بر آن می‌تابید، تنگ‌هم بر سر طعمه نشسته بودند.

سوار نفر کشید و کرکس‌ها با بال‌های پهن خود لخت از جا پریدند و اندکی دورتر روی تپه‌های مجاور نشستند. در فاصله‌ی میان رد دو چرخ ارابه‌هایی که معلوم بود تازه از آنجا گذشته‌اند، دخترکی خردسال با جامه‌ی ترکمنی پاره پاره بحال عجیبی بر خاک افتاده بود. کرکس‌ها صورتش را که آثاری از خطوط ظریف در آن دیده می‌شد، مسخ کرده بودند.

سوار با خود گفت:

— اینهم کار مغولان است! کسودکان را می‌گیرند و بدون پرستاری مدتی نگاه می‌دارند و پس از آنکه حظ بردند و سیر شدند در راه را می‌کنند...

این بگفت و تازیانه‌ای بر اسب نواخت و بتاخت دور شد. سوار در سرپیچ راه به گروهی از مغولان رسید. دوارابه با چرخ‌های بلند پرسروصدا، ملو از اسباب و اثاثیه غارت شده، آهسته در جلومی‌رفتند. روی بارهای هر ارابه يك زن مغول با کلاهی مردانه از پوست روباه و پوستینی از پوست گوسفند سوار بود و گاواهای ارابه را که در میان گرد و غبار غلیظ از روی لاقیدی گام برمی‌داشتند، با بانگی یکنواخت می‌کرد.

از پی اراپه‌ها سه مرد اسیر نیمه برهنه، نزار و ناتوان، با دستهای به پشت بسته و زنی که از شدت ضعف تلوتلو می‌خورد، انگان لنگان می‌رفتند. سنگ بزرگ پشمالویی با زبان بیرون‌آمده پشت سر آنها روان بود. مغول بچه‌ی هفت‌هشت ساله‌ای با دو رشته گیسو بالای گوشها، پسان چوپانی که گاوهای تبیل را می‌کند، اسیران را به پیش می‌راند و ترکه‌ای را که در دست داشت بنوبت برتن آنها می‌نواخت و پی‌درپی نهیب می‌زد:

— هی، هی! راه برو، حیوان کره!

مغول بچه لباده‌ی نحی بلندی با دامن به کمر زده که از تن بزرگسالان‌کنده بودند، پوشیده بود و موزه‌های گشادی پیا داشت که برای آنکه از پاهایش بیرون نیاید، ساق‌های آنرا زیر زانو تسمه پیچ کرده بود. از کاری که به او سپرده بودند برخوردار می‌باید و بویژه زن را که فقط بزور طنابی که سر آن به اراپه بسته بود، راه می‌رفت، پیش می‌راند. از خلال شکاف‌هایی که بر جامه‌ی زرد رنگ زن بود، پوست پشت لاغر امتخوانی او و داغ‌های سرخ تازیانه دیده می‌شد. زن زار می‌زد و می‌گفت:

— مرا رها کنید! من همین حالا باز می‌گردم! دخترکم خدیجه آنجا ماند... من خودم او را می‌کشانم و می‌آورم!..

مغول پیری که بر اسب ابلق سوار بود از میان گرد و غبار پیش آمد و بانگ زد:

— دیگر دختر را می‌خواهی چه کنی؟ خودت بزور طناب می‌آیی و آنوقت می‌خواهی کوهی و اماندهات را هم با خود بکشی و بیاوری!..

پیر تازیانه‌ای بر زن زد، زن به پیش جهید و به خاک افتاد. طناب کشیده شد و زن اسیر را بدنبال کشید. زن مغولی که روی اراپه سوار بود خطاب به پیر فریاد زد:

— پیره سنگ چرا حرص می‌زنی؟ باز اگر میش لنگ بود می‌توانستم آنرا روی زانو بنشانم. هر چه باشد میش گوشت و پوست دارد. ولی از این حیوان چه سودی هاید ما می‌شود؟ دخترش سقط شد و خودش از پا درآمد. ما تاخانه‌ی خود در کرانه‌های کرولن چه راه درازی در پیش داریم!.. ولش کن!

پیر مرد با صدایی که از خشم گرفته بود گفت:

— سقط نمی‌شود! جان سنگ دارد! این و امانده و این سه جوان پل، همه به پورت ما خواهند رسید. همسایگان ما هر کدام بیست برده به‌خانه می‌برند، ما چرا نتوانیم چهارتا با خود ببریم؟ آهای، حیوان‌ها، به پیش! هی، هی!

مغول، زن را که بر خاک کشیده می‌شد با تازیانه زد. طناب پاره شد و زن اسیر در جاده برجای ماند. اراپه‌ها به پیش می‌رفتند. پیر مرد اسب ابلق خود را نگاه داشت و از سوار جوان که نزدیک شده بود پرسید:

– زنده می‌ماند یا نه؟ او را از من بخرا ارزان می‌فروشم، دو دینار طلا...

سوار گفت:

– این زن تا شب هم زنده نمی‌ماند! دو درهم مسین می‌دهم.

– بله! می‌ترسم زنده نماند! آنوقت همین دو درهم هم از دستم می‌رود...

سوار دو درهم مسین داد و مغول آنرا در ساق موزه ریخت و چهار نعل رفت تا

به بنه‌ی خود برسد.

سوار عنان پیچید و بی‌آنکه به عقب بنگرد راه دشت خشکیده را در پیش گرفت و

شتابان دور شد...

رفته رفته در برابر او توده‌های سفید رنگ و برانه‌ها، تل عجیب آوارها، باروهای

کهن سوراخ شده و چند سردر با عظمت نمودار گردید. کتیبه‌های هری رنگارنگ هنوز

روی آنها باقی بود. معماران در ساختمان این بناهای زیبا ذوق و هنر بسیار بکار برده

بودند. بیش از آنها کارگران گمنام رنج کشیده و از خست‌های پخته کاخ‌های مجلل و

مساجد و مدارس باشکوه و گلدسته‌ها و مناره‌های موزون و شکیل پا داشته بودند. مغولان

تمام این بناها را به آتش کشیدند و به تل ویرانه بدل ساختند.

سوار با خود می‌گفت:

– «اگر يك بسته اسپرس خشك و چند قرص نان می‌یافتم، پس از يك روز راه

به کوه‌های سبز و خرم می‌رسیدم و در آنجا مردمانی را می‌دیدم که می‌شد با آنها کنار

خرمن آتش به گفتگوهای دوستانه پرداخت.

تل ویرانه‌ها نزدیک شد. زیر يك طاق بلند دروازه سنگینی چهارطاق باز بود.

لت‌های دروازه آهن پوش و گل میخ‌های بزرگی با کلاهک‌های گرد و محدب – هر يك

باندازه‌ی يك بشقاب گود – بر آن کوبیده شده بود.

سوار باخود گفت: «دروازه‌ی آشنایی است! زمانی درویش حاجی رحیم، قوربان

فیزیق روستایی و سرکی بنام طغان از اینجا گذشته‌اند. طغان حالا مردی شده و رزم‌آور

رشیدی است، ولی چون رهنوردان بی‌پناه اکنون در این بلده‌ی طیبه‌ی بخارا که در گذشته

آن قدر آباد و پر نفوس بود، نه لقمه نانی می‌یابد و نه مأوائی که دمی در آن بیاساید.

در زیر طاقی تاریک دروازه از سم اسب آواز گنگی برمی‌خاست و در فضای آن

می‌پیچید. روباهی در جلو به چشم خورد که جلد و چابک روی توده‌های زباله پرید و از

نظر ناپدید شد.

اسب هنگام عبور از میان آوارهای شهر مرده و خاموش آهسته گام برمی‌داشت.

سوار به میدان بزرگ شهر رسید... در گذشته پیرامون این محل تجمع پرغوغای اهالی

شهر، بناهای با عظمتی برپا بود. ولی اینک میدان از زباله انباشته است و استخوان‌های اسبی در میان آن سپیدی می‌زند. غلیوآذهای خسرمایی رنگ در پهنی آسمان فیروزه قام بال گسترده و نرم در پروازند.

اسب در برابر پله‌های سنگی ایوان مسجد از حرکت باز ایستاد و گوشها را نیز کرد و خرنش کتان واپس رفت. کسی جلوتر قرآن بزرگی روی سکوی سنگی گشوده بود و باد اوراق باران خورده و چروکیده‌ی آنرا برهم می‌زد.

«چنگیزخان ریش قرمز فرمانروای ترشروی مغولان با اسب گلرنگ خود از این پله‌های سنگی بالا رفته بود. همینجا بود که به پیران بخارا فرمان داد سپاهیان طبق رخسار او را از طعام اشباع کنند. آنروز خرمن‌های آتش در میدان افروخته بود و ذبایح گوسفند را بر آنها کباب می‌کردند... هنوز داغ خرمن‌های آتش بر تخته سنگ‌ها نمایان است...»
طغان از اسب فرود آمد و قبای خود را گسترد و قرص نان خشکیده‌ای روی آن خرد کرد و اسب را پیش کشید و عنانش را آزاد کرد و خود روی پله نشست.

در پس توده سنگ‌ها چیزی تکان خورد. از پشت آوارها زنی نحیف و نزار سر بر داشت. بدنش را جامه‌ای پاره و ریش ریش می‌پوشانید. زن نزدیک شد و بی آنکه چشمان حریص و سوزان خود را از خرده‌نان‌ها بردارد، دست دراز کرد.

طغان مشتی نان خشک در چنگ او ریخت. زن با تانی و وقار خرده‌های نان را چون دانه‌های در گرانها در مشت گرفت و کمی دورتر روی زانو نشست. تکه‌ای نان خشک به لبان آماس‌کرده‌ی خود برد، ولسی هماندم سرعت دست را پایین آورد و آنگاه خرده نان‌ها را روی تخته سنگ به چند سهم مساوی تقسیم کرد و ریزه‌هایی را که در کف دستش مانده بود لبسید و بانگ زد:

— آهای بچه روباه‌ها، آهای شکم برآمده‌ها، اینجا بیایید! نرسید! او مرد مهربانی است، خودی است!

از حضری سیاه میان تخته سنگ‌ها نخست يك کله و سپس سه کله‌ی ژولیده‌ی کودک نمودار شد. کودکان دستهای یکدیگر را گرفتند و از میان ویرانه‌ها با گام‌های آهسته به زن نزدیک شدند. همه عریان و از تابش آفتاب سوخته بودند. بدن‌هایشان از لاغری به اسکلت‌های کوچک می‌ماند و تنها شکم‌شان چون طبله‌ای برآمده بود.

از پی آنان دو کودک دیگر از درون حضری سیاه سر کشیدند و چون نمی‌توانستند روی پا بایستند چهار دست و پا پیش خزیدند و کنار زن نشستند و دست‌ها را روی شکم‌های

متورم خود گذاشتند.

چند کودک بسوی نان‌ها دست دراز کردند. زن روی دست آنها زد و خود به نوبت خرده نان‌ها را بدهان آنها گذاشت و آنگاه به سخن آمد و گفت:

— این مردمان مهیب پوستین پوش به شهر ریختند... با اسبان خردجشی خود همه جا تاختند و هرچه یافتند ربودند... شوهرم را کشتند... او می‌خواست به حمایت از اهل بیت خود برخیزد... مغولان کودکانم را گرفتند و بردند... نمیدانم زنده‌اند یا مرده... چند سوار مرا به کمند کشیدند و برای اطفای هوس همگان به کتیزی نشانندند. شی پنهان از چشم دیگران گریختم و باین ویرانه‌ها رسیدم... خانه‌ام را نیافتم و جز توده‌ی زباله‌ها چیزی بر جای ندیدم. در این مکان روزها مارمولک‌ها در جولانند و شب‌ها شغالان زوزه می‌کشند و هروله می‌زنند... در حوالی شهر این کودکان پتیم را که مغولان رها کرده بودند، یافتم. باهم زباله‌ها را می‌کاویم و با ساقه‌ها و ریشه‌های گیاهان قوت می‌گذرانیم... اکنون این کودکان فرزندان من شده‌اند. یا باهم می‌میریم و یا جان بدر می‌بریم...
طفان آخرین بازمانده‌ی نان خشک را به زن داد و خود عنان اسب را بدست گرفت و از شهر بیرون رفت.

طفان راه می‌پیمود و بسوی سمرقند پیش می‌رفت. در راه هیچ کاروانی ندید. گاه گاه تنی چند از روستاییان در کشتزارها بچشم می‌خوردند. یکی دو بار سواران مغول شتابان از کنار او گذشتند. روستاییانی که در کشتزارها کار می‌کردند بدیدن آنان چون برگ خشک به‌خاک می‌ریختند و بدون نهرها می‌خشیدند. وقتی ابرگرد و غبار از پی مغولان در پس تپه‌ها از نظر ناپدید می‌شد، برزگران هراسان به کشتزارها باز می‌گشتند و به شخم زمین می‌پرداختند.

فصل دوم

شهر خر و شان سمرقند کجاست؟

طغان پس از چند روز راه، روی تپه‌ای که از گورپوشیده بود، متوقف شد. در برابر او دره‌ی سبز رودخانه‌ای که آوار ویرانه‌های شهر پر آوازه‌ی پیشین سمرقند در طول کرانه‌های آن انباشته بود، نمایان بود. خانه‌ها با پشت بام‌های مسطح خود کنار هم چسبیده بودند، ولی در سراسر پایتخت پیشین ماوراءالنهر که تا همین چندی پیش دهها هزار صنعتگر چیره دست در آن کار می‌کردند، هیچ جنبشی دیده نمی‌شد.

باروهای سوراخ سوراخ و از ریزش آب باران شیار شده، بخش درونی شهر را در احاطه‌ی خود داشتند. قسمتی از بنای بلند دودزده مسجدی که به امر محمد خوارزمشاه آخرین سلطان خوارزم ساخته شده بود و نیز دو برج استوانه‌ای شکل، در آنجا محفوظ مانده بود.

گدای لنگی به طغان نزدیک شد و دست لاغر خود را از آستین جامه‌ی ژنده‌اش بیرون کشید و بسوی او دراز کرد و گفت:

— سوار نامدار، مرد بینوارا از کرم خود محروم مکن اخدا در جنگ‌ها نگهدارت باشد و قلب شجاع تو را از تیر دشمن مصون داردا
طغان پرسید:

— پس شهر کجاست؟ پایتخت باشکوه سلاطین و شاهان کجا رفت؟ بازارگانان توانگر و بازارهای مملو از اتمه‌ی رنگارنگ کجا رفتند؟ غوغای نشاط بخش چکش‌های کارگاه‌ها چه شد؟ — روی سخنش بیشتر با خودش بود تا با مرد فقیر.
فقیر گفت:

— از آن دور و زمانه دیگر جز نام نمانده است! آخر مغولان از اینجا گذشتند! مگر آنها چیزی برجای می‌گذارند؟ تو می‌پرسی شهر کجا رفت؟ سواران بیرحم جمعی از اهالی را کشتند، گروه دیگر را به صحراهای دور دست خود بردند. بقیه‌ی اهالی به کوه‌ها گریختند و بسیاری از آنان همانجا مردند...

طغان پرسید:

— آنها که گریخته‌اند تا کی می‌خواهند سرگردان بمانند؟
مرد فقیر گفت:

— درخارج شهر، در آن محل که از رودخانه بالاتر است، اهالی اندک اندک گرد می‌آیند و از گل و خاشاک برای خود کلبه می‌سازند. ولی همواره درهول و هراسند، زیرا مغولان هر آن ممکنست بازگردند و هر کس را خواسته باشند بگیرند و کمند برگردنش بیاندازند و با خود ببرند... خدا کرمت را عوض دهد و نگهدارت باشد!

طغان پرسید:

— آن برج که در وسط شهر برپاست، چه جایی است؟
فقیر گفت:

— سوار، خود را از این برج‌ها هر چه دورتر نگاهدار! آنجا زندان است! داروغه‌های مغول در این شهر مرده نیز زندان دایر کرده‌اند. جلادان مغول همانجا منزل دارند و سرمحکومین را با دبوس درهم می‌کوبند. گوش کن تا برایت بگویم چگونه...
طغان حرف فقیر را ناتمام گذاشت و از شیب تپه فرود آمد و پس از عبور از میان ویرانه‌های شهر مرده به قلعه‌ای که دو برج کهن خاموش و عبوس از آن سرکشیده بودند، رسید. پای دیوار قلعه جمعی از خویشاوندان افسرده حال زندانیان روی زمین نشسته بودند. قراولان نیزه بدست جلوی دروازه‌ی قلعه پاس می‌دادند. چنداسب زین‌دار به تیرها بسته بودند و چرت می‌زدند.

یکی از قراولان بانگ زد:

— سوار، کجا می‌آیی؟ برگرد!
طغان گفت:

— من با امیر زندان کار دارم.

— مگر دلت برای زندان تنگ شده است؟

— اگر برادرم در زندان باشد، شاید.

قراول گفت:

— در این زندان راهزنان بسیاری در بندند، اما زمان درازی در آن نمی‌پایند؛ آنها را به کنار خندق می‌برند و با دبوس ضربتی محکم بر فرشان می‌کوبند. برو خندق را ببین شاید نقش برادرت آنجا باشد. نام او چه بود؟

— حاجی رحیم بغدادی، درویش و کتاب نویس...

— هان، آن درویش گیسو شلال نمجون را می‌گویی؟ او هنوز در قید حیات است!

ما او را «دیوانه» صدا می‌کنیم. او سال‌ها باید در زندان بماند...

طغان پرسید:

– «مادام العمر»؟

قراول گفت:

– من خیلی با تو پرگویی کردم... اسبت را اینجا ببند و خودت بدرون قلعه برو، بگو میخوام امیر زندان را ببینم. خانه‌ی او همانجاست. جلوی در خانه‌اش کوزه‌ای به قلاب آویخته است. فراموش نکن که دست کم شش درهم در کوزه بیاندازی. آنوقت امیر حرفت را خواهد شنید...

طغان اسب خود را بست و از دروازه‌ی قلعه گذشت. امیر زندان با قبای سرخ قام و موزه‌های سبز رنگ در کریاس خانه نشسته بود. آشپز نزار نیمه برهنه‌ای پای در زنجیر روی یک تخته تکه‌های گوشت گوسفند را برای کباب خرد می‌کرد. امیر زندان انتهای ریش سفید و ناخن‌ها و کف دستهایش را حنا بسته بود. امیر با عصای خیزران خود ضربه‌ای برشانه‌ی آشپز زد و گفت:

– به گوشت فلفل بزن؟ تنبلی نکن! هان اینطورا رب انار یادت نرود!

طغان کوزه‌ی سفالینی به در خانه آویخته دید و ده درهم مسین در آن ریخت. امیر زندان با نگاهی عبوس به طغان خیره شد.

طغان گفت:

– من سپاهی مسلمان و از لشکر سوبوتای بهادرم. با اجازه‌ی او به جستجوی خویشانم آمده‌ام. اینهم پایزه‌ی من است! آنگاه لوحه‌ی چوبینی را که به قبطان آویخته و روی آن نوشته‌ای با تصویر یک پرنده نقش بود به امیر زندان داد.

امیر زندان پشت و روی پایزه را نگاهی کرد و آنرا به طغان بازگرداند و پرسید:

– چه حاجتی تورا باین جایگاه محکومین مطرود کشانده است؟

طغان گفت:

– من در جستجوی یکی از خویشاوندان خود بنام درویش حاجی رحیم البغدادی

هستم. چنین کسی در زندان هست؟

امیر زندان روی درهم کشید و گفت:

– خداوند او را لعنت کند و همه‌ی ما و از جمله من و تو را از شکاکیت و کفر

این مرد و از آشنایی با او مصون داردا!

طغان پرسید:

– چرا او را بزندان افکنده‌اند؟ او مردی پارسا بود.

– زهی به این مرد پارسا او را به حکم شیخ الاسلام بزرگ و اکابرانم به گناه اهانت به قرآن مجید و گستاخی در کفر و الحاد به بند کشیده‌اند. او هیچگاه نام خداوند باری تعالی را بر زبان جاری نمی‌ساخت. مرگ سزای او و آتش دوزخ جایگاه اوست.. به همانجا نیز رهسپار خواهد شد!

طغان فکری کرد و سپس گفت:

– تهمت‌های سنگینی باو زده‌اند، ولی با تمام این احوال شاید به من اجازه دهی از شدت رنج او بکاهم؟

امیر زندان گفت:

– سعی تو سودی ندارد او را تنها به حکم محمود یلواج – وزیر اعظم فرمانروای مقتدر سرزمین ما، چنای خان زنده گذاشته‌اند. مادامکه این درویش کتابی در شرح احوال و لشکرکشی‌ها و جنگ‌های چنگیز خان گیتی‌ستان تدوین نکند، او را رها نخواهند کرد.

طغان پرسید:

– پس وقتی حاجی رحیم کتاب را به پایان رساند، او را رها خواهند کرد؟

امیر زندان گفت:

– زهی خیال باطل! حتی اگر از گناهان خویش نیز آمرزش بطلبد او را تنها برای آن از زندان بدر می‌آورند که در میدان بزرگ شهر در برابر جماعت، زبان و دستش را قطع کنند. بهمین سبب این «دیوانه» اکنون دو سال است همچنان کتاب می‌نویسد و سی سال دیگر هم خواهد نوشت تا روز مرگ خود را هرچه بیشتر به تأخیر اندازد.

طغان گفت:

– چون حاجی رحیم در حق من نیکویی‌های بسیار کرده و مرا خصواندن و نوشتن به لسان عرب آموخته و وقتی از گرسنگی در آستان مرگ بودم مرا غذا داده است، حاضرم تنها دینار طلایی را که در کیسه دارم در راه امری که خدا را خوش می‌آید نثار کنم...

آنگاه دینار طلا را نشان داد و گفت:

– امیر بزرگوار بر مردی که به مرگ محکوم است رحمت آور و اجازه بده با حاجی رحیم دیدار کنم.

امیر زندان گفت:

– چنین باد. دینار طلا را به من ده و خود به سرای مجاور برو و هر قدر می‌خواهی از تماشای آن دیوانه لذت ببر.

طغان سکه‌ی طلا را در کف دست چنایی امیر زندان گذاشت و از دروازه‌ی سنگی بیرون رفت.

فصل سوم

در قفس آهنین

در انتهای حیاطی تنگ و باریک، درپچه‌ای چهار گوش با شبکه‌ای از میله‌های آهنین بر دیوار سیاهی می‌زد. درون آن جسمی تیره رنگ در میان توده‌ای از کهنه پاره‌ها می‌جنبید.

زنی باریک اندام سراپا در شال سیاه بلند، که تا روی زمین کشیده می‌شد و خاص زنان طایفه‌ی کولیان دوره گرد بود، جلوی قفس بدیوار چسبیده بود.

طغان آهسته نزدیک شد. زن سر بر گرداند. خطوط آشنای چهره‌ی زن او را به شگفت آورد: همان سیمای گندمگون و همان چشمان شبرنگ متجسس، ولی بدون آن بی‌قیدی پیشین. زن با نگاهی خیره در چهره‌ی طغان تفرس کرد و روی بر گرداند... تردیدی نماند، این همان بنت زنکیجه است!

طغان جلوتر رفت و بدرون قفس نگریست. بندی در آن بسختی می‌توانست خمیده بنشیند. انبوه موهای مجعد قیرگون و چشمان آتشین و نافذش در تاریکی نمایان بود. با آنکه صورت حاجی رحیم از لاغری سخت دگرگون شده بود طغان هماندم او را شناخت. درویش سینه‌خیز خود را به میله‌های قفس رساند و صورت پرمویش را به آن چسباند و با صدای گرفته و خفه گفت:

— برادرکم، تو بموقع آمدی! طغان جان، جلوتر بیا و به آخرین آرزوهای من گوش‌دار. امامان کین‌توز می‌خواهند یا مرا در زندان بپوسانند و یا برای ارباب اهالی گوش‌هایم را ببرند و بدنم را ریز ریز کنند... ولی مگر آنها می‌توانند اندیشه‌ی آزاد مرا نیست کنند و آتش کین سوزان مرا خاموش سازند. من هرچه‌را می‌خواستم نوشته‌ام، ولی آنها پس از خواندن اوراق من، هم این اوراق و هم خود مرا در آتش می‌سوزانند، زیرا من برخلاف آنان، چنگیزخان ریش قرمز را نستوده و در مدح جباران مغول که خوارزم را به کمند اسارت کشیده، در کشتار زنان و کودکان بیداد کرده‌اند، شعر و ترانه نسوده‌ام... من هرچه را که خود به چشم دیده‌ام بی‌پروا و از روی حقیقت نوشته‌ام... آنچه از دست من برمی‌آمد بجا آوردم و اینک روز وداع آخرین رسیده است. مرا در زیر چنار کهن کنار رودخانه «سالار» دفن کنید... آموزگار من شیخ‌الرئیس ابوعلی سینا، که بزرگترین

خردمند زمان بود، هیچگاه از تکفیر امامان کین توز خشك مفز نهراسید... او به تمام اسرار کائنات واقف بود، ولی از يك راز خبر نداشت و آن راز رهایی از چنگ مرگ بود...
طفان آهسته به سخن آمد و گفت:

– بیاد داری که وقتی من و تو در بیابان دستهایمان به طناب بسته و شمشیر قره خنجر – «سوار سیاهپوش» مخوف بالای سرمان بود، توبه من چه می آموختی؟ مگر تو نبودی که در آن هنگام می گفتی: «پیش از وقت از بخت نومید مشو. شب دراز است. در نا امیدی بسی امید است – پایان شب سیه سپید است». حالا من همان را بتو می گویم: «پیش از وقت از بخت نومید مشو. شب حتی هنوز آغاز نشده است»

حاجی رحیم سرعت تا نیمه از جای برخاست، گویی نیرویش بازگشته بود. طفان با صدای آهسته در حالیکه می کوشید او را قانع کند به سخن ادامه داد و گفت:
– برادر ارشد من، گوش کن و هر چه می گویم بجای آر. من سه دانه حب سیاه بتو می دهم، آنها را بخور. آنگاه چون میت از جنبش باز میمانی و هیچ دردی احساس نمی کنی و در عالم خواب می بینی که در کوهها برفراز دره ای در پروازی، نهرها از هرسو روانند و بوی گلها فضا را عطر افشان کرده است... گله های اسبان سفید به چرا مشغولند و مرغان طلایی نغمه های دلکش سر می دهند... همانجا در عالم خواب بار دیگر دختری را که در شانزده سالگی دلباخته اش بودی خواهی دید...

حاجی رحیم سخن طفان را قطع کرد و گفت:

– سپس چشم می گشایم و باز میله های آهنین را بدنمان می گزم؟ نه، مرا به چنین خوابی نیاز نیست!
طفان گفت:

– صبر کن و دنباله ی سختم را بشنوا تا تو به سیر در دره ی کوهستانی مشغولی و از فراموشی دلپذیر حظ می بری، من به زندانبانان تو خبر می دهم که تو مرده ای و نعش تو را باید بخاک سپرد. آنگاه زندانبانان در قفس را می گشایند و جسد تو را با قلاب بیرون می کشند و به چاهی که اجساد کشتگان در آن پشته است، می افکنند... این حالت را هر اندازه هم که دردناک باشد تحمل کن، فریاد بر نیآور و زاری مکن، والا سرت را با دبوس درهم می کوبند... تو در میان اجساد خواهی ماند. در نیمه های شب که شغالان برای جویدن پاهایت به آنجا روی می آورند، من و سه سپاهی در کنار چاه خواهیم بود. ما تو را در پلاس می پیچیم و شتابان به خلوتگاهی در خارج شهر می رسانیم... آنجا بار دیگر جان و عقل به کالبدت باز می گردد. من تو را بر اسی می نشانم و تو به دلخواه به غرب یا شرق می روی و در آنجا زندگی از سر می گیری...

حاجی رحیم گفت:

- آری، تو راست گفتی: شب هنوز آغاز نشده است.. من برای عزیمت به دره‌ی چراگاه اسبان سفید آماده‌ام! آن حب‌های نجات‌بخش را زود بده.

حاجی رحیم دست سیاه و خشن خود را که به پنجه‌ی عقاب می‌ماند دراز کرد. طغان از درون کیسه‌ای رنگین سه دانه حب سیاه بیرون کشید و به حاجی رحیم داد. درویش هماندم آنها را بدهان ریخت و فرو بلعید. اندکی بعد زمزمه آغاز کرد. سخنانش رفته رفته نامفهوم‌تر و صدایش ضعیف‌تر می‌شد. سرانجام سرش به دوار افتاد و به پهلو درغلتید...

در این هنگام قراولی نیزه بدست به قفس نزدیک شد و گفت:

- امیر فرمود بیش از این نزد تبهکار مبرود نمائید.

طغان گفت:

- این بندی را دیگر به‌مراحم امیر سختگیر تو نیازی نیست: او مرده است! قراول با بدگمانی نگاهی بدرون قفس انداخت و نیزه‌ی خود را دراز کرد و نوک آنرا به تن درویش که بی‌جنبش افتاده بود فرو برد و گفت:

- فریاد نمی‌کشد. هیچ جنبشی نمی‌کند. معلوم می‌شود براستی مرده است! .. اکنون جسد این «دیوانه» را به چاه می‌افکنند... اگر می‌خواهید او را دفن کنید، هم‌امشب بشتابید. تا صبح سگان و شغالان جسدش را چنان می‌درند و می‌بلعند که استخوان‌هایش هم دیگر نصیب شما نخواهد شد... از سخای شما ممنونم! همه‌ی ما روزی باید بمیریم!..

فصل چهارم

آخرین صفحه‌ی کتاب

خواننده‌ی سخت‌کوش و شکیبا فرجام
نیک کار آغاز شده را خواهد دید.
(از کتاب حاجی رحیم)

طغان و بنت زنکیجه در کنار هم از کوچه‌های خاموش و خلوت شهر ویران می‌گذشتند.
طغان عنان اسب را بدست داشت و پیاده می‌رفت. صدای سم اسب در فضای میان
دیوارهای خانه‌های متروک می‌پیچید. هر دوی آنها روزهای گذشته‌ی دور نوجوانی خود
را که در گورگنج پرغوغا، درخانه‌ی میرزا یوسف پیر گذرانده بودند به یاد می‌آوردند.
میرزا یوسف هنگام سرریز رود بهلاکت رسیده بود.
طغان گفت:

– بنت زنکیجه، من تمام این سالهای دراز در بدری خود، همواره بفکر تو بودم!
بنت زنکیجه گفت:

– اینک دوست ایام کودکی تو در برابر تو است... من نیز رخشدگی آن صاعقه
را دیدم و غرش رهدی را که سراسر گیتی را بلرزه درآورد شنیدم... ولی آنجا که
طوفان خشمگین درختان تناور بلوط و چنار را واژگون می‌سازد، گاه موش خرد جان
بدر می‌برد – من جان بلد بردم!

– برای من حکایت کن که در این سالهای هولناک بر تو چه گذشت.

– سرگذشتم را بشنو. وقتی مغولان مرا در بخارا اسیر کردند و واداشتند تا در برابر
فرمانروای قهار آنان ترانه‌های حزین درفنا‌ی خوارزم بخوانم، خاقان را آواز من پسند
آمد و فرمان داد تا مرا در جمع کنیزان رامشگر چینی نگاهدارند... از آن پس من نیز
به اتفاق آنان همه‌جا از بی این جبار آدمکش می‌رفتم. روزی چنگیزخان از درد چشم نالید
و گفت بجای يك قرص ماه دو ماه می‌بیند و در شکار گاه يك غزال در نظرش سه غزال
می‌نماید. می‌پنداشت که این ارواح شیریند که او را ببازی گرفته‌اند. شمن‌های مغول
ورد می‌خواندند و در برابر او به رقص و پایکوبی می‌پرداختند، ولی هرچه می‌کردند

نمی‌توانستند ارواح شریر را از او دور سازند. پزشکان می‌ترسیدند او را لمس کنند و به‌چشمان مهییش بنگرند. سرانجام کمال تازی پیری بنام زین‌الزمان به‌اردوگاه چنگیزخان آمد و بی‌پروا به‌درمان چشم جبار پرداخت. دیری نگذشت که چشم او شفا یافت. فرمانروای قهار شاد شد و از پزشک پرسید چه پاداشی می‌خواهد. پزشک پیر تقاضای گنج نکرد و فقط با انگشت - رامشگری از گروه کنیزکان را نشان داد. آن رامشگر من بودم! چنگیزخان مرا به‌پزشک بخشید. پیر تازی مرا باندرون خود برد. آنجا من در وصف جمده مشکین یک جوان و خال صورت او آواز برکشیدم. پزشک آواز را شنید و با کمر بند مرا زد. آنگاه من ترانه‌ای در وصف جنگجویی که خنده لبانش را ترک گفته بود، خواندم. پیر بار دیگر با تسمه چرمین بجان من افتاد. آنگاه از او گریختم. زنان طایفه‌ی دوره‌گرد کولیان آتش‌پرست که ما بدیده‌ی حقارت به‌آنان می‌نگریم، مرا در سیاه‌چادرهای خود پناه دادند. من خود را بسان آنان در روپوش سیاه پوشاندم. هیچکس مرا تسلیم نکرد... ولی کمال پیر از بخت نامیمون خود نزد چنگیزخان مخوف رفت و از دست من زبان به‌شکایت گشود و التماس کرد که سپاهیان او به‌جستجوی من بشتابند... فرمانروای مغول از این سخن چنان بخشم آمد که حاضران همه از ترس بھاك افتادند و روی خود را با دست پوشاندند. خاقان نهیب زد: «تو چگونه جرأت کردی هدیه‌ی مرا از چنگ رها سازی؟ چرا نتوانستی زن خود را به اطاعت از خود واداری؟ مردی که زن از او فرمان نبرد حق حیات در قلمرو من ندارد! بگیردش!» دژخیمان بر سر پزشک پیر نگویند. بخت ریختند و همانجا سر سپیدموی هوشمندش را از تن جدا کردند. «بئس المصیر»*.

از آن هنگام من در میان طایفه‌ی کولیان بسر می‌برم. وقتی خبر یافتم که حاجی رحیم در زندان است، بدیدار او شتافتم و پیوسته برایش نان و جوز و انگور می‌بردم و در کار نوشتن به‌او یاری می‌کردم...

طفان گفت:

- تو خود در خطر بودی و به‌او یاری می‌کردی؟

- آری من هر سه روز یکبار به‌زندان می‌رفتم و غذا برای او می‌بردم. همراه با نان چند ورق هم کاغذ سفید به‌حاجی رحیم می‌دادم و او اوراقی از خاطرات خود را که طی آن سه روز نوشته بود پنهانی بمن می‌سپرد. من اوراق را به‌چادر می‌بردم و از روی آنها نسخه‌ی دیگری می‌نوشتم و سپس آنها را به‌حاجی رحیم باز می‌گرداندم و سه روز بعد اوراق تازه‌ای در شرح هجوم مغولان به‌خوارزم، از او می‌گرفتم... به این ترتیب هم‌زمان با کتابی که حاجی رحیم در قفس خود می‌نوشت، من نسخه‌ی دوم اوراق همان

* از عبارات قرآن که در قصص عربی زیاد به‌کار می‌رود. (تبصره‌ی مؤلف) (۴۰)

کتاب راکه خود نوشته بودم، گرد می آوردم. شادباد روان میرزا یوسف که مرا نوشتن آموخت!..

طغان گفت:

- نوکاری عظیم به انجام رساندی. اگر امامان کین توز اوراق کتاب حاجی رحیم را بسوزانند، نسخه ثانی آن نزد ما می ماند! نواده گان و نبیره گان ما کتاب حاجی رحیم را در شرح بیدادگری های چنگیزخان خواهند خواند. در این هنگام آنها به کنار رود گل آلود تیزتازی رسیدند. سیاه چادرهای طایفه کولیان در آنجا برپا بود.

بنت زنکیجه زیر درخت چنار کهنی یک بسته اوراق کاغذ را روی یک تکه گلیم گذاشت. قرص رخشنده ی ماه که بر فراز خرابه های شهر سمرقند معلق بود، بر صفحات زرد رنگی که داستان آواری از همه جا رانده با سطور موزون در آنها نوشته بود، نور می تابید.

بنت زنکیجه روی گلیم نشست و ضمن مرتب کردن اوراق، می گفت:

- حاجی رحیم در آن قفس سرد که هیچگاه گرم نمی شود، نیروی خود را بکلی از دست داد، ولی هیچگاه نومید نشد، تو گوئی اندیشه های آتشینش به او حرارت می بخشیدند... در اینجا دیگر او بزحمت می نویسد... می بینی هنگام نگارش این سطور دستش چه لرزشی داشته است! بین حاجی رحیم در آخرین صفحه ی کتابش چه نوشته است...
بنت زنکیجه یکی از اوراق را برداشت و بخواندن آن پرداخت:

«... قلم کند شده ی من آخرین سطور کتاب مرا در بیان چگونگی تاخت و تاز مغولان بر جلگه های شکوفان زادگاه ما پایان رسانید... مؤلف این کتاب قصد داشت بازم مطالب بسیاری در احوال آن خوارزمیان بزدای که همت نداشتند دل از جان برگیرند و به پیکار با جبار قهار - چنگیزخان خونخوار، تباه کننده ی نفوس بی گناه - بر خیزند، برشته ی تحریر در آورد...»

«... اگر تمام خوارزمیان عزم جزم می کردند و یکدل و جان تیغ خشم از نیام برمی کشیدند و بیدریغ از جان بردشمنان وطن می تاختند، مغولان پر کبریا و فرمانروای ریش قرمز آنان شش ماه هم در خوارزم تاب نمی آوردند و برای ابد به صحراهای دور - دست خویش می گریختند...»

«... مغولان یش از آنکه به نیروی شمشیر خویش غالب آیند، به سبب نفاق، تسلیم -

پذیری و رعب دشمنان خویش، به پیروزی می‌رسیدند... جلال‌الدین دلیر نشان داد که چگونه می‌توان با گروه کوچکی از سواران دست از جان شسته، اردوی مغولان را درهم شکست...

... ولی قلم از دست سرد و بیجان من می‌افتد... نیروی درویش سرگردان و آواره زوال می‌پذیرد، زمان می‌گذرد و روز مکافات فرا می‌رسد... و من می‌توانم تنها این ابیات را از دیوان شاعر نقل کنم:

چون ابر بهاران و چو طوفان خزان
ز ایام جوانی‌ام نماند ایسج نشان
من ماندم و ساربان، دگر محمل بست
در راه فتاد و گشت از دیله نمان *

... برسبیل وداع با خواننده ناآشنای خویش می‌گویم «امامان متفرعن و عالم - نمایان زهد فروش که باد کبر در غنجب می‌اندازند، بمن نسبت کفر می‌دهند این کوردلی از کین توزی و بلاهت است!

کفر چو منی‌گزارف و آسان نبود
محکمر از ایمان من ایمان نبود**

ایمان به پیروزی اندیشه‌ور در زنجیر بر دژخیم کوردل، ایمان به پیروزی رنجبر ستمکش برستمگر قهار، ایمان به پیروزی دانش برجهل و دروغ... من ایمان دارم که دوران بهتری فرا خواهد رسید و آنگاه حقیقت، آزادی و پرستاری از انسان وطن ما را بر منزل نور و نیکبختی همگان می‌رساند... آنروز خواهد رسید و این آرمان تحقق خواهد پذیرفت!»

* خسروانی (قرن دهم میلادی) . (تبصره‌ی مؤلف) ، (مترجم اصل این رباعی را که گفته مؤلف از ابوظاهر طبیب‌بن محمد خسروانی، از شاعران عهد سامانی در قرن چهارم هجری است، نیافت و ناچار به ترجمه‌ی آن از روسی اکتفا کرد).

** ابوعلی‌بن سینا. (تبصره‌ی مؤلف)

بنت زنجیجه انگشت باریك گندمگون خود را كه سه حلقه‌ی سیمین بر آن بود به لب برد و ابروان کمانی خود را درهم کشید و بفکر فرو رفت و آنگاه اوراق را بدقت جمع کرد و در پارچه‌ی رنگینی پیچید. سپس چشمان سیاه فروزان خود را به طغان دوخت و آهسته گفت:

— حال من سه جوان دلیر از طایفه‌ی کولی‌ها را به اینجا می‌خوانم... شما برای نجات حاجی رحیم بسوی چاه کشتگان می‌روید. شب دراز است و پایان شب سیه سپید است اما او را نجات خواهیم داد!

پایان ترجمه به فارسی: اکتبر سال ۱۹۲۱

توضیح مترجم



مؤلف رمان تاریخی «چنگیزخان» تألیف کتاب خود را با انکاء به مأخذ و منابع قدیمی معتبر فارسی درباره‌ی تاریخ خوارزمشاهیان و تاریخ مغول انجام داده، گاهگاه به قسمتهایی از این متون استاد ورزیده و اینجا و آنجا ابیاتی از دیوان‌های شعرای فارسی زبان بکار برده است.

به این جهت ترجمه‌ی فارسی کتاب مراجعه به اصل این متون و ابیات و نقل همین آنها را ایجاب می‌کرد.

در سرلوحه‌ی برخی از فصول با در متن کتاب - ترجمه‌ی روسی آزاد عباراتی از متون قدیمه فارسی یا ابیات فارسی انجام گرفته ولی مؤلف تنها به ذکر عنوان کتاب مورد استناد یا اشاره، به نام مؤلف آن بسنده کرده است. مترجم برای یافتن اصل فارسی این عبارات و ابیات به متون و دیوان‌های مربوطه مراجعه کرده و پس از کاوش بسیار، آنها را یافته و جایگزین ترجمه روسی آنها کرده است.

در مواردی که مؤلف در نقل برخی از حوادث طریق اجمال پیموده و مترجم توضیح یا تدقیق آنها را برای خواننده فارسی زبان ضرور تشخیص داده است، بخشهایی از متون منابع اصلی مورد استناد مؤلف را بصورت حواشی تکمیلی در پایان کتاب نقل کرده است.

در ترجمه‌ی فارسی کوشش شده است ضمن حفظ شیوه‌ی بیان مؤلف سبک مانوس و رایج زبان فارسی در هر یک از ادوار مربوطه تا حدود معین منعکس گردد و مثلاً اصطلاحات و تعابیر خاص دوران پیش از تسلط مغول در دوران تسلط مغول بکار نرود و بالعکس.

تا آنجا که مقدور بوده است از بکاربردن واژه‌ها، اصطلاحات و تعابیر ویژه دوران جدید تکامل زبان فارسی پرهیز شده است. در برخی موارد که صحت اصطلاحات یا تعابیر نیاز به شواهد داشته است، در حواشی از متون اصلی شاهد آورده شده است.

در دوسه مورد متن اصلی ابیات فارسی یا عین عبارات فارسی مورد استناد مؤلف یافت نشد و ناچار به ترجمه‌ی آنها اکتفا گردید و از ترجمه‌ی آزاد چند بیت نیز خود - داری شد.

حواشی مؤلف با ذکر: «تبصره‌ی مؤلف» و حواشی مترجم با ذکر: «مترجم» و یا «م.» در ذیل صفحات مربوطه مشخص گردیده و حواشی تکمیلی را مترجم با ذکر شماره آنها به پایان کتاب منتقل کرده است.



ماخذ عمده‌ای که در ترجمه از آنها استفاده شده است:

- «تاریخ مغول»، تألیف مرحوم اقبال؛
«تاریخ جهانگشای»، تألیف علاءالدین عطا ملک جوینی با حواشی و به تصحیح دانشمند فقید محمد قزوینی (در سه جلد)، چاپ مطبعه‌ی بریل در لیدن؛
مجلدات «جامع التواریخ»، تألیف رشیدالدین فضل‌الله، چاپ سن پترزبورگ، سال ۱۸۶۱ و چاپ لیدن سال ۱۹۱۱؛
«تاریخ حبیب‌السیر»، تألیف غیاث‌الدین خواندمیر، چاپ کتابخانه‌ی خیام؛
«طبقات ناصری»، تألیف سراج جوزجانی؛
«تاریخ بیهقی»، تألیف ابوالفضل بیهقی، به تصحیح دکتر غنی و دکتر فیاض؛
«هرمزنامه»، نگارش ابراهیم پور داود؛
ترجمه‌ی فارسی قرآن؛
کلیات سعدی؛
دیوان‌های اشعار فارسی که نام هر یک در حواشی مربوطه ذکر شده است؛
«فرهنگ فارسی»، تألف دانشمند فقید دکتر محمد معین؛
دایرةالمعارف بزرگ روسی چاپ مسکو و منابع دیگر.

اکتبر سال ۱۹۷۱
م. هرمان

حواشی تکمیلی



۱- «مقالات بقراط رومی» (هیپوکرات یونانی). عنوان این رساله «فصول بقراط» است: «کتابی است شامل هفت مقاله که در ضمن آن تعریف جمل طب و قوانین آن آمده و این مقالات حاوی همه مطالبی است که در کتب دیگر او نقل شده ... و جالینوس بر آن شرح نوشته است» (از «تعلیقات» دانشمند فقید محمد قزوینی در «چهار مقاله‌ی نظامی عروضی» به تصحیح مرحوم دکتر محمد معین. ص ۳۷۵). (ص ۸۷)

۲- «نوکر» واژه‌ی ترکی-مغولی است. در «جامع التواریخ» رشیدالدین فضل‌الله و در «تاریخ جهانگشای» جوینی این واژه به دو صورت «نوکر» و «نوکار» آمده و به معانی: خدمتکار، چاکر، دوست و مشاور بکار رفته است: «او را... پایزه سر شیر داد و نایمتای و ترمتای را به نوکاری او معین گردانید» («تاریخ جهانگشای»). «تولوی خان اکثر اوقات ملازمت پدر می نمود و چنگیزخان در جمیع ابواب مشاورت مهمات و مصالح کلی و جزوی با او می بود و او را نوکار می گفته» («جامع التواریخ»، جلد دوم، ص ۲۱۳، چاپ لیدن، سال ۱۹۱۱). (ص ۸۸)

۳- عثمان خان که مؤلف از او نام می برد، عثمان بن حسن آخرین بازمانده

ایلگ خانیان از تیره‌ی ترکان چنگلی است که سال ۶۰۹ (وبقولی ۶۰۷) هجری بفرمان سلطان محمد به قتل رسید. در کتب مورخین ایرانی، ایلگ خانیان را آل افراسیاب، خاقانیان و قراخانیان نیز نامیده‌اند. (ص ۹۲)

۴- قوم تاتار - «از قدیم باز ایشان در جهان مشهور بوده و شعب بسیار از ایشان منشعب گشته... بواسطه‌ی دولت چنگیزخان و اوروق او، چون ایشان مغول‌اند، دیگر اقوام اترک مانند جلایر و... تنگفوت و غیرهم که هر یک را اسمی معین و لقبی مخصوص بوده جمله از روی تفاخر خود را مغول گویند، با وجود آنکه در قدیم از این اسم استکاف داشته‌اند» (جامع-التواریخ) رشیدالدین فضل‌الله، طبع برزین سال ۱۸۶۱ در پترزبورگ، (ص ۶۱-۶۳). «اوروق» - واژه‌ی مغولی بمعنی طایفه، ایل، دودمان. خانوار. (۹۲)

۵- «نویان» یا «نویون» یا «نوین» (واژه‌ی مغولی) بمعنی امیر، سردار، شاهزاده. تفاجار نویان داماد چنگیزخان بود. (ص ۹۷)

۶- «و چون قوم مرکیت مردمان با شور و شغب بودند و جنگ‌های بسیار با چنگیزخان کرده، یاساق فرمود که از ایشان کسی را زنده نگذارند و جمله را بکشند و اندکی که بماندند یا در شکم مادر بودند یا بعضی خویشان ایشان پنهان داشتند» (جامع‌التواریخ)، طبع برزین، جلد اول، (ص ۹۵). (ص ۹۷)

۷- «و امیری دیگر از اقوام مرکیت طایر اورسون بوده که مقدم و سرور قوم... مرکیت بود و یک نوبت ایل شده (مطیع شده - مترجم) و دختر خود قولان خاتون را به چنگیزخان داده و پسری کولکان نام از او در وجود آمده و حکایت قولان در تاریخ می‌آید» (همانجا، ص ۹۲-۹۵). (ص ۹۷)

۸- این عبارت ظاهراً باید به نقل از کتاب «طبقات ناصری» تألیف ابو عمر

شمان منهاج‌الدین سراج جوزجانی باشد (تاریخ تألیف ۶۵۸ هجری). خود مؤلف کتاب حاضر در فصل پنجم همین بخش عبارت دیگری از جوزجانی با ذکر نام او نقل کرده است. در «طبقات ناصری» پس از شرح تاریخ سلاطین غزنوی و شاهان غوریه و غیره فصلی هم در باره هجوم مغول و دوران تسلط آنان تا هلاک‌آمده است و در آن از جمله گفته می‌شود: «چنگیز خان به وقتی که در خراسان آمده بود مردی بود... در غایت جلادت و زیرکی و عقل و دانایی و هیبت و قتال... خصم شکن و دلیر و خونریز و خونخوار».

(ص ۱۰۷)

۹- طوقاق (طرقاق) - محافظ خاص خاقان و سایر سلاطین مغول، نگهبان اردو. این واژه را مؤلف «تورگانود» بکار برده است. در «جامع‌التواریخ» و «تاریخ جهانگشای» و متون دیگر «تورقاق» و «طوقاق» و «طرقاق» آمده است: «شخصی در روز طوی (ضیافت، جشن) که جمله تورقاقان مست افتاده بودند، کاسه زرین از اردو بدزدید... دیگسر روز آن دزد قدح را بیاوردند و گفتند به چه سبب این گستاخی نمودی، گفت تا پادشاه جهان‌قاآن را تنبیهی باشد و بر طوقاقان اعتماد نفرماید» (جامع‌التواریخ، چاپ لیدن، جلد دوم، ص ۷۷-۷۸).

(ص ۱۰۸)

۱۰- چون اسکندر مقدونی را پس از تسخیر مصر درسکه‌ها با دو شاخ بر کلاه خود تصویر کرده‌اند او را «ذوالقرنین» نامیده‌اند. (قرن یعنی شاخ). گروهی از سلاطین باستانی عرب را نیز بدین لقب نامیده‌اند. در قرآن نیز از «ذوالقرنین» یاد شده است و لسی محققین بر آنند که مراد از «ذوالقرنین» در قرآن کوروش بنیادگذار سلسله هخامنشی است. (ص ۱۱۰)

۱۱- سلطان محمد «از همدان متوجه بغداد شد، چون به اسدآباد رسید هنگام فصل خریف بود... و از تیرباران برف... و از... سرما و باد که هیچ جوشن دافع آن نتوانست بود... زمهریر معاینه دیدند. مردم بسیار در زیر آن سپری شدند و از چهارپای، خود اثری نماند... چون این ضعف

و ومن بحال اوراه یافت بضرورت پای از آن اندیشه باز کشیده» (تاریخ جهانگشای، جلد دوم، ص ۹۸).

(ص ۱۱۰)

۱۲- اترار (به ضم اول) - شهری در ساحل شرقی رود سیحون. پیش از استیلای مغول آنرا فاریاب یا پاریاب می نامند. در سال ۱۲۱۹ میلادی این شهر بدست لشکریان چنگیزخان با خاک یکسان شد و اهالی آن تقریباً همه به قتل رسیدند. بعدها شهر باز احیا شد ولی دیگر به جمعیت و آبادی پیشین نرسید. خرابه های این شهر اکنون در نزدیکی ایستگاه راه آهن تیمور در راه اورنبورگک-تاشکند واقع است. سه تن ایلچی که چنگیز نزد سلطان محمد فرستاد محمود خوارزمی یا یلواج، علی خواجه بخارایی و یوسف اتراری هستند (به نقل از «تاریخ مغول» تألیف عباس اقبال). (ص ۱۱۰)

۱۳- مؤلف پدر چنگیزخان را «دای-سچن» نامیده است. ولی در متون و مآخذ فارسی پدر چنگیزخان را «یسوگای بهادر» نامیده اند: «چنگیزخان از پدر، کوچک باز مانده بود و دوشخص از خویشان او که ملازم پدرش یسوگای بهادر بودند از او برگشتند» («جامع التواریخ» جلد اول، طبع برزین، ص ۲۲۱).

۱۴- «از راه آیین و رسم مغول پسر خوردتر... قائم مقام پدر باشد و پورت و خانه ای او بدانند» («جامع التواریخ»، جلد دوم، ص ۱۶، چاپ لیدن، سال ۱۹۱۱ میلادی). جای دیگر: «عادت مغول و ترک از قدیم باز آن بوده که چون در حیات خود فرزندان بزرگ را مال و گله و رمه و تبع جدا کرده، می فرستند، آنچه باز می ماند فرزند کوچکین را می باشد و او را او تچکین گویند. یعنی فرزندی که به آتش و آتشدان خانه تعلق دارد - اشارت به آنک که بنیاد خانه بر اوست. و در اصل اصطلاح ترک- اوت، آتش است و تیکین امیر و چون تیکین به لهجه مغول درست نمی آید، او تچکین می گویند». (همانجا، ص ۲۱۳). (ص ۱۳۳)

۱۵- چغان - «از این تنگنوت امرای بسیار بوده اند، از آن جمله چغان نویان

که چون پانزده ساله بود، چنگیزخان او را آورده و برای فرزندسی پرورده، چنانکه او را پسر پنجم خوانده و هزاره‌ی بزرگ چنگیزخان او داشته... او کتای قاآن این چغان نویان را بر سر تمامت لشکرها که به سرحد ختای می‌بودند نصب فرمود و حکومت ختای با آن منضم گردانید تا بعدی که شاهزادگان و امرا که در آن حدود نشسته بودند تمامت در حکم او بودند» (جامع التواریخ» رشیدی، جلد اول، طبع برزین، ص ۱۵۶-۱۵۷). (ص ۱۳۷)

۱۶- چنگیزخان «پسران و... امرا را فرمود تا هر کس از اقوام خویش دوسه کس مرتب کنند و سرمایه و بالش زر و نقره دهند تا با این جماعت به ولایات سلطان بروند و تجارت کنند... چون جماعت تجار به شهر اترار رسیدند امیر آن این اینال جق بود. یکی از اقارب مادر سلطان، ترکان خاتون که لقب غایرخان یافته بود، و از جماعت بازرگانان هندویی بود که او را در ایام گذشته با او معرفتی بودست، بر عادت مألوف او را اینال جق می‌خوانده است... غایرخان بدین سبب متغیر می‌شده و برخود می‌پیچیده است و نیز طمع در مال ایشان کرد. بدین سبب تمامت ایشان را موقوف کرد و به اعلام احوال ایشان رسولی به عراق فرستاد، به حضرت سلطان و سلطان نیز بی تفکر به اباحت (مباح بودن) خون ایشان مثال داد و مال ایشان حلال پنداشت و ندانست که زندگی حرام خواهد شد» («تاریخ جهانگشای»، جلد اول، چاپ لیدن، ص ۴۰-۴۱). (ص ۱۳۹)

۱۷- صاحب «تاریخ جهانگشای» عطا ملک جوینی که خود در دربار مغولان به کارهای دیوانی می‌پرداخت در این باره چنین می‌گوید: «و پسر او سلطان جلال‌الدین رای‌ها انکار می‌نمود و می‌گفت رای آن است که چندانک ممکنست لشکرها درهم آوریم و پیش ایشان بازرویم و اگر سلطان را دل بر این قرار نمی‌گیرد، عزیمت عراق را به امضا رساند و لشکرها بمن دهد تا من بسرحد روم و با آن جماعت دستی بر هم اندازم و سنگی و سویی بر هم زنیم... تا خویشان را به نزدیک خدا و خلق معذور کنیم... و اگر سعادات مساعدت نمایند نشانه ملامت مردمان و بندگان باری نگردیم... و نگویند که چندین گاهست تا مال و خراج از ما می‌ستانند و

در وقت کار ما را در کام ناکامی می‌نهند. و به‌چند نوبت این معنی تکرار می‌نمود و اجازت پدر را انتظار واجب می‌شناخت و از خدمت او تخلف... نمی‌نمود. و سلطان محمد از استیلاي خوف و هراس، پاس به سخن او نمی‌کرد... و چنانک رسم بی‌دولتان باشد رای پیرانه پسر را بازپچه کسودکان می‌شمرد». (جهانگشای، جلد دوم، به تصحیح دانشمند فقید محمد قزوینی، ص ۱۰۷-۱۰۸). (ص ۱۵۶)

۱۸- «سلطان... سمرقند را به صدوده هزار مرد تخصیص فرمود: شصت هزار ترکان... و پنجاه هزار تازیك... ویست عدد پیل تمام هیكل دیوشکل» (جهانگشای، جلد اول، ص ۹۱). (ص ۱۵۷)

۱۹- بخارا «از بلاد شرقی قبه اسلام است و در میان آن نواحی به مثابه مدینه‌السلام... و اشتقاق بخارا از بخار است که به لغت مفان مجمع علم باشد و این لفظ به لغت بت پرستان اوپفور و ختای نزدیک است که معابد ایشان را که موضع بتان است بخار (معبد بهار - مترجم) گویند». (جهانگشای، جلد اول، ص ۷۵-۷۶). (ص ۱۶۶)

۲۰- «کالف» - دانشمند فقید محمد قزوینی در یکی از حواشی خود بر «تاریخ جهانگشای» به نقل از «جهان نامه» از این شهر نام می‌برد: «در جهان نامه که کتایست در معرفت بلدان، مؤلف در سنه ۶۶۵ هجری... گوید (نسخه پاریس...): «جیحون خوارزم... منبع این جیحون از بلاد و خان... باشد، از کوههای تبت، و بر حدود بدخشان بگذرد. پس به حدود ختلان و ووخش، پنج آب دیگر بزرگ بدو پیوندد و آن موضع را پنج آب خوانند و از سوی قبادیان همچنین آب‌ها بدو پیوندد و به حدود بلخ بگذرد و به ترمذ آید، آنگاه به کالف... آنگاه به آمو تا به خوارزم رسد، آنگاه به بحیره جند و خوارزم ریزد» (تاریخ جهانگشای، جلد دوم، حاشیه ص ۱۰۸). (ص ۱۶۸)

۲۱- کلاویهو (تاریخ تولدش معلوم نیست، سال مرگ ۱۲۱۲) - یکی از

اشراف اسپانیا . او در سالهای ۱۴۰۳-۱۴۰۶ از جانب هانری سوم پادشاه کاستیل اسپانیا به رسالت نزد امیر تیمور به سمرقند رفت. در راه از شهرهای طرابوزان، ارزروم، تبریز، تهران، مشهد، مرو و غیره گذشت. طی سه سال سفر هر روز مشهودات خود را به تفصیل می نوشت. سفرنامه او که نخستین بار در سال ۱۸۵۲ تحت عنوان «تاریخ سلطنت تیمور کبیر» انتشار یافت حاوی اطلاعات فراوان در باره وقایع قرن پانزدهم کشورهای آسیای نزدیک و میانه است. (دایرةالمعارف بزرگ اتحاد شوروی) (ص ۱۷۶)

۲۲- شعر از خواجه یحیی کرابی از امیران سربداران است که در سالهای ۷۵۳-۷۵۹ هجری حکومت می کرد. کراب از بلوک بیهق سبزوار است. این شعر را خواجه یحیی کرابی در جواب دعوئی که طغاتیمورخان از او کرده و او را به قبول اطاعت از خویش خوانده بود سروده است. (ص ۱۹۷)

۲۳- «درین حالت امیر امام جلال الدین علی بن الحسن الرندی که مقدم و مقتدای سادات ماوراءالنهر بود... روی به امام عالم رکن الدین امامزاده که از افاضل علمای عالم بود، طیب الله مرقدهما، آورد و گفت: مولانا چه حالتست، این که می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب. مولانا امامزاده گفت: خاموش باش، بادی نیازی خداوند است که می وزد، سامان سخن گفتن نیست» («تاریخ جهانگشای»، جلد اول، ص ۸۱). (ص ۲۰۱)

۲۴- در متن روسی نوشته شده است: «موی سر آنرا به صورت هلال ماه تراشیدند». عبارت متن از «تاریخ جهانگشای» است، جلد اول، ص ۹۵. (موی از پیش سر حلق کردن یعنی کاکل را بصورت هلالی تراشیدن). (ص ۲۰۵)

۲۵- دانوئی - ایسن نام در «جامع التواریخ» رشیدی بهمین صورت آمده است ولی در «جهانگشای» جوینی - «دابوئی» نوشته شده است: «از آنجا به ناحیت دابوئی آمد از اعمال آمل و امرای مازندران خدمات

تقدیم کردند» (جهانگشای، جلد ۲، ص ۱۱۵). (ص ۲۱۱)

۲۶- تیمور ملك «بعد مدتی در لباس وزی منصوره به جانب شام رفت. پس از یکچندی که فتنه‌ها آرامی گرفت... حب وطن و خانه او را به رجعت باعث گشت... و در قصبه ارس... چند سال ساکن شده و از احوال با خبر، بهر وقت بجانب خجند می‌رفت... در راه بخدمت قدقان رسیده... مغولی که او را به تیر شکسته زخم کرده بود او را باز شناخته، از او زیادت سخنی می‌پرسیده، در ادای جواب، مراسم تعظیمی که بر گویندگان در حضرت پادشاهان واجب است تقدیم نمی‌رفته. از غضب تیری گشاد دادست، جواب تمامت تیرها که در آن مدت انداخته شدست... چون زخم بر مقتل آمد، از این خاکدان ناپایدار بدارالقرار انتقال کرد».

(تاریخ جهانگشای، جلد ۱، ص ۷۳-۷۴). (ص ۲۱۶)

۲۷- قرلوق (قرلق، قارلوق، قرلخ، خرلخ) - «قبیله‌ای بوده است از اترک در شمال و شمال شرقی ماوراءالنهر معروف به حسن صورت و طول قامت و تناسب خلقت» (دانشمند محمد قزوینی، حاشیه صفحه ۳۳۹ از جلد ۲ «تاریخ جهانگشای»). (ص ۲۳۱)

۲۸- «لشکر مغول یاسا دادند تا هر سواری بر جنیبت تمثالی نصب کردند... چون لشکر سلطان در پس لشکر مغول صفی دیگر دیدند، پنداشتند مددی رسیده است، خائف گشتند و مشورت کردند که بهزیمت روند و کوههای بسته... را پناه سازند. سلطان بدان رضا نداد و از فاسدات آرای ایشان امتناع نمود». (جهانگشای، جلد ۲، ص ۱۳۷-۱۳۸). (ص ۲۳۲)

۲۹- «در اثنای آن، میان امین ملك و سیف‌الدین اغراق سبب اسبی منازعت افتاد. امین‌الدین ملك تازیانه بر سر ملك اغراق زد. سلطان آنرا بازخواستی نفرمود که بر لشکر فقیلیان نیز اعتماد آن نداشت که به بازخواست تن در دهند. سیف‌الاین ملك آن روز توقف نمود تا چون شب درآمد...»

روی برتافت و بکوههای کرمان و شیقران شتافت».

(همانجا، ص ۱۳۸-۱۳۹). (ص ۲۳۳)

۳۰- سلطان جلال‌الدین «فرمود تا جنیبت درکشیدند، چون بر آن سوار شد... جوشن از پشت باز انداخت و اسب را تازپانه زد، و از کنار آب تا رودخانه مقدار ده گز بود پا زیادت که اسب در آب انداخت» («تاریخ جهانگشای»، جلد ۲، ص ۱۴۱). (ص ۲۳۵)

۳۱- «چنگیزخان و تمامت مغولان از شگفت دست بردهان نهادند و چنگیزخان چون آن حالت مشاهدهت کرد روی به پسران آورد و گفت: از پدر، پسر مثل او باید» («جهانگشای»، جلد ۲، ص ۱۴۲). جای دیگر «چنگیزخان... از غایت تعجب دست بردهان نهاد، با پسران می گفت: از پدر، پسر چنین باید» («همانجا، جلد ۱، ص ۱۰۷»). (ص ۲۳۶)

۳۲- مضمون سه مصرع اول با متن روسی مطابقت دارد، ولی مضمون مصرع آخر در متن روسی چنین است: «تنها بزدلانند که از مردن برهن سرخ می‌هراستند...» (ص ۲۴۲)

۳۳- در «تاریخ جهانگشای» این نام «خمار ترکی» ذکر شده است: «و در آن وقت خوارزم از سلاطین خالی بود. از اعیان لشکر، خمار ترکی بود، از اقربای ترکان خاتون. بحکم نسبت قرابت، خمار را به اتفاق به اسم سلطان موسوم کردند و پادشاه نوروژی از او بر ساختند.» («جهانگشای»، جلد اول، ص ۹۷-۹۸). (ص ۲۵۸)

۳۴- در متن روسی بجای روباه «دم بریده» - «روباه چنگک جویده» نوشته شده است. (ص ۲۹۷)

۳۵- در مأخذ اصلی از «بالتان» بنام «بامیان» یاد شده و درباره‌ی خودحادثه

چنین آمده است: « این مواتوکان از بیسولون خاتون در وجود آمده بود... و چون چنگیزخان او را عظیم دوست می‌داشت اکثر اوقات ملازم بندگی او بودی و هوقت آنک چنککیزخان، پدرش چغتای را با چوچی و اوکتای به محاصره خوارزم فرستاده بود و خویشتن به حصار قلعه‌ی بامیان مشغول، این مواتوکان را از قلعه تیر زدند و نماند و چنککیزخان بدان سبب، عظیم گرفته خاطر گشت» (جامع‌التواریخ)، طبع ادگار بلوشه، ص ۱۶۱). (ص ۳۵۵)

۳۶- این نام در «جهانگشای» - «ماو بالیخ» و در «جامع‌التواریخ» - «ماو قرغان» (بهضم ق) آمده است:

الف - لشکریان چنگیزخان «به بامیان رسیدند... ناگاه از شت قضا.. تیرچرخ... از شهر بیرون آمد و به یک پسر چغتای رسید که محبوب‌ترین احفاد چنگیزخان بود. دراستخلاص آن استعجال بیشتر نمودند و چون آنرا بگشاد یا سا داد که هر جانور که باشد، از اصناف بنی آدم تا انواع بهائم تمامت را بکشند و از ایشان کس را اسیر نگیرند... و آنرا ماو بالیخ نام نهاد. فارسی آن دبه بد باشد و تا این غایت هیچ آفریده در آنجا ساکن نشده است» («تاریخ جهانگشای»، جلد اول، ص ۱۰۵).

ب - چنگیزخان «چون آن قلعه را بستد بکلی خراب کرد و اهل آنرا تمامت بکشت و ماو قرغان نام نهاد» (جامع‌التواریخ)، طبع ادگار بلوشه، ص ۱۰۵-۱۰۶). «کورگان» که مؤلف از آن نام برده، همان «قرغان» است که واژه‌ی مغولی-ترکی به معنی دژ و در زبان روسی به معنی تپه است. «ماو» یعنی «بد». (ص ۳۵۵)

۳۷- غیاث‌الدین خواندمیر صاحب «تاریخ حبیب‌السیر» همین واقعه را بنحو دیگر نقل می‌کند: «حاکم جورجیه ابواب اطاعت و انقیاد مفتوح ساخته پیشکش‌های لایق ارسال داشت از آن جمله، بیت:

ز اجناس تنسی یکی طبله پر
فرستاده بود از شب افروز در

– و چنگیزخان فرمود که این مرواریدها را به مردمی دهید که گوش ایشان سوراخ داشته باشد... بعضی از مغولان که گوش ایشان سوراخ نداشت فی الحال با کارد و جوالدوز گوشهای خود را سوراخ کردند و مروارید ستاندند، مع ذلك بسیاری از آن لالی فاضل آمد». (تاریخ حبیب السیر)، جلد سوم، ص ۴۶، چاپ بروخیم). (۳۷۵)

۳۸- «چون خاطر چنگیزخان از این وصایا فارغ گشت گفت نظم:

چو مدت نماند حیات مرا
 نهان داشت باید ممت مرا
 نباید که از کس بر آید خروش
 همان به که باشد همه کس خموش
 چو از شهر شیدرقو آید برون
 مراورا هماندم بریزید خون
 بر آرید از لشکر او دمار
 که تا بر شما ملک گیرد قوار
 بگفت این و دیده بهم بر نهاد
 تو گفتی که چنگیزخان خود نژاد»

«تاریخ حبیب السیر»، جلد سوم، ص ۴۷)، «شیدرقو» همان پادشاه تنگنوت است. مؤلف در این کتاب او را «بورخان» می نامد. (ص ۴۷۶)

۳۹- «و این واقعه (مرگ چنگیز - مترجم) در چهارم ماه رمضان سنه ی اربع عشرین و ستمائه (سال ۶۲۴ هجری-م.) موافق تنگوزئیل که هم سال ولادت و هم سال فوت پند و هم سال جلوسش بر تخت سلطنت بود، اتفاق افتاد... شاهزادگان و امراء وصیت چنگیزخان را بجای آوردند و حاکم تنکت (تنگنوت-م.) را با هر کس که همراه داشت بقتل رسانیدند و بعد از آن بطرف اردو باز گشتند و چنگیزخان را در پای درختی که

روزی در اثناء شکار جهت مقبره‌ی خود تعیین کرده بود مدفون ساختند و به اندک فرصتی چندان درخت در آن موضع و نواحی آن پیدا شد که باد را از آنجا مجال گذار نبوده، و قبر چنگیزخان از نظرها نهان شد، هیچ-کس بی بدان سرزمین نبرد و ذلك تقدیر العزیز العظیم». (تاریخ حبیب السیر، جلد سوم، ص ۲۷). (ص ۳۸۲)

۴۰- در متن روسی بجای «بئس المصیر» گفته شده است: «چه فرجام هولناکی!». «بئس المصیر» هم تقریباً بهمین معنی است: «بد است آن فرجام، بد است آن جایگاه بازگشت». (ص ۳۹۷)

پایان

مندرجات



۳
۱۱

پیشگفتار
سلام بر خواننده

کتاب اول

در خوارزم بزرگ آرامش برقرار است

بخش اول

در خرقه‌ی درویش

۱۵	شهباز زرین	فصل اول:
۱۹	درخیمه‌ی صحرانشین	فصل دوم:
۲۳	چابکسوار صحرا	فصل سوم:
۲۷	قاضی عادل	فصل چهارم:
۳۰	درکوی یار	فصل پنجم:
۳۳	واقعه‌نویس سلطان	فصل ششم:

بخش دوم

خوارزمشاه نیرومند و هراس انگیز است

۲۱	بامداد در قصر سلطان	فصل اول:
۲۷	طبل نوبت در ستایش اسکندر کبیر	فصل دوم:
۵۱	میر غضب	فصل سوم:
۵۵	سایه‌ی دوخته	فصل چهارم:
۵۹	سخا	فصل پنجم:
۶۲	توطئه‌ی ملکه ترکان خاتون	فصل ششم:
۷۰	اسیر حرم	فصل هفتم:
۷۲	«پیک غم» مژده رسان می‌گردد	فصل هشتم:
۸۰	در باغ ولیمهد مضروب	فصل نهم:

بخش سوم

نبرد در کنار رود قرقیز

۹۱	لشکرکشی به دشت قبچاق	فصل اول:
۹۸	نبرد با قوم بی‌نام و نشان	فصل دوم:

بخش چهارم

دشمن به مرز رسیده است

۱۰۷	سپاه مغول آماده‌ی هجوم است	فصل اول:
۱۰۹	ایلچیان فرمانروای سامان شرق	فصل دوم:
۱۱۳	گفتگوی شبانه سلطان با ایلچی	فصل سوم:
۱۱۵	گفتار ایلچی در بیان احوال پنگیزخان	فصل چهارم:

۱۲۲	خاقان اعظم خبر می شنود	فصل پنجم:
۱۲۶	شب بی آرام چنگیز خان	فصل ششم:
۱۳۰	دریورت قولان خاتون	فصل هفتم:
۱۳۵	خاقان با انگشت می شمارد	فصل هشتم:
۱۳۸	کاروان سر به نیست شده	فصل نهم:
۱۴۰	ایلچی را نمی کشند، میانجی را به قتل نمی رسانند	فصل دهم:
۱۴۲	خشم چنگیز خان	فصل یازدهم:
۱۴۷	شیوهی نامه نگاری	فصل دوازدهم:

بخش پنجم

هجوم قوم ناشناس

۱۵۳	وای بحال کسانی که به دفاع از خان ومان برنخیزند	فصل اول:
۱۵۸	قوربان قیزیق جنگی سوار شد	فصل دوم:
۱۶۵	جنگ آغاز شد	فصل سوم:
۱۶۸	پشتیبان مرد جنگی تیغ برندهی اوست	فصل چهارم:
۱۷۳	تیمور ملك تسلیم ناپذیر	فصل پنجم:
۱۷۶	مفولان از ریگزارها می گذرند	فصل ششم:
۱۷۸	در بخارای محصور	فصل هفتم:
۱۸۳	بخارا بی جنگ تسلیم شد	فصل هشتم:
۱۸۷	«خوشا دامن صحرای کرولن!»	فصل نهم:

کتاب دوم

در زیر تازیانه‌ی مغول

بخش اول

طوفان در خوارزم

۱۹۷	وای بر احوال کسانی که سلاح بر زمین گذارند	فصل اول:
۲۰۲	شیوخ سمرقند به شهر خود خیانت کردند	فصل دوم:
۲۰۶	خوارزمشاه هیچ‌جا روی آرامش نمی‌بیند	فصل سوم:
۲۱۱	در جزیره‌ی بحر آبسکون	فصل چهارم:
۲۱۶	قوربان قیزیق عازم خانه شد	فصل پنجم:
۲۲۱	قوربان در جستجوی عبال و اطفال	فصل ششم:
۲۲۲	فرار ملکه ترکان خاتون	فصل هفتم:

بخش دوم

آخرین روزهای خوارزم بزرگ

۲۲۹	سلطان جلال‌الدین چنگیز خان را به آوردگاه می‌طلبند	فصل اول:
۲۳۲	پیکار در کنار سند	فصل دوم:
۲۳۷	حاجی رحیم در شغل کاتب	فصل سوم:
۲۴۱	سوار سیاهپوش	فصل چهارم:
۲۴۶	قصه‌گویی حاجی رحیم در ویش	فصل پنجم:
۲۵۷	ستیز سه پسر چنگیز خان بر سر گور گنج	فصل ششم:
۲۶۰	قره خنجر در جستجوی پایان قصه	فصل هفتم:
۲۶۷	برای تصرف گور گنج نخست باید آنرا با خاک یکسان کرد	فصل هشتم:
۲۶۹	قره خنجر در «برج فراموشخانه»	فصل نهم:
۲۷۷	حاجی رحیم در خدمت باتوخان خردسال	فصل دهم:

بخش سوم

نبرد در کنار رود کالکا

۲۸۳	یاسای چنگیز خان	فصل اول:
۲۸۵	پیام به خاقان اعظم	فصل دوم:
۲۸۹	در جستجوی آخرین دریا	فصل سوم:
۲۹۱	در سرزمین آلانها و قبیچاقان	فصل چهارم:
۲۹۲	اردوی مغولان در کنار رود کالکا	فصل پنجم:
۲۹۸	پلوسکینای آواره در اسارت تاتاران	فصل ششم:
۳۰۵	بیم و هراس در کی‌یف	فصل هفتم:
۳۱۸	تدبیر جنگی سوبوتای بهادر	فصل هشتم:
۳۲	مغولان در کرانه‌های دنی‌پر	فصل نهم:
۳۲۲	یورش روس‌ها و قبیچاقان بردشت	فصل دهم:
۳۲۸	دام تاتار	فصل یازدهم:
۳۳۰	آماده‌شدن سوبوتای بهادر برای کارزار	فصل دوازدهم:
۳۳۵	آغاز کارزار	فصل سیزدهم:
۳۴۰	«کنون روز جنگ است و پیکار و خون...»	فصل چهاردهم:
۳۴۷	بزم تاتاران بر روی استخوان‌ها	فصل پانزدهم:

بخش چهارم

مرگ چنگیز خان

۳۵۳	چنگیز خان فرمان بازگشت داد	فصل اول:
۳۵۸	مکاتبه‌ی چنگیز خان با خردمند فقیر	فصل دوم:
۳۶۲	مرا فنا نا پذیر گردان	فصل سوم:
۳۷۱	بازگشت مغولان به «پورت اصلی»	فصل چهارم:
۳۷۳	چنگیز خان بر آن شد که مرگ را در جنگ پذیرد	فصل پنجم:

فرجام

۳۸۳	مفولان از اینجا گذشته‌اند	فصل اول:
۳۸۹	شهر خروشان سمرقند کجاست؟	فصل دوم:
۳۹۳	در قفس آهنین	فصل سوم:
۳۹۶	آخرین صفحه‌ی کتاب	فصل چهارم:
۴۰۱	توضیح مترجم	
۴۰۲	حواشی تکمیلی	



انتشارات میر (کونبرگ) د جالادان حرد
دوره سه جلدی ۷۱۰ تومان